صنبل
سواد الدقایق

من املاک حضرت حقی ... العالی المحارب
سراج الدين احمد بن منشی كريم الدين مرحوم
ساکن ... صدر اورای ... الرکی دو ... بالطلاق

[illegible]

[illegible]

IMPERIAL LIBRARY
22 DEC 04

Buhar Collection

بسم الله الرحمن الرحیم

IMPERIAL LIBRARY

ای نام تو ورد هر زبانی درکست — در هر دهنی کام و بیانی درکست — نام تو مدار عالم آمد الحق
زان نام ترا نام و نشانی درکست — مدار افاضل روزگار اختیار نکته گذار در رسید از هر کار و در مطلع
هر گفتار حمد و ثنای آفریدگار عز شانه و جل برهانه ست که نوع انسان را از سایر اجناس بتفضیلت
نطق رنگارنگ و بمرتبه خرد و فرهنگ ممتاز ساخت و علم علم الادم الاسماء کلها بر فراز ملک
و ملکوت برافراخت و در مکتب ارشاد و هدایت از مرتبه تعلم بدرجه تعلیم و استادی یا ثم انبأهم
هم باسمائهم رسانید و بهمین قدر تعلم و تعلیم بموجب قل هل یستوی الذین لا یعلمون او را مشرف و
مکرم بر ملایک گردانید تا بلغات مختلفه و کلمات مولفه که چون جواهر زواهر و لالی متلالی از حقهٔ
افواه اصناف و انواع بتواتر و توالی بیرون می آیند حرف ذکر او نمایند و الحق که ذکر ذاکران بهر نغمه
و زبان راجع بهمان ذات مستجمع صفات است — هر کس بزبانی سخن عشق تو گوید — عاشق بسرود
غم و مطرب بترانه — صلوات فایض البرکات و مدحات زاهرة اللغات با فواتح فوایح تسلیمات
بعدد اللغات و الکلمات بران افصح عرب و عجم و دبیر دبستان نون والقلم المبعوث بجوامع الکلم
سخن سرای و ما ینطق عن الهوی رهنمای ما ضل صاحبکم و ما غوا صلی الله علیه و سلم و علی آله و اصحابه
و احبابه و عترته اجمعین اما بعد میگوید فقیر حقیر بتقصیر معتکف زاویه و درد مندی الهداد فیضی بن
علی شیر سرهندی که چون لغة تاج جمیع علوم ست و سراج و مهذب تمام فنون و موید فضلا ست

کنف بر مفرد از او انبج بوزن سنج کنند بضم همزه نیز نام میوه ایست که از انسک انگور نیز خوانند و در جهانگیری که
لفظ
اندرون او انبج بحث او را انبه بوره گویند در مؤید او در بنج نیز بمعنی نقل کرده آن خطاست در مؤید الفضلا این
را در فصل جیم تازی آورده و در فصل جیم فارسی جدا نبود و در بنج بخشی از آن گویا در بخش جیم فارسی آورده چنانچه
در مؤید هم بان اشاره رفته و دلیل خوب نیست در جیم تازی آنکه در تازی آنکه در سکندرنامه و در قافیه مزیج انداخته
چنانکه مذکور میشود و در مؤید معنی اصل است این بیت در سحری نقل کرده عالم از عدل ابو اسحاق گشته چنان اند
که جهان پر خواست بر سم کف کوئی آخشیج تو بی گوهر اما ای جان آخشیج سلسل کن گوهر آن در مزیج
ارج بجیم فارسی بوزن مسیح بفتح نیز در قنیه بمعنی ملاب اهنیست آماج بعد جیم پارسی است نیز دران توده خاک که برای
مانند و نیز آلت بند بر کران و مزارعان و شتیل هود و معنی نسبت این بیت بوذنی بر کند روی زمین تیر تو در آماج گاه
نیز بر کاکنه بند اسی با باغ بکر و آماج و آماج هود و بالف مضمون و برا و بغیر او بمعنی مذکور و بمعنی آتش ادینه کرده آن
را ریزه کنند مانند حلوای حرس اهنه بان اسفیداج بکسر و بیای فارسی سپیده و در بعضی نسخ طلب سپیده از نیز ارج بمعنی
بوزن خرج بهر نیست که بان نگار کنند و بوزن حرج قدر و قیمت و اندازه و ارجمند مرکب از او است ایرج بکسر یکم و سوم
نام پسر فریدون که والی ترکستان بود و الشین بیج و شغو و من انفا تاج و قبل اسفاناج بکسر بای سبزی با کاف این پیچ را شاره
فلک است این پیچ گنج اشاره بحواس خمس یا صلوات خمسه و بنج بضم یکم و فتح دوم الف و موافقت ارنج بوزن از وسند
ابرمرده که دریا بان هامعز کور خورشید از ارنج اسنخوانهای ملند میان بازو و ساعد وان را ارنج نیز گویند ارنج مختصر
ارنج و نیز بمعنی ارزادن بکسر نون بمعنی پر و بال ارتیج بمعنی وام ارج بضم کاوج معروف و اکوج در مؤید بفتح تیز بیدو دو
مفتوح نام شعبه عشاق که ان پرده سرود است ارنج بضم یکم و سوم رشوه و قبل بفتح یکم و ضم دوم ابلوج بوزن محمود بکسر یکم و یاء کسی
شرح است از قند سپید و قبل ابرد و پارسی وان حلوائیست مانند قرص آسیاب نبات بزم فارسیان قند ابلوج
گفته اند و از آبا خود هم نشیب کرده اند جیم و جیم دوم فارسی زبانه آتش البیرنج بفتح شنگرف ز اولی که نهر نسیند و رگویند
در بعضی کتاب ارنج و در سحری آلوج بواو است افتقیح نو بالی اماج بمعنی درخت ارتوج بوزن فلوس پیره او کوج
بمعنی کوتاهان شتر در ابرا چیزی بکند و اوین بضم یکم و سوم بمعنی مذکور اوج بمعنی اوده و در مؤید بضم یکم و فتح دوم
کنار او رکوج بضم یکم و سوم کوره آتیج بفتح و در مؤید بکسر نون و یک کلمن او رکاج بفتح و در مؤید بضم یکم و فتح

ارج بالفتح پویا و بمعنی ابطا نیز آمده
بفتح ایجاد ان بمناده و بمعنی
قدر و و و اندازه
نیز آمده است
۱۲

المؤذن ج با فتح نمره

دوم خلق اجاج بوزن الماس و در ابراهیمیه بضم هفت در موید بجای میم جیم و جیم اخر و بجای مهمله نیز گفته اند او کنج
بضم دو سحری است بوزن الوکند مشتمل بر تصحیف تحقیق نماید که در تحفة السعادات این الفاظ را در قطار ترکی آورده و در
شرفنامه و در موید الفضلا در ضمن الفاظ فارسی مگر لفظ اجماع و الله اعلم و الیه الاحتیاج افتاح بکسر گشادن
و شروع کردن در کاری استفتاح فریاد خواستن اصطباح شراب بامداد خوردن انتصاح بکسر نصیحت دادن انتباح
عطا دادن التباح تشنه شدن بکسر احتیاج از بیخ برکندن بدن اقتراح طلب چیزی بحکم القاح دوشی کردن ایشان و نام
کتابی افتضاح رسوا ساختن ارباح بفتح سودها و نفعها جمع ربح بکسر سود انتجاع بکسر الجام ضد ارواح بمعنی ارماح
جمع رمح بضم نیزها اقداح جمع قدح معروف الواح جمع لوح تختها املح نمکین و نیز ارزقی که بسیدی زند گویند
املح العینین است و در بعضی طب بمعنی آمده اصبح بسیار سفید و روشن ضد املح الطلح رود فراخ که در و سنگریزه
بود اباطح جمع آن ابو الملیح چکاوک یعنی سرخاب و کذا فی النصاب ابو الملیح چکاوک لعل درست تیره نام
ابن الطلح آفتاب و روز روشنای صبح و حرام زاده ازلف آدم و میم مسیح یعنی از آدم علیه السلام تا عیسی
اربعین صباح آن چهل کس طینت آدم گذشت الش صبح آفتاب و گرمی و روشنائی آن اضماح بفتح همان که در میم گذشت
و این مشترک اند در بین مترادف کن اینه از دنیا است زیرا چه آنجا نه آدم است اخ برادر و فارسیان در
محل آفرین استعمال کنند و مکرر گویند آخ آخ همچو تخ اینخ که همان در جیم گذشت انساخ بکسر نسخه کردن و برداشتن
از جای اصطلاخ فریاد رسیدن انتیاخ نشستن و گشودن و راحتمند شدن استنساخ طلب نسخه کردن اوساخ اصطراخ
جمع وسخ و چرک و صحاح ... استاخ بعضی بن ... اشیاخ جمع شاخ بمعنی پیر الفخ بمعنی آنکه در خانه او باشد
ابیخ متکبر ارخ بکسر کم و سکون دوم جانوریست در هند که او را اکره کفانی گویند در مجمل لغه آورده اراح بکسر آدمی
اخنوخ بوزن فرتوت نام نوح علیه السلام و در تواریخ نام ادریس علیه السلام گفته انکلوخ بوزن
الجموخ خزیدن و لغزیدن باشد گویند انکلوخیده و انکلوخ بحذف همزه نیز آمده الخوخ بوزن افروز گرفته روی و شکنج
اندام نیز تخیده و در تخوخ نیز و در نعتی ست در حل لغات که ملغه بعضی از ولایت خراسان بمعنی آب دهان نیز آمده
روخ بمد و را و بعد و بعض بمعنی در نعمای عرب واحد جسد را گویند ازنخ بمد و زای فارسی گوشت پاره مانند سیاه بحذف
الف نیز آنکه او را ... گویند ازنخ ... بمعنی کوفتن گویند بزای فارسی چرک چشم ... اصطلاح بمعنی

بفتح سست کردن ابلی اکراه کردن کرالے بر کاری اغوا اینو مانده کردن و بیراه کردانیدن اغوا انیز کردن انجلا

روشنی انیز وانزای بمعجمه گوشه گرفتن التحی بفتح واو لحای مهمله گوز پشتی انتا بمید ار شدن انتما بکسر [illegible] برمدن

وافزونی اجرا بکسر بمعنی رانیدن و مصطلح اهل حساب اکر چون صاحب خرج امجاد نهد و صحیح کند انرا اجرا کویند و [illegible]

فاضل بجمل کند و با حدود تصحیح نمایند انرا اشفا گویند صاحب موید گوید بمعنی وظیفه و روان غلط است زیرا چه در صراح

جرایه بکسر جیم با این معنی است و در شرح مخزن که گفته کن اجرا ایده است احتراز لیری ناکردن امعا بفتح جمع معی

رود کان ازرا عمیع بفتح با بینا اهزا بکسر وزای معجمه ابرا اخزانجای وزای معجمتین خوار کردن و خوار شدن اسما

بفتح اسم بمعنی نام و اسامی جمع مقصور است و نام معشوقه سعد که او را انیست اسما کفتندی

سخن به است که مانند نام در کیتی که یاد کار هم اسمای نیکوتر از اسما و نیز نام زن امیر المومنین حسن که او را

بزهر کشته و نیز نام دختری ابی بکر [illegible] و نام دختر عمیس که راوی به حدیث طلوع افتاب است بعد از غروب

اثنا ثنای مثلثه و نون جمع ثنی بفتح دو تا کردن و در شکستن لبهای دامن و آستین باز کردانیدن و دوم

شدن دیگر بر افارسیان بمعنی میان استعمال کرده اند چنانچه گفته اند در این اثنا اباجر بکسر سر برزدن و لفافه ک

نانخورش حاله در بیت است — روزی از برای غذا و زان عقل — از خوان خاطر تو نواهر کون اباجر [illegible]

و بفتح بمعنی با کرتبازی با مع کوینده چاله در این بیت است — ابا شهد باران کردن شکس بجا با خت این در کار [illegible]

ابا کلمه ای است فارسیان در محل تنبیه استعمال کنند و بعد در محل رمید و معنی شاید چنانکه مضمون این بیت شاهد

انانکه خاک را بنظر کیمیا کنند — ایا بود که کوشه چشمی بما کنند — اقتنا توانایی و افزودن جاه و دولت اپتیا

بکسر بوزن کیمیا بیاید شماد و کسی اهلا بفتح اسان امثل عربت در مراجعت از سفر اهلاً و سهلاً [illegible] خوب و اسان امدی

بی محنت انها جالو و بمعنی باز نمودن انقا بفتح و کسر دوم بمعنی اکنون انیس الاعضا حکما چشم را کویند صاحب موید کوید

می باید که بمعنی دل باشد و انیس الاعضا بمعنی چشم و الحق که معقول و مناسب مینماید احتما بکسر خرشتن را [illegible] از چیزی نکاه داشتن

اقنا سرما برداد ن احیا باز مانده و کاهی از زمانها ی امنا بضم یکم و فتح دوم جمع امین الطا درخت کز و بعضی درخت

زیت را کویند و هیشت اور یکستان است و بلندی او از قامت مردم زیاده نباشد و داو ابو مادران هم کویند اغد ستا

بفتح همزه و دال مهمله و سکون فا و سین مهمله حمد خدای عز و جل و ستایش کفت و نیکو صفت این کلمه مرکب است از افد بمعنی شکفتی

و ستا که ستایش باشد و ثنا بنابر استاد و فیضی گوید بیت ای جز از ایزد و توام هزار و نیزی زان کنم بر تو از دل افرستا • و صاحب معیار
جمالی شمس فخری نیز فرماید بیت بر این کتاب اعانت نمود طبع مرا که جمله مدح که شاه را است افرستا • اِرستا بکسر همزه و سکون
سین ارشد به سمرقند بیت آنا کسر حسنی بی باشد از دور فرزانش فروغ نباشد از دست فرا ایمنا تا کیش از بر آمده غمز نیش برند
اشتا بفتح همزه و شین معجمه کوهسار ان بهار استا بکسر همزه و سکون سین و کسر تا کوهی است از کوههای هری و عرنه انوبا
بفتح همزه و ضم نون و بای فارسی کاو زبان بلخ را گویند امی گویا که نیز از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم
اتی گویا بمعنی زبان فصیح • از الف ادم و میم مسیح • الف با تا تحتانی اول الف استوا خط استوا ان نزدیک حکما
خطی است موهوم در وسط آسمان که یک سر او بقطب شمالی و سر دیگر بقطب جنوبی پیوسته و ان در سه اقلیم دیگر است
آزمیا بضم کاف و کسر سیوم نام خضر علیه السلام و قیل اسمه ایلیا بن ملکان و رباب بضم نام مردی که داود علیه السلام او را با لشکر
بجنگی نامزد فرموده بود و شهادت یافت زنش را داود علیه السلام خواست و تولد سلیمان علیه السلام از او • یکی از بانی در قرآن خواندن
کرد او و در تربیت او ورّیا • ایلا بکسر نام مبارز افراسیاب ترکان بجای لام دال خوانند ایلیا بکسر اول بوزن کیمیا قبله
پیشینیان و آن مسجدیست در شام او را بیت المقدس خوانند • مدائن که جی گشت بادشاه • همچو از این خانه الیاء
نام شهری و نیز نام شهری که بنام آن معامیری خوانند و ان از جمله فتح کردهای عمر بن خطاب است و در حل لغات ایلیا بمعنی آمده
اول نام حضرت سلیمان دوم بیت المقدس سیوم ایلیا بن ملکان نام خضر علیه السلام استاجد برای سه معنی آمد یکی مانند چنانکه گویند
هم استاد خود است و دوم بمعنی تازه که بجای او را همیازه خوانند و در بیان تو با سیوم بمعنی اسایش چنانکه دلاسا و بعضی ورقا
کرده اند که بمعنی اسایش هم ماننده و بعضی فارسی ایستا صحیفه ابراهیم علیه السلام استا بکسر ستایش و ستاینده و اجزا الستا
بفتح و ضم نام کتاب مغان از اختراعات زردشت • اگر قیصر یکی الیدرا اندر شست • کیم تازه و رسوم زند استا
و از آن تفسیر زند نیز گویند چنانچه زند استا و اوستا زند نیز گویند و در ابراهیمی است بفتح و ضم بمعنی مذکور ستایش و قیل بمعنی
آخر ستایش و اجزا است بحذف الف نیز گویند در حل لغات است استا بفتح اول بمعنی اخر و باز بند صحف ابراهیم زردشت
و در دین آتش پرستی مثال ایستا خسروانی گوید بیت چو کلین از گل آتش بهار عکس افتد • شاخ او بهر دراج شد
ایستا نا خوان • و استاد الیستا نیز گویند الیستا کتاب گبران و بضم مختصر و قیل کتاب ترسایان چنانچه خواجه نظامی در اسکندر نامه
فرموده • بر غسند ها و دو فرمان استاد خوانند • بجز اشید و روشن بچرخ بلند استا و اندستا بفتح بنکوترین ستایش خدای را گفته

افدستا اند و تا نیز گویند و در جمیع لغات که این زبان پهلویست افد بمعنی شگفت است استا بمعنی ستایش یعنی ستایش عجیب که
اینها دلیل مالیخولیا کند و عرب انرا افتیمون گویند در هند چوبکه یا تهر گویند و در شیراز قنابه لعاب و دوره دارد و بیخ حاجت
زهر را دور کند که او را اهای گویند اهو یا بیار فارسی نوعی از عمارات که انرا امیرانس نیز گویند بندار یکی و بیاری
مهمل موقوف و در پارسی هرچه در پای پوشند مانند شلوار و ازار یا برای معجمه هرچه در پای پوشند انگشت بفتح حم
کاف پارسی نان که با انگشت بر بند اشتو الضم یکم و سوم انگشت و انگشتوانه ادریا بفتح اب و مشهد بمعنی اول است
این بیت شدم غرق هر دم بدریای خون ز دیده روان شد و از غار خون و در ابر ایام بیت در بیان الفاظ
بفتح بمعنی اول واو را افاده مزید را و نیز در موید است باد آرا بعد امر چه که آرایش و آراینده و بمعنی اخیر مرکبا
مستعمل است چنانکه مجالس آرا و سخن آرا و امید مختصر او از خاقانی فرماید در این سرا چه او او زنگ بکیل
بار غوان ده زنگ و بار ارغنون او را الوا بکسر و فتح رستی است بفتح عربست انرا ضمیر دهند که گنوار بکسر اول کاف
پارسی و بضم دوم کاف تازی گویند و نیز نام سلحدار رستم و ابن بوزانامی دهی از دیهای شام ارسطو
بفتحتین نام حکیمی که استاد زاده و وزیر سکندر بود و در علم شاگرد افلاطون و او را ارسطاطالیس و ارسطو
و ارسطین نیز گویند حالات بیشتر در ضمن این حرف او اخر مذکور خواهد شد ازبرا بفتح الف و بای و پارسی بمعنی زیرا
ابر بکسر نیز گویند اژدها مار بزرگ و او را اژدر و اژدرها بصیغه جمع از جهت بزرگی جثه نیز گویند که در فن السحر
شعبان چنانکه درین بیت شیخ سعدی فرماید گرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها عرب انرا ثعبان
خوانند و در شاهنامه بمعنی سلاطین قاپره چنانکه ضحاک و افراسیاب و نیز علمی که بصورت اژدر بود و در بعضی
فرهنگها بمعنی دلیر و شیخ قحی زاری نیز اطلاق کرده اند فردوسی گوید سنه چو بر بر اینکه در بلا را دید اژدرهانه چو
اژدها را دید چنانکه هم بمعنی شخصی معمای بطریق سوال نوشته بود اژدری یاد رحقه دیدم با مرغ مفتنس بلبلی
گرگ و بره هر دو در اهراه و چوپان دیده ام والی نیز در جواب نوشت اژدری بنفس و بلبل طاعت و حقه
وجود گرگ شیطان بره ایمان عقل چوپان دیده ام و نیز در بمعنی فزدی بازین محیط است این دو لغت اژدر در یادام
جان عاشقان بهر روئیت پاسبانند و هم نظاره زنان سوالی از گیلی گوید که اژدر بمعنی مار بزرگ و شیخ و زلف
محبوب شود چنانکه اینست پس تشبیه چگونه شد زیرا که وجه تشبیه پیدا نیست جواب چون زلف محبوب با شکن او

میباشد یعنی عاشق نیز بران زلف شیفته و مجنون میگردد تا بحدیکه دست از جان و ایمان می شوید و چاه زنخدان در حقیقت مهلک
مردانست تا همچنین زلفهای مرغوب محبوب نیز مهلک عاشقانست و عشق شب ... یعنی بگو تا بکی ... زلف
محبوب دراز بود در اندر بلای حج تا بساخ چهره و در بلای عاشقان میکند انگز و انقح بفتح یکم و کسر سوم و زای معجمه
هر دو معنی ... کوسپندان و با کاف پارسی فقط بضم الف و کاف نیز آمده و در حل لغات است بمعنی خجسته میوه
و در تحفه بمعنی آفتاب پرست یعنی حربا بآفتاب پرست چه رنگ گردانی ... بان راهیت ... دین
و مثل انگز و ا انوش بفتح واو پارسی مذهب و نام گبران اقلیمیا بفتح الجیم بعد از گداختن چند زر و نقره
و نحاس در بوته ماند و آن تیره دیگران باشد و نام دختر آدم علیه السلام که بهمراه هابیل بود بحذف همزه ابرسا
بفتح یکم و سوم بمعنی لوسن آقاقیا صمغ درخت و آنرا قصاصا نیز گویند و در تحفه است قلم درخت اجنا بفتح همزه
و سکون جیم کیسه و آنرا امیان و همیان نیز گویند العام پرده است ابا ایا هر دو والف مفتوح بمعنی تعجب چنانکه
ها پر آشنا بد و معنی است این بیت باب دو دیده کنم آشنائی که در آشنائی بود روشنائی اندروا
بفتح نگون آویخته و باز گونه کرده در شرفنامه است بمعنی حاجت بدین معنی اندر بایست و اندروایا
و تلنک و بلنه و در وا و نیارد و انباد و کر به یک معنی اند و در مؤید معنی اول است چنانکه
ای کار از هر سر موی با تو دلی اندر واست یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست آر ابکسر نوعی از طعام که آنرا ازشته
نیز گویند اما مسموع و معروف بضم کاف فارسی است و اوگرا بزیادة نیز آمده انور خورابا و ارومعد و لایق
و در خور اصل حیا همان ابو الحیا مذکور اجل گیا درخت زهر استرگیا نام گیاهی است که بتازیش سلیخه خوانند
ازراده خرما بفتح چنگال خرما یعنی مالیده داستان فتح کنایه از این جهان ... کل کردن بمعنی امر بکبد کل نیز
ابن
این زال رعنا کنایت از دنیاست تا هفت بنا اشاره بهفت آسمان این عروس عور رعنا اشاره بکواکب و آسمان
و دنیا این دو مریخ زحل ... شده مد و ... آب جرا ابد و جیم پارسی خوردنی آدمیان و ...
و دخوش و طیور و جز آن آب آسیا ان آسیا که بر گرد آب گرد آتش ... آب ... انگور
آتش بود ... طبع ... هفت ... آتش زده ... رونق
... شمس ... جنوبی و شمالی و شرقی و غربی ... الشمس ... سطان ... اول و آخر سنده

شده بر انبیا کنایه از ختم پیغمبران محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم است ایما بفتح در سکندریست بکسر پدر ابنا بفتح بهره
و نون مادر آغا بفتح غین معجمه برادر بزرگان و بمعنی صاحب نیز چنانکه آغا بین آغا گویند الا بفتح ابلق امغا کرا او را
در بحر السعادات و بفتح و در موید الفضلا بکسر گفته نیز گوهی ارتفا بفتح جمع ... ابا بفتح کف دست او نکا
بضم شش انگشت ابا بمعنی ایشان استعمال نام ترکه مبارزر او اسباب آتابغ تلخه ... اب بفتح
پدر ادیب بمعنی فرهنگ و پاس و شگفت و نگاشتن حد هر چیزی ... نیست که لطفی بی چیزی
گرشنه بی ادب ادیب فرما اشهب بفتح و شین معجمه اسب گلگون یعنی سرخ و برنگ سفید که بسیاهی زند و شیر بنگاه
از بیر کشرح در ضمن عنبر مذکور خواهد شد و در حل لغات شیر اشتر سفید و آب صاف اشب بفتح اول و سکون
شین معجمه عیب و ملالت کردن و در آمیختن بعضی به بعضی ازتب بفتح نشاط و لسر خوانده و دشمن و ترس
و بادنکبا میان صبا و جنوب وزد و آن مهلکه است ارتب بفتح اول و سکون تا خرگوش و در دستور به
بمعنی گورخر و نیز نام جانور رومی ارانب جمع آن انهب بفتح یکم و سیوم مرد آراسته تر احدب بحای مهمله
گوژ احذب بذال معجمه دراز و ابر اخشب بفتح اول و بای و شین معجمتین کوه بلند و بزرگ احقب گورخری
که تهیگاه وی از هر دو طرف سپید بود اصوب بفتح اول صواب تر اطیب خوشبوتر و نیکوتر اخطب خری که
بر پشت وی خطی سیاه بود و نام مرغیست سبز رنگ ابوتراب کنایه از امیر المومنین شاه علی ابو الطیب
عطر فروش ابو العجب بچه شگفته تر باشند و کنایه از بازیگر ابو خصیب گوشت و آب ابو الغضاب ... ام الکتاب
قرآن و سوره حمد و در موید است سوره فاتحه ابن السحاب باران ابن العنب می انگوری اتب بکسر اول و فتح
دوم ساماکچه یعنی سینه بند زنان اتب بکسر اول و فتح دوم دواج یعنی قبا و کفت نیز اعقاب یعنی ... گاماه
و بکسر باداش بردن و از پی آوردن و تعویض و مجازات نیز التعقاب زبانه و شعله زدن آتش اعراب بفتح
اهل بادیه مفروش اعرابی نه عرب اکواب جمع کوب کوزه بی دسته و در حل لغات ... احباب دوستان
ارباب مرادف اصحاب است بمعنی یاران ارباب قلوب صاحبدلان التواب بفتح و تشدید بسیار توبه کننده
و قبول کننده توبه صیغه مبالغه است اواب تشدید بسیار باز گردنده ... ارهاب بکسر اول ... ترسانیده
... اطناب بکسر مبالغه کردن و در سخن ... اغتراب مغرب شدن التهاب افروخته

انتشار ارتکاب سوار شدن و اختیار کردن کاری ارتعاب بکسر اول عین مهمله ترسانیدن ارتقاب بفتح اول و چهارم
چشم داشتن اجتناب پهلو شدن و پرهیز کردن و دور شدن احتساب شمردن و در شمار آوردن انسکاب
ریخته شدن آب انصباب ریخته شدن انقلاب بکسر کاف و سیوم برگشتن از کاری انتجاب بجیم و خای معجمه برگزیدن
استعجاب طلب عجب اسلوب الف و لام مضموم راه و روش و گونه و طرز و نام حکیمی که جنسی از طعام و قبل از
استاد حکما ارکلیب جمع آن اسکوب بضم اول و سیوم ناودان اساکیب جمع آن استان الذنب نام گیاهی است
معروف به پلنگ افواه الطیب بکسر و نام نیز بوی افزارهای خوشبو اطفار الطیب نام داروی که اورا ناخن پریان
و ناخن خوش نیز گویند و قبل جانوریست از حشرات دریا که نهرشش نکه خوانند اب معروف و مدماندن آفتاب
در برج اسد و قیل در عقرب و رومیان یکی ماه شمرند و ان را آب ماه و آبان ماه خوانند و پهلوی بهادران بمعنی آبرو
در رونق و جاه و فیض و عطا و رواج و رحمت و تیزی و روح و شراب خالص و در موید الفضلا بمعنی طریق نیز آمده
گویند بر آب فلان یعنی بر طریق فلان اشب بوزن آمد موضعیست از نواحی طالقان ایزد گشب یکی از نامهای بهرام
چوبین اسبرم اب بکسر همزه و فتح با و راء مهمله خلطی چند باشد که با آب بجوشانند و به بیماران بنوشند ان را تخکماه نیز
گویند اسفیجاب بفتح همزه و سکون سین و کسر فا نام شهریست عظیم از اعمال ماوراء النهر در حدود ترکستان و از عمر بلاد اله است
از روی نزهت و وسعت و اهالی جارهی و با چین خورم آفتاب بمعنی آمده یکی معروف دویم بمعنی روز
چنانکه گویند هر آفتاب یعنی هر روز سیوم بمعنی اخت آب در شرفنامه است و در موید شراب را گویند در حق آسمان
وش تو ریخته غبار ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب ابیب بدر تو و دو تن راکی که دروش بدو وش پهلو به پهلو
و دور رسد عرب ان را امدمه خوانند و هندیها گودد و در حل لغات سرگشته و مدهوش و بمعنی نکنجد نیز آسیاب همان
آب آسیا مذکور افراسیاب نام پادشاهی از زمین توران و در موید است نام پادشاه ترکستان و او جادو دا نشت
و ذر ادات است که بعد کشتن نوذر پادشاه ایران زمین شد و دوازده سال تغلب ملک ایران داده و در
شرفنامه است که همون سیاوش را کشت و بفرمای کیخسرو بیژن ان اب کرمات خود خود کشش و نیز اسفندیار در پایی یکی
اندرابه نام شهری است بر حد خراسان و هندوستان اندروب بفتح کاف و سیوم مغیث سرخ و سفید که کنجد خوانند شش
مانند کرزش اندرتوب ثانی اندروب دو نام ماه رجب از توب بوزن محبوب علفی است که پوست آدمی را

[illegible]

آدمی را او اره که بهندش دا گویند و در سنجری است غیب بوزن محبوب بمعنی مذکور است تراکه خوش کند و بر اندام محبوب
که بر اندام دارد معنی چو اندر عجب انگوب بفتح و ضم کاف و واو پارسی اسمانه عرب آنرا سقف خوانند و در
شرفنامه تغییر نام کرده که عرب آنرا سطح گویند صاحب موید این را انبت سهو کرده و باشد لیمان منفرد آورده که بمعنی
سقف گفته و در مقدمه نیز موید است و بدین معنی تجنیس است که در بیت انگوب زولت بفتح سمها عیب طاق
نقش در گاه تو طلسم نگار نقلو نما خالدین و قیل بمد و بغیر مد پوشش خانه آشوب بمد نور و غوغا و فتنه آسیب بیای
فارسی معروف و نام مهره شطرنج از ذکرنب بمد و ضم کاف و شین معجمه و مهمله و بای فارسی آتشکده بود در بلخ
که اسکندر ازو خراب کرد و گنجها که دفینه بوده برده و نام واضع رسم آتش پرستی در حل لغات بمعنی آتش پرست
و آنرا اذرگشسب و اذرکنب بجمیع شین معجمه و مهمله نیز در موید بلفظ اخرست و این بیت شاهنامه لوارهکر داد اوذر
زکابل بسوی شام شد پرسه اسب اسرب بضم الف و رای مهمله و بای فارسی اکر او راوب اگر بمد خوانند و نهند تا
و بحذف الف نیز البت بتصحیح دلبر و قیل بسکون لام در سخن بیت بسکون لام و بای پارسی یکی از خطاب ملوک
چنانچه الب ارسلان و الب جان و در ابراهیمی بیت این لفظ از ترکی که الکب بفتح و سکون و فتح کاف فارسی
رخساره و عذار در موید بیت بکاف تازی و در شرفنامه این لفظ را اخص ترکی آورده و بمعنی چنانکه در بیت
روان گشت دایم دو چیز از نهان ز دو چشم نوری ز اکلای اسطرلاب بفتح تراز روی آفتاب و لان
طاسی و آن حلقه بیت بیان مولد و ساعات معلوم شود آنرا ارسطو و بطلمیوس حکیم بی اسکندر از جام کیخسرو
نموده آنرا در موید معلوم میشود بسین و صاد هر دو آمده چنانکه عرب ازین ارصطرلاب و سطرلاب و بحذف الف نیز گویند
و در زبان یونانی اسطر ترازو را گویند و لاب بمعنی آفتاب و قیل لاب نام حکیمی واضع او بود و قیل نام پسر ارسطو و قیل
نام پسر ادریس علیه السلام و صحیح آنست که واضع او ارسطو است اشتاب بکسر همان شتاب معروف چنانچه انکم و شکم
از دب بفتح و ضم اول بکسر و مکس و در سکندر بیت بوزن اسرزد در ابراهیمی و اخص ترکی آورده بیت از تیب و ز
زنک گلستان است بمعنی بخشش از جاسب بفتح و بای پارسی نام پادشاه توران که بیست پسر زنده گشتاسب
جنگ گشته و با خزینه رایکه خضر گشتاسب بود اسیر کرده در زردشتی مجوس بیت اخلاز بس اسفندیار حرمت
خورد اورند اسب بفتح و بای پارسی نام مردی از بنی خراسان خراب کن بنه از فلک گشتاسب داده و شاب بفتح و واو

بادبیسی چنانکه بیت یعنی مالیده که از دار دب بزنند با صد و شراب بنحو زند اب طرب می آب رجب رونق درواج
و ماه رجب لوزرا ابالب بفتح مقطوع با فتن و در اصطلاح تیغ زنگ کشته اتش و آب تیغ و امثال ان و نیز کنایه
از شراب تیز و شاید بلوری اتش شراب می انگوری و انک بخونین و انک کرم غمز کان اتش صلیب
اغاثت بفتح جرب انجا که فراخی عیش و کثرت علف باشد افعی کاه ربا بکیر و مرجان عصب زبانه اتش
و انکه و مازو دکنند در دو کلاب التفات بکسر بکوشه چشم نگریستن و مصطلح اهل معانی انکه
کلامی که سابق متکلم در دیغاسبت بر ند و از غایت بخطاب افتلات بکسر و سکون فا حریکاه وقت
کفتن چون سفر و مانند ان اثبات بجای داشتن و بنشستن و نام در دیوان ثابت کردن اعنات در کارها
اهکنند تا کسی را که از ان بیرون امدن نتوانند و مصطلح شعرا قافیه که بطریق لزوم مالایلزم باشد چنانکه میم عمل
و عمل زیر لجم قافیه شعرا نیز دست چنانکه عمل را قافیه اجل سازند اشارات جمع اشارت و نام کتاب
ابو علی سینا و نیز نام کتاب اصول اشتات بفتح جمع شتی بالتشدید پراکنده و چیزهای مختلف ایات
بمد جمع ایت معروف و نشانه اموات جمع میت بالتشدید بکسر یا بمعنی مردکان اصابع الفتیات
نام داروی است که انرا و فلنجیک کویند اشهر معلومات سه ماه و ان ماه شوال و ذی القعده و ذی الحجه
اوزات جمع اوزه قاز و مرغابی و در اصطلاح نغمه ایست متولد از دو پرده شود ابو البنات پدر
دختران و نام شیشه بزم چنانکه نوعی از سفر لاطست امات بضم جمع ام بمعنی مادران و نیز اشکال اربعه
اغلوطات بضم الف و علی مسح مشکلات احسنت بفتح اول در محل شادباش استعمال کنند و معنی صیغه
نیکو کردی الوات بکسر حلقه در ابهت بضم و التشدید بزرگی و بزرگواری   اسفندست قریه ایست
از نواحی اصفهان ابرقت سنگ انجمد ده بود انیفت بدبذن مرفت حاجت باشد که از کسی خواهند
الف نقش بست یعنی اول چیزی که از دیدگار از دید با اول حرفی که از حروف تهجی وضع کردند ترکیب اینست
تخته اول که الف نقش بست مراد ازین صورت الف است که در اسم احمد است نقل صفته که چون قلم
را فرمان کشت که اکتب یعنی بنویس قلم از هیبت در جنبش شد قطره از وی بچکید نقش الف پدید آمد
و تخته اولی نزد ارباب معنی که مرتبه احدیت و فردیت که ظهور اولست و یا از تخته اول موجودات از الف

ازالقت عقلی و آن که انرا جبرئیل گویند مراد باشد الف گوینت یعنی کسرت اول اردی بهشت یعنی حمل که انرا باید بسالگه گویند
وان یکی و بیشتر از اردی بهشت است و کمال بهار در آنست وان سر سال شمسی است و این را سال جلالی نیز گویند و در موید این بیت
مناسب مصلح الدین شیخ سعدی رحمة الله علیه فرماید — اول اردی بهشت ماه جلالی بلبلان گویند بر منابر قضبان اول اخو
وقت فجر شافعی در ان وقت قنوت میخوانند ابافت جامه ایست سخت و نرم و باریک و قبل سبز بود نیز اضافت نام
گیاهی است که انرا اکاس نیل گویند الفخت بفتح یکم و سیوم گرد کردن در سحر حاصل و جمع النخت بوزن احتست سرمایه
انجت بوزن برنشت طمع و بجیم فارسی نیز آمده بمعنی کشید و انداخت الفت پرده عنکبوت و تنست او
نلاش بر دل من کرد بر تنید الفت اندر بابست حاجت اندر رفت نیلم سرخ و سفید که او را گنجد گویند و غروب
نیز آفتاب دولت بخت و اقبال یا آنکه دولتی که همچو آفتاب روشن است آفتاب زردی یا کوه رفت مرکب و زوال دولت
رسید در تنجیزیست و آفتاب بر دیوار رفت مثل آفتاب پرست نام یکی دوم پارسی معروف و گل نیلوفر و نیز
هر گلی که بطلوع آفتاب شگفته شود و بوقت غروب روی خود فرو پوشد و نوعی از گل که آنرا اسرج مگهی مانند برنگ زرد
و روی شگفتگی بسوی آفتاب دارد چنانکه آفتاب بطرف مغرب بگردد او نیز در شاخ بگردد و در شرق آمده است
هر گل کبود و نام جانوریست که انرا حربا و هندی گرگت خوانند و پارسیان او را بوقلمون نیز گویند و قیل نام درختی که
هندش هلهل نغیم مانند آهو پرست طالب آهو و شکاری این آذر پرست بود و پارسی آتش پرست آذر نام
دختر بهمن شاه که شش ماه ملک رانده ایران دخت نام زنی ناهید آذر الهیات بفتح چنانکه در بعضی فرهنگها اغلب است
که تصحیف استانست بمعنی پس در اسطقسات بزبان روم طبایع اربع که آن حرارت و برودت و یبوست و رطوبت
و عرب عناصر اربعه را گویند است یعنی تو و اترا در مرکبات استعمال کنند چنانکه بند جات ارسته استخوانهای ملبند در بندگاه بازو
که انرا ارنج اترت بفتح یکم و سیوم نام پادشاه این طبقات اشاره با فلاکست این ساده دشت عالم ناسوت و قیل
اسمان و دنیا که در ان هیچ ستاره نیست ستاره نام در فلک البروج اند از کمال صفا اینجا ظاهر میشوند این سبز تشت
اشاره بفلک است این کوزنیست مثل اینکه زال کوزنیست مثل این کوه نیم سفت اشاره بثنوی سکندرنامه و سکندرنامه را
ازانجه گویند که دو دفتر دارد بحری و بری یا معنی انکه هیچکس تمام حل نکرده اباش جفنت انکه بدان زمین را کشت کار کنند
هندش هبال خوانند انگشت بکسر کاف پارسی پاره آتش که سیاه شده باشد در سحری و گویند کال انگران از ردی بهشت

[illegible]

بوزن اسپید فرصت مدت ماندن آفتاب در برج ثور فارسیان ماهیست و باین نام خوانند در میان ایار و نهم جمنه
نامند و نیز سیوم روزی از ماه چنانکه در ضمن اورمزد مذکور میشود صاحب سکندری و فرهنگ حسینی و شیخ محمد نقل
کرده که بضم الف است و بعضی غلط است و در موید بفتح الف و ضم آن اما انچه احوال در می وراث مذکور میشود بفتح مشهور است
است بفتح کاف و کسر دوم و بمد حاء و بفتح خا بجای الحجت بود شراب عشرت مشراب گوشت ثور با گوشت آب نبات
نبات شربت و قبل شراب و قبل رونق رستنی و تازگی آن و نیز شیره رستنی است زیرکاه ... یعنی
رونق نوجش بوشنیده است آب دهدست با اضافت حضرت رسالت پناه و نیز انکار الشی صدر از و باشد
و انکه جاه صدر از وی بیفزاید و نیز رونق ده سخاوت آب در جوی است یعنی دولت اقبال در دست است
آمده است جد وجد و ضو استنجا با شیرین کار و پاکدست و زاهد پاک الخویست ... بفتح خاء معجمه و واو معدوله
جزیره گویند که در میان دریای بزرگ باشد در موید اینمعنی است عنصری راست تن چند از موج دریا بجست
رسیدند نزدیک آن الخویست اسفند اوست انست بفتح محفف اشترکه عربی بغل و بمعنی سرین و نیز نام کتاب مغان در
ابرانامی بضم بمعنی آخر است حاجی این بیت شاهنامه شهنشاه ایران تن و سر نشست بجائی خرامید بازند است
از نفس کور بهار پرست یعنی مردم زار و نزار گشت صاحب موید گوید کنایه از کار زشت است از دست بدر جست
یعنی مرد و رحلت کرد از صورت خواری پشت یعنی عزیز کرد و بیار است و در ادات الفضلا هم بدینمعنی
بجای خواری خوشبوی که نوشته است از زده پشت بمد سری یا گوشت پشت شده باشد استان برخواست یعنی از کنره
رونق بلند شد یا از خرابی معدوم و مردود گشت امانت کجاست یعنی محبت و علم کجاست الکفت بمد و بعزم
بکسر کاف و میم آن بلا و رنج و شده ناگهانی و عجیب است که کوفت مشتق از الکفت است بمعنی رنج و گزند و بکسر و نیز
متعلق بازار و بیمار است حاجی گوید فلان کوفت دارد ... شنا تا ادلی اکن فلک بد خورا که الکفت رساند
رنج نیکورا . اگر گوئی غلط کرد بگو کان بزرگش دراست خطا کرد بمن بخشش اورا آسمان سقف یعنی قادر و قوی بر
همه چیز آینه شش جهت دل حضرت رسالت پناه یا اصحاب کهف و نیز شاه بده الست بوزن الفت رستنی است
ازاد درخت معروف که در کرکانی نه زبان خوانند و بفارسی درخت طاق میگویند و در رسالی مسطور است
که حنظل باران درختست و عرب اورا علقم و اهل ... این خوانند و نیز آنرا زروت بفتح صمغیست که بدان زرحل کنند

کنند و عربی غوث خوانند اندرفت نیز بدین معنی گفته‌ها که گذشت کذا فی الابراهیمی صاحب مؤید این لفظ را بدال ابجد مهمله
عربی آورده و گفته همان اندروهو ب که در بای موحده گذشت آمروت همان امرود که می‌آید از خرود است و
او از خرند و قمار و نیز صف نعال و عاقبت کار است اوت بواو پارسی الش و بمعنی کاه نیز در مؤید مغانی
مذکور گفته و نیز گفته بفتح کاه دار و بضم یکم و فتح دوم شرم و در فارسی بمعنی او و نوات بمد گوشت و بغیر مد است در مؤید
بمد بغیر مد است و در ادات بمعنی گوشت است و بکسر سک است در ابراهیمی است با بای فارسی گوشت بغیر مد و مؤید
بکسر خاب و بیای فارسی گوشت سک است بمد و کسر نون سوگند و در سکندرنامه است بفتح و کسر نون تا کلاه کو سندرا
گویند و عربی شاة خوانند ارمست بفتح یکم و سوم امرود است و بکسر تاء نیز کوچه انگشت بفتح اول و کسر کاف سرخاب در
مؤید است بدین معنی بفتح یکم و کسر دوم اوست بفتح منده در مؤید است اولست بضم یکم و فتح دوم بمعنی مذکور اورزت
بفتح غول در مؤید است بضم یکم و سوم اررفت بفتح یکم و سوم است ... اشعث بشین معجمه گرد آلود و میخ چوبین
و نام طماع در بوستان خیال حکایتی از او آورده که از اشعث طماع پرسیدند که تو از اصحاب کدام یکی را دوستتر
داری گفت علی را پرسیدند بچه دلیل گفت دلیلی دیگر نمیدانم اینقدر دانم که عین زر است و لی ... یعنی نمیدانست
و ذ از ان مس ست الیث مردی دلیر الغیث بفتح اول و غین معجمه که در رکن نام مرغیست انلث بثای مثلثه
خاک سنگ ریزه انبث بثای اول بمعنی بر موی انشکاث بکسر از هم جدا شدن انبعاث و استحثاث بمعنی
برانگیختن احداث بکسر پیدا آوردن و بفتح جمع حدث بفتحتین بی وضوئی اناث بکسر جمع انثی مادها ایراث بکسر
وارث گردانیدن کسی را اثاث بفتح ثانی اول رخت خانه اغاثت بفتح و کسر اول و تخفیف که مذکور خواهد شد اخباث
بفتح جمع خبث بمعنی کافتن الخباث بفتح خاء معجمه جمع خبث بضم خلاف دل اضغاث بفتح خوابی که حقیقی نباشد
و تعبیری بدان ندارد و نیز دستهای گیاه استحداث طلب جدید کردن ابو الغیاث شراب و قیل آب ام الخبائث
مادر پلیدیها و شراب مراد دارند ... بترک دین و دل می‌آید است باعث ازان نام شده ام الخبائث
چنانکه خواجه حافظ قدس سره نیز از لفظ ام الخبائث کنایه شراب کرده و در کتاب خود فرموده بیت
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا اغافث مؤید است همان که در
ثای فوقانیه گذشت اعراث بکسر یکم و سوم و هم نام جانور از اسباب در مؤید است سرگشتاسب شاه و در ابراهیمی است

اناث بالکسر زنان و ادجمع انثی ایبث ... برانگیختن و برانگیختن اورث بکسر میراث و احداث ... و دربنه ... الکرات ... گرداننده ابوالی رش ... ام ... دوف اضغاث ... برگزیدن ... ۱۲

بدر شنک شاه که قصه اش معروف و مذکورست مگر بوالفاق کشته شد … ابهاج و ابتهاج شاد و بکسر شادمان کرده
شدن اخراج بکسر بیرون آوردن ادراج نوشته دیدن و بفتح جمع درج ایلاج بکسر مثلثه بمعنی دوم ازلاج
بکسر جفت کردانیدن و بفتح جمع زوج اعوجاج کج شدن ارتجاج بتای فوقانیه و جیم اول نیز کرزیدن
(اصطلاح) و جنبیدن استدراج طلب درآوردن و در اصطلاح متکلمان خارق عادة کافرانرا گویند چنانکه مومنانرا
کرامت و در لغات نزدیک کردانیدن خدا تعالی بنده خود را بخشم عقوبت خود ابراج بفتح جمع برج و بضم
یکی از ده دروازه بخش فلک و مشهور مطلق بروج است اعراج جمع عروج اکنکیش ارنده که باشد احوج
بفتح حاجت او دراج بفتح جمع درج رکهای باریک که همواره بجنبد اجاج بضم شور و تلخ املوج بفتح
بمعنی دارو مانند و جاشنی معرب نمونه و قیل بفتح و بحذف همزه نیز اعرج بفتح لنگ اعوج بفتح کج و
نام اسب بنی هلال ابلج نیکو روی و کشاده ابرو انبج شکسته سر و انگورت که بر پیشانی دارد ارج بفتح
چون سیوکرافی النصاب و معنی دیگر از پارسی مذکور میشود اهواج درار دابه انبج بوزن ابجد معرب انبه
و آن میوه ایست هندی معروف با خای معجمه سریخ نام سرود کوی … اول بیج کنایه از حمل است انبج
بوزن آهنک انداختن جا که گویند با پانج یعنی با انداز و نیز بمعنی اندازه و در لسان الشعرا بمعنی اول است
صاحب موید از قنیه بمعنی پوشیده نقل کرده است و در قنیه انبجیدن بمعنی کشیدن گفته و این مشتق
از وست می باید بمعنی کشیدن باشد و در موید بمعنی است … کران ترک در جنگ ترا زو ماست
دم انبج در کینه ابر بلاست اکنج با کاف فارسی بوزن اکند روده که بر از گوشت با شد عرب انرا عصیب
خوانند و در نیخ بخشیست که سر به بیخ و جگر پر کرده و در تنور بریان کنند در سکندر لیست انرا جگر اکند نیز گویند
اکبج بحذف نون نکوزن آرو دارد کار دانهای سر کشته که بر سر چوب بندند از آن بار ها بالا انجدان بمکتوبه از ادات
معلوم شد که همان یک لفظ است اما فرق کرده اند بانکه اکر کاف تازیست بمعنی اخیرست و بکاف فارسی
است
بمعنی اول الفتح الفنج بوزن افکند جمع کردن اتریج تریج انج بوزن اریج بیرون کشیدن و بیرون کردن در موید
از ادات و شرفنامه و فرهنگ فواس بمعنی بیرون ردی چون یتی وریخ و کلاه در سحر نیز و در موید
انمعنی است و استشهاد بدین بیت آورده … نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست انج باد بکن بکنف

ست و آداب بلغا علی الخصوص در این ایام که فضلا و علما به اشعار آنست بدانکه پیش والقی رسل تمام پیدا کرده

و در حل لغات ابیات و معضلات در تحقیق آن به مراتب جد و جهد کما ینبغی بر این بخاطر رسید که لغاتی که از زبان عرب

محتوی السنه متنوعه باشد تالیف باید نمود که جامع جمیع کتب مشهوره و نسخ تمام نسخ معروفه باشد که هر چند از بوادر حوادث ایام

و تراکم المفلوکات بهره از عوالم انس نصیب و حظی وافر طبیعت چنانچه همه اشتغال بود در دل خطور کرده به انجام نرسیده بود ما سر محنت مینمود

اما بعضی از آن اصحاب در جمیع از اعزه احبابست که کمال اشتیاط خلاصه لغاتی که بر کمال و ما لابد الضروره در تتبع و تفحص جمیع کتب این فن گردیده

لغات نزد صراح و مهذب الاسماء و تاج و شروح آن و نصاب الصبیان و قسمة العسان رقم یافت پارسی و دری

و پهلوی وغیره که از کتب متقدمین پیدا شده اند چنانچه رشیدی که او را اسم بحر نیز گویند و اداب الفضلا و تنجیری (؟) حل لغات الشعراء

و سرمه سلیمانی واز کتب متاخرین تحفة السعادات و سکندری و مؤید الفضلا که در این کتاب خصوص مؤید الفضلا

بسیار خبط واقع شده است در عامه جامه است چنانچه مولفش در تعریف آن کتاب گفته که این نسخه ایست

کافی و شافی است برای خواندن و سبق گفتن شاهنامه فردوسی و طوسی و خمسه نظامی و گنجوی و دواوین خاقانی

و انوری و ظهیر و عنصری و حافظ و سلمان و سعدی و خسرو و جز آن دهر دوان کتاب معتبره از کتب معتمده

معتبره چنانچه پارسی از صراح و تاج و نصاب الولدان و دستور و خلاصه و فارسی از صمد و دستور و

فرهنگ نجم الدین و علی ظهیر و علی بیگ جهانگیری و شرح مخزن و قنیة الطالبین و موائد الفوائد و لسان الشعراء و

لطیفه حقایق الاشیاء بعد وجود این همه چنانچه عجب احتیاج بسیار فرهنگهای دیگر می افتاد و فی الواقع

مشکلات اشعار از جاهای دیگر هیچ کتاب دیگر متوکل علی الله ادهم قلم را با مداد مدادد در مضمار آن سواد

جولان داد چون تالیف او جمع آن بخاطر سهل نمود خواست که تمام در اندک زمان بی توقف و

ملال گویا از بس بعد از شروع و زان تحقیق الفاظ و اوزان و تصحیح اعراب و بیان آن سنگ راه

من گردید و در تشخیص آن چندان محنت کشید و کوشید و چندان جان کندید که من دانم و جان من بیت

جان کنده ام که گشته میسر وصال دوست ؞ خیالی که آسان بر آمده ؞ چون مدار الافاضل فرهنگ ایران

دید این کتاب را امداد الافاضل نامید در ترتیب حروف تهجی بر بیست و هفت باب و در هر باب

ترتیب همان حروف مرتب گردید اکثر الفاظ متشابه پهلوی یکدیگر رقم کرده تا زود به سبب حصول

معقود کرد و کلمات غریبه را چون افضل اللغات مقدم ساخت و در العلامه عربی و بعد از آن فارسی را نیز
و ترکی را نیز معلم گردانید و در ضمن بعضی کلمات محتاج مستشهدات بودند باشعار استشهاد نموده و موید نمود
و در بعضی جاها اشعار بذکر مؤلف نیز کرده هر چند مفید آنست که استشهاد نیز می باشد اما بواسطه اتباع بعضی از این
سلف اختیار افتاد و بنابرین مقدمات مسلم است اگر اندکیست اینهمه و نسخ کریم که این مجموعه مشتمل بر کلمات
وافی والالفاظ نوافی است ادعا ماست و لایق بجهة آنکه جمع جمیع لغات و ضبط تمام کلمات متعذر و متعسر است
اما بهر حال این مجموعه بمراتب زیاده بر آنست و در تهذیب حسن ترتیب بهتر از آن مأمول از ارباب
فضل و کمال چه محول از اصحاب کرام و افاضل انام چون نسیان بر انسان طاریست اگر بسهو و هفوات
و زلات این فقیر حقیر بتقصیر اطلاع یابند بدیده اغماض بپوشند و فی الامکان در اصلاح آن کوشند و هو الهادی
الی سبیل الرشاد والسداد و منه المبداء والیه المعاد ابتدا بباب الاعلام

قاعده
آغاز میکنیم بنام تو که بلند است آملا بکسر نوشتن از تلقین و در عرف نوشتن ترکیب حروفست موافق
املاء بری و بعد تا معنی آبو الحیا کنایه از امیر المومنین علی است ابو النقا شکر ابو الملیح شراب ابو المغار
ابو العلا پالوده و نام شاعر فصیح ابو الحیا تره ایست که خوخران هر جانور که بخورد حواس افزاید
مرغ ای این ... جانوریست کوچک مانند و بایاته العرام و در موید است بمعنی شال امضا
بکسر کند رانیدن و در عرف نشان سجاد و مهر متعارف و صد درست ارتضا بکسر خوشنود شدن احیا یکبار زنده کردن
احیا بفتح اول و کسر حاء مهمله و بتشدید الیاء تازی و در لسان الا بفتح و تخفیف مد بمعنی آلاء و آلاف
و بقصر و کسر و فتح همزه و با الف مقصوده بمعنی نیکوی با بمعنی نعمت و بکسر و تشدید حرف استثنا بمعنی مگر
استیلا دست یافتن و غالب شدن استعلا طلب بلندی کردن استسقا طلب باران کردن و نام علتی است
که هر چند آب خورد تشنگی نرود او را بهندی جلندر گویند استقصا نهایت کوشیدن استعفا طلب عفو کردن
استیفا تمام در گرفتن و شمار کردن و در حمل اللغات است شمردن بر سبیل اتمام و تمام ستدن و تمام نوشتن
امتلا بفتح جمع ... بفتح الف مقصوره ... بکسر گوش نهادن ...
سزاوار ... بمعنی ... التجا ... بکسر ... بفتح ابتدا آغاز ... بفتح

عثمان است
ابو الحیا کنایه از امیر المومنین علی است

اخفا کردن پوشیدن

آنجا

بفتح و ضم الف شهریست از ولایت روم پایتخت دارا و لشکرگاه سلیمان علیه السلام صطرخ بفتح همزه و اصطرخ را خاک آورده
و در میان طاوس انداخته اصطخر کردند که حذف الف نیز آمده است کذا فی الشرفنامه در اسکندرنامه اصطخر بفتح و صدف ایز در مؤید بمعنی
اول است این بیت باصطخر شد تاج بر سر نهاد بجای کیومرث بن کیقباد اسپناخ بکسر و فتح بای فارسی سبزه است با لکام
اشناخ نوزل و معنی گستاخ و ستاخ نیز در لغه ست موافق معنی اول است این بیت بیت کردم استاخی که بود مرا
دیو بازیچه نمود مرا اخ بفتح اول چهار طبع را گویند اخ بیدار و از خواندا خشتن از درون کام اسپیخ نبت و آب
سرد آب تلخ و اشک تلخ آب چشم که از اندوه آید و نیز بمعنی شراب ابر و فراخ خوش و خندان روی ماهو شاخ بودنای
و شهنای آینه چرخ آفتاب ابلق چرخ روزکاری یعنی شب و روز اجرام چرخ افلاک و کواکب اطلس چرخ فلک البروج
و عرش این حصن هر زبر منج فلک ایلخ جبه هزار میخ منزو قبل شب و قبل جبه درویشان احد بفتحتین یکی و بفتح نام
کوه و نام جنگلی که در آن دندان مبارک حضرت رسالت پناه شهید شده بودند در بهشت بود ابو المجد نام
شاعر ماوراء نیز نام شاعری ابو جاد ابجد ابو جعفاد کنیه کرگ ابو زید نام شاطری و واضع مقام حریری ام بوید کنیه دیراکحاد
بکسر است گردانیدن عدو تکرر ساختن ایراد حاضر کردن و وارد گردانیدن اشاد شعر دیگر خواندن و رکابیدن گم شده را
استشهاد گواه گرفتن و حاضر آوردن در مؤید است یعنی زری از مرد جدا شدن اشعاد بکسر و فتح نیکبخت کردن و یاد نمودن
اطراد بکسر و تشدید بد بردن اعتقاد گم شدن اصطیاد شکار کردن الحاد از حق روی گردانیدن استاد بفتح تحزی بار گذاشتن
و بناه بکسر دادن انعقاد منعقد فرستادن و جدا کردن گندم از کاه و مصطلح اهل تقلم اشاره کردنست بی نقطها او عاد جمع
وعده بفتح اوتاد بفتح جمع و تد بمعنی میخ و آن چهار تن که در چهار رکن عالم اند افراد جمع فرد یعنی تنها و یکسر یکبچه زادن
احفاد جمع حفد بکسر کینه ارمد بفتح صاحب درد چشم جمع ارمد یعنی صاحب درد چشم اصید پادشاه و متکبر و کج کردن بمعنی
متمرد و امرد ساده زنخ مرد و بضم جمع آن ارشد راه یافته تر و نام پهلوان که علم از دوست اسد بفتحتین شیر نام برجی و
بضمتین نیز جمع اساد بکسر دوالی که بچوب پالان ها بندند و ریسمانی که اسیر را بدان بندند اسود سیاه و مار بزرگ و سیاه
و ال اکید استوار اورد بفتح نام قبیله و قیل نام شهری ابورد نیز گویند اقلید بکسر کلید اقالید جمع آن نام اقلاید بستان
زرین اعقد بفتح تنگ فضای زمین کوه ایزد نام خدا اعاجب سکندری گویند پای مارپیچ سموات و بست و تحم روز
از ماه اقتدار بودن کنه خصومت و جنگ و در فتنه بفتحتین و نیز نام شهری و در مؤید معنی اول است

اورد بیامی که نباید چو خوردنها می مسکنی شعی‌ها و عربده اغازی و افکندن از زند بمد و قصر و زای پارسی کاکل میانه

اب و گلی که در میان دو درخت باشد و عرب ابزا ملاطی گویند در موید است فرزبانی که و مهتری‌ها و نام کوهیست و راه

پهلوان که هر روز تا شیر نقل دارد در همان اراوند بمعنی اخیر در ابراهیمی هست اروند و ارفند و افرنگ و اورنگ بمعنی

اول بیک معنی اند یعنی بزبان پهلوی کاجیره و در پنج بخشی است بمعنی دیده و اروند دیده و نام کوه و در ادات است بمعنی

معنی اول اراوند در دجله و در حل لغات است بمعنی تجربه و آزمایش نیز در سکندری هر دو بیک معنی گفته و در

فرهنگی اورند بتقدیم واو بر را نیز در حل لغات است بمعنی مذکور و اورند بمعنی بها و زیبای السد مده و در شاهنامه است دجله

اگر پهلوانی بداند زبان بتازی تو اروند را دجله خوان در ابراهیمی همان اروند بمعنی تخت و در تحفه است

بوزن افکند بمعنی اول است اروند و اورند بجای فا واو مثله و افرنگ لغتی است در موید انبمعنی است بیت

سیاوخش را هم چو فرزند بود که با زر و با زیب و افرنگ بود که استخوان زنده بر ندیت که استخوان خورد آزار جانور بی

نکند چنانکه در گلستان است همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و طایر نیازارد و گویند بر همه جانوران

پادشاهست عرب همای گویند در اکثر فرهنگها همای نوشته است اما در لسان الشعرا بجای ها و اول کاف فارسی آورده است

ارغنده بمعنی نام کوهی اند یعنی عددی مجهول که میان ده و ده بود عرب نیف خوانند و سخن بهشک گفتن در شمار قید در ادات

الفضلا کرده و در کتب دیگر بلکه در همان کتاب جای دیگر شک مطلق نوشته در قنیه است بوزن و معنی چند است

بمعنی الف و نون اول نیز در تحفه است بوزن افکند بهمان معنی الوند بوزن دربند نام کوهی است بلند و در موید است

بلندی او مقدار هشت گروه است و دوازده هزار چشمه در وست در حل لغات است فراز و قریب بهمدان است

ارجمند عزیز و بزرگ و سکندریست حرکت جیم غلط است هاکه از ضابطه‌های که رقم یافته معلوم خواهد شد و در

موید است بی همتا و غالب گرامی یعنی عزیز در حل لغات است بمعنی قیمتی نیز اورند بمد و قیل بعضی معروف و بلغ

و بمعنی تخت و بکسر واو مشهور است در حل لغات بمعنی اورنگ بمد که مذکور خواهد شد ارجند با واو پارسی وزای معجمه موقوف

نام مقامی است ارجند و ارجند بجیم پارسی بمعنی ارجند اسپند و سپند و دلیت معروف آباد معروف ازین

اسکندر اباد نام شهریست جانب جنوب از بنای سکندر ایمن اباد جای امن خود شهر را خوب ارزاد ادات است

پناه خدا ایمن اباد ادات است استاد بکسر بوزن ارشاد بیست و ششم روز از ماه و بسین مهمله نیز افتاد بضم معروف در

در موید است بلغت زبان عوام و نیز بمعنی دور شده بضم زیاده واو نیز بحذف همزه و کسر فا لغتیست در رو ازاد معروف
و در دستور سرو و سوسن که بیک شاخ مراست رسته ماند و بمعنی علیحده و جدا و نام درختی که هند انرا بکاین گویند چنانکه
بیاید ازاد درخت گذشت و در زفان گویا و در موید است درختیست نیز و هر که از تعلقات دنیوی وارسته باشد
گویند که ازاد مرد است و نیز بمعنی سخن سحری است جز ازان درخت سرو کلی که ازان سازند و انرا ازادگل نامند
و نیز بمعنی خلاص و در علاقه استاد بکسر و بضم معروف و در موید ضم بزیاده واو و بذال معجمه نیز آمده
در سحر است بلغت شش و سیم روز از ماه و بکسر معروف اولاد بضم واو پارسی نام دیوست که رستم کشته بود
در سحری است بضم نام پهلوانی که برستم بر گشته ابنا با دانیا بهتر که بربا دباشد و بر شکم بیخوا اطلاق کند وادرمی را
نیز می زانبان باد گویند ازار فرها در درخت اناریست در کوه بیستون که شیرین مرد از غصه تیشه بر سر خود زد
از دسته ان درخت انار پیدا شد که میوه ان سرخ میان سوخته میشود استان بر جاست وافتاده باشد قت
استان بمعنی دنیا اندوه کنان بمعنی غمگسار امرود بوزن اندود میوه شیرین در ولایت خراسان
بحذف همزه نیز و امرود بتالغیست در واو را بستان نو بر آمده تشبیه کرده اند شاخ امرود
کوهی و امرود دسته کردنای طنبور است اندود کهگل کرد و نیز بمعنی ابر و دیده و قصه در سکندریست بوزن
افزود سیل که هندش جهر گویند انود بلغت اول روز از ماه فروردین انشود روز دوم انجمود بوزن فرمود
اجواین خراسان و در بعضی طب است بمعنی کهوار اجواین و بعد نیز آیه مقصود کنایه از اطیعوا الله واطیعوا الرسول
واولی الامر منکم انشود سیر دستی وانرا اسفود بوزن نیز گویند اشک دار و ادار اشک بسیار وانشک اندوده زنبور
بمعنی پیوند باغبان بغنچه می انبود گفت که کوز پشت و جامه کبود اند خود قصه الست از قصابت
بلخ و بولاو پارسی نام مقامی ایجد بکسر و فتح ابهی که بدان زمین را شند هندش پهال گویند افد بفتح عجب و نیز بمعنی
افتادن در سکندریست افتد مهتر و فزو بها و فیل بمعنی جنگ و خصومت صاحب موید گوید ان افد نیو نشست
چنانکه گذشت در سکندریست افند بضم ترکی بمعنی سوگند نیز است اسعد در سکندریست بوزن امرد
هیزم نیم سوخته افراشته قد مردم بلند بالا و راست قامت نیز بمعنی نام او را افراخته قد و افراخته قد مثل امرد
میوه لداکه ناخوز پخته نباشد و در صراح بمعنی مرد بفتح آمده است الفنج بشتر مایه امید بفتح هکم و سیوم شرنگ آتش

اسب و فرزین نهد یعنی بطرح مهرهٔ اسب و فرزین شطرنج ببازد و ببرد و مراد از غلبه است
زین نهد. اسب و فرزین را اسب و فرزین نهد. انگشت بر چشم نهاد کنایه از قبول کردن بالطوع و رغبت است
نام گیاهی است که از این انگشت نیز گویند آفتاب زرد خود بزه می آرد ... اگر کنند بدو بای موقوف آن
مغاکی که از سیلاب در زمین افتد و در بعض فرهنگ بمعنی آبگیر است. آب آتش شد در شور و غضب شد و با آب گرم شد
آب او برد یعنی عزت و رونق و طراوت کرد و جاه او برد و او را خجل کرد. آب بدل میشود سردی که در دل می افتد
آب بقم شد یعنی سرخ شد. آب خورشید بمعنی الحیات و این مجاز است از قبیل ذکر سبب و اراده مسبب زیرا که
نزد حکما حیات حیوانات و آفتاب بتجلی روح است و با ظهور نفس. آب در جگر ندارد معنی بغایت مفلس است
بجای آب آتشی نیز گویند. آب رکناباد چشمه ایست و رکناباد و در شیراز است چنانکه خواجه حافظ راست
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت. کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را. آب کبود نام بطالت که حدود
مشرق در شهر چین و از بحر اعظم و بحر اخضر و بحر محیط نیز خوانند گویند هر شب عورات نامیده از آن آب بیرون
آیند و در دامن کوه بازی کنند چون آفتاب بر آید در آب روند. آب و گل را الستن دید یعنی زمین را
خامه نامیه کرد اند. آب آینه یکی است. آب مروارید رونق و روشنی او. آب سفید نیز علتی است که در چشم
پدید آید حکمای هند موتیابند را گویند. آب منجمد تیغ و سنان و امثال آن و پیاله و آبگینه و بلور. آب سیه
آب منعقد شد و نیز بمعنی می. آتش بنشاند اشتها برد و نیز فتنه نشاند و غصه دور کرد. آتش بی باد رونق ظلم
و گرمی بازار او و نیز بمعنی می. آتش بیداد رواج ظلم و نیز آتش ظلم و قبل از آتش ظلم و از بیداد ظلم مراد است
آتش بی دود می و آفتاب و نیز غضب. آتش در داد و آتش زد ترک کرد و بدر غضب آورد و بغارت کرد
و نیز سوخت و افروخت. آتش سردی لعل و کنایت از لب معشوق. آتش از او بافند رونق و گرمی از او
بافند. آتش سرخی نمود لب و شراب. آتش خورشید نور آفتاب و گرمی و سوز او و عشق و در شرح مخزن
بمعنی سوز دل و حرارت آن دست و نیز ظهور انوار الهی. ار آتش خورشید نام نوائی و لحنی و نیز خطی که بر رخ
خوبان پدید آید سبب چو زد از آتش خورشید رخی ... دار آتش بدی خورشید و ماهی ... آتش خورشید آسمان
این جهت ... هفت کشور است این عرصه ... و معنوی این سواد بمعنی این جهان

این شاه رخ زرد افتاد و بی زعفرانی این مشد که واره زمین از پشت زمین فرو کرد یعنی شب کوتاه شد
یا آخر رسید و صبح دمید از پشت کوه چادر را حرام برکشید یعنی برف از پشت کوه در گداز آورد از رگ
اندیشه خون بچکید یعنی اندیشه بسیار کرد و رنج بسیار کشید از خرفتاد یعنی مرد و بوی فرگشت و بی آبرو شد
از جان بسر آمد یعنی زندگانی خوش نمی آید از جای برد یعنی صفحه ظاهر و مصطلح آنکه حیران و بیقرار کرد
از خواب در آمد یعنی بیدار شد از دست شد یعنی از دست رفت از عدم بگذرد یعنی مرده زنده شود و قیل
در عدم رود از عدم در برد مثل از گرد عدم شانه کرد و موجود کرد آفرید و ظاهر کرد از کل او برخورند از
شفاعت و خلق و دولت او بهره مند شوند از هم برآید پریشان شود یا عقد منعقد از هم شد شکفت الف شد
یعنی تنها شد و مجرد گشت آهوی او شد یعنی صید او شد و مطیع او گشت آهو خانی کرد یعنی آفتاب ابرو زد رضا داد
ابرو زند رضا دهد و اشارت با ابرو کند. حسنم تو به بخشیدن صد گنج و گهر ابرو زند و گره بر ابرو نزند آستین برزد
مستعد یا خفته شد و آستین مالید متضمن هر دو معنی بیت نظیری. چو سنبل ز تو سر از برگ یاسمین برزد همت
برنخیزد خودم آستین برزد. آستین برفشاند یعنی عطا کرد و خوش شد و رقص کرد و نیز بمعنی خشم شد آورد بمد و فتح
و ضم معروف و کارزار و حمله و کوشش و قبل جنگ مبارزه و کوشش تمام در رنج بخش الانفع بلاغ و فتح عمل بمعنی ست
در ابراهیمی آورد ابیکار و برخاش و مرخاش و رزم و ناورد و نبرد نیز گویند ارد بمد و فتح رای مهمله تواند
و برای موقوف بوزن کارد معروف که عرب آنرا دقیق گویند و برانیمعنی تقعیر نیز آمد کذا فی الشرفنامه
ارد بضم و فتح بوزن سر دهمان ارد بمعنی اجر بیت و نیز از ماه اردی بهشت مقوی ما معنی نادی است نظم آیین بیت
همی رفت سوی سیاوش گرد بماه اسفندار در روز ارد خرمو بد یعنی اول است این بیت
داریم ز نعمت تو هر چیز اکنون ما هستیم بارد محتاج انگرد یعنی همزه و ضم کاف فارسی انگوزه که هندش هینگ گویند
بیت خواجه جهان چو منکر رکند مشک را از انگرد حصار کند اندر خورد رای دروم مفتوح زیبد و لایق
بود و نیز جائی که روی خورش در جرم در خورد یعنی سرشته کرده او ورمزد بضم کور دزند ستاره ایست از آسمان
ششم که عرب آنرا مشتری سعد اکبر خوانند و نام بهرست بیت او ست بنیاد گشد حفال او زمرد قاضی ازان
گشت مراهل جهان و نیز نام پسر بهمن اسفندیار و اول روز از ماه او را هورمزد یعنی هرمزد و اورمزد

نیز گویند چنانکه اسامی سی روز هر ماه موافق حکیم پارسی که الحال مترجم دفاتر اکبرشاهی است قطعه مولف مندرج است اورمزد و بهمن روز
مرتو دیگر بهمن و اردیبهشت * بعد از آن شهریور اسفندارمذ خورداد و امرداد * چو امرداد و دگر دیبادر آمد در شمار آذر و آبان
هور انگاه و ماه تیر خوان گوش کن دیگر گواه نام و دی بمهر تا این سقف مر مهر سرشت بعد از آن سروش و رشن و فروردین بگو دان دگر
بهرام رام باد و دی بادین و دین ارد و استاد آسمان بعد از آن زمیاد و مار اسفند و انیران یادگیر از حکیم پارسی
روزه ماه این نکته خوان آمید بضم الف و کسر میم و بای پارسی معروف و بعضی بفتح میم خوانند و در سکندری اول صبح گفته و در موید
بعضی فضلا آمانند بیدیجیت ضرورة روا است چنانکه مولوی جامی گوید بیت الهی غنچه امید بگشای گلی از روضه جاوید بنمای و در ادات
جشم بهی داشتن از کسی امید البت البارگر یعنی نومید کردانید و بجای بیدکردار کرد بر بد گویند نیز بهمان معنی است از دکتر معد و قصر بالیده
از کنیدکرد طب و دو شباب خورند آسمان را زمین میکند یعنی پی سپر میکند و یا از روی تکبر غبار میکوید چنانکه در سکندرنامه
زمین نشسته شد و آسمان گشت بیت الهی بجز بخور رزم سگ بجز بخورد و لیسیاست نه پوست و زخمه سلاسل نگشید جمشید امین
رستم جمشید نام نوای کو لحن آبید بفتح و بضم ثالث نام داروی که انزا ودش گویند و نهد او با بیر مانند ادب آموز گردد و بلند قدر
و نام آور شد ادب آوازه کرد مثل استره لیسه دلیری و جانبازی اسپید بکسر الف نیست در اسپید آورند بفتح و زیب و خداع
در موید فرزیب و در بعضی فرهنگ بمعنی سیاحی است اقد بفتح سوگند تا بود سوگند را در لغت ترکی نام افد افد مانند بکسر
یکم و سوم او و بضم یکم و فتح دوم اری او و رد کبک دری یا نامیده است اخذ بفتح گرفتن الذیز ترا جلو آنجا بکسر یکم و سوم و بتشدید واو
شنافتن بیشتر آغاز بکسر خوض و بفتح ورتش پذیرنده استخوان غالب آمدن استلذاذ لذت گرفتن استغفار آمدن اعلان بکسر شتافتن
در رفتار افنی بفتح جمع تحذر انهار که بها افلاذ جگر ها او از جمع لیا ذ بکسر پناه الفاظ مشتق از نفاذ است بمعنی در گذشتن
تر از جای و رفتن نامه و فرمان انقاذ با قاف و از نقد رهانیده شدن — اسفندار خود مده ماندن آفتاب در حوت نشستن
جهت مانند و انزا اسفندار مذ ماه نیز خوانند اسپندار مذ مثل او و ستاد خمال اسپنا ذکر دو دال مهمله گذشت و در موید الفضلا
گفته که این تعریب است و مع ... اله اکبر معروف و نیز گویند چیست بزرگ پر شیر از هرکه بر و بگذرد بی اختیار اله اکبر گوید و اند و چشمه پیروان
می الله لطیفه که گنبد و در کنار و جار لیست چون آفتاب فرو نشست زراب خضر که ظلمات جای اوست تا بایت بمنبع اله اکبرست و بعضی
گویند مناره ایست بس بلند هرکه بر و بگذرد بی اختیار و زبان او اکبر برآید اگرچه گذرنده نادان یا محض کافر یا کودک یا
طفل یکساله بود آورده اند که شخصی بخاطر گذرانید که این چه سرایست هرکه برو میگذرد بی اختیار اله اکبر میگوید بار بی یقین مردم

سبر چم هر چند مرا اختیاری غلبه خواهد که هر که زالیه اگر بخواهم گفت چون لحجا رسید بیان حوزه و قطا که
معد بها در حالت نزع افتاد سعد بن ابی اله اکبر گفت و جان بحق تسلیم شود والله اعلم بالصواب
ابوالفرج و ابوالبشر کنیه آدم علیه السلام ابوالامر پادشاه و نیز صاحب حکم ابوبکر معروف و نام ممدوح
شیخ سعدی که گوی بلاغت ربوده در ایام ابوبکر بن سعد بود ابوالعزاز بفتح عین مهمله و زاء معجمه
مرعوب دراز کردن همیشه در اثبات شعرهای گرام مشهور شده بنا کار تحت ام صابر مثله و زبان سنگ
سوخته انبار بکسر ریختن و برگزیدن و بمعنی عطا و فیض نیز مستعملست انگار معروف و نیز بمعنی انشای کردن
انداز اکابر و لطف اندرس و رسانیدن اجرا ایچه برکنار بودن ابراز در صحاح مزید بی شلوار و کمند ان
واو ... نیز گویند و در عرب و عجم معروف ادرار انعام مینکه وقیل روان شدن نیز دبارین
ابو المحترز حمزه اندلسی ... لغایندن و بابلاک خفی خون و با ذال معجمه لب بکفی ... هلاک شدن ادبار
بستن و ... ستور و ... کردن خداوند ستور ولیست زیستن شدن و در باد و دلاور بودن
ابن آلد چنین اخیار بفتح برگزیدگان و این هفت ترانه از جمله سعد و پنجاه و شش اغیار جمع غیر و قیل بمعنی
دشمنان و مخالفان محبوب و در اوات انگه زیباشد و فارسیان این لفظ را بجای مفرد استعمال
کرده آنند که کوی نوی زار اغیار لذا ... کاملیکو افکار جمع فکر فارسیان بکاف فارسی بمعنی ریش
بستن استعمال کنند و بمعنی بحذف همزه نیز اغذا جمع غذا بضم معروف و بکسر بهان فتنه و عذر آوردن
و خداوند عذر گشتن و معذور داشتن انگار جمع بکر معروف و بکسر همزه ابداع کردن ... نام موضعست
خراب در کوه ... بفتح سیر ... فراش مختلف ... و بکسر جمع بمعنی بعد اساتر و اساطیر افسانها
انجاز نام ... بمعنی بالشمال ابرار جمع بر بکسر نیکوکاران اقطار جمع قطر بضم جوانب اظفار بظاء معجمه نوعی از عود
خوش و نام شهری و جمع ظفر بضم ناخن اوطار جمع وطر الصحیح حاجة آناء اللیل واطراف النهار
بکسر همزه اول و بفتح ثانی بمعنی ساعات شب و روز الاطراف استسقا طلب هویدا کردن استخار بخاء معجمه از خوش داشتن
استحقار حقیر داشتن استعار نیهان در شتن ترس در دل استظهار طلب پشتی کردن و بمعنی ... نیز
و طلب ظهیر و یاری خواستن و از بر کردن بمعنی یاد کردن کذا فی التاج استغفار روشن و بفتح گناهان و عفو

آنچه بعضی گویند و بعضی جمع عضو نوشته‌اند اجامر جمع جمهر بمعنی اول انتفار احتیاج انصار یاری دهندگان و توی
لفظ مدینه که همراه پیغمبر صلعم بودند و انصار نیز بهمان معنی است و بعضی گویند انصار انها که در مکه بودند گفته
و انصار در مدینه بودند که بعد از هجرت پیغمبر از مکه به مدینه آمدند و جمله که فقیر بودند پیغمبر ایشان را جان و دل مدد کرد
از این شهرت گرفت انصار و انصار استنصار طلب یاری کردن اوق الف بضم یام و سکون ها
رستنی است که بر روی زمین گسترده شود که با نغمه رنگ باشد و ست چهار و یا رنگ بود بر شاخ از و شلث بود
و برگهای خود ماند گوش موش و او را سام زنگوش نیز گویند و هندش موسا کنی اذن الحمار گیاهی است
که برگهای او مقدار یک وجب عریض باشد و بیخ او اندکی بزرگتر باشد مقدار یک عدد و شاخ بزرگ بیخ و نیز شعر گفته
اکار بفتح و تشدید با غبان و کشت ورز ازها بفتح جیم و زای ساکن جانور که بضم یام و سکون لام و نام جانوری
مانند در زمان شکواه پیدا شده بود بعد ازین کس ندیده و در تاج است مرغی است سلیع فی تم کاست
لا بد بمعنی بزا معجمه صحیح است چنانکه گویند جهت الانتظار احمر لذا نع الموید دراین معنی مسکند را ایمان بود
بمعنی جانور مذکور و نیز در مؤید است در فصل قاف ایمن همان امیر معز حکم از اینجا معلوم شد که انفاوه
نفرلیس خواهد بود والله اعلم در تیغ بحلی است الجریجیم فارسی و واو احوال اسب مرکز گویند و در حل لغات
ازجمله جانوری است دریائی که در آب ماند و از غلبه موج او در کنار افتد و در انتظار باز آمد امواج در جای خود
ماند که شود اخضر سبز و آب و نیزه در حل لغات است بعد از اقسام اشقر اسب سرخ که بر کاهی و
سیاهی زند قشن و صوم سرخ رنگ او بود در تاج است سرخ یکرنگ و قیل موی که بر یال او بود در تلک
هرجا نتایج صورة اسب آمد قوی و یال با او سلا اشقر دیوزاو گفتند بعد سال ازین بسیار بود اشقر بیش بود
اشقر ماند از بس سفید تر و سرخ سیاهی که بر کاهی و برخی زند و نامند نیز در مؤید است ماده گاو وحشی
در صراح است بمعنی سپید روی از کرم و جوانمردی و بمعنی روشن نیز اغر بفتح کننده و سنان جدا انکم چشم
او در آفتاب تیرگی کند اعور یک چشم اصفر زرد و اسب زرد اخضر تیره رنگ و غبار آلوده اکمر گندم
گون و اسب بلک رنگ از فرد تاج است کننده و منک تیز بوی اشهر بفتح مشهور تر و بضم سوم جمع شهر
و بمعنی ماه و شهور نیز جمع شهر آمده یعنی ماه اختیار الیقین یا چلب و نشستی از تعجب ث ن و ث ن از حم و

وسنت منوری ونکیر لیس در حالت ست کوشش غیر و مکسور نیز بمعنی آن و روغن خالص آکنده اخر
بفتح همزه و خای معجمه نیز بمعنی دیگر و بکسر خای معجمه شش و نهایت و تمام و بمعنی باز در زنج مت رفت آول
بمعنی سپیدار بیده بود اخر کنند یعنی همیشه باشد اخجد دیواشش و منقود و معلوفه و الضم جیم و اشدید سا
خنت پخته امر کار فرمان و فرمودن اموختن ایدامن بمعنی انبیر بودن عنبر اسمان و دنیا و کره
الشبی عنصر الحاع عناصر اربعه گفته ان جرخ اثیر نیز گویند و قیاب فلک الافلاک و بلند
هیچ باشد در مؤید افتاب و رنگ آتش اسیر معروف اساری جمع بضم همزه اذ میرمان
لوا گفته یا اله و نار رسمان الوسله یا نولسیدا قربدا باله مشلد اچه بکسر ز منیه بمعنی و کلا نا و سبزه اصار
جمع او خر بکسر نکم و سکون کیاه خوشبوالبر بفتح الت کردانیار دیر و انبار بعضی یعنی همزادان و هم
داماب روزگار و هم شاع انبار روزگار نیز گویند اختر فال نیک و ستاره و طالع و نام منزلی از
و علم و علامت و نام فرشته گفته در عالم لبنی گویا ن سیاهی در جای که بامین او هست با جایست سید
موافق آن بیت الترجالک از بازیچه چرخ هست چرا خرد در گذشت بلی فال شد ابلمت ودر مؤید
بعضی ازین بلغا گفته آن ابیات فردوسی تبازید کاید بترد سپاه جو ترکان بدیدند اختر راه چنین گفت
هومان که این اختر گفته که نیرو از ین بدین اندر گفته مکو اختران دان هر دو خترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست ودر مؤید طول ان الثوابت که یکی از هفت ستاره است که باشد
در قنیه معنی فال گیر و منجم گفته اخکر انکشت سوزان و افروخته صاحب کمال کعبه در مؤید یعنی آتش پاره صاحب
حفظ خوانند در ابر بیهی گفته خکر بحذف الف نیز خوانند معنی آنرا ستر بعد و معنی معروف ستر جانم
بلنده خر فروده مدنیز خوانند و لشین معجمه وضم الف و تای معروف سده عرای بسا بعیر گویند از عراقین
خانهانه ، قفاف از ترقرع استر با بهره لعاب و لعاب خود افدر در مؤید گفته بفتح خوابر زلعه برلقه
در سکندری افلند پرنیچی هست و در تبیغ گفته پراهد بدره او سلا انابند گویند از بیت سلسله جعدی
و بغنه عارض کش سیاوش افدر پر و برجعد آید بفتح یای فارسی و دال مفتوح ایجاد امیک و اکنون
ایم بفتح همان آید هر در اول گذشته او خریفتح بام و سکون بای کا ها جمع شد باشند کذا فی الکندری

و چون مینا ان انجام بالا نماید بود افسر با چکیده از آذر پشم گلاب بجا بر از در میان اندر خواب مذکور

و برای پارسی نیز میان مذکور آذر به ان معجمه و ذال نیز و نام ماه رمضان و ایام جشن مغان که ان مدت

ماندن آفتاب در برج قوس باشد نیز خوانند و آن را آذر ماه نیز گویند و از موبد مخفی اول

آذر برزاب رخ آذر که خون واژ واو بر دو دو میان دا دجهان ... اندر بعد زای معجمه

نام پدر ابراهیم علیه السلام که تارخ نام داشت و آن را آذر تراش گویند و نیز کج طبع آذر بید و فتح

یعنی نیاز دارنده و صاحب بو بمعنی ترکیب استعمال یافته چنانکه دلاور و جنگ آور و بمعنی حساب

و آواره آذرزه کرکجک لکرو آذر ساز آذر نیز گویند و نیز اندیشمند و متفکر است و روا شناکر اشنا

کننده و آذرآب از الفاظ مرکبه مستعملست و آذر بحذف همزه نیز آمده بر وزن صابون کر بوریخ و دلیل

آذر مختصر آکر و بمعنی با عاطفه نیز و اگر و کر نیز آذر بحذف آمده و نیز مختصر آره مستشهد معز اول این بیت

شاهنامه است فردوسی ستمکار خوارزمیش از داد کر خردمند خواندش از بهر و موافق معنی ثانی

این بیت مولف که در خاتمه کتاب ماند و شاید واقع است تکلف بر طرف در کار آشنا

اگر اندک و اگر بسیار آشناست و متضمن معنی ثالث این بیت شاهنامه فردوسی به یزدان که او داد

آتش و فره که بر میان بر بندد اسپ سر آشفته و برگشته است مزورا با که بعد از فها

بساید جهنده اندر خور میان اندر خواب بغیر وزن آذر و نجم جگر با رود و به پیچید و بنچ کنند او یعنی بدر

این چهل روز که چند آدم علیه السلام و دان شده اینی جگر منبار سخت و دل آذر وی را

کنا بید از ماه بود آسیا اسنج خاور کنایه از آفتاب است آهوی ترک کنایه از ارای که سپید و سیاه بهم آمیخته

باشد اهلیت سحر آفتاب اسپر بکسر حرب این سامحی خوانند و آن کلابست که آن شکر و شیر ابکر آن از

آلهایج منقر زد چرب بد باید که این لغت دریچه باشد اسکندر بفتح نام شیست برای دفع کنند نوع

دیش خوانند و او را اسکندروس نیز گویند و هم نام ذوالقرنین اما بمعنی بکسر شهورست و بحذف الف

اما رو او را حساب در لغات بست اما بمعنی نهایت و بگوش تمام کوه نیز آمده در مدیست و او را بفتح

کرد و فتح حساب المد معروف اما ست ان ساء با گویند و نیز بمعنی عدد انک جنانچه اشام و جراف

درفش شاهنامه: بیا تا بکوشیم و یاره نویم ؛ بجوی و خوی آبداده نویم ؛ درفشنده آن تیغ الماس گون ؛ سنانهای آبدار
داده بخون ؛ ادرمان و ایران خور بشیمان خورد آغار بود و بعضی مرزمینی که در و نم و آب رفته باشد و نیک سرشته بود
و بمعنی دغا و حرکت چنانکه گویند بد آغار بمعنی بد حرکت در لغات است بمعنی چیزی بهم پیوسته و نم گرفته از آب و بار خوردن
استاد عقیق کاه شد آب زمین زبس که خون بر جوی آغشت و بیابان ز ورنده گشت آغار اسکدار بضم و قیل الاول
که معنی آن مذکور شد و اورا اسکوار و سکوار نیز گویند ده ابراهیم است بفتح یکم و ضم سیوم وسته بود آفتاب
اسکدار و سکدار اسکدار بفتح اول و ضم سیوم زاغ صاحب موید گوید شاید این تصحیف است اسفندار و اسفندیار مدت ماندن
آفتاب در برج حوت و از آغاز سیان اسفندار ماه خوانند و نیز نیم روز از ماه چنانکه در قطعه مولف در ضمن اورمزد گذشت
اسبندار غاک بام حور سمت بره باد را کمان اشترخار درخت خار دار که خوراک شتر باشد چنانکه گویند گفته نیز
اورا اشترغار و شترغار نیز خوانند در موید در باب زای معجمه نیز آورده و در ادات است اشترغار گیاهیست که از بیخ
او اچار سازند و در بعضی فرهنگها است گیاهیست تلخ و در بعضی طبیعت بیخ انگور خراسانی و او را در نسرک بر دیده خورند
مقوی معده و اشتها است و جوش دیگر گوارست و نیز نام کانیست که ازان یاقوت سکندری آید کذا فی المؤید
افشار بفتح یکم و سکون دوم و شین معجمه ریزنده و ریختن در موید است بیرون ریز و بیده و بمعنی جامی و جا پوش نیز آمده
چنانکه گویند دزدان از دست و بسین مهمله ابدار اسبان بر بندند و بحذف الف نیز آورده و بار بفتح خانه بمعنی بغلش و زور
در موید است چیزیست که جانور را زنده وزیر دجون ماهی ز آب و آتش غالب در موید معنی اول است این بیت
نگر کس گزینگونه شد کار شان ؛ که یکبار رفتند جای او یار شان ؛ آوز بفتح الف چیزی چنانکه گویند و سه اوز از انکه مدان ازرد بست
و پای کاری نتوان شد که دار زار بمد معروف و مده ماندن آفتاب در حوت باشد حیث گویند وان اول ماه ربیع است
الگار بفتح کاف پارسی بمعنی پندار و همچنین دان و چنین تصور کن انار بفتح معروف و بحذف اول نیز بمد غلط است
چنانکه دو بیت جامع در تعریف باغ حافظ سلطان که در بلده سرهند واقع است متضمن هر دو لفظ است
انار او که میجوی آن نشن ؛ انار او برالشن بن ناتش ؛ زگلها نشن که آتش بار آمد ؛ حکیم نام او گلنار آمد ؛ آنار بمد جنسی از
سرب که از اسرب سوخته گویند چنانکه درین بیت ؛ کمر از لعل تیغ در رد تاج از مرجان ؛ قصب از نوشته فولاد قبا
از آبار ؛ انبار بمعنی لذ جامه آفتاب بود در مردم و بمعنی جز انبدار و انقید از بکسر در نرخ است که بار نزار در حذف

همره نیز اشعار است بکسر ها کاذران و رنگرزان بکار برند هندی ساجی کهار گویندش بحذف همزه نیز اشغار در مؤید است انجبار

یعنی اهل بلخ همه انواع انگورهای زرد و الوزراعت نهندش رنه گویند اچار بهد و ثمر معروف است آبار یعنی مره مانند افتاب

در برج ثور نهندش جهة خوانند در مؤید گفته آخرین ماه از ربیع ـ این همه اول از زار جهان افروز است باشین تا خیمه زنند

دولت نیسان او آبارت انگور بار جنس است از انگور خورد و خوشه چون انگور سرخ نماید عرب انرا عنب الطیبه گویند امار

بکسر و اماره بکسر هر دو بمد و کاف پارسی و بغیر مد هم آمده است و مؤنسنده و اورا امیر کرد و زور کس را ولایه بکسر نیز گویند از سر زبان

فارسی همان ابکیر که مذکور خواهد شد و زیرک و هوشمند و اماده کردن لشکر و بانگ زدن بجهة هوشیاری سپاه و علیه

در حل لغات است و بر پا ایستادن کار موافق معنی لشکر و علیه است همانکه فردوسی فرماید ـ سپه را بیارای و اتبر باش

شب و روز با بزکش و تیر باش انکبیر بکسر ردر دوی کیمیا ⁂ انبیر بوزن انجیر بر کردن و گل تر و خشک گویند

چیزیکه در بام اندر زنند و میان دیوار برآرند و در دستوری بمعنی کیش و دین است و در لسان الشعرا بمعنی کیش یعنی

بر کردن و این صحیح است و در دستور شاید سهو کاتب است ابریم بوزن ابریز زر خالص در مؤید در باب زای معجمه

نیز بهمین معنی آورده ابیرسک آتش و قبل به معنی نیز آمده فارسی است انجیر در دو جا آمده است یعنی میوه میوه معروف

و انجیر و بیخی جنسی از دست افتاب گیر بکسر کاف پارسی پارسی چتر یا دسته که پادشاه را بدو سایه کنند اردشیر نام

پسر شیرویه بن پرویز پادشاه ملک ایران و نام پسر ساسان بن بهمن اسفندیار پادشاه ملک فارس و در زفان گویا آمده است

نام پادشاهی هست که بعد اسکندر چون پانصد و بیست و سه سال گذشت نوبت باو رسید و او را اردشیر بابک

گویند که در فرهنگ المؤید اورمزداند دشیر با واو پارسی و رای اول و دوم موقوف نام شهری از ورید نیک حریص

و این لفظ مرکب آمده چنانکه بجور و بجور شنهند این بیت ـ دهان تیر چنان باز مانده ارزنه حیث

اگر شد بحکم گوشه عدوت از زور ـ و بضم شیخ که بران برنند ـ انکس گند خدمت آن پیر معظم خرد و نغز تا ایشان

دگر پاسخ نگوید اخر و اخوار بمد جاییکه بستن اسبان و جای آب و کاه خوردن ایشان عرب اصطبل گویند

موافق لفظ اول است ـ صحن و دهلیز سراپرده آوروج حضیض الشهب و ادنام کرد اجزا و دلیل و نهار است

انقوز بمد و قاف و نون و همزه بمعنی نهنگ که در ریگ نهند و ماهی باریک ازو متولد شود بعضی گویند جرنده

که بجهة قوت باه بکار برند در المؤید و در اسکندر است و بعضی گویند ماهیست گرم مزاج بجهة قوت باه مذکور نیز

ابرو انبور بمعنی عجزه و ضم با ابجدالة آهنی است که بدان گوشت مردم و جز آن بگیرند عرب کلبتان و هندیان سنداسی خوانند
انوره بمعنی پدید کند ریست در اصل بای پارسی خشت پخته را گویند آجر انوره بمعنی بالای خشت گچ که در
موزیست و ابراهیمی جادو دیگر از سکندریست الگو بکاف پارسی بابین معنی است و در لسان الشعرا بر وزن تنامور تصحیح
استور بفتح بخان ستور معروف استور بفتح نهایت نادان و کز طبع و خالی ذهن و عفیف و رو بلعو بار کنا یعنی است
در پهور مذکور خوید هر شد ابکیر بعد بکاف پارسی موقوف نسبتی که در واب باران جمع شود و آنرا اخذ بعد ابدان و ذکی بیز گو زنند
ذو در حل لغات است ابدان از هر نوعی که باشد عرب غدیر خوانند اب انگوری آب حکار به عمنا کمان آب خاطر رونق
و روشنی خاطر و نیز صفای فکر و فکر صایب اب خضر بکسر ضاد و سکون آن ابحیات و حیات کا بدی و علم لدنی و در مورد
معنی اول است این در کلک تو سر غیب مضمر در لفظ تو آب خضر مدغم الخور با بای موقوف و واو معدوله مقام الخوردن
که عرب انرا منهل و مورد خوانند مانند نش کهات والشخور نیز گویند جای متضمن هر دو لفظ این بیت
انکه سی نماند که در دور عدل تو بر نغاله از دهانه شیر الخور کند هر کجی بار سر را بتو پایه افکند کبک و شاهین بهم آیند
سوی الشخور آب اذر واب احمر آب یاقوت وار می انگوری و می احمر و نیز می سرخ آب دار نام گیاهی است
و مروارید اول جنس نوعی تیغ و یران و امثال آب و در ادات تر و تازه و روشن اب کار با اضافت رونق
و رواج و آبروی کو فرماندهی و با بای موقوف بوزه که دو نیز شراب خوار اب نار شراب و معروف است آنار
اب شناسان کار قانون گویان و قواعددانان و قبن حقیقه دانان و ماهران در کار اب انبانجور بمعنی اب خور از شلا
حط که در واب بسیار ریزند و زود جذب کند گویند زمین الخوار است و مختصر الخوره نیز بمعنی قدح و پیاله و مراد
از الخور قسمت و رزق و روزی نیز داشته اند جای که خواجه حافظ فرماید - در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دار السلام را و مراد از الشخور نیز قسمت و مشهد و متضمن است معنی این بیت خواجه حافظ
ما بر فتیم تو دانی و دل غمخور ما بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما آب رز می زعفرانی واب زر معروف که از
ورق طلا سازند و بکار برند و قبل وقتی که زر گداخته شود و آب گردد و بتقدیم را بیا مهمله شراب انگور با نیز کار آب در جگر
مستی و نوکر کا اب سبیر بمعنی سین مهمله خوش رفتار از اسپ و مانند آن اب شور معروف و اشک گرم که از چشم بر آید آتش و آب پرورد
تیغ آبدار و معقول آتش تر لب می سرخ آتش بی لب و می سرخ آتش زر رونق و رواج آتشی آتش سرخ می سرخ

و شراب انگور و آتشی که بر ابراهیم علیه السلام از دود نموده بود و گل انار و هر گلی که سرخ باشد آتش چه آتشی که از سنگ
بیرون آید چنانکه چقماق آتش بهار رونق او و آتش خوار حرام خوار و رشوه خوار و خورنده آتش و نیز نام جانوریست
که او را کبک و تیهو نیز خوانند آتشین جاره کرم و زاینه آتش و نیز نام چیزی است که در هوای ما نند ستاره و لیکن بجای ستاره
مانند شعله نمایان شود که آن را صاعقه گویند آتش نهاد آتشک غمزه و آنکه غمزه کنان آتش کار و خشمگین و شتاب و زود
و تیز طبع و به کار آتش خاطر روشن ضمیر و طبع تیز و سخنهای سوزناک و حرارة امر این دو سه خبر اشاره با افلاک
این دو دختر دو ستاره که عرب ابنا سهیل گویند این دو خواهر مثل این سه چهار حیوانی و کانی و نباتی این
مشتری طالبان دنیا و بخیلان و حریصان این سه دختر ستاره که متصل یکجا به بنات النعش اند این شش در اشاره
با افلاکست این گنبد حصار اشاره باسمان و دنیا این پیر اشاره بدنیا این مدر اشاره بزمین و نیز معنی صبغی
او نهی از دربین چیزی حاصل گویند این جامه مدر این عده دار بکسر عین مهمله اشاره بجنیست که سرش را هنوز
نکنده باشند و میوه که هنوز نخورده باشند از دست مگذار بمعنی ضایع مگذار از ما هفت چار بمعنی از هفت ستاره
و چهار طبع از کار دور بمعنی نالایق و بیکار از یاد مبر فراموش مکن ازان سیمگون سکه نو بهار کنایه از
کلهای سفید است آتش تیز و بر آتش ارزینه که به بیمار دهند آنرا مزوره نیز گویند آمده گیر بمعنی آمده دان و با آمدن
او قبول کن از دل پذیره بر طریق دعا و تفاؤل ابا گلو گیر و ابا گلوگیر تنعم و نوی و شادی که بر قوه دشمن کنند و بمعنی
ناخوردنش گلو برنده و گلو گیر آید شهر نام رودی او شهری ابو د کان ده هر دنیا دار ان بخیل و طالبان دنیا و محبان آن
و بمعنی گناهکاران نیز اصطخر بکسر و ضم همزه و فتح طاء مهمله نام شهری در بلاد پارس چنانچه در فصل خا و ضمن اصطخر
بتفصیل گذشت اقسنقر بفتح و ضم سین مهمله و قاف دوم سپید و آفتاب در شرفنامه بمعنی شنکره سپید آورده داخل
الفاظ ترکی که و نیز سنقر سپید سنقر سیاه را گویند و بمعنی قراسنقر ترکیب ار بند چون آن جانوریست و گویند
شنکره ایست و آن بر دو نوع است سیاه و سپید و ترکان غلامان را بدین لفظ خوانند ابر بمعنی معروف و مردم
عذرن در موید بمعنی بست سکندر نامه : ازان ابر عاصی جهان زیر زم اب که نا دود کرد ست بر آفتاب
بمعنی ازان حرد که نه کار جهان ابر و لیس بر بزم که کرد دست بر آفتاب بنا رد ابر لذار ابر بهار بجای و مستشهد این در
ضمن ابر هازاری مذکور خواهد شد انگشت شکر انگشت بشهاده که عرب سبابه گویند ابوزر جمهر نام وزیر نوشیروان انزالوزرجمهر

اهوز جمهور بحذف همزه نیز گویند اسپ تمر یعنی عربی که اسپ و در رواست اگر بفتح یکم و ضم سوم بمعنی پدر سعد یا درکه

عرب تیم الطریق خوانند ابر بکسر سیم و دال بکسر یکم و فتح دوم در دو نسخه موید است او بسم مفتوحه ایلغار بغین معجمه تاخت

در اسکندری در باب زای معجمه ذکر کرده است و آن بخلاف مشهور است ازیغر بفتح یا بانک در موید قطار زای الف بکسر و دین نما

ابرو ابرزان و ابرزان در موید است و ابرزن تخته او لدریا موز الغر بکسر یکم و سوم که غین معجمه است کسی و بعضی

یکم و سوم چار دران حروف او در بعضی یکم و ضم دوم جز منبع در ابراهیمی است ازفرنفم زیرست جز منبع بکسر و بسوی است

بمعنی نجیر او در بعضی یکم و سوم بمعنی مذکور انبرزین ایلندر نماند دیگر ازغ بعضی اند که دیان و بکسر غین معجمه زبان این

لفظ را در اسکندری در فصل زای معجمه نیز آورده ایلدر در ابراهیمی است ایلدر زای ماه الجناح و بضم لام کاوز

و صیحون در اسکندری است بزای معجمه ابراز بکسر ظاهر کردن ابرز نیز از عالیس و جواز نباه از فلش

اعجاز با فتن دعا جز کردن یا ویز بمعنی معجزه و نام کتابی اعزاز عزیز کردن و قوی کردن اعجاز عیب و عجز و

برمایان نشاندن و بعضی در معنی اهمال و ابطال نیز استعمال کرده اند اغاز بدل گشت بمعنی ایجاز ایجاز بکسر و آن

حاجت و بجیم کوتهی اختیار جدا کردن احتراز پرهیز کردن با ماله نیز آمده اجاز بفتح و سکون جای مهمله بمعنی اطراف

آذر بفتح یکم و ضم دوم و تشدید بمعنی برج آتش الحوز بعث روز است بعد از شباط و چهار روز در اول ماه آذر

آغاز که در رای مهمله گذشت افراز بفتح بلند و بحذف همزه نیز آمده بفتح و بجای الف یا نیز آمده ایجاز بفتح

افکار با جیم ابجد و عده راست کردن و نام ولایتی از ترکستان در اسکندری است بکسر و سکون یا نام شهری از

ترسایان فرنگ و در موید است انجاز با نون و جیم نیز نوشته اند اهواز بفتح نام شهری و قبل ولایتی و در ابراهیمی است گویند

اهواز شهریست که هر که در آن یکسال اقامت نماید نقصان در عقل خود یابد اهواز نام ولایتی که در آن گذرگاه ممالک

الشر هستند و گویند هر که اگر بقدر زندگی و بوزش ایشان آنکه هلاک شود چنانکه در اموزی جای گفته زلف پرخم نماید

اهند چشم شکل جرارهای اهوازی و جرار بمعنی کژدم مذکور و در موید بمعنی اولست این بیت بیت

سه دریابد بنازد لو حزح ارند زمصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز آز بعد حرص و امل و طلب و خواهش سخت چنانکه

موافق این معنی بیت میان پنبه و آتش کسی جمع کند چه میکنی سر حرص با پنبه و آتش آز اند او تولد نام زنی

مهناک بار ان که فرید ون بعد از کشتن ضحاک خود داد ایاز غلام معروف او بود ایاس نیز گویند های درگس

مشهد مذکور خواهد شد اشترغاز همان که در ردای کا مهمل گذشت و گویند آن گیاهیست که از بیخ او اچار سازند
زحاسدان اشتر دل مدار مردمی چشم که بنشکرنه بر و بیدز بیخ اشترغاز اندوز با واو پارسی پیدا کن و جمع کن
و بمعنی جمع کننده نیز هست چنانکه سیم اندوز و زر اندوز و جان اندوز و در موید است از قبیل چیزها در کننده چنانکه گویند فلانی غم اندوز است
اسپروز بکسر بای فارسی و راء ساکن و سکون زاء بفتح داو پارسی نام کوهیست چنانکه درین بیت شاهنامه
همی گفت کاوس لشکر فروز نبردگاه بر پیش کوه اسپروز ابروز آفتاب نجم سوز مثلا ازافروزان افروزنده آتش
یا امر با واو پارسی نیز نام مرغیست که عرب آنرا ققنوس خوانند و در شعر همان او و رمز مذکور و قیل با واو پارسی
انگز بفتح همان انگز ؛ تو گویی که طور است موسی نهاد است بجای عصا انگز مار بنگر انگز بالفتحتین کاف خفیف اگدز
بکسر و سکون کاف پارسی نام پادشاه ابلدگز بزیاده یا و با نیز البرز نام کوهیست بلند گویند و آن کوه میانه
هند و ترکستان است و نیز نام پهلوانی و در عرف استعمال برکه بلند قد و قامت باشند ارز قدر و عظمت و بها که
عرب آنرا قیمت گویند و در موید است و درخت نار و وقیل درخت سرو و قیل درخت صنوبر اندرز بفتح
یکم و سوم و سکون چهارم وصیت یعنی کاری به کسی سپردن و نصیحت و نیز نام کتابی اندوز بفتح وعظ
و نصیحت و آگاهیدن چنانکه سعدی شیرازی قدس سره فرماید مرا پیر دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
ازیز برای اول معجمه با تک چو ... کیان ازیز بدرای پارسی کشی آتش و نام گیاهیست که آنرا بو مادران گویند و قیل
سرشک و شرار آتش ابرد نیز با دال مهمله موقوف غربال هند شش چلنی نامند آتش موی آتشی که از موی تر سازند
ابریز قلعی خوب ... ماص خوانند چنانکه در بعضی واقعیات سکندرنامه مثنوی گفتار با زبردست که ... ازریز
کرد خشک است اسب انگیز ... موزه که باران اب را تیز کند ... شمار خوانند و بمعنی نیز که معلوم
او نیز نام ... که او را ... گویند ... ستاره سعد و فال سعد و قیل سعد
اب خضر با یای موقوف ... آب و آنرا خضر آب و تره آب و گوهر آب نیز گویند آب ... رونق
و جاه و ... آتش ... روشنایی ... کنایه از ... آب است
این بیت ... ستاره ... فارسی پادشاه ...
... بفتح یکم و سوم پادشاه ...

بکم وسوم گمان اسپرز معروف در اکثر فرهنگ‌نامه‌ها این لفظ را فارسی گفته‌اند در رزفانگو یاد و قرینه که این لفظ
ترکی است بمعنی میان فرج آخر بالضمتین از زبان بهار است لغت بکم وسوم لی اصل اشغر لغت بکم وکسر دوم یا بحکار سی
المعیر نک خراب ادرمز بکسر یکم و چهارم به یا هنر ارند بضمتین روزی ارده بیز بکسرتین وکسر چهارم دریغ ارغنز لغت بکم
وکسر دوم و چهارم بی شرم ایزنکسر نام جانوری که او را حواصل گویند اغز گمان که در مهمله گذشت [illegible]
ادریس نام پیغمبری معروف که او در بهشت پنهان رفته و آن مشتق از درس است بمعنی ناپدید شدن نشان
و قبل از درس است که بسیار درس گفتی ابلیس بمعنی ناامید معروف و انگلیس بکسر نام شکل دوازدهم
علم رمل در موید است و از کتاب زنانه حکیم نقل کرده که هفتم شکل است و او را منکوس نیز گویند شکل او اینست
انیس یعنی مونس و معروف نام غلام ادریس بکسر وتشدید دال ابزر کرادیس جمع آن اطلس معروف
دکر و نیزه و کرازنک نخست مو در سیغش و کرانه کهنه و نام زنی شاعره که در عصر امیر حسن بود و مصطلح
سپاهیان فرمان تنگ است اخمش دلبر اغیش لغت معجمه است سمند و اشتر سرخ رنگ و شب کردنک بمعنی مهتاب
و رنگ شترگون بود و در سکندرنامه لفظ تیز اویس اسبی که نه بور بود و نه کمیت بلکه دو شاخ رنگ بستر بور ماند
کذا فی القنیه در تاج است نیک سرخ الی بنفش یا کبود و در مجمل اللغه است بمعنی دلبر اخرس گنگ الیاس نام پیغمبری
صاحب خضر علیه السلام و نام پادشاه خزر در موید این کلمه را در فصل عربی و هم پارسی آورده و مشترک خواهد بود یا سهو
کاتب اقتباس فرا گرفتن و علم و دانش و پاره نور گرفتن و مصطلح اهل معنی آنکه از کلام الله یا از حدیث چیزی در
عبارت خود بنوعی آرد که معلوم شود از دست احتباس باز داشتن و باز داشته شدن احساس بکسر دیدن
و دریافتن بحای حاء مهمله خست و یکنکی کردن افلاس درویش و فقیری ایناس الفت گرفتن استیناس طلب الفت
اساس بنیاد اجناس جمع جنس مصطلح دفتر اکبرشاهی آنکه سپاهیان از سوای نقد در وجه علوفه ایشان دهند افراس
الکسر جمع فرس آن گویند اسبان مراد باشد و اگر جمع فارس باشد بمعنی سواران انفاس جمع نفس بمعنی دم‌ها و بکسر
سیاهی دوات است آمد در تاج است نام درخت مورد آنکه مورد بون گویند و گویند عصای موسی از آن درخت بود
و آن در روم جاهاست که از آن بزرگتر درخت در عالم نیست در بهاران شکوفه آرد هر که بو کند بخسبد احتلام آرد
و نیز مخفف آسیا و امر یا بس کردن فلاوا مرود در ابراهیمی است ریحان خوشبو و مبارک بمعنی پارسی است

ابغلس درختی است که شکوفه او چون لاجوردی باشد بیرون آمدن مقعد را فایده دهد و آنچه برنگ سرخ بود لعرب بیرون
آمدن را زیاده کند در مؤید است انزا باکیرا نیز گویند ایاغوروس نام حکیمی ابودریس کنیه فرج حزن ابوقیس بکسر قاف
شغال ام الراس پوست مغز ابن عروس بکسر عین مهمله راسو که بهندش نیول گویند انوش در اسکندریست بمعنی
عزم چوبیست سیاه معروف گران بهای در فارسی نیز همین لفظ گویند اصل ابنوس کندرو وسندروس نیز گویند
وان صمغیست مانند کهربا چون با آتش رسد بگدازد و بوی خوش دهد ادوس اکرکب قبیله از یمن و عطار ادن اویس
بضم کاف و فتح دوم و لام معروف بحذف همزه و نیز ممدوح سلمان ساوجی و ابن مصغر اویس مذکور است
بفتح روز اسمیس و امویس داماس بمعنی جمع ان الفس بفتح در نصابست بمعنی تن انس بصحاح نام مرغیست
و بکسر کاف و سکون دوم در میان و بضم الف الماس بفتح آبگینه و نیز گوهریست بهندش هیرا گویند خنک و
بمعنی تیغ آبدار چنین از فولاد ایاس حمان ایاز مذکور چنانکه در منطق الطیر - گر تو مردی طالبی و حق شناس
بندگی بیاموز از ایاس الآتش لباس سرخ پوش ارشناس سلاح دان اختر شناس منجم ارسطاطالیس نام حکیمی
انیسن بالو نابری که از برگهای او نخالک نرم باشد در دارو بکار برند اسبریس بفتح و بضم همزه با و یا هر دو
پارسی سپید ان و فتح بکسر سوم در مؤیدست از فرهنگ فخر قواس شین معجمه از آن که در قافیه کنش واقع شده است
چنانکه درین بیت - ز نان نه نشاندند بر اسپرش نکرده در آن کار باک کنش اسکندروس بکسر و اتی نام مادر
ذو القرنین و بجای بروایتی نام پسر اسکندر و گویند نام دارو بیست چنانکه در اسکندر گذشت و پسر اسکندر نیز
گویند و قیل پسر افیروس اکتدم در شتی و بشین معجمه نیز در سحر است و تحقیق آنست که نباتیست که نیز در آب روید
و سبزی سیاه کوچک و گلی سپید دارد و دانه او در دارو به چشم و گوش مستعمل است ادس بضم بزبان روم
امیر و در ادات امیر آورده که از فی اللواید اغلوس در اسکندریست بواو پارسی نام مبارز کیانی در مؤید و ابریحی
نوذر انیه گفته که بسخن تک است انگشت خروس نام طعامی افوس معروف و نیز بسح بحذف همزه و نیز نام شهری که
پادشاه او را قیانوس الجباری گفتند الاسطوخودوس گیاهیست که بهندش دمتوره گویند انگبوس با کاف
موقوف و واو پارسی نام مبارز کشتای در سحر است و اسکبوس بسین اول بجای نیز شاهنامه نیز دیده بر سینه اسکبوس
سپهر انزمان دست او دادبوس این نیز طاوس بالذال معجمه موقوف انش ره افلاکست اسطقس بضم ماده

ماده هر چیزی باشد و میان یکی از عناصر اربعه را گویند چنانکه در اسطقسات گذشت اندلس در مؤید است بضم کاف و سوم و چهارم
شهریست در حد و معروف و نیز نام جزیره ایست بالای کوه و در شرفنامه با کاف و در سکندری است با الف و دال مفتوح
و لام مکسور نام ولایتی انگشتم کاف خراشیدن سنگ و در سحر است بهم آمیختن را بر سر زنند و بدان میوه برگیرند و این لغت
اقلیدس بکسر همزه و فتح دال مهمله نام کتابیست در علم هندسه و بضم همزه و کسر دال مهمله نام کتابیست در حکمت که بنام مفلس
خوانند و در سکندری در فصل سین معجمه نیز آورده معلوم میشود و اکثر فرهنگیان نه اینجا بلکه بسیار جا تقلید و تصحیف
اختیار کرده‌اند هیچ به تحقیق نرفته چنانکه در بعضی جا اشاره میرود ارس بفتحتین نام رودیست کناره تفلیس و در سکندری
کناره از ذربایجان خواجه حافظ راست ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
و در حل لغات است بسکون دوم اخشیم الیس بفتح نام مردی بطال که در بطالت ضرب مثل است السین بکسر با بر الحذام
شهریست اندخس پناه گیرنده بحری آس بالف ستتنی موینه و خورد نی آس بضم عقل در مؤید و در ابراهیمی است این دو لغت
در ترکی آورده و در کتابهای دیگر در قطار پارسی اخفش نام مردی از ائمه لغت و نحو در قرابة در تاج است
بمعنی ضعیف چشم در حل لغات و نیز خورد چشم بدبین و در مؤید است شب برگ ارغش لرزان و دست ارغش نار بزرگ
اغش ضد بصر و از چشم او اشک رود و بعلتی احمش بار کسانی از نقاش بکسر با خوش لرزیدن اشتیاق طلب وحشت
اغماش بفتح جمع مخش گفتن اوباش در تاج است جماعه متفرقه از اصناف مردم بی اصل و در مؤید است مردم ادنی خسیس
آمیخته و قبل مردم عوام و کمینه و مستعمل در فن قلندر و دیوانه و لوند بی باک و بی سر و پا آمده و در سکندری است بالف ممدوده
در حل لغات است اوفاش نفر زن اوباش بمعنی بمعنی ناکسان اطروش گران گوش کذا فی التاج و در نصاب است
بمعنی کرم اجش ... اولیس بفتح قضای از داخش بفتح و سکون خاء معجمه قیمت آغوش بمد و دو او پارسی کنار و بمعنی
بنده و پرستار و کنیز چنانکه در این بیت از شیخ سعدی مصلح الدین بیگانگی دست فراموش شد که دست در آغوش آغوش شد
اکوش بکاف فارسی همان آغوش بمعنی اول ارسطو حودوش همان که در سین مهمله گذشت ازین کورش بمعنی بندگی و فرمانبردار
و خدمتکاری بطوع و رغبت سلمان لالای سخن گویم بیت گزین کورش غلام حلقه بگوش است لولو عدنش بنیت بسر آسیب جوهر رفت
تو نیز جوهر من لذین کورش تعقیب قود را آورده است ارطوشس نام حکیمی اکنده کوش اکر کرنده باشد هر جا بحر که دیده
بجز آن افوش براد پارسی نام شهریست میان ماوراءالنهر و ترکستان که قطب الاقطاب خواجه قطب الدین دهلوی از آنجاست

مگر این بیت فراموش شد
که دست در آغوش آغوش شد صح

الاتش بمعنی معروف و عیب و خیانت اندیشه بمعروف نام نوای و آنچه بجهت زینت در رف ره و شناعر و جنس نی مانند
ارتش بمعنی سلحدار طهماسب شاه که تیر حکمت را است کو بود یعنی بوزن مسافه دو دست چون فراز کنی بازو نام سر کیقباد
و برادر او و بغیر همزه نیز در سحر بیت بمعنی است دست از طرف ارنج تا بلغ و خمار سیاه در موید معنی اول است این بیت
یکی نیز و افکند ارتش بنو یکی نیزه در دیدن لبان رستم زر و موافق معنی دوم است این بیت سکندر نامه
سنان کش یکی نیزه بد ارتشی تا بب جگر یافته پرورشی عجب ارتش کش بمعنی و پرورش بکسر راء قافیه ساخته اما
متقدمین در کلام خود امثال این بسیار دارند ادرخش التش که آن آسمان افتد عرب صاعقه خوانند و نیز جای باشد
اکدش بکسر اگر از جانب مادر و پدر باشد و آن فرزند لغایت زیرک میباشند و نیز اسبی که یکی اسب ترکی و جانب دیگر
تازی باشد و برا صلاب و اجداد و مطلق نیز مستعمل است بدلیل این بیت خواجه نظامی فرماید نظامی اکدش خلوت نشین بیت
که نیمی سرکه نیمی انگبین است اکنش بفتح و کاف فارسی برآوردن دیوار و چراغ در تحریست و زنان ناخنش بهانه ای است بر گرد
که مذکور خواهد شد ابرش اسب پر خال سرخ رنگ و در اشعار بر مطلق است استعمال یافته بلغا در ترسای من طرفه بنگ
باعش بمعنی نعیم خیانت اورش بفتح و او و رای مهمله دراز شبر هنوز از لب همچو شکر شش
گره غلوه کردی بهرمز تش قالب ازلیش بیرکی و هوشیار استرش بضم کاف و سوم بسیار که هندش بهال کویند
ابر طور روشن معنی هر کسی که تا همچو کوه طوه است و مصطلح است بزرگ سکیل التش بمعنی معروف و قوة ناضمه و
رونق و رواج و گرانی نرخها و غضب آب التش کنایه از حلم و غضب و در ادات حضوب و گرم مزاج است
ابلق صفت باشش بمعنی کثیر الفعع و نیز بمعنی متواضع و لطیف باشش این کعبتین به نقش ماه و آفتاب این روز و شب
روز و شب و سفید و سیاه و روزها و موها این شمع بهودیها و شن اشاره بماهیت این کبود و تش اشاره نیلاک است
از خوی زر آتش کش یعنی از صراحی زرین می بریزان با غورش کندر دشمن ارسمند تش نام حکیمی بفتح کاف و سوم
و چهارم ندیم سکندر اغاشش بمعنی و قصر شورش و گرفتی بر شورانیدن بجنگ گویند هر دو اغاش کردند یعنی یکدیگر
شوریدن ایبرش بالکسر و را بهمله کذشت ابن روش جنش کنایت از شب و روز اخرد ان مشتری نش
و عطارد واینه بوسفان سبل فتات البش کر دار جانوری ارنش بمعنی اشام از نام جنس باشد اونش بمعنی فعل های
مار التش جای سنت از الوری اگر کند چوب آسمان تو حکم شحنه جوها نود اوتش ارقش بفتح و کاف و سوم تکدار داه

کاروان اوش بفتحتین نام اغلمش نام پادشاه از ترک الغش بفتح عدد ناموزون بمعنی و قبل الغم جان وتن وسرا وکنش بمعنی
دوست اورش بمعنی جنگ و در ابراهیمی است بالضم و کسوم ان ماش بالضم پانزده الش بفتحتین بخشش و در عرف انجا از بخشش
ملوک طعام برای نوکران بخش دهند اشن بالضم اینک الغش بالضم دعای نیک نوغش عکس الش بکسر یکم و فتح دوم یار
حصن بجای مهمله و تشدید یاء آخر اختراخص بجای معجمه خاص ابرص پیس اخمص بمعنی خای معجمه انجا که در زمین ننشیند از پای
در صراح بمعنی باریک است اغماض بکسر کاویدن و غور کردن در کاری اقراض عطا دادن و بمعنی جمع قرض بالضم اخلاص
دوستی بی آمیغ و بی ریا در تاج بمعنی آشنیز نکون و خالص است احتراص دروغ گفتن اصابع الاصوص نام گیاهی است
که بهندش انگشت گویند و جوز الکلی نیز و در بعضی طب است تخم اسکند اصابع المصوص بهمان معنی ابض بالضم بارور کار
اباض جمع آن الخواص شیانه سنگ خوار الکون فقص آسمان ابرص کرفس الغض غضب کننده تر ابیض
سفید تر و هرچه سفید باشد ارتماض بکسر سوخته شدن از درد و اندوه و تباه شدن جگر رمضان از نیز است انتهاض
برخاستن انقراض گذشتن انقباض گرفته شدن و قبض گشتن امحاض پناه اغماض آسان فرا گرفتن در معامله و چشم
فرو خوابانیدن اعتراض بکسر سکون عایش مهمله و بمعنی جمع عرض که هرچه قایم بغیر باشد چنانکه سیدی و سبزی گویند
و بیماریها و عرض بکسر بمعنی کالا درخت بمعنی اول در عرف بمعنی نیز خوانند ارکاض بزرگ شدن بچه در شکم مادر تا او
لگد زند ان ارتکاض کذلک ایضا و آمرار کردن در کاری من الصراح امراض بمعنی بیماریها العاض جمع بعض
ارباض جمع ربض دیوار گرد شهر امعاء الارض خراطین که بهندش کنچوه گویند اسد الارض تخم زیتون دشتی
ارض زمین در شرح نصابست در کام و ارزه چهار دست و پای اسب و اراض بمعنی جمع آن ارضوان
و ارض و اراض و ارضات و اراضی نیز آمده البلیض شتر مرغ اختلاط بکسر آمیختن اخلاط کم کردن
مرتبه انبساط گستاخ شدن و بهتر شدن و اختلاط با انشراح و خوشحالی نیز مستعمل است استقاط استنباط برون آوردن
چیزی ها از آب و علم و آنچه بدان ماند اخلاط بمعنی جمع خلط که آن چهار طبایع است و بکسر خلط گردانیدن ارهاط جمع رهط
گروه اسباط جمع سبط بکسر فرزند در حل لغات است بمعنی گروه نیز سلطان از امام حسن و حسین رضی الله عنهما است
و فرزندان یعقوب علیه السلام را نیز اسباط بنی اسرائیل چون قبایل عرب اسخاط جمع سخط بمعنی خشم و بکسر خشم
آوردن اسماط جمع سمط رشته مروارید در حل لغات بمعنی یکی اسواط جمع سوط بمعنی تازیانه انشراط

جمع سوط بمعنی یاد کرده مذکور خواهد شد اقراط جمع قرط بضم گوشواره امشاط جمع مشط شانه انماط جمع نمط نوعی از افکندنی باشد و بستر گوی
که ریک باشند اطواط نام داروی که نهد بر پشت ستور گویند اغلوطه بضم مشکل اغلاط الخطوط نام خطی از شش خط مشهور و آن ثلث
نیز گویند ارباط بضم ارمال افراط بس دستی کردن و بعضی جمع فرط بالضم بمعنی کار حد در گذشتن افراط و تفریط از کم و بیش
در جای که کار با عتدال نکرده باشند در جای تقصیر و در جای توفیر [illegible] احفاظ بکسر نگاه داشتن اخلاط درشت
گفتن و بعضی جمع خلط افیاظ سخت گرم شدن روز الفاظ لازم شدن و مداومت کردن بر چیزی انکاظ شتابیدن
ایقاظ بیدار شدن و در ره گرفتن استحفاظ طلب باز داشت استیقاظ بیدار شدن و طلب بیداری [illegible]
اکسع بعضی اسبی که دنباله سپید باشد ابقع زاغ سیاه و سپید استیقاع شتابان و در نسخه طلبیدن بمعنی چون سیا و نشان که مذکور
خواهد شد ابدع نیز بدیع بمعنی اجدع بریده بینی اصلع کل در موی دست اگر از میان سر شش موی رفته باشد اقرع نیز بمعنی
کل بعضی بموی شدن سر اقطع بریده دست ابتدا بکسر نو پیدا آوردن ابتلاع بلام بمعنی فرو بردن اتباع بکسر و تشدید
پیروی کردن در پی فرستادن و رسیدن یکی و در سخن دو لفظ به یکدیگر آوردن که یک سجع باشند چون حسن و بسن
بعضی تخفیف جمع تابع اتساع بر تشدید فراخی اجتماع گرد آمدن و نام شکلی که چهار دو هم و اول صحیح است اختراع از خود
پیدا کردن و چیزی برانگیختن اختلاع بلام مشتق از خلع بیرون کردن جامه و جز آن و خلعت دادن ارتفاع بلند
شدن و فایده رسیدن اصطباع بر پهلو خفتن اطلاع دیده ور شدن و گردانیدن اقتناع پذیرفتن ابتاع شوق خلقش
دل از عشق انتجاع طلب آب و علف و نیکوی شدن انتفاع بجای معجمه دور شدن از زمین اندفاع دور شدن
و شتاب رفتن سست و تشنیه در سخن انقطاع بریده شدن انقلاع باز ایستادن انقماع خوار شدن اجتماع عزم
کردن و فراهم آمدن و اتفاق کردن بر چیزی اقراع بهترین مال بکسی دادن اقطاع بریده کردن خراج زمین بمعنی
حواله کردن چنانکه گویند اقطاع دهلی و اقطاع سرهند ابداع نو پیدا کردن اقطاع بعضی جمع قطیع تازیانه و گله گوسفند
اشیاع جمع شیعه یک گروه اسروع خطهای که در کمان افتد و کرمک سرخ که در تره باشد اسبوع هفته اجمع [illegible] و ترش
دنور ابو اطمع خداوند طمع و نیز کنایت از مردی طامع مشهور اطبع بکسر انگشت و نشان آن و اثر نیک و مصدر بمعنی
راه نمودن با انگشت و انگشتهای پا و آن نهادن تا آنچه در روت دریا دانی و یکسر رود که در شرح النصاب
اصابع جمع آن اصلع بضم و فتح صاد مهمله نوعی از تار فارسی نامی طبع تیزی طبع از نوک یدفاع یعنی

IMPERIAL LIBRARY

یعنی از تو مفاخرت کند اسپ طبع کرفتار نعل اش ... ابلاغ بکسر رسانیدن اشباغ تمام کردانیدن و تمام اوردن
وضو افراغ ریختن چون ابتاغ کم کردن بخشش کردن استفراغ طلب فراغ کردن و در معروف کنایت از قی است
ارفاغ بفتح بغلهای و درست ارساغ بفتح جمع رسغ بمعنی بند کاه دست و پای بار یک بیخ بند سر دست اصباغ
جمع صبغ بکسر رنک کردن و نانی خورش اصداغ جمع صدغ بمعنی میان چشم و کوش از مردم و موی بچه اوزاغ جمع وزغه
جانوریست مانند کربه اصبغ اسب سفید بچه و اسپی که تمام دمش سپید باشد ادام الدباغ پوست موز ... امیغ
بمد و یای پارسی ابر پخته و امیزش از تیغ با یای پارسی سردی که از کریه در دل افتد از سخن ناخوش یا از دهشت
و بیا یای پارسی نیز امرغ بمد بفتح میم و ضم آن نیز قدر و قیمت و محل و درج نیز بهمین معنی آمده چنانکه گذشت و در موید الفضلا
معنی ست ... اندام مرغ و موی در دوست ازانکه بمد و ست و کارش نیکوست و اندک چیزی ا اشترمرغ چاربا بار چیرسی و سجاو
عرب لنعامه خوانند و در موید ست که نام پرداز و هم پای با سجو شتر و اتش خوار و ابزار اشتر و اتش خورد و اینرا اشتر
و اشتر بلنک نیز کویند و در زفان کویاست شتر کاو که بتازی زرافه خوانند ا روغ بمد معروف که بهندش دکار خوانند
و بمد و بغیر او نیز و در موید معنی اولست خواجه نظامی فرماید ... بهانه لب مرد لیسید خوابد ... در اروغ بد باشد از
ناکوار و موافق لفظ دوم این بیت از کمال اسماعیل ... کیرد چو صبح اروغ از قرص افتاب ... ازانکه تو بخوان
کرم مهمانی - انجوغ بفتح کرفته روی ها و شکنج اندام بجای با معجم نیز کویند چنانکه گذشت ازغ و ازوغ بزای معجمه در
سکنه ها موید فیه بنج نخستین اسی درخت خرما بر نهد و ندا ادا است در محل علین مهمله ورده ... ایقاغ بغاز
خواجه حافظ راست ... زبان کشیده چو تیغ بسر زنش سوسن - دهان کشاده شقایق چو مردم ایقاغ ... ایقاغ ایقا بمعنی غنوده
و معنی ... این لفظ سماعی که در دست مذکور اما در فرهنگ ان دیوان دیده شد که بمعنی کوالیدن کودکست
که حرف زدن بوقت نوا موختن سخن ایباغ معروف که بهندش لوکی کویند و دوست نیز ایباغ اشاده معنیا بیت
ابن بطیخ یازغ افتاب المغان بازغ تو زرشکی ... شاخهای الوچیز ... اتش داغ ...ایاغ بفتح کاسه و پیاله ایاق
خواجه حافظ شیرازی راست بیت ... بچمن خرام و بنکر بر تخت کل که لاله ... بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد ... الاغ بضم
یا ... دو اسپ ... معیار ... تا بجایی که نامزد باشد ... رسه ... داک ... و دور اسکندار نیز کویند
چنانکه گذشت بمعنی بیکار ... الاغ ... اسب ... و ... میانه الاق ... است ... شیرازی ...

جایزهٔ این قصیده عزا یابم از نوروز و جامه و غلام و الاغ · اوتاغ بفتح خرگاه اغ بفتح دام پرنده ایلغ زن حامله اسقلغ
بفتح یکم و کسر دوم نام مرد و نیز دل و بضمتین بزرگ و زیرک ارساغ زرده اسغ بفتح خرس و در مؤید الغ بیای تحتانی آورده
او بغوغ بیداری او قشلغ در سکندر بیت بکسر قاف و لام در مؤید بفتح یکم و سیوم و بجای هوشمند او یغ بفتح پاک
او جازیغ بازار بیانا اغروغ بفتح یکم و کسر سوم درد مند [illegible] الف بکسر لام معروف و کنایت از مجرد و عبارت
از راستی قد و غیره بفتح و سکون دوم هزار و بکسر یکم و سکون دوم دوستی و یاری و مع زیاده یا الفت گیرنده الاف
جمع آن در صورت دوم الوف اخف بفتح بریده گوش و آنکه پاسخ نتواند کرد از ضعف و اضطراب اختف در
صراح ست نام مردی که او را صخر نیز گویند و هم در صراح ست صخر سنگ بزرگ دیر عمر و برادر خنث که نام زنی
شاعره ست اعجف لاغر الحاف تحفه دادن اتلاف هلاک کردن ائتلاف سازوار دو هم آوردن انکاف
کفشگر در شرح نصاب ست هم صانع را انکاف اسراف بیراه رفتن اعتراف اقرار کردن اکاف بکسر و تشدید با اللام
الف بفتحتین جمع الف آخف بضم صوتی ست که بان تکلم کرده نشود و دشوار نماید اسقف بضم یکم و کسر سوم الف نیز زاهد
ترسایان و قاضی ایشان یا راهب که زنجیر پوشد و پیشوای ایشان و نیز انجیل خوان و قیل دانشمندان که ایشان او را [illegible]
خاقانی فرماید مبارک زلالی [illegible] دیر [illegible] اسقف بر اعضا · اکتفاف بفتح اطراف عالم اعراف
در حل لغات بفتح پرده ایست میان بهشت و دوزخ امام زاهد فرموده که اعراف بلی باشد از سنگ سفید
و این موضع را ابدالجنة اعراف گویند که ساکنان عارف باشند باحوال اهل بهشت و دوزخ این انبیا یا شهدا
افاضل مومنان باشند یا ملایکه بصورت رجال و برین تقدیر بودن ایشان در اعراف دلیل فضل و کرامت ایشان
باشد چه ایشان منازل خود در بهشت می بینند از ان متلذذ میگردند و عذاب دوزخ را مشاهده میکنند و
بخلاصی از ان مسرور و محظوظ میباشند بعضی گفته اند در اعراف کسان باشند که حسنات و سیئات ایشان برابر باشد
یا یکی از مادر و پدر راضی باشد و دیگری نه یا بی جدان باشند مقصر در عمل برین جهت بودن ایشان در انجا
جهت نقصان ثواب ایشان باشد و در مؤید معنی اخیر ست شیخ سعدی راست حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست اسف بفتح یکم غمگین شدن و هم غمگین اسیف مثله در شرح نصاب نبید ه
مزدورام عوف بفتح عیش [illegible] اولین حرف الف و علم لدونی اسم [illegible] بفتح حمزه و

و بای پارسی وزیر سلیمان علیه السلام و او یکی از علما و بنی اسرائیل بود پسر برخیا نام اکنون صدف آفتاب و فیل آسمان
آتشین صدف منزه بمعنی اول آتش دوزخ ملف [illegible] تیغ آسپر مخالف گرفتار نفس از عارف از عارف بفتح
چوب آب آخرین حرف بتقدیم و عاقبت [illegible] اضراق بکسر ضاد معجمه ناهموار گشتن ازفاق بفتح زای ستاره
و بحری گرفتن ازفاق تنگ گردانیدن و نیز بنده کردن ابراق سرزنش کردن نا و آسمان با برق شدن اغلاق
در بسته آوردن کلام اشراق برآمدن آفتاب و روشن و تابان شدن و آن وقتیست معین برای نماز و آن
نماز را نماز اشراق گویند اباق گریختن املاق درویشی و نام ولایتی از عرب و در ولایتی و مو ید از ترکستان گفته
افیاق درروشن شدن احتراق سوختگی ستاره و جز آن انتاق برگزیدن انزهاق بیرون آمدن انفاق
نفقه دادن و درروشن شدن استرقاق بنده گرفتن و بنده شدن استنشاق بنا مهمله طلب کردن استباق بسین مهمله
رای زدن و بسین معجمه معروف استنشاق بوییدن و بسین معجمه آب در بینی کردن و نیز بو گرفتن استطاق
طلب گویایی کردن در حل لغات سخن با کسی گفتن احق بفتح سزاوارتر آنست که پای در زمین ها جا نهد
که دست نهد و آن اسب که عرق نکند اتق بفتحتین شادی ازرق کبود و گربه چشم و آب صاف و شراب
و نام خطی از خطوطات جام جم بدین معنی آخر شعار سرکش خاقانی فرماید: باده در جام با خط ازرق : نعود در بحر
اخضر انداز در شرح نصابست سپید چشم و شمشیر نیکو و نام شخصیست که از زراق منسوب باو شد استبرق دیبای سبز
در حل لغات حریر سطبر ابلق دو رنگ دیگر هر رنگی که باشد او بدرنگ اسب [illegible] در تاج است بمعنی سبز و کبود
خاکستر گون ابق بمد و کسر بای گریز پا ایاق بمد و کسر دوم مردی که بهر بزرگ بنهایت رسیده باشد افاق بفتح و مد
جمع افق ست اخلاق جمع خلق بضم خوی و بفتحتین کهنه و بفتح اول و کسر دوم خوشخرام الطریق راه بزرگ ابرق
تکسرتب دستان و شمشیر که تابنده بود اصطلاح المنطق نام کتابیست در لغته ایلاق نام شهری و ستیزی جای
نشستگاه در زمستان و قبل در تابستان تحقیق آنست که نشستگاه زمستانست و نیز بای خطی تحقیق
شده جا که در مجلس ذکر خواهد شد و قشلاق ضد آنست و اینها هر دو بزبان ترکان است اشلاق بفتح نیز بهمین
معنی الباق بضم کسوت معروف او را بیان تنگ تشبیه کرده اند اشاق بضم خادم و غلام مثل و شاف
که مذکور خواهد شد انیسق زنبیل سرپوش دیگ طبان ایغ نام دارد و شکست موی ریز در حل لغات

اینوق نام داروی مذکور است که در وی تیغ استعمال کنند و قیل اسپی که از زر دیرنج سازند الماق بفتح یکم و سکون دوم نام ولایتیست و جبروت
که در آن ترکان می باشند و در ادات بنا های مثلثه است و در شرفنامه نیز از بحر بیکران خندق عالم ملکوت
الوق دلو آلکی و برتنه آب عرق گلاب اشتالیق چین و می سرخ این هفت اوراق اشاره به هفت فلک است
این گنبد طاق آسمان امیر صاحب دیوان امیر مردان رضی الله عنها ارقوق خوزا ارماق بضم زدن اشنق
بضم یکم و سوم نشان لنگ ارتوق بفتح یای دراز یق لاغر در ابراهیمیست ارق بکسر یکم و سکون دوم و در و بفتح یکم
و کسر دوم لاغر اق بفتح خانه و نیز بمعنی سپید و بمعد ملکها ابق کماتجه اریق ررس اخیاق بضم سنگ و نیز بمعنی خوی
اوبق کشتی خود و اعلق بضم یکم و سوم بزغاله ارق ساق اوتارق فراموش اوق تصحیحاتست و بفتح یکم و کسر دوم
وحشی البق خربین ایاق بمعنی همان ارباغ مذکور جای که درین بیت از خواجه کرمانیست چون الماق تریت می
نهد یا همچون قدح جان بلب می آیدم از حسرت ایاق او والله اعلم بالصواب اگ روزی سخت گرم کذا فی التاج
و در صراح است سختی گرما و در موید است بمعنی آفت و در سحر بیت مقصود اکتفا مذکور است سعدی عدو تو
که چو هیزم شکسته بود مدام تنور حادثه می سوزدش ز آتش اگ انگ بمد و ضم نون در لغات سرکب ماشش دیبا
سپیلان مند و در زفانگویاست بمعنی مس و روی گداخته و قیل بمعنی ابله کذا فی الشرفنامه و السحری و در تاج
بمعنی آخر بمد نون مفتوح فارسیان گویند بمعنی صدا آهنگ بغیر نیز و انگ مصغر دوست جای که گویند اینک آمدم اراک
بفتح درخت لنوره در تاج است بمعنی درخت مسواک از و سازند هندش پیلو گویند ازیک بوزنا شرنک نام وادیا
در تاج است بزای معجمه و برای مهمله تخت آراسته و جراحتی که گوشت نو بر آورده باشد و هنوز پوست نه پیوسته
ارایک و اریک تختهای آراسته اتک بکسر و روغن و برگ دانیدن اهلاک تلف ساختن ادراک دریافتن چیزی
انفکاک جدا شدن املاک بفتح جمع ملک اتراک جمع ترک بضم اکلیل الملک بکسر و ضم میم نام داروییست که آن را سرک
گویند و قیل نام گیاهیست که ابتدای سپید نیز گویند و قیل گیاهی که هندش کهوی گویند و در طب عین الحلوه
دارویی که زرد میشود بدان ابریشم رنگ میکنند اونگ بمد و کاف فارسی رسنی که بکبر او گیاهی و سرد و مزمانی
دیگر به بندند تا خوشه های انگور و امثال آن بر و ار بندند عرب زرامعلاق و هند الکنی گویند جای که درین بیت از منصور بهندر دیکر
... خوشه ثریا را ... گوشه بوهان نو ... که اونگ و بدین معنی این بیت ظهیر فاریابی تو بی که خوشه پروین براه

براند داغ بلند زبهر نقش جلال توانسته اند آونگ • در سکندری بمعنی آویزان و آونگان نیز آمده آهنگ قصد و آواز
نرم در سرود و موافق این معنی است این بیت ظهیر فاریابی • چو زهره وقت صبوح از افق لب از چنگ زمانه
تیز کند چو آهنگ • آذرنگ بمد و فتح کاف پارسی دو معنی دارد بمعنی هلاک و رنج در سرفنامه و ابراهیمیه بذال معجمه بمعنی
روشن نیز آمده بمعنی اول مصلح الدین شیخ سعدی قدس سره نیز فرماید بیت • چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک • فردوسی فرماید • فروغی پدید آمد از هر دو سنگ • دل سنگ گشت
از فروغ آذرنگ • و موافق معنی اول است این بیت • بی آذرنگ باشد هر سنگ از عصا • فرعون لنگ زر از
عصا آمد آذرنگ • در سخن سنجیست بوزن یادرنگ بدال مهمله و معجمه بمعنی اول و بزای معجمه و بمد چنار سبز و خام
در حل اللغات آذرنگ بمد و زای اول و کاف و مد نیز خوانند و نیز بمعنی میوه زرمو بمعنی اول است این بیت
سیف اسفرنگی • راست شد از اثر عدل تو ایام چنانکه • در چمن ثمر از باد نیفتد زرنگ • و در سخن سنجیست برای پارسی
بوزن درنگ نام والی مازندران که رستمش کشت • اشترنگ بمد و فتح کاف پارسی گیاهیست بصورت مردم گویند
هر که آنرا بکند بمیرد در ادات است که در ختن روید آنرا گیاه نیز خوانند و در طب هند لکهمنا گویند صاحب مؤید
برین سخن برآورد که این لکهمنا دارو است دیگر برای آبستن شدن کار می آید با شیر ماده گاو بخورند آن خاصیت که مذکور شد
در و نیست صاحب کتاب گوید که او را بسیار در ولایت بهار دیده ام چنین نیست بیخ او را حضری ما شباهت
بصورت آدمیست و بمعنی هر جانور نیز ارژنگ بکاف پارسی با زنگار نامه مانی نقاش و قیل بجای یای بزای معجمه بسیاری
از فضلا بر اول اند کذا فی الادات • و در سکندری بر چهار نوع آورده اند اورنگ و ارژنگ و ارشنگ و ارتنگ
و قیل ارژنگ نام پهلوانی و نیز نام دیوی و در مؤید نام جائیست که در و چهره نقشها انگاشته بود یعنی
علمی نه بیت • پادشاهان جهان را است ز تو چندان فرق • که نفوس ملکی با نقوش ارتنگ • در سخن سنجیست بتا مثلثه
نیز و در حل اللغات بسه معنی آورده یکی از صورتهای مانی که در چین کرده بود دویم بمعنی بتخانه و سوم نام
کتاب و بدین لفظ ارژنگ است درین بیت از خواجه نظامی را است • روان کرد کلک شه زنگ را
ببرد آب سیمای ارژنگ را • اورنگ بفتح و کاف پارسی زیبا و فریبنده بمعنی اورند بدال مهمله نیز گذشت اورنگ
بکاف پارسی تخت بلند و نام نوائی که بدو لحنی که در ضمن سی لحنی مذکور خواهد شد و نام عاشق گلچهره و نیز اسب پهلوی تخت

وشیر با نیز در ابراهیمی است و همان اورنگ اوشنگ بوزن و معنی اورنگ و در فرهنگ فخر قواس به معنی اوند در
موید گفته که میباید این تصحیف باشد و در شرفنامه و در سکندری است به معنی اورنگ مذکور است خوان زنگ همان آخوان
اند که در دال مهمله گذشت و در ادات با کاف عجمی و در لسان الشعرا این فهم اشتر پلنگ بهمه وحش که عرب انرا
ازراقه خوانند و بعضی شتر گاو پلنگ گویند اهرنگ بهاء و رای مهمله به معنی پندار است و گونه ارهنگ بکاف فارسی نسبت
ازدرخشان مدفن سر مبارک شاهزاده حسین رضی الله عنه اشنک که ملکیت خورد سبز گون در شب چون اخگر نماید
و شب تاب نیز گویند و نیز زخمی است که کودکان را پیدا اید و نامش بوت گویند اورنگ بمد با زیج وان
رسمی است که دختر الان برای ماری پیدا نهند و پیکوره خوانند اسپرک بکسر و فتح بای فارسی رنگ معروف
وان را زرد نیز گویند و در ادات به معنی جزیره است الجیک نام شاهزاده در ابراهیمی است الچیک ایکک بوزن
فلک چون صدف و خزان کذافی سکندری و در سحری است بمد و موید این در بوستان شیخ سعدی فرماید
بدست اهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر و موافق همین تحقیق است این بیت از ماحاثر زمان
از ملاقات طوفان به غش همان خاصیت یافت که آب اهک اشتک در حل لغات است بوزن دستک پارچه که
طفل را در وپیچند و در سکندری است بضم الف و فتح تا و فتح الف نیز به معنی مذکور بتازیش شماط خوانند و در موید
بفتح به معنی مذکور دیده شد که جوز را برابر اید و پیوند انگشتک تصغیر انگشت و بیزه کوچک باشد چنانکه مطربان نهند و
سرود نامش خنکی خوانند الجکک والجیک بفتح یکم و ضم سوم نام میوه ایست که مزه ندارد اتابک بفتح
اموزگاران و کوشش پسر کمان را از پی گرفته اند و لقب پادشاهان شیراز در شرفنامه است سبب انکه سعد زنگی
اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالت مستی سعد زنگی و سه نفر دیگر را پادشاهی داد بعد وفات سلطان ایشان
پادشاه شدند و بر خود همان لقب قدیم مستقیم داشتند و اطلاق لفظ پادشاه بر برادر زادهای سلطان کردند
افنگ بوزن نغز که شبنم اشنگ خوشنمک اشک پر سوز که از درد اید از ده یخ ک در ابراهیمی است نام
میوه ایست ارانده که او به معنی مالیده که او در موید است بمد و فتح نون بالخلال بادام کوهی و در سکندری است
وان خرمی است که انرا باد و شاب و رطب نخورند چنانکه ارده کنند که مذکور شد افتاب کروک بکاف
اول فارسی بفتح جرباد ابر افتاب پرست و بوقلمون نیز گویند و نامش کرکت خوانند افتاب پرست نیز

منله یعنی نیب برگ اتمک بکسر نان افتد اک در حل لغات است از براک بمد وزای ابدی فارسی بانگ
سوداوان ار دمک پیدای بادیه نام نادرشاهی کا وواضحی اک ماران کفتندی اداک بمد خشکی میان
دزیا عرب جزیره خوانند نیش اراک یعنی همان از مال که مذکور خواهد شد اکمال یعنی در میم موید است
کرشید این لفظ ترکیست و در فرهنگ نحوی بجای کاف اخر لام آورده است اسک یعنی سپس مهمد
ترک فاصدی والاغی اشک بشین معجمه معروف و نمی که بر زمین افتد در گیاه نشیند ارام خاک حلم شیر
و زار و نبات زمین اسیران خاک تن پروران و مردگان اصل در ان باکت انبیا و اولیا و ملایکه
اب رنگ تری و تازگی و بو او عطف رنگیست از سپیده و شنگرف که بر روی مالند و آن را گلگونه
نیز گویند موافق این معنی این بیت خواجه حافظ ~ ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست ~ باب و رنگ و خال و خط
چه حاجت روی زیبا را ~ اب باده رنگ خون و اشک عاشقان اتش رنگ می سرخ اب نهنگ
هضم و گوارا آب خشک پیاله بلوری و اب گنه و اب مجد خوردن ورموید اولست این بیت بجای خاک بار رنگ
بو همان ~ چو در اتش خشک افتاد منک ~ دم از اتش تر زن و اب خشک ~ اخور خشک اخوری است علفی این
اشاره بزمین و قالب شیر این دو رنگ زمانه ابلق این نهنگ کنایه از دنیا این اشمی نیک اشاره بدنیا این کهنه نهنگ
فلک این پرده هفت رنگ مثل این کهنه گره فلک استخوان بزرگ او اره فلک عرشی ر موید و ادات و قبه او اده فلک
نقل کرده و بران بحث میکند که می باید اوارة فلک باشد و من در فرهنگ همچنین یافتم ابلق رخ فلک یعنی ستاره کان از دهای فلک
راس و ذنب تنین فلک و لفظ تنین بکسر و تشدید مذکور خواهد شد اهوی فلک افتاب و برج حمل این پرده فلک مثل از چرخ
زدن هفت افلاک یعنی از سیر باز ماند و فرو افتد و قیل قیامت قایم اند یک یعنی و بای فارسی اهرن نام دارد قیصر روم
باشد و بود و بود دشنگ نیز بهمین معنی امده کذا فی الشرفنامه که جمله حیات سطر اکر در ده [illegible] اندیک در نامدت
این کسوه از پیها ایک بپای فارسی نام شهری نزدیک شیراز که در و تاریخ لغایت خوب باشند و ترکان ر بخوری را الکو انند
الوک یعنی موزه اتک یعنی تحتین اس کذا فی المؤید و الشرفنامه و در سکندری اتک بوزن تنک بهمان معنی اتمک
یعنی سپید اوک یعنی زرد الو و یعنی بکم و ضم دوم مثل اد کاک یعنی انگشت اوزاک رگ جان اسرک بکسر یکم و سوم مست
اینک بکسر و فتح دوم استانه در الکوک ملک ایالک ابادان جای و نیز بمعنی فرهاد ایلک بیمار ارک زرد ار اتک یعنی تحتین غبار
او جاک یعنی بام ار لمک بکسر یکم و سوم یعنی سرو دار دک [illegible] اور یک یکم و سوم مرغ ابی او یلاک بسین اورمک

امو فتن او ایلک بضم مرده انبشک بفتح خر املاک بدو مودت بفتح یکم وکسر سوم رنج و درد رسکندریست املک بوزن اقلح بمعنی

املک الملک بفتح یکم و دوم دوست و بیچاره انکه بنجاه عدد ... آل بمد شیخ و یار چیزی ها و اولاد و شراب که

بامداد و شبانگاه خورند و بغیر مد و کسر الف نام ولایتی و در لغات الصبیان بمعنی همان و در شرح او ست بکسر و تشدید لام غذای

و خورد و نیز و نیز نهار و چیزی یکی بریم و سوگند و خویش و پیمان یعنی سوگند و مستعمل فارسیان ماهی در رهبر ارک انزال و بضم نیز گویند و افته

و رنگ سرخ و معصفر که انزال رنگ نیز گویند و جوبهای خیمه و انکه در تابش آفتاب نیم روز بطلب اتکشتنا باشند و از دور آب نماید

و نباشد و آنرا سراب و کوراب نیز گویند و اسب بور و سیاه اصال بمد جمع بمعنی نزدیک فرو شدن

آفتاب و بمعنی مذکور انال بمد ثانی مثلثه بزرگی و بضم نام کوه و نام مردی ارم زمال بکسر راگفتار و بفتح

کاف اصل انحلال بمعنی ثابت بنیاد در اصل و نیز بمعنی قاعده و قانون و فضل گویند فلانی را اصل نیست

یعنی فضل نیست اصول جمع اصل و نیز نام علمی معروف و بمعنی ساز و در ملحقات نصاب است

بمعنی زنبیل اصیل صاحب اصل بزرگ اختیار سهیل آن دو ستاره که عرب شعری گویند

اکلیل بکسر و زن صبر تاج مرصع و یکی از بیست و هشت منازل قمر در حل لغات است و دارای

معروف اکابیل جمع ابیل کله مرغان بعد از آن عبارت آمده بر بندگان که اصحاب فیل را بار

ساختند و در حل لغات است بمعنی گروه گروه انجیل بکسر نام کتابی آسمانی که بر عیسی علیه السلام نازل شده بود

اجمال التفصیل معنی ترکیب معروف و مصطلح اهل معانی آنکه کلام اول بر طریق اجمال آرند بعد از آن

بعبارت دیگر تفصیل آن کنند اعزل بوزن افضل مردی صلاح و یکی از دو ستاره که سماک رامح گویند

و اسب گردم و ابری بی باران و بی تقاطر احول گاژ چشم یعنی آنکه یکی را دو بیند مولفه احوال

دو درکش و متعال النظر در ره عشق یار شو بینا ارغنل نام شاعری انیل استوار و نیز اسیل بیای

تحتانیه مردی شمشیر و آنکه بد شوار باشد اسیل مثلثه بانک آب و بیل الاثیل گویند نیست تا زیکیر

خوانند اشنهل شین معجمه میش چشم و شهلا مونث او اشهل بضم یکم و سکون دوم جمع آن

انجل بنایی مثلثه بزرگ شکم اثول شایی مثلثه و بفتح یکم و سوم احمق و دیوانه احذل بفتح و حای

مهمله و ذال معجمه بی مژه اخطل دراز گوش از شکل سرخ چشم و آن گوسفند که تهیگاه او سپید بود

و بمعنی شکل تر اصحل بصاد و حای مهملتین گران آواز اصفل بصاد و عین مهملتین خورد سر

آقبال جمع قبل اقبلت واقبال ... واصال شب ... ج و ... اصول جمع اصل ... نیز ... بزرگ ...

اعزل یعنی

اغزال بغین معجمه خسته ناکرده و گویند فلانی در عیش اغزلست یعنی در عیش فراخ است اکسن هم کاسه این منزل زار دار
ترسا ابیلول جمع آن اباس سنگ سفید اعصل بعین و صاد مهملتین انکه دهان و دندان کج داشته باشد اعقل انکه
مستوری که در بالش بازانو کوفتی رسیده باشد در مهذب الاسماست انکه بالش اندک خمی شده باشد
افکل انکه بلرزه باشد افاکل جمع آن اقزال بقاف و زای معجمه لنگ زشت اجدل چرغ اجادل جمع آن اکحل
میانه دست و در حل لغات انکه دراز کف اندام گویند و سرچشم اهعل بوزن و معنی عرعر و قیل درخت
ابنوس در موید ست درختی که اورا ابرش خوانند هندش را هیره بمعنی اهبه بدال مهمله نیز گذشت از حل در
حل لغات و بمعنی بهوده ارامل جمع در موید ست از حل بزای معجمه او از ال فصحاهن انکه اغار نباشد
اشل منه بید ست کذا فی النصاب و در شرح اوست خشک دست شده املّ امید داشتن در موید ست
استعمال این لفظ در طلب دنیا و افعال مذمومه آمده اس اس بمهمله درخت بلند با خار و تیر و تحقیق
اجل بمعنی بزرگتر از جل مشدد و بمعنی مرگ و در ابراهیمی است بمعنی اروغ و بعضی و تشدید بزرگتر و بمد و کسر جیم
الجهان جناکوعا جل عاکس ان اقبال بکسر پس آمدن و روی فرا آوردن و ضد ادبار بمعنی بخت و طالع و عظمت
نیز صاحب اقبال انکه بهر کاری که رود از وی فتح نماید اجال بکسر بیای حطی و جیم ترسانیدن و بهای الحد و جیم
بسند کردن و بحای مهمله در ضراب افکندن و بخای معجمه بخیل یا فتن ابغال بغین معجمه و در فن و شناختن
ایکال بیای تحتانیه در خورانیدن و سخن چینی کردن افضال بفا و ضاد معجمه نیکویی که در حل لغات بر زبرکی
زیاده از حد ابطال بیاید خود ابهال کی بیرون در سواد داشتن و کرد و کرد و حرام کردن اجمال
جمله کردن و مجمل گردانیدن ضد تفصیل اسلال دزدی و قبل رشوه اشغال مشغول بودن بهنر و سخت بودن
کاری و بعضی جمع شغل و بعین مهمله شعله زدن انزال معروف و فرستادن ابتلال بکسر تر شدن اشحال بکسر
نین و جیم ریخته شدن اب احتفال بغا باک داشتن در موید ست زاری کردن و در حل لغات بمعنی لعنه کردن
ملکه زاری دعا کردن و گرد آمدن اختلال خلل پذیر شدن ارتحال بحای مهمله کوچ کردن و روان شدن در حل لغا
بار از منزل برداشتن و بر پشت کشتی نشستن و بحیم پارسی و شعر بدیهه گفتن و خطبه استهلال نرم شدن شکم و طبیعت
اشتعال بعین مهمله در افروختن آتش و بمعنی سپیدی موی از بن بر آمده و بغین معجمه مشغول شدن اشتمال

در کرفتن اعتدال بمعنی میونه راستی و برابر بودن و ابتذال معجمه خوار شدن کار اعتزال کوشه کرفتن و کشیدن خود را

اکتحال سرمه کشیدن امتثال فرمان برداری کردن بثای مثلثه اجتیال جیم سوختن و حواله بر کرفتن احتمال باربرداشتن

و قبول کردن در محل اشتباه نیز مستعمل است چنانکه گویند احتمال دارد چنین باشد بمعنی شاید میتواند استعمال سخن گفتن

دیگر کار بر خود بستن اندمال بر شدن از بیماری انفعال شرمندگی و نیکو شدن اضمحلال نیست شدن و ضایع شدن و دور

کردانیدن و پیرایه بافتن اذال بفتح ذال معجمه نامهای جمع ذیل بفتح ناکستن و نیز ل نیز اشبال جمع شبل بکسر شیر اذیال جمع

ذیل دامن ها و ذیول نیز جمع اوست اشکال بفتح جمع شکل و بکسر کردانیدن و درتاج است پوشیدن و پوشیدگی بودن

کذا فی الموابد اطلال بطای مهمله و بفتح طلال بمعنی سرا بها کهنه در مهذب الاسماء است اطلال نشان سرای از ویرانی بس

مانده بود اکال جمع اکل بمعنی طعام و بلند بد بسیار خوار اخیال جمع خیال بفتح السی ابدال نامهفت که ایشان را ابدال خوانند

و قبل جهل ابدال زمانند که از جهل یک تن میشود گاهی ایک جهل تن و بکسر بدل کردن چیزی را بچیزی استیسال بکسر نیز

بر جرک نهادن و بابر یک زخم استفضال نیکو جستن و افزون آوردن استیصال از بیخ برکندن بدین اهمال فرو گذاشتن

اعمال ج فرو دو بدن انکه ابال السیاست ماندن اماثل بثای مثلثه جمع امثل کزیدها افاضل جمع افضل بمعنی

زیاده تر انامل جمع انمله بمعنی سر انکشت امیر النحل بکسر نون و فتح حای مهمله شاه مردان علی کرم الله وجهه و نحل بمعنی دین است

یعنی صاحب دین و بفتح نون و سکون حای مهمله بادشاه زنبوران شهد و در شرفنامه جمع نحله بمعنی دین ابو الفضل

بمعنی خداوند فضل و نام کارکن نیز نام برادر خورد مصنف رحمه الله علیه که مصاحب و وزیر اکبر بادشاه بود و

علامی لقب اوست سلطان محمود ابو الحجیل بکسر حای مهمله سوسمار ابو رغال بکسر رای مهمله و غین معجمه نام مردی که این

ابو رغال که بغایت فصیح بود و گویند تا یکسال یک حکایت کفتی عبارت مکرر نیاوردی متضمن آن اسم است سلمان یا قلزم

علایت جوال ال برمک در معرض ملامت ای وای ابن وای ابن الکل بد خورنده و نیز بمعنی سلطان و در حل اللغات است

بمعنی رعیت بنزا فل بد و کسر فا فرو شونده افول فرو شدن ستاره مهر و ماه ایلول بفتح و ضم لام مدة ماندن افتاب در برج

سنبله او ماه زمستان است و اخرین ماه خریف ابد اسوح گویند از جل در موید است بفتح جیم مردی کلان و کسی که بکبار

اد سیده بود ان را نوم نهاد اند و در سکندرنامه است بوزن احمق بمعنی خیر در حل اللغات است بزرگ بمعنی مذکور

خسرو ملک سخنوری ملک الشعرا انوری انهب واد در جل را بهر نهی که باید در مطلق جمع کرده است و موید تصحیح صاحب سکندرنامه اینی

این بیت انوری ~ جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل ~ اشهب روز کند ادهم شب را ارجل ~ ارجل با جیم معجمه اسب سفید
پشت اصطبل بکسر و سکون صاد مهمله و فتح و سکون بای ابجد آخور ستور حالا طویله و پایگاه را گویند در موید است
و قیل سیس لعربی ادر حل لغات اصطبلات جمع آن اهل باشند کان خانه و شایسته و سزاوار و تابع در صراح است
و کسان خانه و بمعنی صاحب نیز آمده بکسرتین شستر افضل الاشکال شکل مدور در اصحاب اشغال آنانکه نامهای
ایشان بدست چپ دهند ارباب اشکال نیز عرب ابتر اسقط خوانند ~ اغال نیز گردن بر کاری از مال
چوبیست خوشبو که بدان چیزی سیاه مانند انگشتان در حل لغات بمار ناک از مل برای معجمه او از جانکه گذشت
ابخن نام پادشاه جابلسان در سکندری لفظ را داخل الفاظ ترکی آورده آموختگانی از انبیا و اولیا و
قیل شعرا اسغول با بای فارسی تخمی است که برای سردی خورند در حل لغات غول در لغت کوش اسپ و برگ
او بکوش اسپ میماند عرب بذر قطونا خوانند از ول بفتح زا و واو هر دو فارسی شتابی و برانگیخت بر کاری در
سحری است بمد و ضم و زای فارسی و از ول بزیاده و او نیز از ول لغتی در سکندری است بضم الف نیز در موید
از لسان الشعرا اوزن ثوبول نقل کرده اسغول نیز همان اصل البوس مذکور خواهد شد اسمعیل معا معروف
و نام مردی صاحب مذهب ترسایان که نزد اسپ پرستندی اسمعیل و دو مینوب اندار جاثن بکسر نام شهزاده برادر
کمانی که حکایتش در باب مذکور خواهد شد انجیل در سکندری است بمد گوشه چشم نگریستن بمعنی التفات و در
حل لغات بگوشه نگریستن از سر غضب عرب انرا شزره خوانند و در سحری است موافق سکندری آورده استشهاد
باین بیت آورده ~ ز رمک او برابکی سلام ز دم کرد در من بگوشه چشم انجیل ایل بوزن فیل قافد و آن بار درختی
و نیل در سکندری است نام خدا و بیت المقدس معنی اول بزبان عبرانی یا سریانی و در سحری است همان ایل که
گذشت بمعنی دوم ایلیا صحیح است چنانکه گذشت اردبیل بفتح بای فارسی نام شهری است بعد از بادکان و
قبل بای تازی مشهور همان اولست اگرچه بواسطه قافیه بعضی جا اختیار کردند چنانکه در بوستان شیخ سعدی مکی
تا اینقدر سحره در اردبیل ها همی بگذرانید بیلک ز بیل ایلک بیل بمعنی جرس او و نیز آنچه که در برگستوان بین گنبه مهابت
او وصل مسکند در موید اولست این بیت سکندرنامه ~ شغبهای آینه بیل مست ~ همی شانه بر پشت پیلان شکست
انگشت نشان قفراش عیش عدس که در روم روزه بنام ابراهیم علیه السلام آنگاه میدارند و در آن روزی برند

اسفیل بکسر پیاز دشتی در طلب حقایق است پیاز موش که در تازی بصل الفار خوانند آمل بمد و ضم میم نام شهری از مازندران
آملی بمد ملازمت اکبر شاه از آنجاست و کتاب ظهور ترشیزی در مطالب حقایق از و منشرح میشود آغل بمد و ضم عین
معجمه شبنگاه گوسفندان آغول مثله آنگل بضم کاف پارسی گوی یک گریبان و تکمه کلاه و بفتح الف و کاف زاید ملازم
شده هاله بزرگی از جانب درویش خراسانی گفته * من که در کوی بتان آنگل شدم یک نظر دیدم از آن
نیل شدم آب بسیر آتش فعل مثل اسب تیز رو و آتش فعل مثل آب و کمال قالب ترتب آب لعل می سرخ و اشک
خونین آتش سیال مثله آتش دل سوز دل سوز دل و محبت آتش مهندیل رونق و رواج قندیل این یکون بس فلک این
طلل بفتح طای مهمله دنیا و افلاک دنیا و با طای معجمه مفهوم آسمان و زمین این لعاب لعل حم انگور و آفتاب این دو منزل
دنیا و عقبی افلاک ظل سخت سخاوت آشتر دل عنزل از خط گل عرش او تن نام میوه او بخته در موید از دستور نقل کرده
که درین تصحیف است زیرا چه باین معنی چه او نگ یافته شده است هاله گذشت بخاطر فاتر میرسد که این لغت دیگر
بان معنی نیست کما لا یخفی ایلاول نام کوه است این برده دیرسال سپهر دیرسال ... آغل بضم آدم علیه السلام
آتزل بضم کاف و سوم در روغ الکال زنخدان او رمکال زنخ ادغل بضم کاف و کسر سوم بس روان ایل بفتح فرزند و ولایت
ادغل بفتح کاف و ضم سوم ... آدم بمد معروف و در دستور بمعنی سیاه رنگ و در تاج و صراح بمعنی گندم گون ست
و در جامع اللغات اشتر سفید که خطها دارد در رنگ خاک آدهم اسب سیاه و نیز نام پدر سلطان ابراهیم پادشاه بلخ حاله
قدست مشهور است که پادشاهی بلخ ترک داده درویشی اختیار نموده و او را ابر سلطان مذکور نیز اطلاق کنند استاد
سالکان اسلام کرامات ابدیا بارکسی چون ادهم شد مولفه دنیا دون هست زن بیوفا رو دو جو
ادهم بده او را طلاق * در جامع اللغات رنگ سیاه و بند چوبین که بر پای نهند نیز آمده با جرد و معنی قبعثری که یکی
از شعرای مشاهیر عرب بود از جنگ حجاج ظالم خلاص یافته حاله منقولست که قبعثری در وقت غوره انگور
با جمعی از ظرفا در باغی نشسته بود اتفاقا نام حجاج در میان آمد قبعثری گفت اللهم سود وجهه و اقطع عنقه و اسقنی از دمه
بار خدایا سیاه گردان روی او را و بریده کن گردن او را و بیاشامان مرا خون او را و چون این خبر بحجاج رسید با حضار قبعثری
امر فرمود و بعد از احضار تهدید و توبیخ بلیغ نمود پس قبعثری گفت مراد من ازین کلام این بود که خدایا سیاه گردان این غوره انگور
تا من بکنم و بخورم او را بیاشامم شربت او را بعد از آن حجاج از غضب گفت لاحملنک علی الادهم یعنی بر اسب سوار کنم ترا بر

نیز ابراهیم مراد حجاج قید و بند بود و قبعثری انتقال بمعنی دیگر نمود و گفت مثل الامیر یحملنی علی الادهم یعنی بادشاه
مرا بر اسب سیاه سوار کند پس چون حجاج در سخن عاجز شد بر فطانت قبعثری تحسین نمود و خلعت و نعمت ارزانی فرمود کذلک
کذا فی المطول البهدری ادرخم بخای معجمه اسبی که همه سر او سفید بود ادخم بخای معجمه یونس تاکم ابکم بی بریده ابکم گنگ ارقم مار سفید
و سیاه مارا رقم جمع ان اجم بیشه زبان اداحج جمع ان اعصم بعین و صاد مهملتین اهوی دشت و یا سفید ادجم بمعنی ابر سیاه و کثیف
که روی بارش در آن باشد کما وقع فی الشعر العربی لعزة موحشا طلل قدیم عفا ماکل اجم مستدیم ایهم بیای حطی کوه و ریگ تودهم
جمع ان اثم ثای مثلثه رخنه اخرم بخای معجمه اسبی که پای های خلخال سفید باشد اسحم بسین و حای مهملتین ابر سیاه
اعتم بتای فوقانیه بمعنی انکه سخن هموید نتوان گوید ابرم بعین رای مهمله جمع ارم نوعی از خیمهای انجم بضم جیم جمع نجم ستارها
ادرم معروف نام مردی و باغ معروف انکه از پشم سازند و زیر زین باشد و در تاج ست جای هموار ارم
بکسر یکم و فتح دوم نام مردی و باغ بهشت شداد که حق تعالی او را بغیرت از چشم مردم پنهان ساخته و او را بهشت
ناهشتم گویند هما که مولف در تعریف باغ حافظ گفته زینسان که باغ تر است طراوت زمان زمان ترسم که چون
ارم شود از چشم ما نهان در درزاهدیست نام عادی و نام شهری و در تاج ست سنگهای نشان را هم بصحاس
بیشه ام کرده و در حل لغات نام ماری که افسون نپذیرد و نیز سخت ام بفتح و فتح دوم جمع امة گروه ام بصحاس
در دو درسکندری و ابراهیمی و بفتح یکم و دوم غلبه است مثل کال و در حل لغات بدینمعنی بصحاس است کذا فی السحر الهام
بکسر در دل افکندن چیزی بطریق فیض ابرام سخت تافتن و ستوه کردن و بمعنی نیز احرام بحای مهمله در حرم شدن و در ماه رمضان
روزه کردن هدایه داشتن کسی را از چیزی و حرام کردن و در عرف شرع احرامی که در راه مکه بندند ام کرم و بکم
و بکم گنگی کذا فی الصحاب صمم کراه بکم گنگی عرج لنگی بدا حمق گولی احکام استوار گردانیدن و بفتح جمع حکم ابهام بگمان
افکندن و نام صنعتی ست از بدیع ابهام بیای ابجد مجهول گذاشتن و بستن و بردن آوردن زمین نبات بمعنی غوریت
از خار گویند چو درست و بمعنی انگشت نر الهام ضد الوسوسه و تعریف الهام و وسوسه اینست که الالهام هو القاء
الخیر من الشیطان یعنی الهام انداختن نیکیست از جانب خدا تعالی و وسوسه انداختن بدیست از جانب
شیطان الزام لازم کردن بر دیگری ازدحام زحمتهای وانبوه کردن اختتام ختم کردن و اخر کار التیام فراهم آوردن
جراحت و نیز بمعنی به شدن و پیوستگی جراحت کما وقع فی الشعر العربی جراحات السنان لها التیام ولا یلتام

ماجرح اللسان اهتمام اندوهگین شدن و تیمار داشتن التزام لازم گرفتن بر خود اصلام معروف و بجای معجمه
سخت گرم شدن زبانه زدن آتش احترام بجیم گناه کردن و بجای مهمله حرمت داشتن ارتکام بر هم نشستن
اقتحام بجای مهمله حرمت داشتن ارتکام بر هم نشستن اقتحام بجای مهمله ستم در آوردن عنف در کاری نمودن
احتلام شکستن اعتصام باز ایستادن و جنگ در زدن احتشام شرم و با هراس داشتن استلام بوسه دادن
حجر الاسود را بدست و جزان انسجام بجیم ریخته شدن آب و اشک بدین معنی انسجال در فصل لام نیز گذشت
[illegible] که در یکی ازین دو تصحیف رفته باشد آرام بفتح جمع ریم یعنی گوزن ها آهو و در پارسی معروف
در [illegible] جمع ریم بمعنی آهوی سفید خالص که درین بیت از سلمان [illegible] دیده اند کبک در آرام
تو تماشای شاهین کرد یا شیر بدوران تو آرام آرام امام بفتح پیش و کسر پیشوا و بمعنی معروف الهوام [illegible]
در دریا احلام جمع حلم بضم آن امریست که خوابیده در خواب بیند کران علامت بلوغ ست ابلم سیاه و سفید
و مرمه بر روی مسیل انام مردم و آفریدگان واحد جمع ندارد اعلام جمع علم بفتح همزه نیز ایام و بکسر معروف انعام بفتح ورمه
چهار پایان و بکسر نیکویی و بمعنی عطیه نیز اجرام بجیم آسمانها و سیارات و ثوابت صاحب موید گوید جرم
بکسر است و معنی آن و گونه و آوازست انفصام بکسر قطع و با یان و بکسر انقسام پذیرفتن و بمعنی تفرقه نیز مستعمل است
انهدام ویران شدن انصرام بمعنی انقطاع انهزام بزای معجمه شکست یافتن و گریختن انتقام کینه کشیدن
انتظام راست شدن کار و سیم باز دوختن و سفته شدن مروارید آیات الایام کنایت از مهر و ماه
و بمعنی صبغ او بنشانی و روزها اعوام جمع عام سالی اجسام جمع جسم بکسر تن احشام بفتح طایفه صحرا
نشین و جمع حشم و در بعضی فرهنگ بمعنی اول با خاء معجمه نیز آمده اوام بضم یکم و فتح دوم سخت تشنگی آثام بثای
مثلثه عقوبت و نام وادیست در دوزخ اثم بکسر همزه بزه رز نا بود در معنی کثرت شوق نیز مستعمل ایام بکسر
و یای تحتانیه دود و بمعنی جی نیز آمده اثیم بزه کار و دروغ گوی آجام بکسر و مع و بعد اجم [illegible] جمع بمعنی
بیشه شیر ادام بکسر نا خورش آدم بضمتین [illegible] جمع آن اضغاث احلام خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد ابلم
نام شعر معروف و نام پسران سرور و نام کوهیست در کرمان و نام زردشت مصنف کتاب زند و در ابرهیمی
که لور ز بلخ بود اقلیم کشور و مجلد آن هفت اند فارسیان با مالیه نیز خوانند و آن هفتم ربع مسکونست اقالیم جمع آن

ان اقنوم بضم اصل هر چیزی و بزرگ کتاب جهودان و آن سه کتاب است آقانیم بفتح جمع آن و گویند آقانیم ثلثه وجود
و علم و حیات است از آنکه این سه صفت اصلی اند و دیگر متفرع بر آن ادیم در تاج است ظاهر هر چیز گویند ادیم نهار
یعنی بیاض روز و روی هر چیز چنانکه بدین معنی شیخ سعدی راست: ادیم زمین سفره عام اوست بر این خوان
یغما چه دشمن چه دوست. فارسیان گویند پوست خوشبوی سرخ و ام و بفتح نخستین پوست گوسفند آن و چرم
بلغار و چرم سرخ است در مؤید بفتح خوشبو که هنگام طلوع سهیل از آن رنگ و بوی حاصل و آن دو نوع است
ادیم بمعنی و ادیم طائفی الیم بزیادت یای تحتانیه در روناک احسن التقویم روی خوب و در بعضی تفسیر است
قامت و نیکو سیرت است ادیم بکسر ماه چون تاریک شود با خرام بضم مادر و اصل هر چیزی ام الطعام گندم
و معده ام الدیم مرگ اقشعم بکسر قاف و فتح عین مرگ و بلا ام القوم رئیس ام مرزم بکسر میم و سکون رای مهمله
و فتح زای معجمه باد شمال ام النجوم کاهکشان و مسموع صاحب مؤید است کاهکشان تنین فلک سر و دم او در
و ذنب است ام ملوم بکسر میم و فتح دال مهمله کنیت نب که عرب ابراهیمی خوانند ابو تمام و ابو تمام نام صحابه انصاری
که حزار و مشهور است ابو عاصم کنیت صحابی است که عرب ابراز ذو السویق خوانند ابو الادرع نام هر یک ابن الاسلام
نام شوهر لیلی کذا فی المؤید مخفی نماند که از لیلی و مجنون ملا عبد الله هاتفی معلوم میشود که ابن الاسلام پسر داشت که باد
نکاح لیلی بسته بود و ابن العام سرما کذا فی شرح النصاب الاسلام حذان کذشتن اسم نام و داغ و در
شرح نصاب است در آن سه لغت دیگر است بضم همزه و اسم بکسرتین و سم بضم آن بلجم کنایت از عبد الرحمن بلجم است
قاتل حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کذا فی شرح النصاب ابریشم و بفتح و بکسر با رو فتح سین مهمله و ضم آن معروف
و آن معرب ابریشم است امی صادق کلام حضرت رسالت پناه علیه الصلواة و السلام ارغام اب جوی انجام
آخر کار در ابراهیمی است فرجام نیز بهمان معنی و نیز عضوی از اعضا اندام معروف و ارراستی کار و در بیاتی شیخ
سعدی راست: سرو را با قامت زیبا که هست بشکن اندام تو هیچ اندام نیست: انکام بمعنی و بوزن
هنگام و ستام بواو فارسی معهود چنانکه بر نجه در بیت استاد مکن مردی گشن بود گرم نام بدان دیو لشکر سپاه از دو ستام
و در حل اللغات است [illegible] بمعنی لگام و هم در حل اللغات استام بحذف واو ساخت مرکب اقعی زرد و ام
ککلی که از آن قلم سازند نوروز بانه التنس ایلق ایام زمانه اشام بمدار اشامنده و طعام اشامیدن در مؤید ابراهیمی است

بمعنی بد نیز آمده چنانکه کمال اسمعیل فرموده : بنای سرای قناعت همی برم زان قوم که اهل خانه خود را دشنام می نهند
ازرم در سکندری بیت بهد و ح و زای معجمه انصاف و عدل و جانب حق نگاهداشتن و اصلاح و شرم و دلبستگی
و کناه و جنگ و نیز می آید مویید و در اینجا یکی بیت صحیح بکسر میم سوم و در این تحقیق مشکل میشود اگر از سیوم رای
مهمله خواسته شود در هیچ اشعار راست نمی آمد و اگر زای معجمه خواسته باشند نیست مگر موافق عروضیان که مدد و
دراد و حرف اعتبار کرده اند موافق تصحیح اولست این بیت استاد نظامی : یکایک همه لشکر از شرم شاه بکشتند
یک در زره را ز آزرم شاه و موافق عدل و داد است خواجه نظامی : ای فلک ازرم تو کم دیده ام در همه سال ستم دیده ام
و در مویدست از دستور بمعنی یکی در بعضی فرهنگ بمعنی مهر و شفقت و در استعمال بمعنی امان نیز آمده ازروم
بدنام شهری است ارزیز با زای معجمه در سحری است بمعنی فرزند از ارزوم هر دو و زای معجمه غلیو سا اسیم بکسر الف
و بای سرمایه که بر ریش بهایم زنند و بیاسا مانند بمیرانند و در بیج گنج و سکندری است ربمی کرا حراقه خون فراهم
اید و در ریش بر شود و نیز سردی که از نظر ماه بر ریش زنند بحذف الف نیز استیم بصحیح استین معروف
اسم الم هر دو بضمین پیچ و تو فوج بهد و درد اشتم الف و تا و لام هر سه مضموم ستم و جبر که از کسی بزور گرفتن
و فریفتن و نیز اشنگ و شنلم بحذف همزه نیز مشتمل هر دو لفظ است بمعنی این بیت از خسرو : اشتلم میکنی بما
در دین عفو فرمار خسرو این شتلم افکنده سم کنایه از کندی اسب و عاجزی آن چنانکه در قران السعدین
رخش علل در ره افکنده سم علت و معلول در رو هر دو کم : الف قلم کنایه از اول کنوزیکه آن هندسه الف
و دال و میم آدم علیه السلام امر نون و القلم بدح حق تعالی او را کرده لعنت اقتد حضرت رسالت پناه علیه الصلوة
والسلام مراد دارام افسر دیر اعظم افتاب استان عدم دنیا و مرگ اسپرغم بکسر ها و فارسی گیاهیست معروف
که در عرب ریحان و هندش سبری خوانند بحذف و بعضم آن نیز آمده اشکم بکسر همان شکم که عرب ابطن خوانند
هاله بیت جامع ست در جواب : اشکمش آمد فراخ او را ز بطن مادرش شورشتی در لحد از تنت
پدر آن بد لبخام ام صحیح استم و در معنی مرا اشک اشک خون آلود و اشک شور گرم اشک عاشق و غمناکان
ادویه گرم کنایه از حوائج دیگ آب انداز مارغ لو آب عمام باران و رونق و هوای اعراب حرام شراب
و نیز کنایه از عشق و محبت بیت : لیکن آب حرام لهذا گفته که زاهدان از آن محروم اند کذا فی المؤید و این معنی اظهر

اخیرا هیچ لطفی ندارد موافق معنی اول خواجه حافظ : ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست * نان حلال شیخ ز آب حرام ما
آب دیده جام می و جرعه و می آب حرام شیره انگور و صلاح و جاه مرا آب دستم جاه و فرمن آب از جگر تشنم
معنی عنادم هم انگون طارم آسمان آبگینه طارم مینا آب میم نام دریای آتشین زمرم آفتاب انجمن تیغ و جمع
اسلحه آتشکده بهرام برج حمل آهوی حرم آن آهوی که گرد کعبه معظم است و صیدان حرام است آهوی کاسک توام یعنی
اسیر و گرفتار پیاله توام مه آهوی توام مثل آهوان بزم ساقیان و شاهدان و ستارگان اصطرلاب چهارم آفتاب اختر هم
هم ستاره مریخ اختر هفتم زحل این بیتم کنایه از آفتاب و در بزرگی کنایه از حضرت رسالت پناه علیه السلام یعنی
این زال عقیم دنیا این خیای معلم بضم میم و سکون عین مهمله و فتح لام مراد آسمان این نه خم مثل این طارم مثله
از سر زانو قدمی ساختم یعنی برای سیر دل مراقبه قدم ساختم کذا فی الادات صاحب موید گوید مراد از این بیان حالت
مراقبه است زیرا که سالک در مراقبه سر بر زانو می نهد و دل در سیر می‌شود پس گویا سر زانو السیر یعنی قدم ساخت از پوست
بیرون آمدم یعنی خنده‌زنان بیرون آمدم و فانی شدم یا آنکه از نفس نیز بیرون آمدم مغز و مقصود رسیدم از جان قدم
برآرم یعنی از جان بر خبرم ابجد تجرید نشستم یعنی از خود و مزاحمت نفس بیرون آمدم و مجرد گشتم انگشت ابرشام یعنی
انگشت نهاده کذا فی الموید غالب تصحیف خواهد بود ابرشم شین معجمه یا همان ابریشم بحذف الف و او فتح شین و ضم شین
نیز کذا فی الموید * اوزم بوزن موسم برای پارسی انگور اذرم بوزن درهم نیز اورم محله اورم نیز خانه و دیوار
اورنگ جنگ مطربان ارغنون بیرم بضمتین عید فطر ادم بضمتین آدم علیه السلام ارم بضمتین فرزند سام که در گذشت اسلم بضم سین
... انقان یکبارگی محکم کردن ادمان پیوسته شراب خوردن در شرح هدایه است مدمن شراب آنکه پیوسته خورد
نه با یمعنی است که در تمام اوقات بلکه هر گاه بیابد بخورد و انکار نیارد ایران با ذال معجمه کاشانی و بعضی گفته‌اند کرد
الحان آوازه نرم در پرده و فتح جمع لحن الوان بوزن کیوان در تاج است خانه پیش گشاده و بلند نیز در موید است
و قیل بوزن دیوان صفه طاق و نشستگاه و در دستور معنی کوشک و سراپرده مسطور است لمولفه ... باد روز
غایت شوق چو فیضی گرد ایوان تو گردم * ایادین جمع آن ایوانات نیز آمده آن یعنی زمان الآن بفتح کاف و سکون ... اکنون
و الحال و بید بضمتین نام ولایتی از ترکان و قیل نام شهری و قیل نام کوهی در عرفات ایلاق نیز گویند در سرحد بضم نام
ولایتی افغانان در سکندری است بفتح و ضم حای مهمله در موید است بضم همزه شکوفه و بسر خم و بکسر بابونه و در تاج است یعنی بابونه بنقطه

آذن بالکسر و فتح دال معجمه ... ۱۲

آذان بالفتح ... ۱۲

آمان بمعنی قهر و سهو آمده است بمعنی زینهار و نیز بمعنی امان با مبالغه هم مستعمل است چنانکه درین بیت میرزا صائب : این دم که در رکاب توام خون

من بریز ترسم که مرگ امان ندهد تا دم دیگر : ارقان آفتی که بکشت رسد ابزار ارقان نیز گویند و در تاج است آفت کشت و

بیماری زرد و اما یرقان مشهور به بیماری چشم است آورا زرد میسازد نهدش کنون یاد گویند چنانکه در بیت از شاه نکهتی

: در نه با اینهمه رعنائی و شوخی از عجبست گاه در دیده که نرگس یرقان گاه بسی : اسفهان بالفتح و ضم با جرجر و آن تره الیست

اعفوان جمع عفص بالکسر جشم و نیام شمشیر ارکان جمع رکن گاهی ازین چهار طبع اراده کنند و گاهی عناصر عالم

و امثال آن احیان جمع حین زمانها و بمعنی عوام نیز آمده اعیان ذاتها ثابته و صور علمیه اغصان جمع غصن

بالضم شاخ درخت افزان نزدیکان و هم سایگان اکوان جمع کون بالفتح بمعنی خلق آوان بمعنی وقت زمان امالغیر محقق

الحزان معرب انگزاع مذکور خواهد شد امتنان بکسر نعمت دادن و منت دار شدن استحسان نیکو پنداشتن و نیکو شمردن

افعوان بالضم یکم و سوم اژدها و در تاج است مار نرینه باریک بهمن سراسان بکسرتین و بالتشدید سپین مهمات سخت

شوزاسکنان بکسر یکم و سوم دو کرانه فرج زن اشنان بالضم گیاهی است خوشبو که بعد از خوردن دست شویند و قبل

جز وی است مانند صابون جامه سپید کنند و قلی گیاهی است از شوره گیاه و شخار و ساز ند اشهران بالفتح ملیس و علم

احمران گوشت و شراب اسودان خرما و آب و گویند شب و سنگ سیاه بطریق تغلیب مار و کژدم اراده کنند اقطعان

شمشیر و قلم ازهران مهر و ماه اجدان بالفتح یکم و تشدید سوم روز و شب ایمن جانب راست و نام وادی که موسی علیه السلام

در اینجا ندا شنید موافق معنی ثانی خواجه حافظ : شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد : که چند سال بجان خدمت شعیب کند

الکن بسته زبان اهرمن اسان نزد دهقان است بمعنی روز دوشنبه ارزن نام درختی سخت چوب و نام رستنی و بپارسی

معروف بیت : دی محتسبی براه گذشت : بر دست گرفته چوب ارزن و بمعنی سوم لمولفه : طوطی طبع من شد و شکر

قانع او شد با ارزن اندک : ادکن خاک رنگ و این مشتق از دکنه است بالضم زنگی که بسیاهی زند احمد حسن نام وزیر

سلطان محمود سبکتگین و نیز مرشد بایزید ابوحیان نام زاهد توریت خوان و عالم ایشان و بیزکن تیه از مرد غیر دال ابو یقظان

قفاعف و زای بعجمه خروس ام غیلان نام درخت که خارش کژ باشد و درین کتب آنرا ماند خواسته خوانند و در موید است

درخت کیکر و نیز مادر غولان یا باغ ام الصبیان نام دیوی که بچگان را ترساند و نیز سایه را گویند و معناه مادر بچگان

ابن یامین و ابن یمین برادر عینی یوسف علیه السلام و نام شاعری است معروف ابن یمین نام معبری چنانکه درین بیت از

ازانوری: خواب شیرین بداندیش تو خونین خنده است : کاین شیرین قضا دم زند اندر نادیق امان آمین بوعی محفوظ

آمین بمد و قصر معروف صاحب مؤید گوید که معرب همینست یعنی همی خواهم با همی بسا باید این بفتح بمعنی کوه کی

و هر کجا السود العین نام کوهی و نیز بمعنی سیاهی چشم انسان العین مردم چشم انسان مردم و سیاهی کفنت کذا فی المؤید

و نام آبی است در عرب کذا فی شرح النصاب افیون بالفتح معروف و آن داروی بیهوشی که صاحب شرح النصاب ابرازند

صاحب مؤید نقل کرده است یعنی که آن افیون که از شیرهٔ خشخاش میشود بیهوشی نمی آرد و از مسکرات نباشد

و آنرا ابیون با بای پارسی نیز گویند و بتازی هم این تعریب ابیون است چنانچه درین بیت استاد عدو بریده شد

خنجر تو چون کافور : ببرد هوش جهان حبیب تو چون افیون : اغاریقون تخم زیتون در شنبه ابیل الابیلون کنایه از

حضرت عیسی علیه السلام و معنی ابیل مذکور شد ارجون بضم ارغون و گویند بفتحه سرخ و در ... ارکون مهر کذا فی

من اللغات . ابان بمد ماندن آفتاب در برج عقرب و آنرا ابان ماه خوانند و هند اگهن و نیز یازدهم

روز از ماه ها که در قطعه مولف در ضمن اورمزد مذکور شد و نیز ماه کذا فی الادات اخشیجان با های پارسی

جمع اخشیج که مذکور شد آنان بمد جمع آن بمعنی آنکسان این و آن کنایت از جهات روزگار و نیز دنیا و آخرت

و عبارت از شکر و نمک چنانکه عزیزی فرماید این شکر است و آن نمک و اشاره بقریب و بعید و مؤید بمعنی سوم این بیت

خواجه حافظ فرماید : ای که میگویی چه آن بهتر ز حسن : یار ما این دارد و آن نیز هم و لمؤلفه : فیضی بهوس الله و مغانت تا کی :

رفتن بدر پیر مغانت تا کی : تا چند کنی نامهٔ اعمال سیه : شد موی سفید این و آنت تا کی : اولکان بمد و کسر واو و کاف

پارسی اویران واو بجهت اخر آن بفتح و مد و قصر کالا در رخت و کالا را کاله نیز گویند و بکسر خامه اولیان اندان خانمانه

و خاندان و دودمان نیز گویند بمعنی سزاوار و مستحق ارد وان بفتح همزه و بضم دال نام پادشاهی از آل گشتاسب

ارزوجان نوعی از سرار و اشکال نجوم ارزان بفتح و تشدید را نام ولایتی بمعادن زر و نقره ارغوان در مؤید و ابراهیمی

بفتح کم و سوم کلمه است سرخ و قیل گیاهی است سرخ و صحیح آنست که درختی است که شاخهای باریک چون مرجان میشود و ارمغان

بوزن کرمان در سکندرنامه است در بیغ و حسرت ایرمان نیز یاده یا درین لغت و نیز نام شهری است که ایران زمین سرحد توران ارمغانی

تحفه که از جای بیاورند و در مراد نیز گویند و در ابراهیمی است بفتح کم و ضم سوم و این محقق است و از لسان الشعرا بوزن رزگران

نقل کرده و آنرا ارمغان و ارمغانی و بجای عین معجمه قاف نیز گویند و در مؤید است که قاف تصحیف غین است و راه آورد نیز

نیز گویند و عرب عوارضه خوانند و درین بیت استاد: من بعد ازین اگر بیاری سخن کنم تا هیچ ارمغان نبرم جز سلام دوست

انگدان بکاف فارسی و دال مهمله بوزن مرزبان جایی باشد که عرب انرا البیاس خوانند در مؤید است و بذال معجمه نیز انگذان

در عقیب انگبیر ذکر کرده انگوزه و انگژه نیز خوانند هندش هینگ گویند و عرب انجدان چنانکه گذشت ایبان پوستی که در وی چیزها نهند

ایرمان خانه عاریتی و آنچه عاریت بود و در سکندرنامه بمعنی مذکور و در دریغ چنانکه در ضمن ارمان گذشت و دخل

نعوت آنکه شخصی را بیرمانی جای برند یا کسی را بیرمانی کسی در خانه فرود آرند ایران نام ولایتی میان جیحون و فرات

و در شرفنامه نام ولایت خراسان و عراق و پارس و کرمان و اهواز و طبرستان و دورا داشت این طرف ایمونا

که بهشت از ملک ... که جسم بود انس و جان آدمیان و پریان لمؤلفه: تو از سر افزونی انس و جان را دمیدی در جهان

جسم و جان را. اعمی ... کمان اختران سیارات و ثوابت و ملایکه و نیز نام طایفه استاد سرای تا هفت رخشان ستاره

مشتری ایدکان موجودات افلاک شناسان منجمان انگشوان بکسر و بای پارسی نام مقامی قریب هرو که گروه از هر جا

انگشتر و میان انگشت افروخته افغان بدو معنی معروف و بمعنی فریاد و فغان نیز آمده انجمن کهکشان راه کهکشان

ادیم یکی از نقایق بسیار ... آن اسم روز از ماه بود چنانکه در قطعه مولف در ضمن اورمزد گذشت صاحب

بذال معجمه گفته و بوزن عزیزان نقل کرده استوریان پرنده است تازی ناسور گویند و بعضی رای موقوف دارند ه

ستوران آن بمد حرف نسبت برای اشاره بعید و مستعمل در اشاره معهود شده چنانکه عقل و نمک در مؤید اینمعنی خواجه حافظ

فرماید: شاهد آن نیست که موی و میانی دارد بنده طلعت او باش که آنی دارد. اخشان نام پادشاهی اصیان

جمیان اسیم استخوان معروف و خسته خرما و پوست و گوشت و نام اسلحه و اصل موافق معنی تا نیست این بیت سکندرنامه

که از نظم رنگین بخشی ادهای که از استخوان درختی نهی استان معروف و اورا استانه و ستان نیز گویند لمؤلفه بکوشش میرود فیضی چنان

که بوسد آستان او. چو دزدان نیم شب از پاسبانان آهسته آهسته اشیان و بزا اشیانه و شیم و نشیمن نیز گویند افسان بفتح جیم

بران کارد و تیغ تیز کنند و بزا اسان و فسان نیز گویند و بتازی حارش و بشین معجمه معروف به همین کیفیت همزه نیز البستن

خواید خوان برلیط و ساز بیت ... ستان بهر و غیره نام ولایتی که انار آنجا معروف است و او را ارسته نیز گویند اندمان

بفتح دال مهمله جمع اندوه ... یعنی تا ... نام ممدوح شیخ سعدی رحمة الله علیه او قتان بواو پارسی همانا افتان معروف

اشدان نام گیاهی که روز ... گویند ... هر شب دراز اسپهان ... و اسفاهان نام شهری و نام نوایی که در باب سپاهان

سین نیز مذکور خواهد شد انوشیروان همان نوشیروان معروف بحذف یا نیز اکوان بکاف فارسی
نام دیوی که رستم را در دریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد اندریمان نام مبارز تورانی که در جنگ دوازده رخ
که بین ایران و توران کشته شد امین بمد مختصر ابابین معروف و نیز شبیه که در روآب قرار گیرد و عرب غدیر
خوانند و انداب نیز چنانکه اسدی گوید بدارند شتاب بعضی دام ست ابایست بوستان فتد کشته در ابدابی
بعضی که واندر سراب گلگون استان معروف و در مؤید است نیز نام مرجی کذا فی الصراح افتاب سوریق
مردین صبح خیز و شبخیز اضافت و جهان فقیر بهتر نوح علیه السلام ابرنیبان ابریق که در دریا بابل و نیز مرکب
ابریهار آراخر کاویانی بکاف فارسی علم فریدون که قصه اش معروف و مشهور است و در چرم درفش
کاویان بتفصیل مذکور خواهد شد و ادسال آخر کاویانی و آخر کاویان و درفش کاویانی نیز گویند چنانچه
فردوسی فرماید بیت شاهنامه: فروزنده تاج و تخت کیان ، فرازنده اختر کاویان · اربیان ملخ داب و نیز
نوعی از ماهی خوردنی است ارونبان بمعنی نیز شبان اسب چهارکار مه ریش یعنی اسب چهارپا که ریش اندجان
نام شهری از ترکستان الف کوفی ان کنایه از کثرت است و بعضی کنایه از غضب کنند اقطان اردت
انفرد کمان بمعنی خراب شدن از وجهی متعلق به ان اخگان بفتح اخم بمعنی اخوزیک و ادسال مراجعه نیز گوید
چنانچه در بیت: شب چو قصر اخلاق زار نقاع سنبله ، سکندر حامل بدوش کهکشان ازالقد
آیین بمد رسم و نهاد و در حاشیه لغات بمعنی الشی و عادت الشیء بهذا مثله بوزن آب چنین
نام پدر فریدون پادشاه ایرانی آدرین بمد بوزن آیین کذا فی التحفه و در تنجیم است بمد و کسر ذال معجمه
الشیء و فیه مدین شهر اسپاراید کذا فی الربیعه بیت: جهان بکر نو آیین ، زالد له بست جملگی کوه آدریب
آفرین بمد بمعنی معروف با معنی آفریننده بی ترکیب استعمال نیافته چنانکه گویند جهان آفرین و نیز بمعنی
دعای نیک. مژده عالم ساز عالم آفرین اردوان زانکه شه خلیفه آفرین آرایه انه آگین بمد
و بکاف فارسی پر و مالامال آرمین نام پسر چهارمین کیقباد آرزین در حاشیه است بمعنی
آذرین معروف و بمد بمعنی جنبین اوله آید چنانچه در بیت ارسلان: که در خنجر بازوی حیدر کشا
ارزن قلعه حیدر کشا اندر آله استین بمعنی آستین الیده آخور کنایه از انعام

به فتح سبب اطریلال یعنی نباتات او عجیب باد سوزناک و دولفناک او اثشین او کم دوالفناک
ارزن ازرب جرباه عرب حنطرلان ابن وحات وستارکان اسمان ارب اسمان بفتح بضم دقاف عرش
اشک شیرین کر بیلاد افشین نام کر بیه او درشعار سوزناک ذکرش لب ابیت اطرابی بوزن او
یعنی اطرلاب انکبین بضم کاف فارسی وفتح لن شهدست اسکنجبین جزیست ارکه وشهد ودروغن کند
دقاب انکبین بجای که خورند بحذف همزه نیز وطرشاع سکنبین نیز کویند اسماعیلی بوزن و یعنی اسمعیل ایرلن
بوزن امون سوراخ در دیوار ولوبان در رخنه بن پاره ترنار اهرن لغت کمون پاره بر روی
اموین لغت و در سکندر پیاست یعنی نقب لوبان و دلو نیز از لغت آموی نام آبیست معروف
بکناره خوارزم دهانه میان خراسان واقع ست امو وامویه نیز کویند ازموی ازبارش وسکون زار
و بدنام ولایتی دقاب شهری آرون بفتح رتد صفتهای خوب ارغنی وارغنون بفتح بلم وضم سوم
نوعی از سازهای رومیان ساخته افلاطون صاحب موسیقی که او را از جمیع مزامیر مثل رحجک
وطنبور وربط سازکویند ونیز چون بر آلات ارکه وزن پیر وجوان ومزامیر مختلفه وآوازهای متنوعه
یکبار سازکنند ونوازند ساز ارغنون همینه وکویند او از رینقای دختر برکشند فقر حبوب لف
آب کنار از صنع شنیده او را در دکن دیده آم ساز ست خانهی وحجرها دالد واوازش
خوابی عجیب وازرومیان لاازانیه سکندری معلوم شدان ساز یونانیان ست چنانچه کفته بیا بطرب
لن تازی اکبریست کمتر وارغنونهی یونان شکست ارطیون بفتح همزه وسکون رای زیرک ودانا
وکاردیده ونام مردی حکیم رومی افلاطون نام حکیمی رسید ذوالقرنین واوسلا افلاطون وفلاطون و
فلاطن نیز کویند اسالیون بفتح تخم ترکش کوی عرب بقر خوانند افزیدون بفتح وبای فارسی نام پادشاه
ایران زمین بمد وقصر وبحذف همزه نیز انکلیون بفتح وکاف فارسی نقش ونام کتاب مانی
کم کرداند ملون کوه را چون روضه رضوان که کرداند منقش باغ را چون صحف انکلیون
انکلکون بفتح و دو متجانس پارسی معلوم صفتهای خوب که رانه المؤید و هیچ ازاون نیز لذت اورفان بفتح
آهکون وانجون وانجا دقیاب تکبر پارسی نیز ابر سیاه کون ابر سیاه استانه کرده ن استاد و بیا الکسون

اکسون بکسر جامه ابریشمی سیاه که ملوکان پوشند اسکون بوزن اکسون نام دریای دقیانوس والله تعالی
آسیب لفظ و لغتیه که گفته‌اند یعنی خوالد بود والله اعلم اسمان لاون نام داروییست اشیمون بفتح یکم و کسر دوم و تحتم و الالف آن ار
در سومیست احوالین رومی و قیل الالف رومی اسقوردیون بضم یکم و سکون و کسر ششم و فتح هشتم سیر صحرایی و دشتی
امرنیلا اسقور نیز گویند در سومیست سیر دشتی افیمون زیره رومی که مجدید بعد برای نفع تجوزی رحمن و
ترسعم فراهم آید دو یند و فیند و افیمون اسقوقدبیرون بفتح یکم و بفتح و ضم سکون و نجم دوم و کسر ششم گذر
اسقولوقیدبریون بفتح یکم و دوم سکون و تحتم و دواز دوم و کسر هفتم مثله آنست که نباتات لغه رومی
اهرون نام حکیمی ارغنون امات ترکان و اسپی که از جانب ترکه و از جانب تازی بود و از زیتون نام
یارساه معرب که در جابله بهرام گور بود ابوقلمون کرفس دشتی بحذف همزه نیز و نیز جامه ایست رومی
بغایت لطیف در سومیست مرغیست بر کوه به رنگ چون شب در آید آتش نماید و آواز سخت نیکو والله
و نیز گفته سبز جانوریست از حرباء خدا زیت بزرگ که در صبح رنگی و در میانه روز رنگی دیگر و شب رنگی دیگر باشد
شخصی سیاه او له ... و در ترقام ست کیته حرباء که در پارسی آفتاب پرست گویند چنانکه گذشت
و فقیر حقیر ابوالخیر کاتب این کتاب در قصبه کساجی معموله پرگنه باکبهوری کار مذکوری متعلق صوبه اوده و در شمس
تجارت مایجس جیونظر حقیر دیده که مرغیست شبیه به مقدار طاوس دم خوانواکلی کون دو داشت بای بجه
پر از گوشت و پوست کخلک افتاده مانند مکضوو منقار حقیر در میان لون خرد و پوشیده آن بی گوهان نگ
و از آن سو بالای سپید و بد و نهایت نیکو و نمایان بود و سعتب ... الوان گوشت و پوست الوهر رنگی
دیگر گاهی سرخ و گاهی سبز و گاهی زرد و گاهی سفید زلو ... مانند و گاهی سرخی مائل سیاه بنگ آلود
و نام وی بوقلمون جلیلغندری و مادر او نیز شبیه به ماده طاوس بود لا خیال منود اوسلاسیادتم آب
میرسید بود الله کینه مرحوم و اما دست زرانیه آن شخص مبلغ پانصد روپیه خریده بود آخر به بلده پیته بعد ...
ترسیب خان گذرانیده و یک جفت ماده جز لطیفه الغام یافت اسکندرون نام جزیره ایست
که قرب اسکندریه در آنجاست انبوه بسیار پارسی دار دو بیهکی که آن ساله در گرداب انداز نداغون
بغرب اوست چنانکه گذشت اسارون الغم نام دارویست اهرمن بدو ... نام دیویست

معروف و گویند دیوی است که با اکوان ... فلک بود ... است او را ساسوف و نیز در مطلق طایفه ثنویه گویند که اهرمن

خالق شر و ظلم است و یزدان خالق خیر و نور موافق این قول است آنکه خاقانی گوید در بهار حس رحمت آن زغاب

یزدان است زغاب اهرمن است آب کاریز ... چوگان زن ... دلیاست که ... بوسعید بهمنت کنند

که حیزبیت ز یزدان و نیز برابر اهرمن اردی بوزن نارون و در ابراهیمی است بدو قصر اینست که گنجه صفاهی

روغن و غیره باشند که فکر ... یا بلان و یا بولان و یا بونه کلیم پا بابا پارسی گویند و هند بونه و در ادات تمیغ تنگ

ارزن آب انجمن در نیجی است محلس و جمع از قوم البستن بدو قصر و بکسر نهفته و حامله خانه مریم البستن است

لعاب تو از بوبه سیستن ... بجدائی شود چسپی تو متهم در موید بیت الثنی بمعنی نهفته و جزئی جای نهفته هم آمده ترکیبست

البستخانه بمعنی جای نهفته و قدری و خلوتخانه استرون بفتح و کسر زن نا زاینده عرب عقیم خوانند بحذف همزه

ارغوان حق مریخ از کلمن نزار پارسی و بهمدکا باب و بکار بدل رودن مردی و سا طلای ... بود

دلوان حابان بدر لیس ازکلمن ادون بوزن روزن بمعنی هیزم اوذن بوزن مذکور افکنده مرد و شیر

اولیشن بوزن کاوزن نام گیاهی که از لعف حیوان ماند عرب لی ... سعتر خوانند تواوسن در موید

ارطب نقاف که بمعنی چسپیدا دبستان اقا بر ابریق الحیوان الجاب ولی ... آب خضر گویند

به پارسیان لسکون با استعمال کند آنرا میر الحیوان خضر علیه السلام آب وزیدن آنگور آب بکر لیل رونق

سی شش بیاره منجان وجوه خوانند انکون نام آبیست که از خوارزم می آید و چون بقلزم ... شود

انکون گویند آتشین و آب نکون اشک عاشقان و در نیغ آب ناردان مثله آب حزان بمعنی باران

خزان انجور آتشین ز انگور و ... آب من و جلال بن لعن جاه و جلال من آب ... خون ... مانند

همان انگوشن و موقوف آلودن و راحت ... آب و بدان تیزی و تابش وندن و ضعف و سقف

بمعنی زبون و مغلوب نیز بمعنی امرود و در ابراهیمی است بمعنی ضعیف گشته آید و نیز بمعنی گناه و

در حل لغات است بمعنی زبون و مغلوب موید بمعنی اول است آب ... طبره ربا النسیم او که صدف سالها

دندان کشت زلال خضر ز دندان ما بکشید صفت نسیم است که براقه دندان صدف سالکشته است

و یا دندانم و انجاب از دندان مار کشید و نباشد بمعنی سفت نیز انوری آب دندان حریفی اولی

آلودی زر ایکان از تو که تواند جست یعنی معنت حریف او الوده و موتد بمعنی ضعیفست این بیت سلمان

دست زر بخشت از آن کمان در دهان انداخت خاکست مجر بر دول سلا حریف اید بندلین باخته ست

آب کار بوی که اب و ی و قرو یا حرمست کون اب زن آرام ده و نیز حوض خواه اب گفته می

طراوت و تازگی است بمن اب مرغان تفرج گاهیست در شیراز سعدی و همایون سلاها گاه عشق شد

چنانچه درین بیت فاتحة القلوب دلبر بزم با ب مرغان دیگر بخور زم کباب مرغان اب طرستان چشمه آب

رونق بر گوهر اگر یا نکه برگوه زنند بسید چون فریاد زنان بر گنبد با زروان شود اگر صدها چنین کند جان شود

آتشبان دیوان الشمس زبان تیز زبان آتش روحانیان جرم ملائک الآتش و الوه آب بمعنی نور حق قوای

آتش جنبان رونق بهار آتش سیات ان اقتاب آتشین یعنی طاعن طرار دعضوب وعتاب کننده آتش بجان

غم و شوق بجان آتش دهقان آتش که دهقانان در کاه زنند چنانچه آنکه چون باران شود گاه تو برابر

خاقانی فلک چون آتش دهقان نشان چون کین کند برمن هر بیک سحجم هست مساحی و دهقانانا

آتشکون نام گیاهیست تیغ مانند آتش اذربایگان و آذربادگان هر دو کاف پارسی نام ولایتیست

اردبیل با ایکان یعنی آتشکده بی آنکه بود آذربیجان و آذربجان با ذال معجمه بهمان معنی و در تجزیه ست

آذین هر چه لفظ معرب این هر الفاظ مذکور آذر آذرگون نام گیاهیست تیغ و زرد ولی سلا آذرپون نیز گویند

چنانکه درین بیت تا جانم ز آب دیده خصم تو ز عفران گوید کسی را ز بنفشه و بدآ آذرگون آذرهایون

نام دختر کسری هر از نسل سام و در سپاهان خادم آتشکده میکرد اخرش سکندر اسلام آورد بقیه بیش

حکیم او سلا در حباله حفظ او آورد آذربرزین نام مردی پهلوان و آتشکده و بمعنی آتش برزین دیده ام کم

از مذهبان یعنی طائفه از افلاکیه هر چیز و شر سلا از فلک دانند از بند ان طالع و راغب و از آنهیت

از بند ان سلی و هر نیز بهمن بیست و قیل و خبر و کشته بدان کذاانه المویند از پای و ربکذاشتی بعزیدن و بغلان

وعا جز شدن از پاها در افتادن و از پای در آورد آن بمنه از کار ان یعنی از خلق ان از لباس عریان

یعنی از زینت بیرون آمده و از پا مغز خاک ان یعنی برای ترس در باغ ادمیان و علمیه آن بمعنی حیرا ستین

چنانکه کمال سپاهان گوید هر بار حیرت از پی دریدان ممکن بیکی گرفته استینش و دست فکر بر جانی

آستین برچیدن و برافشاندن ساخته و مستعد شدن بکاری آستین نهادن چیزی را پنهان ساختن
آستین بر بستن یعنی جنبیدن آستین آن بدان ترک گفتن و انکار کردن و یعنی رقص کردن
آهوی سیمین ساق سفید پشت آهوی شیرافکن چشم سیاه معشوق آهوی زرین آفتاب آهو گرفتن
مثله آهو کمان بفتح واو و کاف تازی آهو بره کمان و در موید از شرح مخزن نقل کرده که کاف تازی
ترکیب اضافی کمان آهو مراد از وی فارغ در گشته و نیز گفته چه این لطافت انگشت بردهان نهادن یعنی
تعجب انگشت سیمین انگشت نر انگشت کهین انگشت خوار انگشت ... میان میانگی انگشتان
و نوعی از انگورهای کوهی ... اصابع ... خوانند آهنین استبان منقاب که مذکور گشته
آهنین جان سخت و سخت‌کش و مرد دلاور آب زن ملک ره ... آبی ده وران مثله
آب کوچه باغبان مثله آب بیرزن دنیا و فلک آب حزر روشن مثله یعنی احمر آب انگور زعفران
کنایه از نبید و شراب آب نقره کیران طالبان دنیا و شراب خواران آب پاله نقره و محکی آن
آب قلعه خربت کون دنیا آب ضامن کون مثله ارمن بکسر میم و فتح ها و الالف ... شیم
منها ست و در سکندریه ست بودن زمین ارد در روغن حلوا ... سالار در روغن
نیز گویند اکنون بکسر میم و ... در موید بجای کاف لام است داخل ترکیب ... یکم
و سوم ذال معجمه است نام شهری از شام مدفن یعقوب علیه السلام و چاهی که برادران یوسف علیه السلام او را
کنعان دوازده فرسنگ از آنجا است اران نام دهی است از حدود ری آلوده دامن ملوث
و گناهکار چنانکه خواجه حافظ فرماید. گرمن آلوده دامنم چه زیان همه عالم گواه عصمت اوست
آن باد که تا آتش کنایه از بت شکن که آن ابراهیم خلیل الله علیه السلام است اهرن نام دانا دقیصر روم
آینه گردان آفتاب آینه آسمان مثله آینه بند آسمان یعنی آسمان آفتاب ... پیدا آینه خاکیان
ذات آدم علیه السلام و نیز دل آدمیان و قیل ذات حق را آینه طلعت درویشان دل آبی آن
و قیل ... و قیل اضافه ... آمودن و آمادن برکردن و آراستن و ...
و آختن و زیبنه مرجع ... شدن مثله آختن و آهختن بمد بیرون کشیدن و برآوردن ارمیدن

ارمیدن بمد معروف و بیزیب کنان و نا جابان شدن اغالیدن برشورانیدن کسی را و اغیلاندن
سخت برشورانیدن بره بمد و قصر افشردن شبلیدن در بیع بخشی است بحذف همزه و کسر فا بر باب کردن و در کرتر
بمعنی پای محکم داشتن و بخلیدن بر بسته شدن و منجمد شدن و کنایه از نا خوش شدن بحذف همزه و کسر فا
و فتح لام بدین معنی آمده افت لون و فت لون نیز افراختن و فراختن بر آوردن و بپا کردن در کشیدن
و دراز است بحذف همزه نیز ازولیدن و افزولیدن و امیختن بزاید و واو بره پارسی بر انگیختن
در بیع بخشی است گفته ازولیدن و افزولیدن بیک معنی آمده انگیختن و انفاختن و انفغدن
کسب کردن و کوفتن افدیدن شکفتن انجیدن سوراخ کردن ازیدن در نسخه است نزدیک سوراخ کردن
افروختن معروف و بحذف همزه نیز اندخشیدن پناه گرفتن الونسیدن بواو فارسی بر ابانک کردن
اوزبیدن افگندن و فریب دادن اباردن و انباشتن پر کردن جا گرفتن و نشیب انجختن بتقدیم جیم بر خا
معجمه رجستن انجیدن بیرون کشیدن الفجیدن حاصل کردن و جمع آوردن اغاریدن و آلودن
بره قصر فرو شدن نم بر زمین و نیک رشتن و حرکت کردن افرازیدن آراستن و خراشیدن کردن
الکسیدن و آراستن بمد و قصر توانستن استنبیدن لجاج و ستیزه کردن بحذف همزه نیز او باریدن
افگندن در سکندری اوربیدن نیز بمعنی اول است اژدهیدن برار فارسی کلا در شبان دو حرف کردن
ابازیدن آمیختن اندائیدن کهگل کردن آندودن نیز و اندودن بمعنی ملمع کردن اوریدن محکم
افندیدن خصومت کردن اندیدن سخن لیک گفتن اکندن بمد و کاف پارسی بمعنی انباشتن افزیدن
زیب دادن اباد رنیدن سنبهیدن و ستوه آمدن ابزیدن پر کردن الفاشتن بفتح دال معنی و گمان کردن
انگیختن معروف و اب کردن و کشیدن و ظاهر کردن و شورانیدن و جنبانیدن اشامیدن بمد فرو بردن
و غیره اربیدن برای مهمل رنگ کردن و آراستن بر امعجمه ازدن بمد و قصر رنگ کردن و خلانیدن سوزن
ازردن بمد معروف در موید است بفتح را معجمه غلط است زیرا که مختصر آزاریدن است همان آزردن و فیلب
زار با رای فارسی آمیختن و بتازی رنگ کردن افتیدن و افتیدن کرد و سکوس و مجرای ... کردن
انجیدن کوبیده بر جامه و جز آن نشسته باشد بحذف همزه نیز اشفتن در ابراهیمی است اشوفتن بواو فارسی

نیز بمعنی شوریدن و جنبیدن انگیختن نیز آرزومند آغشتن ترک کردن و آلوده شدن انبودن
و انبوهیدن بمعنی توده شدن از بدیدن بیا بر پارسی کاف در میان و در جنت اکندن از ندیدن برار
پارسی شیار کردن و بانگ کردن لمان سازیدن کردن بمعنی پا سرو پایاب و زبر کردن انشوردن
خبر کردن افتادن بضم صدر خاستن و در رشدن بمعنی تواضع [illegible] نیز عالم بفتح خوانند و در
در ابراهیم بیت ... اشباع افتاد دلاب تمام بیت بضم همزه از خبر افتادن بمعنی معروف آمده
آنکین بکاف پارسی خداوند دار نام ترکان ارسلان شیر و نیز نام پادشاه ابراز سکون نیز الب ارسلان
بیا رفارسی همان معنی نیز نام مبارز اولدرکان بضم کاف و جیم و کسر میم میان شده الفون نهم غ
و نام حکیم طغان شاه اوزن بضم دوم حد اهن بکسر نبی مستلقا فتن بفتح کاف و کسر تا ختن ابدن بفتح دوم غ
اشنا از لعاکس بفتح کاف و کسر کم نیف نیز کشته النی نبشتن او نعمی نیز بدل شوان مدارین
البتکان بکسر پر ولادکار ارجو هیچ میدارم من ادعو میخوانم من النو بازی سکیم ابوید
معروف و نیز بمعنی عیب و در حال الف است بمعنی فریاد نیز موید بمعنی کام چه فریادیم حسبت نیز و سامن
نو دانا هنر و اهون امیز مو مرده موعب ان سال کمال خوانند ارسطو همان ارسطا که گذشت
استهو ابراهیم بیت بفتح انگشت وان در ادر است بضم و قیاس انگشت الشی و در تنحر لیست بوزن ابرو
و انگشت دست استوان نیز گویند اندر و انز و بازی است بفتح و ضم همزه ربودن در پالیس و قیاس الشی
معجم ان نند عاست از لب ... و کنایه از اسب خوش رفتار و محبوب آیین زال ابرو کمان ابرو معروف
و پرو لضنیس مختصر اند چه از کمر او از هند که و عبادات او ارکش نام ترکی از زرق نام الماس تو بمعنی در دلیل تو
اردو بوزن کم بودن لشکر چنانچه در بیت از استاد یک شمه از ابوانش خورشید منور یک خیمه ز اردو
گردان معلا ابنو بوسید چیزی الوهید قصد میوه است خوش کرتش و موید است هند بیند نیز از ... و دفع
همان آلد ... و زندان که گذشت از کل او بعضی از کمال اطاعت الفیا داد و بعضی باد و نیز آمده امو همان
اموی که گذشت و قبل نیا نیست میان جیحون و فرات اند خوانیا ه انیو نام دارو که در نون گذشت
آنچه ان در کلو کنایه از راحت و دلسوزش ابنز ازانو انحوان هرود که بر سر ... تو مدتو باشد چنانکه

باشد افتاب زلو روحرزه اسقولوقند ازو وبضم را معجمه لمع حرهندش کویند کویند انکشتو بفتح کاف با کرنام

مالیده والاو بفتح الشی امن کاو الت اهنی قلبه سلا نا هندسی خوانند الشی کاو لکاف نانی چوبی در میان

در تنور وخراز الشی بکروانداشتر کاو چهارپاره عرب ان سلاذرا ته خوانند بحذف همزه نیز امده

بکسر حراشنی وان ترهست بیابان عرب ابیقان خوانند اوبمد شیراز نان اسیاب کویند وبمد وفتح

اول نام شهری افتاده شو یعنی متواضع شو ـ ارتو بضم توشی ارزلو بفتحتین روزی مند ارغا وبفتح جوی آب

ان سلابغیر واو نیز خوانند چنانکه لذتشت اسلو بضم ناعاقلت الکولفتحتین بوم اوبفتح هلوا کجلو و

اجاکو بکسر شکنبه الغو بفتح اول خراب افو بتدوین اوکلو بفتح ترازو ... اله بکسر خدا الهیه خدای

اسداله بصحبین معنی صیغی او شیرخدا واب در اول لقب امیرحمزه بود واخر لقب امیر مردان قرار یافت

افافه بکسر بیهوش امدن اناخته خوابانیدن شتر اسی ده بکسر الشی اصابه رسیدن اقامه مقیم شدن المولفه

جو عالم سالنی بیم بر کنراء فیضی چراجا قاکشته بهر اقامه خانه برپا اشاره اشارت کردن بدست و سر

کذا فی التاج اباحه مباح کردانیدن چیزی اجازه رخصت دادن ودر تاج ست معجز و دادستی اجاره

بکسر مهمله معروف و مزد و زدی واجیر کرفتن و زر داشتن اجاله کردن ودر اشتن وهم در کسر فتح

ارافه سالب افاره روشن کردن امامه معروف و بضم نام زید اضاعه ضایع کردن استقه بکسر دوال رکاب

اجاعه کرسنه شدن افاضه در کسر عبور کردن واب ریختن وبا مور بازکردانیدن ابابه جای نحنانیه سباست

اسوه بضم وکسر پیشوا درمهار در حالت لغات بضم ستره مره دوش لام نهند وقت نماز بکسر یعنی برابری نیز امده

اسامه قبایل علم جنس ست یعنی چندان معرس بضم شیرابا شلیضم جاجنی الجنه ارحبس بار سیدن برباد

واو وترک نیز بمعنی المستعمال که اند استخاره طلب خیر کرف ونیز کلمه جرب کاران تانیه المراحه راحت رفیق نمودن

استکراه ناپسندیدن انکه بفتح بکیم وکسرهم با تشدید جمع امام در حرف علما ومشایخ وسوم بنیادی ماد ورانه

وکوبند انکه جای چشم نداشته باشد اجمه بفتح بیشه شیراسه بفتح بکیم وکسرهم با تشدید جمع امام در حرف علما ومشایخ

وقضات وامثال ایشان کویند اجله بوزن اعزه بزرکان ادله با تشدید لام ست دلیلها وخوار رنج

ذلیل ازمنه با تشدید میم جمع زمان جهار آمنه نام والده سرور وراد سلابا به نیز خوانند وبفتح میم بنیاره هیم

آماطه دور کردن دوسفیدن
اتاته برابیدن و فرزند
کم شدن
انوبه بمعنی انارة روشنی کردن و
زود کشتن شدن وعالم شو
علم کردن و شکوفه
اولک در

در حرف
اتاحه نیزه بفتح نون و خونشی
اتاخه بکسر اغلاف مجمع خوابانیدن
الفریزه ۱۲۳

اشجازه
برابر محمد عطا حواشی دار احواشی
محمد

جمع رعیت نیز سلمان در وضع حساب المینه وز بهر امن خلق وضع نهاده خویش را به از وضع مریم بیت

برار امنه هیزم زکوه خشک همه نهاده بر انبار من چو انبارم امنیه بضم و بکسر نون و فتح یای مشدده ارزو ار مله

زن بیوه امد بفتح همزه و ضم میم انگشت الاهنه بکسر انفاس انکیه بفتح یای تحتانیه مرغزار انکنه بکسر کاف و تشدید

نون خانه مرغ هر جا که باشد استعاره بکسر اف نه و اساطیر جمع ان که گذشت اجله بمد و کسر جیم الجان

و موعود و بعضی نارگشته جان آخره شد و ضد گفت اند و لت افراز و کنایه از عضوی معروف انهاله با رسیدن

بحذف یا بدین معنی مستعمل انه آمد ابد بمد معروف و نشان انواطرکه و طرو جابجه زن ابو مره بضم میم کنیه ابلیس

ابوزنه به تشدید نون کنیه بوزینه معروف ام طلحه عقبه کنایه از بیست این الکنایه از عیسی علیه السلام ست و قیل

عزراین المقدم واضح این خط مکتوب بندیه سبب جرح را از یم طلوع آمده حاکم وقت و بینش رسید در خود ب

معرض ان رسد صلی الله علیه و سلم رسانید فرکمندی نه انکه خط نوفه سال تغیر داده کمال فرماید مقدم ابجر بر بقله

بنده کمی خط چو بخشند سعدی فرماید کاشکی این لفظ بود در حیات تا ماسبدی خلعت بر معلقین

جاجب مر تو میکوید همی ازین سماع هست هم در کنار دریا علامت با بهار جانور بدید امده مجوازان

خط الحرام که آمد این المزینه ماه نو ادوقیه بفتح حباب در هم سنگ احبنه بکا بفتح یکم و بکسر سلوم ستاره و نیز

جمع جنیه ا ذ به بزاد سحمه رسانی ان اما و بعطرهای نبات چون قرنفل و دارچینی و خوالنجان و مانند ان

احجیه جمع جناح بازوهای مرغان او ما احجیه بمعنی صاحب بازو و در این کنایه از فرشتگان است اذن الفاره

هر دو رسا که گذشت الحجریه بوتا بره اشنه بضم بمان اشنا مذکور و قیل نوعی از سماروغ ابله و زن ابره معرب

ابله بمد و واو سکون ها و نا و ان ابره بکسر بین سوزن و تیزی ارنج و خبش کژدم و ارچ معرب ان او

بمعنی حساب الثقفیه بنا و شله و تشدید و یک با به کذا فی النصاب العاد ثلثه طول و عرض و عمق جانان

خدام سپاهی ام بفتح و تشدید میم سکتع و فارسیان بضرورت و معرب مجره خوانند ام بکسر اول و تشدید

ام بضم اول و تشدید گروه مردم امه بفتح بهیمه و بابوه و بایه مترادف اوبند خاقانی امه بکوه آسمان

امات بروی منبر ببند ایات چو ما مدار بعدم جیب خطای اسمان البشکاه بمد و کاف باز نستی

سحبه قدم جابه جلوه خانه و قیل جای بنفشه کذا فی الادوات و در تجربه سبب این لفظ مرکب از البشتی

البشتن و گاه است در اصطلاب نشستن گاه و بود بواسطه کثرت استعمال سین مهمله حذف کرده در بیت
ازاست ذ نه هر بار بشناسند جبر از برکین ذ نه کلستان البشند را البشتنگاه ، ارلغه گاه بکاف فارسی مجلی
سوب ان سلا معرکه خوانند بعضی بضم واو خوانند الوان ماه اسمان و دنیا اسپه اسبان و لشکر انبوه
واو لغه اسپه و سیاه نیز گویند اذرماه هایکه در اذر گذشت اما جگاه معبر دنیا و جا سالف نه شیر ارازخرگاه
بکر چنبهای به خرگاه افروشه بفتح واو بارسی نوعی ازحلوا هم دلیده کندم سازند مید نیز الملکاک بیت
رفیقان چند گوئی کوی ما ست کسی بکر بزد از کرم افروشه افروشه بفتح واو فارسی بادوشه و تو حران
چنانچه در بیت از فرهنگ نه بخت توهر رو بست اندوشه ذ افرگشی کنند شادباد در بکند بیت
بمعنی خوش اطواشنام عشرت پور هم در مقام اصطلاح بود و در دستور بمعنی بانوست اواره بمد و قصر
دیوان حساب و هم رو گشته شدن از جای و در بعضی فرهنگ بمعنی جرد ه آب هم در دیوس کاغ کردن
از تعلق بفید و نیز دیوان خانه هم مجالس ملوک نشیند بمعنی هستاکو بند سی فرونا جون نداواره بر افلاک
هر قو طالع میمون در درون نعار ها بیت و در تنجزی است بعد بر پشان و شاه تغیر معنی اول مذکور اماره
حساب و در ابر هم بیت و ان سلا امار و اماره واوار نیز گویند الفاره جریدن نشا بعنی انکه گذشته ها
باک کنند حساب مر مید بکوه قیاس ان است هم بدال معجمه باشد و انکه بلکی ها خیال کنند و هنوز تمام نشده
باشد گویند الفاره اشکاره بکاف فارسی همان الفاره و در موید بمعنی خزنده از تکرم اند خواره
حقاری و تجاهل و مناه استاره بکسر همان ستاره معروف و نیز رباب سه تاره ایزاره بکسر بهجه فرکرد
دیوار زده دارند و در کنج کاری بحذف یا نیز افغاره بعد و قصر و سلا همچنین نوعی از زلف کردن اشتاره
بمعنی اشنا کوران خراب و ان سلا رشنا و رشنا نیز گویند چنانچه در بیت از شاهنامه و جاسی بیت انر کمان
مرالش هما بینه سلا زدر اکند زینب بی اشناه ذ همنشن خلیب انه اسن عادس هم در انداز البسان جز بند
السن ابوجرا شی هم از اوس زنداشی هم از زبره صاف زندانبره بفتح بکم و سوم و قیاس ضم سوم اشترالکش
گویند اسا بالکش هم بعد از ریح کشیدن موی ریخته باشد و شکم در کومه قیاس بفتح اشترالکش و نیز بمعنی بور
هندستن سند اسی گویند چنانچه در رساله لذشته موافق معنی اول است ذ نرینب استاد ذ بر کران بحو ستم بسته

با ولع و ربود رزالت میدارم قطار اشتران ابره؛ ابیره کلاهی که در جنگ اندازند هندوان مسلا واپه گویند

انجره بفتح دال مهمله بمعنی نجم بپارسی گویند انجره بمد و جیم پارسی و تازی نهان کس جامه که جولاه والله بندش

ترک گویند افرنجه بفتح نام شهری منسوب بکسری و قیاس نام ولایتی لذت تکیاب و نیز نام کوهی و نام زنی معرب

چنانچه فردوسی بیت از سکندرنامه؛ زمصر و ز افرنجه و روم و روس شد آراسته لشکر چون عروس

اکنده و اخنده و بکاف پارسی برکه و آخور اسپان موافق معنی اول بیت آمد از شاهنامه

لعه در بر و بر سبز ترگ؛ دل آغنده و دشت نهاده برگ؛ ارونده بوزن درنده همان اروند مذکور

بمعنی رعد و حیله ازنده بوزن اکنده اکنون ثث الغنده والغنده بوزن افکنده کهبکه و کوکه

یعنی بعینه مهمله نیز مستشهد ای باب منقوطه در ضمن حرم مذکور خواهد شد اجابه بوزن ماهیانه کاسه گرد

قیاس کاسه هندوان مسلا او خوانند در مؤیدات لمی اند از کودکان بچینه و قیاس بمعنی مو ناحش

وان محال قریب نارکیست از کودکان بوریت تنگ همیشه و رحیش سب افکی عنه بچه خام از اسکم

رفته از لعی و بیانم بمد قصر و بحذف همزه نیز آمده بوزن کاسه کشته رایت کله بچه زیلاعت

اشته بوزن حشته وان حشته خرما و خران مرکب است بمعنی مرغ ان سالخم مرغ نیز گویند اسبه

بمد و سین مهمله شین معجمه لدانه الادوات و در مؤیدات بمعنی اسه و در قنیه بمعنی زیدان ان نارنش

ریح خورند او لعه در شرفنامه بمعنی جا لوسی که از جا بلوسی ست وان سلا البنه و لشته نیز گویند و در مؤید

البنه بوزن شبشه بمعنی گفته ست استاد؛ و درکوی تو چو البته مکیم لب گفار؛ در زدیده تا ببینم کمر ست

ماه بز البسته بوزن دانسته بفتح و کسر نون بیخ خوشبو وان سلا شنگک نیز گویند و حرب عرب و بند مو ته

خوانند اماده ساخته برای کاری الوزی بردت؛ دو دیگر را زیلنج جو دتو بر اله؛ اماده مرا زابر لبد

زادن نم سلا؛ منگک معنوم تلک تلک خزانه بحب رویی کم چنانچه ایسرک بر بر سعفرا مودة ارا سته وتمام

احمر ده همان احمر و مذکور؛ انشغده بفتح و مد همزه و شین معجمه آرزده هیزم نیم سوخته و قیاس بغیر مد چنانچه

در بیت از استاد اشغده هم چو دو ذهان تموز البنا ده میان کرانه؛ اغزده بوزن آوده جامه گنه

پاره پاره آرزده معروف خلاسیده بوزن انباشته برکه و محکم بنای اکنشته بکسر کاف پارسی و درمحکم لبه

بسته و بعد [illegible] ابوالحسن [illegible]
[illegible] بعد [illegible]
[illegible] بغیر [illegible] در [illegible]
موافق [illegible] العرب [illegible]
[illegible] و از [illegible]
[illegible] به فتح و ضم [illegible]
[illegible]
[illegible] بغیر [illegible] به فتح [illegible]
[illegible] و آن نیز [illegible]
و نیز گویند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ارزن [illegible] و نیز [illegible]
[illegible] به ضم جیم [illegible]
[illegible] به فتح [illegible] و به ضم [illegible]
[illegible]
[illegible] نیز گویند [illegible]
[illegible] معروف [illegible] نیز گویند [illegible]
[illegible] حیوان [illegible]
[illegible] نیز گویند [illegible] و نیز [illegible]
[illegible] خانه [illegible] خانه [illegible] خانه [illegible] به فتح [illegible]

رزن کشیده و قبل بضم اول کشیده و برآورده شیخ سعدی : ای که شمشیر جفا بر سر ما آختهٔ صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
آب به آب طوفان او نام وادیست از ساده آب زده بمعنی فرو نشانده و تسکین داده معنی : ما را ما نتظار خیال تو هوس ناخفتن
آب و روز در درون خانه دل را امید بدآب زده آب رفته تیره یعنی رونق و جاه تیره آب زهر ناهی و صبح و نان شب آب فسرده
پیاله بلور و تیغ و امثال آن آب سجه رونق تسبیح آبراه گذر آب هر جا که باشد یعنی سیل آب طرز به چشمه ایست که هفت سال
روان باشد و هفت سال خشک و سبب آن معلوم نیست آب گردیده آسمان آب کامه اشامیدنی ترش و شیرین
نام دار روی آب جا آیینه پیاله و پرنور شراب دراب ایام همی معنی جامه لوند نیز آمده آب غوزه شیره انگور خام آب خفته
بسته ژاله و برف آتش نماینده آفتاب و طبیعت آتشین کنایه مثل آتش به زبان شیرین انگور و لعل آتشین و عقیق
یاقوت سرخ آتش افروز نیز چیزی که بدان آتش افروزند بحذف الف و دم نیز گویند آتشی زنه آنکه از ان آتش
برآید او را چقمق میگویند آتشکده جائی که آتش افروزند بجهت پرستش آتش و مثل آتشخانه بفتح اول و بسین مهمله و شین معجمه
باشد که از ارزن و جو سازند آمیزه مردم دو موی سیاه و سفید آمیخته در فرهنگ بمعنی موی در موی است و با زای
پارسی موزون کذا فی الغفه آسیمه متحیر و شوریده سر و دیوانه مزاج بیت : آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم پیل
نگذارد دم که چشم برو عین دررو درم آگنه بکاف پارسی بوزن باشته پنبه و ابریشم که در میان قبا و بالان باشد آزاده
بی رو ولی و حالیم و حلال زاده یاران آزاد آلونزده یعنی وردوار شهزاده و وزیرزاده و بزرگ نسب آئینه
معروف عرب مرات و هندی ارسی خوانند آبگینه طعامی که از شهد پزند آرد و آب ارزوی که یاب در تنور یا اندازند
ارده نام طعامی که در ایام قحط از ارزن درسازند و ارتاله جوار وداله نیز گویند آبره بفتح کم و سیوم نام جردی
که کلاه و جبه کعبیا او برابر کذا فی الشرفنامه و قصه آتش در مشارق فر یعنی مذکور است و در سکندر نامه است
آبره بوزن انهره نام مرکی امیر است بیت : قبا ان قبا گو که نام وی است و نیز اوره قبا متصل لفظ آبره بیت
آن بیت طلب فر ناس : هر روز سی بار بر قیصر بر پرواز میکنند در جنگ او عقاب فلک بیچو آبره است :
در مویدا آبره بوزن منهیره مطبخه مذکور شد آبریه بفتح یکم و سیوم نام مردی که قصه آتش مشهور بود مذکور است
انداز زند
ابرتو بفتح نام شهری که در فرتاج خیار بزرگ شیخه در موید بتحقیق آبره ده نام دارو ست که اکراد و سلاد ور
آرتیش
درجو به و برا برگ پس نیز گویند و عرب اسفنج چنانکه گذشت اسکنه و راستی گویند و قیاس بکشنه چشم

استعاره بود بر شاهین بهیمه و معنی اشتر خار است بوزن سنبته لحچه در ضرب المثل است لدنست آشنه کیاکی خوشبو هند جهرباغ خانه

آسمانی کارگاه دنیا است دام گاه و منزله آسمانی کره فلک است بارگاه آسمان اول است خاک تیره انجاه

منزلها است ده ویرانه منزله و قالب زاید است کاسه فلک و زمینی دانه آفتاب این سینه کاسه منزله یعنی اول

چراغ حافظ قرابه بر دار خانه کرده بدیدن با مطالعه کلبه سیاه است به جز کلبه جهان کاشانه اسکلبه بر روزه

قالب بنیاد این کارخانه دنیا است شش جزیره هفت اقلیم جزو بخش بنامای تنه صحیفه افلاک است صحیفه طبقات

یعنی و آسمان است هفت نقطه هفت ستاره است کاسه ویرانه اقلیم سبعه و حواس خمسه است زال استحاضه کنایه از دنیا

این صیدگاه منزله است کوی بغداد و منزله است ترک سلطان شکوه آفتاب است بعضه فلک است اشاره به فلک

و نه سوابع و نه سال ماه در قالب بقیه است پنج جنبه و کرسی و ازینه و کبت دان و ام فرقه است بیچ کنج مار ازده

اشاره به حواس خمسه است استوه بواو فارسی تنگ آمده و کوفته باشد اسم و سته و ستوه نیز آمده اچوه

معروف بحذف واو ابه و نیز بجان در حالت لغایت اندوه آنکه اولاد و حش داله باشند عرب مده بوان

خوانند اسکندریه نام شهریست از شام تا سر حد فرنگ بعضی گویند از بنای سکندر فیلقوس است و بعضی گویند از سکندر دیگر

انطاکیه شهریست از شام از بناهای عمارت عجب و القبه و شلغبه نیز باشد بنام کتابهای که همه مخش

و بجز دران مذکور است چنانکه دیوان میرم سیاه و در تذکره دولتشاهی دیده شد سلطان طغان سلجوقی

فرست رجوع بکنید اطبا و حکما در کار طب بجهت گفتن و معالجه بیغید حکیم ازرقی کتاب الفیه و شلفیه

تالیف کرد و نام کرده سلطان و دران کتاب تعوید و اشکال ان نظر کرده قوت شهوات در حرکت آمدی

ارمده بفتح و سکون رعایه و سکون هم از امیده انجمنه محمد امرخه اینست در هند معروف و تقریبی

فرهنگ نیز گویند لمولفه زهسراللهند شونفرکسی الماره شان لبنه اندامیت اینه حرامی کاف بود سهو کیفیت

ابتیا چون اولعاب تنکو بمنیره اشی است نباتست در منیره الجبائیست انواع بعضی تا بزه افتا به هند توتیا جوانه

اورتو بیع زعفران و بعضی بدال مهمله خوانند افدره بفتح یکم و سیوم همان افدر مذکور در موید است الفدر الفیه

جای فارسی بالصه کوی و سبک ردیف بحذف باو در بنجر باست بوزن میکده استادی ای الفدره بر

بچه کار اید نیز در باب دانش سخن به جمله بکوی ابنسته بکسر و فتح سپاهی روایت و نیز بر لیسه بر بشعار

حل کنند آسیه نام زن فرعون و آسیه بحذف یا بمعنی دوم نیز بعضی این را در فصل عربی نوشته اند آروبه بفتح و بعد خوانده
اردوانه نیز آمده انگشته بفتح و زای فارسی و قبل کاف نیز فارسی همان انگل مذکور انگشته بفتح تا همزه و کسر کاف فارسی
و زای فارسی زنگار مایه در سکندریست و مشهور و در فرهنگ صاحب خدمتکاران و بعضی جای با تای فوقانیه انگله بفتح و ضم کاف
فارسی همان انگل مذکور انگشتوانه معروف کمال اسماعیل: فتاده خود چو انگشتوانه خیاط شکسته نازک پر ریزه ها
ز نیزه ها شده است زستاده کاشکی انگشتوانه بودمی تا نیز نیزه اسوده همی تو بدندان راست کردی مر مرا: مس
ز نعلش بوسه ها بر بودمی انگلیز و بعضی است در انگشتوانه استانه معروف و واو را استانه نیز گویند از روانه انجمه
ارزو کنند انجمنه همان انبساط مذکور خواجه حافظ فرماید چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز از این حیل که در
انبانه بهانه است ای پیر ما کاشانه این جهان و خانه عاریتی استخوان افشانده بمعنی ریخته و در دانست
تخم خرما در زمین کاشته انگزده و انکزده بضم کاف فارسی و بفتح زای معجمه صمغ درخت انگژ که گذشت است
بفتح کاف و بای سیوم فارسی هرکسوان هندش اگر نامند استرده بمعنی سترده محذوف باشد او با اوزه بلند
اوزه ابوره آراسته انغنه بمعنی شعاع آراسته معروف و قیل بمعنی نهانه نیز از زن ریزه قطرات
باران و جرعه و شراره آتش و کلکیر شراب اختران شب زده ستارهای از نهایت تابش در آب نمایند
در سکندریست ستارهای لرزان و گردان از دهن مار بیرون آمده بمعنی راستی که هیچ کژی ندارد از دهان زاده
کنایه از سخن و مرغ است از پوست بیرون آمده بمعنی آشفته احوال گله و ترک دنیا نموده و از خودی باز آمده
از دود و تیره ابر سیاه کنایات سیاه اقبال کنایه از بخت بمعنی اقبال چند روزه اخته بوزن تخته است انجره بفتح و کسر
جیم نام گیاهی است که برگش خارش اندام دارد و تخم او باه افزاید عرب بعض او تنکس خوانند و بغیر نون نیز آمده
انجره بفتح کاف و کسر جیم تازی درستیست که یک شب برگش سم بر غلیظ مثل مخمل ملایم باشد و تخم او بغوه شهوانی
بیفزاید و بسیار گرم است و برگ بیل اگر از جانب پشم نه مالد و بر زخم بنشانند زخم را خشک کند و بسازد و اگر از
جانب پشم خز بنشانند زخم را زیاده کند عرب انجره او نیق و فارسیان انجره و هندوان تنکس بضم همزه و فتح تای فوقانیه و غنه نون
اول و کاف و نیز کاف فارسی خوانند و بعضی بفتح همزه و در استعمال بعضی درخت مخمل نیز گویند و در زبان اوریه کهار میر
مانند نفس آنجیره انگدخارهای باز گونه و اله هند خره گویند اسبانیده اندوهالتی که بدان کهگل کنند انگشت بفتح و از

او ارسم اسب صبا ری صهباب کذا نه الترفام واو سلاد شبه وشبه و عرنث نیز گویند ازره بوزن زره

کعکل و بلغه نام درختی ابره بوزن مسکه همان اوره قبا استوده بمعنی ستوده و بواو پارسی نیز ابوره

معروف و افتاب و معشوق استین رفیده ترشی است ازاد میوه نام حلوائیست که از السبه مغز بادام

و نخود سازند وان سا هفت رنگ نیز گویند ابله بدنام [illegible] است که از تن خولقان برآید ولاس در بیابانها و

بحران افتد و بعضی معروف اول افریننده کنایه ازان سرورست علیه الصلوة والسلام و بنده دال معروف

قوس قزح [illegible] کمان رستم هم گویند اشتنیه لب بن معجمه همان [illegible] انکشت انوفه بواو پارسی همان

انگفته معروف اصول فاخته نام صوتیست وضربی از ضربهای فارسی افتاب [illegible] کنایه از سلمان مشهور است

الوسیه درختیست [illegible] بارش سیاه و ترش [illegible] گویند اوره بدو قصر همان ابره معروف اوه بمعنی [illegible]

اروبه نام درختی ارمنیه بکسر نام شهری افسون پرده خوانندگان افسون اگرچه بمعنی هرچه چنانچه اگرچند بمعنی هرچند

اکسیر بفتح الف [illegible] بدان گونت از دیک [illegible] بتازی [illegible] او بفتح وضم باء الشین و الضم با [illegible]

کیاهیست [illegible] بکار برند و [illegible] نیز خوانند بتازیش استولد ابله بکسر الدال [illegible] بمعنی [illegible]

ابلق [illegible] بفتح [illegible] اللام [illegible] چنبان [illegible] بضم [illegible] بفتح بکم و سوم ول [illegible] بضم [illegible]

[illegible] در سیب [illegible] بضم [illegible] قاسم کاه دل منه [illegible]

[illegible] ان سله دام [illegible] بمعنی سیب [illegible] تفاح خوانند [illegible] از قصه [illegible]

بضم [illegible] بفتح خواهر [illegible] اندره بفتح [illegible] بکسر بکم و [illegible] الذی [illegible] فارسیان بمعنی

[illegible] گویند ای [illegible] فرقهای [illegible] اسکندری است بمعنی اه و ماه ازای بکسر [illegible] چنانکه

گویند ازای فلان یعنی برابر فلان و همراه او و [illegible] نیز [illegible] بکسر [illegible] بارلیست [illegible]

تصحیف [illegible] ابو علی نام حکیمی ابن سینا وزیر فخر الدوله پادشاه ری و نیز نام طبیب و نیز نام شاعری [illegible]

ابو علی [illegible] ابو یحیی کنیه ملک الموت امام المثوی زن [illegible] علوی [illegible] [illegible] ان

ابن [illegible] ای [illegible] نویسنده و [illegible] خواننده [illegible] نام [illegible] کوبنه [illegible]

و [illegible] نام [illegible] دختر عبد المطلب [illegible] درخانه او [illegible] کذا

فی ایش الواعطین و بسیار گویند که دختر ابی طالب این دو اقعه در خانه او بوقوع آمده امانی جمع مینه بصم اول و زو باد در مو بد
نقل کو که نام نقاشی معروف امالی بغیر الف مشهور است در صحاح لغات و در وغ خواندن از زبان جمع اینه بمد و اینه جمع اماد
بکسر و مد اب ادوار فی جمع او فیه مذکور را اسامی جمع اسمان و این جمع اسم است بمعنی نام بمد خلاف جنانکه ظهیر فاریابی گوید
گوید: از دفتر اسامی و القاب بنده کاتب: اول ورق سپهر و یوم روز کار باد: ابابیل بمد معنی هزاران من بار سیان
بعضی چیزی را گویند که در ولایت بر سا غری اسب از جنس جامه مخمل و سقلاط و جز آن اندازند الموافقه بدان کار دید
رکاب بهما کناره همچون قطاس: از شغل کوه مه و زین پوش و ابا یا سرخ فام اغشی بفتح شب کوری و نام شاعری
اخطلی بفتح یکم و سیوم نام شهریست منسوب بخوبان افعی ماری که بنظر نکشد فاما چون نظر او بر مردم افتد دیده او کس
منفرقد و کور شود سلمان: بر غم افعی غم چون زمردی لب جوی: که تا شود ز حسد دیده کور افعی را کمال خجندی شراب
لعل همی نوشم من از جام زمردگون: که زاهد افعی وقتست همی سازم بدین کورش: افامی جمع آن در صحاح لغات
افعی ابادی جمع ایدی نعمتها در صحاح لغات جمع یدیه معنی دست خیر و نعمت و قوت ملک اجرام سماوی
ستار کمان اصابع الجوزی نوعی از انگور که او را پارسیان انگشتان کنیزان گویند چنانکه گذشت ابدی
و ازلی بمعنی همیشه اما در اصطلاح ابدا آنکه نهایت ندارد و ازل آنکه ابتدا ندارد اعرابی در تاج است بفتح بمعنی
بیابانی انثی بضم ماده السنی به شد بد خام ابی بدر من و بمد سر باز نده پارسیان بمعنی جانوران ابی و میوه که عرب
سفوجل خوانند اخی برادر من در سحر است و در عرف صاحب مروت را گویند چنانکه اخیان تبریز مشهور اند
اسمعیلی و سماعیلی قربانی و نام طایفه که در ضمن اسماعیل گذشت موافق معنی دوم است این بیت لیلی مجنون
اسماعیلی خود الرسنجم اسماعیلیان اکر بنجم افضلی خاقانی را گویند و نام او بدیل بود دادوزی جامه ایست منسوب
با دربیجان انجوا جلی کرنشاهده شد از ان مشهد و انوار جلی است اینه سکندری نام اینه است که چون اسکندر
فیلقوس اسکندریه در سرحد فرنک بنا کرد برای دفع شر فرنکیان مناره بنا کرد و اینه حکمت و طلسم خشت
دیده بانان استعداد امن بجماعه مید بدند چون مرتبه مقهور شدند دیده بانان غافل کشته فرنکیان امده اینها را
در دریا انداختند و آن شهر خراب ساختند چون اسکندر باز امد ارسطو باز حکمتی انگیخته که اینه غریق از دریا جدید
بر سر مناره نشست دیگر غالب نیامدند و تلمیح همان قصه است که اینه اشاره مراد دو انسته این بیت خاقانیت

بیت: چشمهٔ خضر سازلب از لب جام گوهری کز ظلمات بی‌جهت آینه سکندری و نیز نام گیاهیست

که سکندر رد پهلوی در جواب سکندرنامه گفته‌ست آینهٔ خاوری یعنی آفتاب تا همی کز لبی سندان ارمغانی

هیچ سوغاتی و تحفه که از سفر فرستند و غنیمت و یادگار و ره آورد و نیز گویند و بجای غین معجمه قاف نیز چنانکه قد ارمغان

گفته شد آتش مرحانی و جسمانی در اداره‌ست که از روح علوی و جسم سفلی و در تنجز بسته مرآت آرین بدل

متولد است از روح و جسم و در مخزن اسرار است از خراجه نفامی: دل مرهد و جهانه سلطانیست: آتش

روحانی و جسمانیست: آلدنیا المحسنین یک سوار و نام ولایتی افغانستان اراکه یکبرستی ... آسته کیلی و آنان و منتاب

افسر خدای خدا و ندباج و پادشاه است افسای اسون افسای لبنی معجمه آشکار اخواجه حافظ: افسای راز

خلوتیان خویش است که شمع شکر خدا سوز دلش بر زبان گرفت: مجمر ساری مالنده مجلس و در کرب و انجم گنی

منجم انجم گرون یعنی سیارات سبعه آبگرد او بدر یا بی که به لطف هست اما ای برکنده اموی برکه ارسطوی یا نام

ارسطا که لدیشت اموی بوی کرده آب در جوی ملت و عظمه و فیروزی و خیمه در ذات و فرمان ده آب آتش ازرق

آبخشنبا کمان و یک نیخ آب ارغوانی و است کز نده نیخ آبگینه شده شیشه سفید در نهایت صفا آبگینه چلبی شیشه

چلبی نهایت لطیف آب رنگین همان آفتاب رکن یکباره نمازگاه شیراز در لطافت است ابد اللّه محضر ایالات ابا بری نج

چالکی و نام جامه‌ای ابید رنگ معصفرا یابان نام میوه‌ست که از سالو بالو نیز گویند انگور مثقالی نوع از لذت مخصوص

شیراز یعنی آن سال نیز بابسته که آنند انگور دستنی یکسان انگور فخری نوعی از انگور انگور صاحبی مثله انجیر و زنجی انجبت

سبیلخانیست پرست آتش توپسی آتش موسوی آتشی که موسی علیه السلام علی از کوه طور نمعه بجفه و نیز کنایه لدمی

آتش جام زینتی یعنی نیخ آه درد یا پهلو و فعره بسته آتش هندی تیغ آتش پای بغداد و نیز و صعنت لب تیز آب و آتش نیخ و بخف

آتش خواری حرام و رشوه خواری و سخواری اوی ترا و یا برسیه جان او زیاده ده آسیبوری یکبر و یای نام کنز نیکی

نجاست جمید و نیز یعنی محبوب ابرکاخ در سکندریست یک بستانی عملیه و کلاف یا برسه از سیاه دود دوات بعض

یا فتنه در سر سر ابر کلبه خانه گالیف حتمه لیه ابر از لوی ابر بیار سه کونه خواجه حافظ: ابر ازلی بر آمد یا لور نرد و اید

وجبی سخرام و صعارت جمکو به در سید اف اری لیخ پایمالی و بنفشه و بخشنده در مو ابد یعنی سست: از بند بند جدا که

ور روان بدجهت به بنیم ناحص اگر شیر سوانیغ تا: و نیز یعنی و رحضن اف که لاینت انباری کمر انبار بنکاک فلک سی

پری آب ده سنه ماری حوری عنه آب تمکنای اشاره بدبایست اینی زنگی و رومی روز وشب وجرانلو
بیری موافق معنی اول طیره نظرها یا بدیت ها رومی وزنگی کرا عنای کنند زروم تا بدر زنکبار نکیت بر الت یعنی
حوب بازومی در بکسر نیز بمعنی ماری کذشت ایلنی نحم بنی دراداست یعنی پرخوله ور خولهاری ولام جزم و در
سکندری بجای نحم حمرا آوله یعنی رو لکار آتشده محسوس و فرح بخش حرم و درفرهنکی ایلنی حمرمنی بدبختی یافته اندرد لی
داندروی آرزومندی ومعنی نکون او کخته هستی انکینی ماکاف بارسی خانه داری وخداوندی چنانچه در لکشن لد رشت
ازاینجا نه آنکه از بهاری لب کشنده باشد اوب خوزی وزیرا مرتضی احمد زمجی یکی از ایران لشکر ابو مسلم مرزی سبت
جر لب رصلادت وبهادری نقه او رنکی منسوب در رنک ونام نوائی ولحنی موافق آمیخته بیت استاد جونا قوسی
وادرمی کنی ساز شدی او رنک چون ناقوس زاواز ارلوی بدمعروف ومعنی شکل لفظ فرهاسی قریب
اکر از لوی توبه بزدانکم ورکشتی یزدان پرستانکم : اسپری ما جرا آمده و بکسر نیز بمعنی با یال کنه استی بحذف آستی
وبفتح و سکون سین یعنی هستی و بدشنی معجمه معروف ارنجی سخی ده از سخاوت نشان لغو او درو بها بورن
درشهی نام مرغیست ارنعه جون کذری یعنی ورای کعبه تصور کنی آتشی وقیقی نوعی از آتش اردینه آتشی حکمی مشله
آفندی یعنی مهمنی بیان حدا سکوبه الفاظ کفنج نام داروی است بهترانواع مشهور نیان ده مذکور خواهد شد
برنک اخضر وجرم ادتنک وصاف باشد الفی نام داروی هندستی مبنی بهاب کونه اندازه هندسی طول
وعرض اندر بوجهت نمک داری یعنی در تن نفس اماره داری وقیاس نفس پروری وآکنا به علمه دنیاست
لذدای حجری یعنی جان اژدها ولقب ضحاک العلوی نام ولد شیث اولین انبیاء اول مخلوقات ور سوید بعزان کرور
علیه السلام والصلوة اخرب انبیا نیز بمعزت لدوبکی هر مسند بکسر اولی وفتح ابدی یعنی خداوندی نورن
ماه درنجرلیست بعد و تحقیق عجمی است چنانکه کذشت انجی یعنی زن اکری زبانی سلامت اجی ز العد کلان
ای خداو الکاجی خواهران یعنی بکم وکرها م بوز وزنبور دراز ابی بیت اکری بکسر بوزاری بکسر خورست
اکرمی بیت الف لجه اد سکندری در الفاظ پارسی لغات شد و تصحیح اعراب انجی یعنی وکسر لام کفته ای بکسر ل شدید
دو بعد العمر نیاز فوقانیه شش عددانی هفت ای بضم واو الف ان لتی ست نعره ان ای بعد امدی بکسر ل عصت
اوجی جیم پارسی سیاه داری یعنی بکم وهم سوم ازنجو در بها اجکر دردون در ابی بیت بکسرهان ای یعنی ولشدید اشکنبه

استکبنه الا انسی مثل کهن اخری بوزن زنده دله و دریم نهنگ انباج بفتح اول و جیم پارسی دلال او تیب نوزن
نوشته کار و الحیی بکسر خاء معجمه جلد اسپان او نه کلانه بفتح الحی بکسر حاء مهمله او اریکی کجا ... گذشت انتهی پس میف
اوجی بالضم واو و جیم و بای پارسی ساکنه پارسی مثل اوچی لغات باب الباء ... [illegible] مرزی لباس شهوره و نیز
از حروف تهجی در پارسی بمعنی مع آمده و دران معارفت نیز چنانچه ... بار کذا فی التنویر و بمعنی در زیر نیز
و باز و طعام شوربا بود چنانکه گویند ... و شوربا بدا اغاز ... برد انام ... صحابه بود کذا فی النصاب
بها بفتح همزه و زیب در و بیع و خرید و روشنی لازم آن است ... نشینند ... گرفته باشد کذا فی
شرح نصاب و در پارسی حرف ... بوزن ... باشد و ... در صراح لغات ... بفتح ... بلا
از منیری در ... خواجه مراد ... گفت تنهانه ... گفت ... گفت ... گفت ... شعرا ... اند انکه
بنی ... خوانده ... خوابه ... گفت ... بوزن ... و قبال بوزن ... بکسر ... و در ... است
ان ... نیز گویند ... هکذا اسمع من بعض الاصحاب در حدیث شیخ الاسلام موافق ... و آمده گفته
بفتح بای اول و سکون بای ثانیه و بعین معجمه و فارسیان ... پارسی نیز خوانند ... است
بار ... دم ... ثالث ... کلاه ... آن ... و ... شاخ ... زنگ ... بر
آسمان ... کهان ... بفتح ... ست ... کشته و در نصاب ... بمعنی ... ازین
و نیز ... است نام معجزه موسی علیه السلام ... نام ... و در ... بعلبکی نام مقامی در مکه
در صراح لغات ... موافق معنی اول ... که ... کم رود ...
و ... که ... منزل و که ... نیز ... بنده و بمعنی نعمت و نیز در نصاب ... نعمه و رحمة استاد
خدا ... بدرسد ... خدائی ... بکسر ... است
بعد و قصر ... بمعنی ... و کسی ... عقبه ... و نیز ... از ... و او ... و ... مقصود ... بر
لدن ... بفتح دال ... چیزی ... چنانکه ... که اندر ... جوز ... باد
بگفت ... گذشت ... بعد ... حاشیه ... بنده ... بکرد ... العلا
کینه ... نام ... که ... المناسب بود و نیز ... العلام گذشت ... پیغمبر علیه السلام

بنون الدنیا لعوبان بنون الفؤاد در ریشان در حال لغات بمعنی ولعان بنت الله اکبر حیوانات ستر آ
بفتح اول وکسر ثانی اجرام آفتاب بحرکات بوزن ... آنها را سبب ازین هم حضرت زرتشت پناه بغلاده در کتاب
ف لغه ... دلایل او آورد در اسکندری است و انتظار ران گرو علیه السلام بر کوه صومعه
بر صفحات نام ونام او ... کلک زنج طلبی باب البسار
بمعنی آسمان ... گذشت نقطه المحقق وان سبز است ترکش او ... نقطه حرفه ونقطه مبارک ونقطه زرا
نیز گویند ... نیز ... بنقطه المحقق نیز گویند بمعنی گیاه ...
بهترا زبور ... گویند ... نام داروی ... چنانکه گذشت ... مانند
فارسی
ادالنس هندی ... مع التشدید عبارت کنند ... نیز گویند ... در الفاظ
رشته ... ست بارخدا بمعنی
خدای بزرگ وخداوند ومولی ... همین گویند چنانچه در این بیت ... بزرگ بارخدایا توان
سپهی ... جهان ... الوری ... محمد ... ملکان
بارخدا پادشاه ... معروف ... پادشاه نیز گویند ... چنانچه در ...
... شد ... معروف ونام ... باشد ... بنام ...
... وبازی ... است ... هزار ... نده
... معروف ... نام ... مسیحا معجزه عیسی
علیه السلام ... مردم ...
... ولایت ... آید
... آفتاب ...
... وقت صبح ... وقت طلوع آفتاب ...
گویند ... مشغول شد ... المحزن ... العشق ...
چون ... خواست ... خواهد بود ...

او در منطق الطیر و رای ت جامع نیز در کتاب مثنوی ناز و نیاز آورده پور عنقا و دستان پور سام را او سالار زال زر گویند

حافظ فرماید یار برزال پور عنقا بر جهنم ظفر یافت رستم پور دستان بسلسله بفتح عین و لام اصطلاح دهقانان شراب انگوری

پور سینا همان بوعلی را در باب الف گذشت خواجه حافظ فرماید طور سینا بتجلی ذره طور سینا بود میان

گر بیابت انگبین بی نوا مفلس حال و بی توشه و بی آذوقه می بکشاید انت و بید ربع و منع و یک یک بی همتا.

منده و بی مهابت نیز بی برابر است عالم را نا پاکی و بی رواج پلپا مایه شراب سخت بزرگ چه جا بیاب ماند

و نام کم سلاح زنگیان و مراجع سکندر نامه خود در پلپای قدم میکنم نکات ملک پایه بکنم پیلوا تا و پا بر رکاب

نوذر بن منوچهر و فرزندش پای تازه نیز و پیلوار بجای الف را نیز بالا مای بجید معنی معروف و رسیت تارکش

فرس خوانند و بهجه ای مجید لو کذا التحفه و در تجربه است مختصر بالا و را مذکور خواهد شد و این لفظ بهرام با ماده است

چنانچه در بیت سه نامه هزار اسب بالا زرین ستام فرستاد از لشکر خود تمام - بالا با فارسی صاف کننده

و افزون کننده یکباس با با پارسی بکسر بدل است معنی کلیم استاد نور بر طور دید چون موسی ترک از کلیم

بر کتف او ابر چادر اسب ابر با روشنائی آفتاب بر زو بدا نام مبارز افراسیاب برشنی نام منقار است میان ایران

و توران رنج نیز با نور خواهد با مختصر خواهد چنانکه در بیت سه نامه که بر خواهد با از زر و کنج خویش هماورد دست

بنشاند از رنج خویش بر با فتح جوان به بهم با نیز و قباب بکسر در سود بیت اکثر بفتح خوانند خطاست در مفتاح فتح

او حدی نقاب بکسر بضم صحیح است و بر باد هم بر باده ما در لغت است بر وا با رباب پارسی فراغت و قصد و حاجت

و پرورش و پرواز نیز بضم بتازی طلا است معروف لشکر با پورک نیز خوانند و نام ماه سناه خوارزم و

ملک فلک هم در بر بدن بهتر است بام خضرا آسمان بهار سرا آلاینده بها بیدار یا ربا پارسی شنونده سخن و فرمان بهار

برگشته عوض امیر المومنین عثمان رضی الله عنه لا و جنس نیل هر شیوه بسته که هوای نافه سیه و کرفتار محبت باغ دهان طوق

هیچ شرکت بی لذت دهان معشوق و بیع شور بشر و لشکر صحرا کور حرباب معلق در هوا بر با فتح نام طعام است

هم از بن سازند و هم نام میوه است هم مذکور خواهد شد و در مورد و سکندری است بضم آتش هم مذکور گویی ابر بند

مخفف نا سنجانگار لفظ بتصحیف این خواهد العیاذ که نام سیره سوار کوه و نوشته آمد بجا با و با بر هم با پی پیدا گنند

آتش افزوند چنین باد بیابان صاف و بیفائده با دختر آبجو او شراب خوار مختصر هم لفظ است این بیت خواهیم حافظ

چو با جیب نشینی و باده پیمائی بیاد آر محبان باده پیما را ابیات چو در تو دست بجنبی بلند برو داد که نقش دوش کنایه

از اسب تیز رو و جز آن مولف نهاد بنده [illegible] بعد خوش که بلبشت باد بپای [illegible] ابرشین جلد [illegible]

بودن و بعد و معنی بر [illegible] بالعین [illegible] معنی [illegible] کرده خواند در صورت معنی مذکور و بکسر معرف [illegible]

از مجلس مذکور بود یا چیزی خوشبو [illegible] و زیرا [illegible] و سکون با دام [illegible] نام نواحی ده با بدرود

باب المجد و الف [illegible] چنانکه [illegible] نام [illegible] است از [illegible] باب سبکبار [illegible] خوابت [illegible]

بکسر با و تشدید لام [illegible] بچره بوده و ترخان و نان و پاپیه و ترتیب آراسته باغ سنجی [illegible] بهشت و [illegible]

نام ولایتی قریب سمرقند [illegible] بکسر جامه حریر ساده بوی فرامجیه [illegible] بجهه بوی خوش انداز [illegible]

بمعنی و دکش [illegible] است [illegible] نام [illegible] باران [illegible] معنی ترکیب [illegible]

و بود آنکه صاحب [illegible] در روزگار باشد چنانکه گویند فلان ترک [illegible] معروف [illegible]

بمعنی لب لیسید و قیاب الف و رب [illegible] است صاحب موید گوید الف زائد [illegible] زیرا [illegible]

[illegible] از آنکه [illegible] است و صفت [illegible] اصل است بجهه [illegible] و آنکه در بعضی جا [illegible]

خواجه حافظ فرماید خنده جام می و زلف گره گیر نگار ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست [illegible]

لب [illegible] اندک و کم [illegible] چیزی در بعضی جا [illegible] اندک [illegible] چیزی [illegible] است گویند چنانکه واقع

در [illegible] التعلیلات [illegible] نازم چشم [illegible] مفاخره [illegible] توکم [illegible]

[illegible] و ابو [illegible] است [illegible] کتاب [illegible] مختصر [illegible]

چنانکه [illegible] چنانکه گویند [illegible] چنین واقع شده چنانکه در [illegible] واقع است

[illegible] حق [illegible] علی [illegible] در [illegible] است [illegible] و تشدید [illegible]

از [illegible] و [illegible] است [illegible] سحاب [illegible] گویند در [illegible]

[illegible] است [illegible] تراب [illegible] بن ابوتراب کنیه امیرالمؤمنین [illegible] علی

[illegible] خلق تو و قدر [illegible] حسین [illegible] تراب [illegible] بوتراب

[illegible] معروف و [illegible] کنیه [illegible] علیه السلام [illegible] آتش و [illegible]

الغفنت شراب انگوری یعنی دختر رز جلاب بفتح یکم و سکون با تحتانی است که خانه کدو باشد و آنرا هندی بپته

خوانند پایاب بای اول پارسی آنکه معلوم و دران بغرق نشنی که در زند و در یک معنی است یعنی طاقت گویند و فقط

پایاب ندارد یعنی طاقت ندارد موافق این معنی فرهاد سی راست ترانیست در جنگ پایاب او ندید بر دی

بر تاب او و در سکندری ست طاق و بن حوض و لب در جهان لغات است کلاب آب نیز گویند بره آب مرغ زرد آب

آب کرد در موید است آنکه بوقت خوابیدن دیگری سبب میل طبع بیرون آید چنانکه لعاب در وقت شیر خوردن

مینو بیضه دراسب بیضه هنوز در وجه نشده باشد بدآب معروف و خجالت شرمنده و بی رونق یعنی آخر است

این قطعه مولف متضمن تاریخ که برای فوت حافظ سلطان گفته شده است در سنه الف للمولف ز باغ جهان رفت

نواب حافظ کزان رفتنش خلق بی تاب شد نماند و کنون باغ سالار و نقی زیکاک تاریخ دل خوناب شد

کننده بلبل بزد نعره گفتا بگو باغ بی آب شد بجا ده آب بفتح و زاء و واو یعنی تراب بر یک کهربا و نیز

نیز بوراب بضم با پارسی نام آنکه ساهد آب در جهان لغات است که در دیگر نسخه جهد باسنج آب گیاهی است که آن را

افتاب پرست گویند بتازی حبار و هندی ملهار خوانند کذا فی الموید یعنی تا نه که خاصیه افتاب در ملهات ظاهر نیکو

والله اعلم بالصواب خشی غذاب لعاب بدخشی تا دمی کنج و آن بدخشی و بدخشی نیز گویند بجاده فراب چون دم تیغ

و غضنفر ای پادر رکاب معروف و کنایه از سفر و سواری ست چنانچه رکاب فلک کذا فی الادات

مه پاسنج آب انجاد لعاب در سکندری ست که نیز سبل آرد و دام نیم خواب کنایه از چشم نیم مست بیضه الغراب

کنایه از مشکم خانه و ساعتی از شراب و او ساغر و او نیز گویند چنانکه برگ خواهد شد سبحان الملعقه بغداد

خرابست از خراسان سمرکنم نام بود گرگ خوره کباب بضم گوسپند یا بزی که بر روغن سنج کنند بو بکمر چوب

هرچه باید نار بر چوب است که در تنب چون انگشت سوزان تا بر خواهد نقل که چوب سیاه چوب که در کنج باغ نماید نیز پشت القنبی

چون چراغ تابی کوب بای اول و واو پارسی ره که در هندی آنرا باز خوانند چنانکه حاجت متضمن این لفظ است

للمولف تا بقیمنی را مکن بیم از بیش برون از انچه داری در دل خویش جا بگو با کسی که گشته خرسند و گرانی

هم جا بر شرابی چند بکوب با واو هم با پارسی نام انجا است که از جوز مغز و برخی از شیرینی ترب بوزن جوب

بت مار و کرنش و بهره ما با پارسی تاج و مرغ در موید معنی اول آورده که روز دیگرست و تاج از اسب جوب نخجه بنهاد

ولی کسر دیو ... با بای لقب اول پارسی بمعنی فوت ... اران کذا فی التحفه و بزنب چهره پارسی آتش پارسی
و بیرون او آوردن صورتها ... و بپ لپت و آن لپت سبزه است که هندش سری خوانند پای لپت پارسی
پارسی ادم علیه السلام بر جانب بضم اول پای ... پارسی نام مبارزی تورانی که لشکر افراسیاب بجنگ گودرز
بر لشکر ایران آمده بود بر جانب ... بازی نام دارو است ... در ... بوزن دیو رفت
... پارسی نام پادشاه ... ظالم ... از ... ضحاک نیز گویند ... و دو هزار ... کذا
فی الادوات و بمعنی ترکیب ... پارسی ... خنک ... بجت بفتح یکم و
سکون دوم خالص طعام ... ا ... ارا ... بجت ... با ... بمعنی طالع
چنانکه ترجمه ... بخت گفته اند در ... الفاظ عجم ... و قیاس بخت عبارت از تقدیر الهی ... در
نهاد ... رفته است ... باید و قیاس بخت و نصیب یکیست و بعضی فرق کرده اند زیرا چه نصیب بمعنی بهره است
و بخت ... و بدگویند بخلاف نصیب ... نتیجه بخت است ... در بخت باشد نصیب باشد نشود
و در پارسی ... موزه و کفش ... و بضم نام ... جبار ... ازو ...
مادّه ... باشد ... بمعنی قطع است و حرف الف و لام ... گویند ... است
نوعی از جامه ... و ... است ... ریخته ... بمعنی
... است و در ... بمعنی کلیم نیز و بضم صورتها از چوب و ... صورت ... و بمعنی نیز ...
بیت معروف آنکه دو مصرع موزون باشد و قافیه داشته باشد ... اصطلاحی است و در ... لغت
بمعنی خانه ... و عیال ... معتبر ... کذا ... کذا فی ... النصاب بیات
... بیت ... نام ... در وقت طالع مولود ... خزان و ... خزان پارسی
... بر ... نام ... ارواح ... در آن باشند و در ... است نام ...
... ارواح ... در آن باشند ... حدیث ... و ...
... از منازل ماه است ... بوزن ... معروف ... مکروه ... بجد
و بضم ... نام ... و قیاس ... پارسی ... نیز معروف و ... کوره ... و ... پارسی ... مکسور

بکسور اللام و کاف و کسر میم بزبان مصحح هم پسته خوری باشد و هم نامی از زنان برغست بوزن بربسته تره ایست بهاری که با نان

خورند و خربزه شور نیز خوانند و ان ساده برغست خوانند و قیاس هندش بنوانی گویند چنانکه می آید در حالت

و سبزه آب اسپاناخ بد بیت فرانح جز بورسه شاعر: خدای داند تا چند خاید برغست؛ بهوست معروف

و قرائه بجنت تعجیل آواز هر چیزی و بجای جیم نیز در لغت است و بکسر بمعنی جسید و بضم جیم بمعنی خورست برکست

بفتح بای و کاف فارسی بمعنی مبادا و معنی لا له باشد در محل انکار گویند استاد کسی چون او نبود در ملک

هیهات شبهی چون او نبود در دهر برکست استاد رودکی استاد شعرا جهان بود: چه بیک ادبی

نوئی که نیارکست باده پرست میخواره و فرا لابرکست بضم کاف فارسی سین اول المفتوح رکاب زدن

و معنی مشهور برگشتن است بای خرست چیزی باشد پای کوفته بوی پرست بای لام فارسی سگ آهو نگار

کرد و نیز خیسان که بوی تناعت کند پنج شاخ دست یعنی پنج انگشت دست بهجون نشست یعنی بهجون

کدر کله و قیاس بکشنی نشست و قیاس کنایه است لذر لبهای لبسته معروف و زنانه شوهر او طلاق داده

ملکه الله نام نشست یعنی نام آقای هم در نگشت یعنی باهم انجمنت بالبسته بضم یکم و فتح دوم و چهارم فرشد

بارگشت یعنی محروم و نا امید کرد برگشت لحجه بر دل نشیند چون نافه داره و دیگر معنی سواری که او سوار شد

بیت بوستان: شبی برنشست از فلک برگذشت؛ بتمکین و جاه از ملک برگذشت؛ باب یه رکاب محمد

بهار دست یعنی منابع و پیرو زنع محمدی اثر بهر جا که دستی کوتاه است یعنی در هر معامله قدر نیست عجز بر

با دامن است چشم شاهد بر لاش احمد دار دست نیز یعنی منابع ثروتش دست سابق و قوی دست باد دست

دست نهر و بیفائده و قیاس در سخن بوستانی: ملامت کن کعشق ای باد دست؛ بیکاره ربان بکش بچه هست

باد دارد در دو دست نیز بهمین معنی پیروزه طشت کنایه از فلک است پلنت در سکندری است بای فارسی

و لام مکسوره و بعضی با و لام مفتوح گویند یعنی رشت پلید و در ابراهیمی است بعضی قلب بکسر لام پلید و ناپاک

و در شرفنامه است بفتح با بای فارسی و لام موافق معنی و راست استاد دل پاک مرا جانم ناپاک از دست

بد مرا از که دل و جام پلید است و پلنت و المولفه فضا دست پلنت او اوش نهران کر بلا گفت خرشش

بد جفت بفتح و کسر با بوزن مکلف نام ستاره است که عرب زهره خوانند منجمان سعد اصغر خوانند جفت با دال بضم

چهره بخت بضم با فارسی معروف و لکد نقاشی و بمعنی موافق کذا فی المؤید بهشت معروف بمعنی گذشت زیراکه
هشت بمعنی گذاشت آمده بوستان: قیامت کسی بیند اندر بهشت • که معنی طلب کرد و دعوی بهشت :
بدیت بکسرتین در سکندری است و بفتح دال آنکه عرب او را شبر خوانند و فارسیان وجب بمعنی نیز گویند
هندبایی ملبت مانند بود بروت غرور و تکبر لیلی مجنون: شمعی که نه از تو نور کرد: از بای بروت خود بمیرد بروت
بفتحتین سبلت • فلکش گفت بر بروت مخند: که جهانی است ریش خنده کند: به عنکبوت معروف
و نوعی از علت چشم و دانه به که در غار اصحاب کهف و حضرت رسالت تنیده بود بهشت بکسرتین بریان که در
روغن کنند بریخ بخشت بمعنی بیفایده و بیهوده کو سکندرنامه جهان تربیت هر یک از نخ ارشت تجربه شر بست
دریغ بخشت • که بگذشت بکسر دال انگشت بضم با فارسی معروف و ترت انگشتوان و بیرون از هر چه
ست هنامه که افراسیاب از بلند لشت لشت • لب ان نکین در انگشت لست تر المینه باشم بهرکار زار
بهر جنس خواهست شهریار: پنج انگشت درختی است معروف هندسنها گویند و در تجربی است نام کیاهی است
که شاخ فرودت نه بادو لیس لنست باد و به صد جا چنانکه انگشت بر و جنت و بیا جنت فراغ و مهتاب لعا
و خار و برآورده هست جنت بمعنی بیت ند چنانکه به بمعنی فردا سی فرماید بجای لوایش بهشت خنند ببر و منظر آن
و خورش سی حنند بخت بفتح و کسر با فارسی هندی و اسیر و چرکی که آید آتش تیخ کند بده باشند و بفتح و ضم خا
کذا فی المؤید بالیست بکسر با حاجت دنیا چنانکه به باید لنشت بضم شین معجمه و سکون سین مهمله بمعنی بشوی
حاجب مؤید میکوید که باضی بمعنی معدد اصد است اما بمعنی امر نه بار کا هتو خاکست یعنی در مولدی نو طلیع و آدم است
با بجانست هوایست ای آب سم در صفه ایست که حرف اول اعاف کذاری در هوا چون باد روان الوزی
تبارک الله ازان اب سیر و آتش فعال • که بار کا هتو خاکست و با جنت هوایست با صولت مبارک شکله
با دام با منز بست کنایه از لذت نیز قندکی است از غایت بریان بست با دام و موعد ست که از خنجر الماسی
با دلف بس بوسه برای پاف بنر از پنج نوکنش بست بسته جوارس گفت ظاهر صحو با طله که بدل نعلی و الصبح نوبت
از پنج وقت نماز است و نیز هیچ نو بعنی اه اه بر در شاهان زنند بلمعی است بلادم یعنی سبب در برکاسب در باز
بمعنی بوبا و ران مکسبات با و سین مهمله بر که مفتوح تو رشته از ارد و روغن ترکیب کرده کباب نعوید

نعوید در تبحریست نام حلوای ست برکانت بفتح یعنی برکاندن بو الصبان وقت نمی افغان مستبدان رباط و مکران
و لایک عقاب و حیتی بکران بهشت حوران برکنت براز طوق اوست ذاکر و مشتاق اوست بربندان نغز نشت
دخترنیز دانست لکلک بکسر فت حسن پوسن بکرفت لبسی ابرنجت معروف و بمعنی لب بارکه که پدر بگرفت
معروف و باثری که بغلت نام ستاره ایست که اوسلا زهره خوانند بلحیقت بکسر با و فتح و سکون لام و فا
و خا معجمه بمعنی ببند وحت یعنی هم گوست بیات بفتح نام خداوند بضم باران دمع القاری باعث انگیزنده
سبب و واسطه لموافقه نبود سبب برقلف من باید باعث و باید بارکشت اختیار باعث بر بخوث
بضم و سکون را مهمله و ضم خاء معجمه کلیک براغیث جمع ان بحث کافتن بعث برانگیختن و فرستادن
و مرده زنده کردن دمع الجمع بهرج بفتح اول و سوم بمعنی باره بارج بادکم و هدیه که ازدست حیب و رآبه
بوارج جمع ان بونج نام داروی که بپارسی بابونه گویند بادروج معرب بادرو و در موید تلفظ است که ای فارسی
بیج بضم چهار و کورنگ و خانه مدوری از قلعه برج جمع آسمان قلعه یعنی است این بیت جامع المولفه
بود برسقف بمنش چرخ اعلا بر او جشن بریکی برج معلا برج جمع ان و بکسر نام شهری است در دار الملک
بجانیج نام داروی حظیم بذرالبنج دانه خوالها نند شلب بربج حاجت لفر وح لب ثان بنج معرب بنگ و معروف
بمعنی اجزائی خرگانی سالکو نیه وازفته نا توره معلوم نیز درنجریست بضم ربنج در موید است بضم و فتح ارسان
الشعرا بمعنی ازهم شکاف کرده بمعنی بعجت پیوسته بفتح با و نون و سین ترشه بفتح و در ابراهیمی بکسر بلم و فتح لام
شغبته و قیاب رنگی است بنج السیبی زند ف تاج حراج و منجه لذزیر دست جزای بکر بند بجای جیم
زای پارسی نیز خوانند منبه حللج مایه منصور سیحاق حللج نام صاحب دیوان اطعمه برهان مزاج کلام الحج المحیطین بر
اندازه چیزی و قدرت برغنج بضم و فتح حبنی مهمله سیاه دوانه البنج بکسر و شین معجمه مفتوح و قلف بوزن فرنگ
تابستان روی پوست اچ انکه پوست را از گوشت بکشد بجایغنج انگرا و سلاجای لبابر بوجه معرب مستدام گویند
عیاب کنج لکاف پارسی مفتوح بوم با و نج عفلف و خام طبیع و متکبر و انکه خیالها با طلب و اندیشه های باطل کند
دالله تاراج با و جیم راه پارسی دایه و فیاب بجیم تازی و زای معجمه در سکندریست و ای قریب ترکست
در موید قلف بجم پارسی اما انکه برانجمه خرسنگ است در اراضی است و در موید تنم تازی است از نسبت منکور شیرازی

صاحب سکندری از قصیده ظهیر دهلوی بجای نون اول فوقانیه نقل کرده انکه دو وزن خیال نگیرد در این صورت
بانج وانبانج دوستی بیک معنی اند هندش بوکنند همند و قیاس هم در تبنج است انبانج بزیادة الف نیز آمده
موافق لفظ او بیت تائید است استاد بوزر شکل بد وسال بانج رسن: کد خدائی حلب خزانش مرا
که بنون لب انج بوزن نماند هیچ کیاست و لکاف ترا بابجد بر جیم اوکره باشند چون ویران کنند
زرد در آب بازیج سنک انکور بازنیج بپارسی رشتی او دو دختران شنیده و بازی کنند هندش مکهوره گویند
و اریج نیز آمده و در موید بانج مثله در حالت است و در اصفهان جنجال خوانند استاد منوچهری
و استقامت در هوای ملکنه با دچون بازی کنان بازی کنان بازیج بسیج بکسر با وسین مهمله و بجیم پارسی
قصد و آهنگ است در صاحب سکندری بفتح با و جیم پارسی اصح گفت در موید است بمعنی ساختن کار و عزیمت
و اندیشه نیز گفته آند در حالت است بوزن نزید بمعنی قصد خواجه نظامی فرماید دم دلی از شادی بسیج آمده
و رفته بست وهم بره بیج بفتح و تشدید با ولام و با و جیم پارسی پارسی لوگی از ان بلال بفتح بفتح با و سکون فا
و بضم با نیز ان خوی که بوقت سخن از دهن مردم افتد و آب سبز از خشم مردم و بجیم پارسی نیز استاد
فرخی فرماید ان سال را بر درویش تو بند: زان خلم وزان بیخ جهان زیر و زبر بوی: بیج با و جیم پارسی بضم بزرگ
بهمن شود بکمال سپاهان رخ ارنج گشته و نوابغ در شکم: از ظهر ضرب جهم تو بیجاره و کوهر تبنج افزودن بیخ
بوزن کنج آورده و نیز در پایان آورده بمعنی بکسر با و فتح تا در موید است از قسمها بعجمه نیز در قنبه است انبنج ابجید
و بمعنیش فراهم آمدن باشد در این است بنج مثله برنج بفتحین و راء مهملة باشد
مراد این نیکی یا کورب مدت او آوون و بیرون بکسر نون معروف و دارو و بزبان هند برنک گویند و جنس است
از کامنی هندش حساب گویند و در این است و ترجمه اشتنه از هندش کالنی گویند و آن خیال است بنج با و فارسی
و سکون نون انکه اقامن کرند هندش چنبه گویند بیج اندرون دهن ربخ با و سا مهمله و بفتح و جیم پارسی نشست
و بلید و ربخ و فرخ در لغت کذا فی السحری بر خنج بفتح کاف و سوم و فنج بضم خاء معجمه آن که مردم را در خواب بد خفر کردار
خنج و خفنج و سفینه و سکاجه و فراخ و فرنجک و برخفنج نیز گویند بتازیش کابوس و هند اجهانه نامند و بمعنی
سخت و ستیز کار نیز در موید لفظ راد و جاذ کرده یک معنی مذکور و دیگر بمعنی زشت بلوج بجیم پارسی بارهٔ گوشت

بفتح و زای پارسی مضموم و مفتوح سد آهنین و طلسم کویند بلخ فرخ با لام بر وزن مفتوح نوعی پارسی نیز از سنگ سیاه که بدان
کشند بلخ نام دریایی ست عظیم تا بعمان رسد هر که از آن آب خورد جرب باشد بهراجع در عنی ست بکوهسار
بلیج بلیله و دورا بلیلج نیز کویند و این معرب اوست چنانکه هلیلج معرب هلیله برج بفتح همان است که در الف
کذشت و بعضی بیای تحتانیه نیز آورده خاقانی بسی نماند که بروج در زمین خفتم بسخن بسرای الوند چون نادر حفت
در و فراق ست بالمرح بجیم فارسی جانشینکر و مطبخی و اورا باورچی نیز کویند ... برج بفتحتین بمعنی برج
قلم باشد و بمعنی میان سرای الور ... جمع بارجه روشن براج بفتح زمین فراخ خالی برح بفتحتین جمع آن براج
بکسر الف است بلیج جمع بلیجه مذکور خواهد شد ... بام مسیح فلک چهارم باشد مسیح عیسی علیه السلام و آن معجزه معروف
بر آن مسیح معروف و آن زنده کردن مرده است ... اربعین صباح حضرت رسالت پناه علیه السلام و الصلوة
بضم جیم الف است و همان صبح ... است در سپید ... باذخ بدال معجمه کوه بلند بلیج بکسر والتشدید
جزیره کذا فی النصاب بلیج کلمه ایست که در محل خوشی و اعجب استعمال کنند مکرر نیز آید برزخ در لغت
بازداشت میانه دو چیز در موید ست حظی میان دو رنج و بهشت و دوزخ ... واقعست و مصطلح صوفیه
موج اعظم ... میان دو چیز باشد و قبر را هم از آن برزخ کویند و در ... جدائی و حجاب است
دو چیز و زمان پس از مرگ تا وقت زنده شدن مرده بود بلغ بوزن بلغ شبنم و بوزن کرخ بمعنی بعضی
و بهره از چیزی در موید ست از دستور بمعنی رنگ آتش بلخ نام شهری ست معروف هم رده چیزی ...
خربنک از وست و ... آب چنانچه ... در سکندری ست همان بلخ که کذشت بسیج بفتح
و سین نام درختی معروف ... دیگر بیخ ... بنیاد با سیج ... و بفتح سین مهمله جواب بنج کتاب
و فیات صحف ابراهیم علیه السلام کویند تفسیر زند باشد ... فراخ کنایه از عرش و فیات ... سلیمان ... کنایه از
غرور ... دولت شاخ یعنی بهره ور دولت بیخ ... پارسی بوزن بیخ آب غلیظ از چشم برآید و پرده شود
و بجای چشم نیز کویند ... چرخ ... و ستارکان ... چرخ مشتری ... چرخ ماه ... بهفتم چرخ زحل ...
بیخ آتش و فیات اسکندر و آن ... نوع ... ست ... و بهمن سفید ... بعد خوار بعد ... دوری
و بفتح بمعنی پس بضم و تشدید فراق بمعنی چاره و لابد بمعنی ناچارست و بغیر تشدید مخفف بود و بمعنی پارسی کرد

ره و مستعمل فارسی اکثر از راه و راه شعر و نیز بمعنی دور شود در مؤید آنکه بمعنی است استاد نبرده زخم نام

کلوخینه و ای آن ده نبرد نام نکو نیز از ده بود در تنجری است که این لفظ مکرر در مقام دارگیر و کلوا نیز آمده

و بضم جامه زمستان نرم و قبای سبز و او سلاح بوده باشد که گویند چه از آثار محمدی آورده پوشش مخصوص

[illegible] علیه السلام بود و بمعنی فارسی معروف در تنجری است بفتح با بمعنی [illegible] کذا فی حل

اللغات است بود جمع نور برسد ریک و قاصد و در زمان کو است اکثر از احوال [illegible] اعلام ده در

حال اللغات است و چهار فرسنگ بوار دو بفتح یکم و کسر چهارم چند چیز لشکر جمع کردن در مؤید گفته [illegible]

اول

خ ازو روان می برند یعنی برده یعنی شهر کذا فی النصاب بیده آنکه نیکا جویب باربد بیاد

بانک [illegible] مطلب بیت خسرو و در این هم است و قبای حرف اول نازی سلمان [illegible] خسرو کمال طلب

بیشتر [illegible] کعبه زبغنه باربد بصورت یک او آلو جهد نام و اردوی است و او سلاح نیز گویند

فارسی و تازی ضد [illegible] و سخت کهنه و سوده از زیر آتش زنه نهند تا آتش زود در گیرد و قبای است بهمان

بمعنی و قبای بمعنی اخیر فارسی و در تنجری است بمعنی نان مقصود ... بود است ده ... شد چند ... بیاید

چیزی است از چوب اره که روش بیارند بتخر و بکسر و سکون خای معجمه و فتح راء مهمله مرد دانا و هوشیار در مؤید

بفتح باء و غند وال موقوف ای ... و ... کذا و در تنجری است بمعنی [illegible] در ... جانب بدرسید ...

مقصود است در مؤید بمعنی [illegible] و در محل ... [illegible] استعمال که آمد چنانچه بیت مولف ... در خاتمه کتاب نماز

و نیاز واقع شد ... [illegible] و [illegible] ... است اندر کوزه دریا ... بضم یکم و سوم موزون

[illegible] شود برای فتح ... فارسی بمعنی ... در سینه و بکسر با نیز و بمعنی روشن شود ... و نیز نام ولایت

[illegible] و استاد برای ... خسرو تاج و تخت ... داد خداوند فرخنده بخت ... بضم یکم و فتح ...

و ... چنانچه در بوستان شیخ سعدی تو ... سلطان ... جز ... ان ... چون ...

... زند ... و ... ره ... که ... از شعاع محبت با ... خاک قدم ...

... و قبای بکسر ... خاک ... بمعنی ... است مذکوره ...

... و ... است ... کوشید و قبول کرد و ... که ... بمعنی ...

ملازمت لبوکه با بنیچهای پارسی نوعی از شکر وان سا شار قلم نیز گویند که بمعنای است بباز نیز
خوانند چنانچه سعدی فرماید شنیدم کسی از حاتم طلب مرد طلب ده درم تنگ فانید کرد لیکید یکی بکم و سیوم
و حاتم شاه ان مرد خنبیده با خنی وانکشت در افکنده بباید پارسی نیز در سکندری است لشکلید بباید قرنت نیز نقل کرده
موافق معنی اول کسی فرماید نقطه دو لیکید یعنی لعاب لوش نوش کوهر فروشی بر ملعوس و در ابیات
باب تحرش بعضی مجمع الصحنی برسن ره او سه اسمان کون کوینه در کنار او نقطه سیاه بود در خنه کوچک
پر مرید با و بنا امر ره پارسی بر مرده شد و مرد بچراغی رسید بر زرکار و عارضه و نیز بمعنی روشنائی رسید بر فلان چکید
بمعنی کمان بافلان شد با کشید یعنی در سلک کشید به افزید نام دختر کشتاسب شاه بوی سلیمان شنید است سلیمان دید
بر تنگ کشید یعنی محکم در کنار گرفت بر دمید و بخشید و نیز خط سبزه و صبح سار دمیدن گویند و بر امدن نیز
موافق معنی اول است این بیت مثنوی نامه فرستاد نزدیک و دستان رسید نکار آتش دلش بر دمید با
افزوده وصاف کرده دو زبان مهم بمعنی تفحص کرد نیز آمده لا در زبان قلم کم واقع شد بر تور بمعنی که
و چه رسید با بمعنی گرفت چنانکه در این بیت شاهنامه پدید از بد و نیک ما را او بر دوان بچه سید در کار او
با فتند بباید پارسی بچه کوکه برای رسیدن مدرش کاله کوینه بر باده با نیز باز نشد بباید پارسی کتاب مغان و در سکندری
صحف ابراهیم آواز سوزناک فرماید برکاک نوشتند باب مطرب اشعار خوانند انکه با یمان خویش نامه با بند و زند
وان او بمعنی بزار دستان و زند برای صحیفه تفسیر با زند کذا فی الشرفنامه بر عقد نظم با و زاهر ام پارسی کیا هیست
بسیاری خوشبو و قیاس بصم با در شاه بر خت نیز گویند سعدی فرماید تدم تمیت در باشد بلوز نه هرکه کلاه برگذارد
بر اوند با و زاهر دو پارسی چوبی باریس در افکند تا کسی باز نکند در حل الغات نیز بمعنی چوبی که از زیر و جامه
زنند و در شرفنامه است اوراد بواس و نرا وند و فرورد فدرنکه و فسروره نیز گویند بید بجای ماسی معروف
و شلوار و بیای ماندی اکر دو علم نیز که مکر و حیله و فریب و نام ولایتی و طمع و طلب و محنت و محنت
و جنس و خیال و بی آب و دو دسته نیز موافق معنی شلوار است این بیت استاد نور دانیو کی ده هر خورشید
کار عنقا کی تواند رسید و متضمن معنی طمع و طلب جراحه حافظ حافظ وظیفه تو دعا کفتن است و بس در بید آن
مباش که نشنید یا نشنید بو نمند با و واو هر دو پارسی کیک بر ومند توانا و کامیاب و صاحب میوه و برخوردار

برزینه بفتحتین پشته کوه خورد و پولاد وند در صحبت نیست بفتح واو نام پهلوانی که با رستم جنگ کرده بود و نیز نام دو شخص

پولاد مذکور است بور مند با واو فارسی گیاهیست خوشبو و لب وند با بای فارسی قافیه شعر بیت ما همه با دم او ما همه خام و ما همه نیست

معانی با چه گمانه تاب وند ورزش فنا مست چنانچه نظم با پارسی قصیده شعر چنانکه بیاید بکند بفتح با پارسی نام مقامی

در ریشهٔ توسلی ابریشم آکنده و کاف بر او با پارسی و بعد پنجه ابریشم که باشند مدرش جمی خواهند و نیز جامه کتب

بید وند بفتح نام وار روی جران سلاشانه گویند او بند مرد با سینه و نیز بمعنی باشند بلند بضم با و کسر و فتح لام معروف

سینه و آسمان و بفتح با نیز پسند بفتح با پارسی و سینی مهمله معروف بکسر نیز در تعریب است بعضی بکسر با و فتح سینی

نیز خوانند بیضه از نسبت نهند یعنی آفتاب پیدا ارند که اغذیه برند بعزت و بطریق تبرک برند و بعضی گویند کاغذ هندی

که دران زر نویسند و برند و هم عرضی باشد چنانچه در بوستان شیخ سعدی شه قند یکی کلام بصورت خوزند

که ادباب معنی که اغذیه برند ما کنند قوت و بعضی مار کنایه از آنکه وان خیال است نام بلند عرش و در آسمان

و نیز قصر بانان بو گیند بعضی و کاف فارسی بفتح بگفتند بالا و درب کوتاه با پارسی نیز بیت

منم ببر دست پای شدم منوان سالار بیت بالا و بیا با پارسی که آهان بزرگ چنانکه گویند باد ماه مشاه

و نیز رمه گاوان در تنجر است و نیز سیاسته کنند بزباده ها نیز و بیارنان بیدو بعضی معروف نیکر دست و با چیز و

قد مرد بیست بمعنی شراب و نیز هوم روز از ماه و هم در روز بیست بمعنی آخر بذال معجمه است و در تحقیق است بعضی نیز

بذال معجمه گویند پولاد و در ابراهیم است آهنی است جوهر وان سلاح تعریب فولاد گویند و نام پهلوان ایران

و نام مبارزی که بعد افراسیاب آمده او سالار پولاد وند نیز گویند چنانکه گذشت و نیز نام دیوه زنده سلان بمعنی اول بیت

کو بیت شاهنامه یکی دست بسته به پشت تنها یکی سال تز فولاد و پیر انما بغداد شهر است معروف و او سالار ابحات بغداد

همینی از روی ... ... و بنو شیر وان ... ... سلطان مبارک و نیز نام خطی است از خطوط جام جهان نمای

بدو بعضی سلمان راست وقت صحبت و لب و جه و نام بهارات ای ... گشته ... خط بغداد ... بعضی

بنیاد ... ... چیزی و قاب وایلد بیزار کبرا اسپندارز کنانست ... و نام ... وحش وار سید

شیر تنگ بیزار گویند ... ... نیز ... بیزار ... سال ... ... وقت او ... چون پای سه

بجای ... با پارسی ... ... گویند ... ... و نیز ... ... پارسی معروف و نام ... ... شاهزاد

او لوی خوار بود بسیار معروف و به پیدا ری بمعنی [illegible] است که افراسیاب [illegible] بوده جدا از وی جواب

و پیاده برافتاد و معنی مبارک شد [illegible] با آن علم هر که در افتاد برافتاد و کباب در بند لو یعنی بقالب [illegible] یک رفته

باد با براوّل و کاف هم پارسی یعنی جهان خراب شد و شش جهت از میان برخاست و بمعنی قیامت و رستخیز [illegible]

معروف بود [illegible] و روکردان بور قباد نوشیروان بد با و لو یعنی نشسته [illegible] حرکت بخشش نهاد [illegible]

بخشش دل [illegible] هم بخشش از کار دهند و نیز لقب پوشنگ ماه باشد و بمعنی از [illegible] ما تا از [illegible] بخشش که

[illegible] ولی بخش شد پس نهاد ذخیره کو پس افتاد معروف فرو رفت باشد پس افکنده شد کمال سپاهان

[illegible] نظر بمعنی و از هر پس افکند بزرگان به لذت ما بوده با و لو بوزن نا کرده نام شهری از بلاد خراسان [illegible]

[illegible] باد او لوکیا است [illegible] خزانه [illegible] دهند و [illegible] گویند و نام خزائنی و نیز نام گنجی از قیصر

روم از ترس پرویز برکشتیها بار کرده پیش فرستاده است و فرایت چه آب از باد آورده [illegible] بهر [illegible] پیش

گنج [illegible] بار و زلو بار چه جامه را بود برکتف [illegible] علامت زنند [illegible] معروف و معنی [illegible]

[illegible] شد [illegible] آلو [illegible] از آن [illegible] و معنی [illegible] که [illegible] [illegible] بکار

بمعنی [illegible] گذشت [illegible] معلوم که بوده و نام [illegible] بار [illegible] فرستاده افراسیاب آمده بود [illegible]

با [illegible] و او پارسی و تازی نیز ترک [illegible] و [illegible] نیز [illegible] روایت [illegible] موافق [illegible]

خواجه حافظ [illegible] کنعان [illegible] ترشد [illegible] [illegible] زندان [illegible] بود [illegible]

پارسی [illegible] رقیب [illegible] تازی و [illegible] نیز [illegible] [illegible] بود

[illegible] زند [illegible] پارسی [illegible] و [illegible] ز [illegible] و [illegible] ترسد و [illegible]

[illegible] و [illegible] که [illegible] خواهم [illegible] دانم [illegible] آم [illegible] پارسی [illegible] استاد

گفته [illegible] سال [illegible] جان [illegible] گفتا [illegible] پارسی [illegible]

از [illegible] محمود [illegible] ابر [illegible] بود [illegible] گذشت [illegible]

[illegible] مولانا [illegible] عشق [illegible] محمود [illegible] ما [illegible]

نام استاد [illegible] پارسی [illegible] و نیز نام [illegible] و [illegible] و [illegible]

و هرشه و نام سرلشکر و قتیل و نوبی از ماه چتر داران مواقی بعضی لرهما از فردوسی فرماید جهان جوی را
کرد از جهاندار یاد تو گفتی و مدرست هنگام باد همان در پناه جهاندار هند میان بسته دار بید بداد
هند که بهرام دادش با بیران نوید سخن بگفتش او رسوم باد و هند در زمین مشت معانی مهجور و مقابله است
بچه خورشید لعل یا قوت و هر جا کا با نام برگ بید چیزی از پیکان تیر و بیرک بید ماند بید برگ نیز
گویند بارگزیده لب خورشید از شرح مخزن منقول است یعنی بارع صبح لب خورشید را گزیده یا معنی
به وقت طلوع کرانه آفتاب بار عروز دکو یا مه کزد و هر کاه کرانه خورشید لب اختیار کرد
چون تنک طلوع شد از وزیدن باز ماند صاحب موید گوید اولی آنست که گویند کرانه خورشید
وقت طلوع بلب معشوق مینماید شیخ است گویا صبا او را گزیده است که او عاشق صحبت از آنکه وقت رفو
در ضمن بارگزیده لب خورشید را نیز گذشت باغ سپید باغ خاص که صحن دیوار آن سپید بود و آنها
از قبیل یاقوت سپید است بمعنی باغ روشن یا بسبب کثرت گلهای سپید است که از غ المولد بغالیاً یعنی
مواقی با عمارت هند و شعبان گفته و الله در ولد بیت کل شرح الخیارات و گویند در برده با غیسه
او سلا باغ سپید گویند چنانکه باغ زاغان در هر بیت لبد بضم اول و تشدید پیش مهمله مرجان که بتوانی
گویند مخفف تبر در موید است نسبت او از قعر دریاست در تحفه است که بر شکل درخت در میان
دریا از کوه بیرون آید و آن سپید و سرخ باشد هر که سرخ در گردن هند و از چشم زخم ایمن باشد
ازرق و صبح تبر اگر آن هر دو نوع یعنی سبز مده با شهد آمیخته بر سر طلا کنند سود دارد و اگر نشن ماه بهوسته
طلا کنند تمام روز لب بر شد بمعنی شد یا ی مزد اجرت قاصد و نیز هند و پوانان که اسیران روز مره
بگیرند در پنج بجیب است مزد او رده و بنده گریزپای عرب از اجعل بضم خوانند و از اد شنکی نیز گویند لیست رد
بضم یکم و سیوم دو در کرده در شرح مخزن بمعنی حک کردن و محو او له در موید گفته مشهور بمعنی حلق کشد
بیر مست حلد کنایه از رضوان بپیمانه عمر بر شد یعنی عمر آخر شد و اجل رسید بار طرزه دلند بمعنی و زد یکه از
تیر شش عسس تیر بر زند نجم دو شد یعنی دو مرا آید شد دو تا کردید بر کار رسید اسیر شد بهلو تهی کند یعنی بکریزد
خیابنجه ظهر فاریابی گوید بهلو تهی کند اجل از تیغ تو دولی از دشمنان دولت تو بر کنند شکم بر و لذ کنند بیرو

بهر دو فرو بردن گفته خواهد اند از خواندن محرز و خواندن و علامات که در این محل که و بالضمه که و مهموزه نیز گفته و بمعنی گرد
گشت بر جای آمد بالضم با هر باب بسته ترک جای کرد و جای به جهت بخوابد سوم نیز گفته اند بمعنی از با سوار این به نطع
بمعنی اسلوب بمعنی و خور سنده است بحبوه بالضم تند رو و عزنده و در دستور بهای جیم جای محجبه نوشته
مدر شاید بمعنی در مانده انکه و معنی ترکیبی معلوم نشد بزرگ بمعنی سخت دلاوری کند و قاب آب شک
در دروغ زنان و محال گوی بخش گون مهد زمین و آسمان سپید نک شکن اهند شکل کلیچه گویند
وان نوعی از غله است میانه آندا ای در کوبانیه برج قبه نام برجی از برج حصار در هندوستان نام شهری است
و نیز نام برجی و در و میدانجا نه باشد سر هند معاوید رضی الله عنه سر مجنت بر نیای نالد یعنی بر سخت وزن زمین
بیخ کوه پاره اردو طعام از ارد سازند و بهم محض ی وان و نیز ان است بود مبیع بران کنند و نیز ادامه
بعد از فهان بغداد مذکور و کلید است در ضمن مذکور ختم شد با بند همان ما در دال مهمله گذشت نبداد در حالت
بر آن هجه اخیر همان مبداد در دال مهمله گذشت کو مبد لا در بر ملد از لیخ یک تو تی از دیوار بر سر بغداد
استاد لاد بیا بغداد محکم نه بکند از لاد بغداد است و سپید پا بکر با شمشیر بر لب بوانه جمع ان
بحر گنده دهان بخور بالضم باو خا معجمه عطر سوختنی و قبل عطر که بعد از طعام دست در دهن قبل و عود عطر و بوییا بخا بالضم باد در دو
است خان و قبل هودی کراز آب گرم و رطوبات خیزد و قبل مودی ی کراز دهان و ابهام ی دار وان درز مستانه
برابد بکسر خا معجمه اخص با جزء کار با معجمه و زن عاشوره جای است که از زمین بر خیزد موجود است سخت
گرم با کای معجمه نیز ان بانزده روز اند که در تمام سال سخت گرم بوند در صحاح است با حزر اول عاشورا شدت
الحر فی التموز کمال سپاهان از دم سردی حنو و نشی چون خرالبت و نی در دم تف با جزء دار در تابستان
جمال خاه حلوی چون باد در زمستان حل حنود نو چرا غنچه در با حزر بحر بالضم بعول و فتح دوم از اسمان مرد مان است
بحر دریا و آب شور و آب نیز و در شرح نصاب و این رخم و شور و بشرو جوی بزرگ و مصدر بمعنی
کو فتن و اشتر بشکافتن بحر الاخضر نام دریای کابی پایان و نیز آسمان بحر الشور نام دریائی نزدیک کلاوتر و نیز بعضی
معروف و او جمع در دیکست و نیز نام تازه بوی است بکسر و سکون او و هم نام و نیز نام جوی که در دریا
شعرها فی کوشند بعد ازطه که حافی یا سر نه در کو شید و از او ادام تا بر سه بود و که بلکه کو راز غیل و که نفس بغایه بود گش

والمثال آن در شهر بنا کنند روزی در بغا ساسانیان فتنه بخلیفه عصر معلوم کردند و فرمودند که شهرهائی از عالم رفته باشد و چون
تفحص کردند همچنان یافتند بشیر مژده دهنده و خوش خبر و نام حضرت رسالت پناه علیه السلام است و نذیر بمعنی اول و نیز نام کلانی
فیروز روم بطن بیت الصحاحین بنای کوشک سپید بصیر بنا دو یکی به همدان را نیز گویند بکر بکسر دختر نارسیده و زنی که بچه آورده باشد
و بچه نخستین بکسر چادر چیز که مذکور شد از هر نوع بقر بفتحتین گاو نر و ماده و یک نسبت بقور بفتح گاو و صل جمع بقر بضم یکم
و سکون دوم و کسر سین مهمله بسر خرمای نیم پخته در حل لغات غوره خرما بوالیسر کنیه صاحب بزودی و نیز بمعنی صاحب فراغ
بوالعسر صاحب هدایه [illegible] ابوبکر معروف و نام مردی که او را زمانی گویند چنانکه بدیهی سنائی این
چه بود ای جان که تا آتش اندر در زدی ذلّ بزمین بردی که چو بکر ربانی تن در زدی بوجعفر کنیه از مرد طرار چنانکه بدیهی
نیز سنائی فرماید دیدیم طبیبان و دیدیم ما یه شناسیم ما جعفر طیار را تو بو جعفر طرار تو بوذر نام یکی از اصحاب که او را
غفاری گفتندی بو معشر نام حکیمی بوالاصغر کنیه از زر و میان بنت الفکر رای و تدبیر بنات العدو را مدان بنات الدهر
حوادث زمانه بطن بفتحین اسودکی و بزرگ منشی و نیز بمعنی سخت بیطار بفتح طبیب ستوران ابن البن الغار یار دشتی و قیل
و قیل یار موشی [illegible] و او را اسمعیل نیز گویند چنانکه گذشت براق الفرس یا ابلق [illegible] که کیاهیست در زبان عرب وقتی که
نقصان ماه نباشد بکسر بدر بفتح یکم و سکون دوم ماه تمام و نام غلامی و نام ماهی چاهی که در کنار آن جنگ با شاه هم واقع
شده و آن جنگ بدر نامند در شرح لغات ماه شب چهارده چه آنکه ماه در شب چهاردهم مبادرت میکرد یعنی
پیش میگیرد بر آفتاب در طلوع گویند در غروب بدر گویند بذر بذال معجمه تخم نیز و در جمع آن بمعنی اول باقر محمد بن علی بن
الحسین الشهید رضی الله عنه بار بهم زده هلاک شده بر بفتح نیک و مهربان و بیابان با دو بکسر نیکوی در حل لغات بمعنی [illegible]
آنچه بر ز دیگ [illegible] از هر یه و بعضی گندم فارسیان گویند بتخفیف میوه و بالای هر چیز که و تن نزدیک بر و سبته و کناره و زنان
جوان و نقیض زمین خشک و بر بنده کذا فی السکندری او در ادات لسان انسان جوان و در ابراهیمی بمعنای مکان هر چیز با
بور بفتح هلاک شده و احد و جمع در رو یکسانست و نیز بمعنی تباه که از و صحیح نیکوی نبود و زمین خراب بلور بتشدید لام
مفتوح گویند [illegible] هر که با خود دارد [illegible] و در شراب خوردن در جام او واقع استسقاست و نوعی از بلور آنست
که اگر در آب افکند فرق نتوان کرد و نوعی دیگر از دست اگر در مقابل آفتاب نهند و پنبه در زیر او آتش در زده
[illegible] است گویند در پارسی نیز مذکور خواهد شد بهار بفتح سعید [illegible] جمع او

ونصاق القمر همان کرسین مهمله گذشت بضم با و دال مهمله رنگ سپید درخشان بیت المعمور نام مقامی در آسمان چهارم
بود مطویه بوده است و چون بیت معمور بوده است و بیاض رنگ کافور ... باختر بمعنی مغرب و مقابل مشرق هم
ادات گفته اند اول بمعنی ... وقبال آفتاب در ظهور بمعنی نوع اختلاف ... سکندرنامه چو خورشید
بسر بر لوا از باختر سیاهی بجا ور فرو برد سر ... بزرگر مزارع و پرورش کنند و آن ... کدیور و کشاورز
نیز گویند ... بوزن ... بر بالای ... جامه بپوشند ... جنگ ... و جامه را در زیر او پوشند نیز با ترنج باکلک
و نام کوهی ... بضم با و را ... مذکور ... بوزن ... فرشته باران ... میکائیل گویند
و بضم دال ... نیز ... بفتح میکائیل علیه السلام و نیز فرشته باران ... و بضم یکم و سیوم ... کذا فی السامی
... بهار ... بر ... مذکور ... بوزن ... جامه ... و ... سال ... ورز
و فرو ... نیز گویند ... بضم ... میوه ... گینه ... باشد
... بوزن ... نام زمینی در مغرب ... خلق آنجا سبز رنگ باشند و ... سبز رنگ ... کذا فی الادات ...
... بهار ... سبز زن ... اول ... الغات ... بزن ... ایران ... بنج
... صورت ... بهار ... وفتح ... سیوم ... بمعنی انتظار ... کاف ... هم
طوق و قلم ... دائره کشند ... نیز گویند و طوق زرین ... ملوک ... اند ... خنند
چنانکه ... فرمایند ... هر گز ... تاج ... با دبر و بادفر بفتح
... بزرگ ... ریسمان بندند ... برند ... مجلس ... رسد ... قدر ادات ... و تنجه ...
... بادبر ... بفتح ... چوب ... ریسمان ... بپیچد ... خوانند ... گویا ...
... خوانند ... نام ... سنگ ... خط ... اسپ ... باشد ...
بافت و قباب ... آسمان ... بزرگ ... ستاره ... مانند ...
... دارند و قباب ... ستاره با شمر ... بیت ...
... در ... عالم ... ستاره ... علیه السلام
بوده ... علیه السلام ... و انتظار ... قسمت ...

آسمان بگیر رز آفتاب ده صورتیه اندر شب زنده باد و در سر تخت بنشستند اسمه فر روز و آفتاب بیاید روز بار نفید
روز و آفتاب پیوند بر کمین بر جوز بوزن مور و خداوند بخت و جا و فر و بهر معنی بخت یکدیگر و حذف آن نیز جواد
معدود و دعا است در بعضی فرهنگها شریک و انباز باز و در رای اول مفتوحه مضموم و نام جادو لشکر ایران بخت النصر
با و مع نان خوانند و از ابر و شیر و مثل بور بوزن نور از دستور و بسوی آن بور بیابی پارسی اسپ و نادان
بور بوزن نور گنگ عرب آن را اندر خوانند و رنگ اسپ معروف بهرام گور نام پادشاه است پسر یزدجرد و او را از آن
گور گویند که روزی شیر گور را گرفته بود او بر پشت شیر چنان زد که از هر دو گذشته بر زمین نشست و قیل یک تیر با کا
گور با گوش دو وحشی و قیل اکثر شکار گور کردی او را بهرام گور گفتند ف زلف نیز گویند این اول پارسی او گفته بیت
منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله منم آن بهرام گور گفتم بو جبله نغداد معمور بر ما شکم و سیری در ابراهیم است بمعنی بسر البا
بیاض خور روز و روشنی آفتاب بیرق نور صبح کاذب و نیز عمود الصبح صفه کافور برف و آفتاب پی کور
بیلعا پارسی بمعنی پی آن آن پیل خنور و پیل خنور ملطر اطهار پای ستور نام سازیست ملکه تر ساز ها نیز شکار نخود
روز قیامت بار میوه و کرت حمل و راه خواستن و تنگی جامه و خران و بزرگ چنانکه گویند بار خدا و بار
عالم گویند سلطان بار داد و ملاقات و در آمدن بر کسی و بر کردن او و نیز از طعام و شراب و جز آن گویند صحنک
بار کرد و بخش از شیرینیه و مکیفه چنانکه بار بکنی و حاجت و بارنده چنانکه گویند رود بار و زنگبار موافق معنی کرت
و حمل استاد فرماید طاقت بار فراق تو ندارد دل من رحم فرمای خلاصی ده این بار مرا بمعنی راه خواستن انوری
در ترا بار بود خدمت ما هم برسان مردمی کن مکن این کار که اینکار شماست بهار معروف چنان مدت
ماندن آفتاب در برج حمل و نام بتخانه ترکستان و نام رود باری و شهری در هندوستان آباد بمعنی یک منشور حشو
و این شهر را بجای حطی خوانند بجهت آنکه و سر ما ما دارد و نام گلی زرد و نام جزیره و گیاهی که آنرا
گاو چشم نیز گویند و بدین معنی تازیست و قیل شب نیز موافق دوم است این بیت فرخی فرماید و ناف او
چو بهارست و رود دار و قسم ست سراهی او چو بهشت است او دران حورست سلمان بهار خانه چنان
و حرم گلستانست محو آن بهار معنی عشق کرد داشت موقت است ه و نیز بمعنی سبزی موسم مخزن اسرار
رسم ترنج است که در روزگار پیش دهد میوه پس آرد بهار ه بار ها بار دران روند بیت که بنباری

تازی و بعضی خوانند با دار بیار پارسی بعد با یای معروف بر در بای پارسی و قیل به تازی چنانکه بالای سقف
بجهت پوشش خانه نهند و ستون با ستار بکسر و فتح هر دو لفظ هم بمعنی فلان کلاه الکسندری اما در لغت
لب بر استعمال او در اوصاف محمول آید چنانکه فلان لب یا ستار بزیاده الف نیز آمده و در وبع و
شهر بر جزیره در سویدست بعضی گویند نیز بلغار بضم نام شهری ست عظیم نزدیک ظلمات و فلان نام ولایتی ست
از ترکستان خوب و خیز و طوطی نیز بود و پوست مخصوص آنجا رنگین و خوشبو باشد گویند در اطراف بلغار نام در
او سوار اسکندر ترتیب بلغار آباد نمود و از این است و نام ولایتی است از سلسله شهر دالله بلغار و سوار و اسپ
بلغار بکسر با پارسی و بعضی بمعنی پاره چوبی که بجهت شکاف در چوب نهند بندان سلاح بابانه گویند بفتح با نیز آمده است و
تراش مجاهم چون تراشه خشک خارها داریم چون نوک بلغار پر و او بفتح با پارسی پرورش و خانه تابستانه و پرنده
آن نامیده بیخ تلخ بر برند بسیار و بعضی مزه رسیده بفتح با پارسی چنگ بکسر با پارسی نیز بکار در اراست
بار و کاف پارسی آنکه کارهای عجب خود بیند بکفتن بر قیاس که باید کاف تازی باشد با رنگ پارسی
سال گذشته از پرسال و حال نیز بعضی بار آید در تنجیز است بعضی دیروز نیز و فرا امسال با پارسی برادر
بفتح و مشهور بکسر است سوم روز ...تیز سوم سال در تنجیز است پرار و پرپرنیز با ستار و پا اسپای
او ...ین ...صوم و ...ست با با پارسی بعضی با بال بکار رنگ دیوان و آنکه آنکانه سلاح کند
با سید و ما و صاحب مرتبه بزرگ بو تیمار جانوری سپید است خوار العقار با وبلدم هم بفتح و هم بضم جانوری
در گوشت لغایت لطیف و سویدا خانه بعضی گویند آنجا آمد پیدا بکار بکسر با پارسی قبول کند و برستار
کنیزک و پرستنده و خدمتکار فرمان برستار زر بلم نباید بکار اگر چه بود سلطان شهریار موافق
ظهیر فاریابی درون بم خاطر ابو ... از بهر شان بتفاخر کند پرستاری بر کار سمان
بعضی هم گویند لفظ خانه در کار بیش پیدا شد بر سر آن لفظ بر کمان چو بر کارم هنوز تا بکار
و کاف پارسی بافنده با او هم امکان ندارد قرار بعضی چو بر بسته و ممکن نیست چه قرار ادیبا لعنت
خدا و قبالت سب مدد با هی طوق ...ید ابرار بعضی بید انگشت زو نازه معشوق برب ... اشاره بفلک
بر زو دلدار بعضی ظهور برهان کاب محمود از دار بعضی مطلع او باشد ... بالله از حب حقیقت خانه و اتباع دار

خانه بود و نام بعضی انتقال را مورد خلاف و بعضی ترکیبی معلوم بود بوزن افراز و یک و نیز نیمچه دستکم مربع

با کبوتر است جمع که بلا به کاف دچار بنده قبت بزار تندرستی و بعضی سه و شش و هفت و چهار پنج حسن و

هشتی چیست هفت ستاره و چهار طبع لب ساز آرزی حرف سجده کنی و در مراقبه باشی نوع قلمون [illegible] بسیار

بعضی بهار [illegible] رنگ بر جای بحر نهنگ لا زنیع باب اکنون آتش با برپای اول و کاف هر جا بر سنگ فلک اثر

بجش این کار حیله و تدبیر شیار ربول بیمار را طبیب برند و ان دلیلت النفس مرض بود استاد بزرگ

زنب مینداش چون هست درست هشیار مست بلفظ ستان کار عارفان بود نشینان عابر هلاک مغز به

بانس دار تصدیق کن بای طرب سیک بر آرجع زن و رقص کن ریند و بوباره بز بادها منزبا بر دار بزار اسپ

کذرباه ان در درحاله باز کیرند با رسن بیز کونه باز با بعضی باز دار سلمان باغ چون راغش خراب و رشت

چون کشتی بر لب زاغ ال ساها بجان فاران ساها نه بابت و بعضی کشتکا نیز آنده باد ظن قیمتی

سجه مفتوح جای بار کذار و ان عمارت مخصوص بست مختصر با دعز و بادکیر روزنها و نهند در تنجر است

و با بد خانه تابستانی انجیر و در ختی است معروف در هندی بنام برنند کوبند مبدا انجیر نام درختی نوعی از بید قد

تنجیر است بادانجیر بعضی میدانجیر است با در سر خبا و ده و هلی سلابت خوانند با و اعدبان بد اوکاه مرکوب بار

سبک بعضی بار کذار و سکیزش هنانه ستوده نه بشد بر باد بسیار تدبیب درستان اوکین هوش باب

بای بر مسکر و بعضی کبر و قیاب با در سیسه الصلاح شغو با در آمد اسب تند با د سیه عز الدله و نیا ملوه دار

بعضی هم کار با بوربوزن خا و در استوار در است با خوار نام برنده و او سا بای خوالک نیز کویند بهر نوران بهر

حفظ و نقیب و نام و الدنیه و بعضی اول بزباد ده ما نیز آمده با سخت شنا کام و نشاران در کشته وجه هوش کندا

نوع هال الطاف تبر بوزن هر درنده است معروف نام از شیر و داد ابیر است و ثمروان سه اصبر بادبان

تیز کویند با حاج نیز به بستنی چوب دوبابالها ابر تا در جراغ ولاو بجز میرد بو باقی هنر بیابوا و بر ها بارسی نیز

هان تجره معروف تجره بار سی نام و آنکه از توران بر کر بر خوانند و هیز و ایناکب با بکر کاف بار سی نیز

شتر و عزاران خانه بجابادی عمارتی و حسنه در مو بیت بعضی بود و هم حکاه کویند بادیکبر و ال ان چوب را بهای دیوار

نهند با نیفتد به بسی هنر و ابعیانعی با و هم هر در تنجیر است و در نا و هرده قباب لعل و نبات را در انجا نیک اید

برآمده بهنا و درمصرع عرض او فراخ بود به آور فتنی و بنش بها برانداو در نسخ بابه درست تیغ گوهر دار وقیمت بالا نهادی

دقیقی. بنیاد اخت تیغ برانداورش ایچو امد از تن برید ن گردش. بهر دو آ بها بها درست هر ارنده و منبر بنده همای پر

کلی با چراکر چرا کر شدی. کهی با برنده بر آور شدی. بلور بها بفارسی مکمور طبیب و دارو فروش و فیروزه فروش

بها بهارسی نیز دارا بها است موافق معنی بیروزه فروش در جنت گلستان بلور تصحیح نموده استاد چه در یک جنبه باشد

چه داند کسی. گوهر فروش است یا بلور ملور ان بوران لعل عطر رو دارو فروش. در مرحله فلک بلور زمانه

نیست یکبخت خصم تو داروی داله مدبری بلور بها بفارسی وزن افسر یعنی ده هزار بها. زنان بها تمیز و اصطلاح است

بوسه و بهر آمها بفارسی نیز دراد است یعنی ده هزار کسی بیور لذا بلوار اشهار بود در جهان ده هزار دیم ورا داد است

جابر جابکر بیوه اربا. و بابه ها بفارسی ده هزار عدد و بند بند در نسخ بفارسی و کسران نوی با در بند رقیع بهابفارسی نام قلعه است

در شیراز بالا کوه بر جانش چنگ آورده الشت با شنیاق نام با حمر بابارسی بیات بلیکر باو کاف برها بفارسی

نام پادشاه زنگ بن که سکندر در میدانش کشت براب افکند جون زینش همچو زمین سبر افکندا و سلاح را زدوده

عاجز شود سپر بها بهاری بوزن نیرالنسبی هر از بر چهار چوب صاعقه خوانند دقیقی توان ابر بر تا مسی و درون

نیابی چنان جمی ملک جهان میز بیار گفت دیگر خواه جز زر جهان جمی بر بدخواه جز تیر. و ببابان تا نیم سپیچیده جا نیز

و بعضی جابه جواب نیزه است. نوشته استاد ایا شنیدی هزار بدعات میگویند جو فران همه در سلا خلقان در بیز بدار میر

بند بسته و دو بیابان کنند و روقت سلطان عضد دوس فرح امیر وام بیسلیمان گفت اگر اینقدر زر میداشتی

بنهم هم جنان گفته جهر بند سلا بند امیر کو بند و اکرب الملک بنداز امیر وزیر جنگ قبال اند سلطان وارکها نالنی

شنیده شده امیر در نسخ است هرکو بنده امیر مردان لسته بر بین کمر بر بین لشبت مکن بنگه بیقیم با و کاف بفارسی

بیج جون سا و سنبله هر خانه عطار لاست بر فوزنی ای ال بهابه جو در نسخ جیم با به بر دجه بکی بلند خطرکان جمع

چکبکه با بوده بر آها بفارسی سلام بود نگشته سلمان. مربید علم افراخت بجی ور درنج. دو رش جهد بند با فلک

برافتش در بنام در سکندر است روز بیش از وی و بعضی ان بهینه گزینست هم با و در بربندی گمراز است

افراخت بجی و دهنج بنشگذشته انده سبب فلک براق بهدیع دیدو نت ... گفته تعقید نسخ با به بر بی

کلمه گه کاه و سرو و فیل منقار رهفان و بیرون در جهاب بابان سلطه ربلاده در نسخ به ابا بزنست و هم

بار دیده و دال غیر منقوطه میوه درختی است که هندش بهلاوه خوانند و نام پیرایه که زنان بر سر بندند بهرام سپهر مرغ بذرجمهر با وزا

و جیم و ها و را ساکنه بضم و کسر میم نام وزیر نوشیروان و او را ابوزرجمهر نیز گویند با بوی معطر یعنی بهر بضم طره ... جهودان بلیز بضم با و لام

علامس بلند بفتح کاف و سوم بمعنی بد دیانت بزرگ دار دشیر نام شهری که بهرام شیرزور یعنی بهرام گور پادشاه ایران که مذکور شد

گویند مدت چهار سال در عهد او قحط بود خلق را قوت از خزانه خود دادی و یک شخص در آن قحط بدرگاه خدا گریه

وزاری کرد حق تعالی چهار سال از ولایت او مرگ برگرفت و خراج هفت ساله بخشید و شش هزار پای کوب

بجهت تنعم و شراب مشغول بود و کام و را بکبواره فتح کرد و خاقان چین که نهصد هزار سوار داشت با سیصد سوار

زنده گرفت بدا غار بد سرشت و بدگهر و کم اصل با تیر پای پارسی بر وزن دلیر نام تیرماه و در سرابرایا هیست و آن مدت

ماندن آفتاب در برج سرطان است بیر یکسر بکی بتو بمعنی یکی بو کر ام در بلغور با و عین معجمه هر دو بضم آش گندم بلغور

دیگیست مخصوص و طعام کاهی استاد آسیای صوریم که مرا هم بلغور و هم سرمه کشید بغر بفتح با و کسر عین معجمه جگر ...

باز جانور معروف کذا فی المؤید و در لغات ترجمه بازی و این صحیح چنانکه در بای خطی مذکور خواهد شد فارسیان

گویند بمعنی گشاده چنانکه دیده باز است و فرود بالا و دوری و فرق و در و دست چون فراز کتی و رجوع

از چیزی آوردن و حکایت بیجا و وزرشته و شراب و باج که از سوداگران گیرند و خراج که بتغلب نهند

و بازنده و باز و در حل لغات است و از زمین تا نیز انگشت موافق معنی اول خسروی دهلوی است بیت همان مقدر که

بیت: الی است همانقدر که ای امروز گردهی تو مرغی فردا گیدا که باز یابی گویند شخصی هفتاد عدد بیت بسیزده

مرغ الی ارسال داشته بود در جواب او این قطعه نوشت و باز بحساب جمل ده است بزاز جامه فروش بزجامه

در حل لغات است و سلاح در ابراهیمی است بز بفتح نرم و سرکوه ابزا بتیغ کوه نیز گویند و بضم معروف و ابزا بزگوی

نیز گویند بارز ظاهر در اصطلاح جمع حساب که در رقانه چهارم او را بیرز نیز گویند برز بضم طهور ... برز بفتح

بوزن حرز زیبایی و ساله که بدان گل کند و بالا مردم و کشت و کشاورز و بضم بوزن کرز بلندی و بلند و بالا

تنه درخت و بالای در حل لغات است و بلندی چهار پایان بمعنی بیر و نیز موافق دوم است این بیت استاد

فردوسی گوید: این بالا را بکرز نه نشان روی ماند و نه فر و نه برز بیدرز بضم با و فتح دال جوال درز و در تحفه است بفتح

با بوزن بدطرز با خزر نام شهریست و نام پرده سرود بقلنقار که در راگذشت بلغار و بلغار هر دو بکسر با یا یا کاف لام

لام نیز مهمانی باشد یعنی شراب و غم اندوده و در فرهنگ مخزن است مهمانی و شراب موافق بعضی از این معنی است این ابیات

فردوسی بیت ترا با این سواران بیابد چمید بیارای دل را بیکبار چند استاد دیبا زهای جوش مان حلاوت و تلخی

حلاوت لب معشوق و تلخی یکی را زشت ها نامه یکی را ز به نشست بکرور شاه ⁂ همیدون بزرگان ایران سپاه و بروز

و بر لام مصمم زبیا و قیل برای پارسی در مصطلحات لفظ با و تازی بمعنی مذکور و بمعنی زبان فراخ و خالی نیز موافق

معنی اول است این بیت استاد عبدالکیان جوان بخت شیخ بو اسحاق که نام خسرو از ذات او گرفته برازش

براق عزق تاز اسب تیز تک بسوار نکیر مرغ شب ترک با پارسی نیز تاز برای پارسی باج و بازو و دوش

و دو انگشت و بند انگشت و موی صاحب موید گوید لیکن تصحیح نشده که بازای کدام است بیز باز لباس که او را

ناهید جادو تری گویند پرواز بفتح بای پارسی پرواز بدار دو خارج لغات همان که در راء گذشت و کالید کفکران استاد

عدو شکاری گردست و ساعد خصمش کند مدام شکار چاد ثات لغات تیواز بفتح بای پارسی پرورش و جای آرام

در مصطلحات پرواز دو معنی در اول یکی نشستگاه دوم پرباز کردن مرغان وقت پریدن موافق معنی اول است

این بیت استاد عهد و میثاق باز تازه کنم ⁂ از صبحگاه تا بگاه نماز ⁂ باز پرواز خویش باز نوی ⁂ چون زده بساط

باز چند بدو رز همان ⁂ پتواز مذکور بای و از انچه در پای پوشند پای زبانی سایر یعنی از بیفایده خاموش کن

از درخسار سار همان که در راء گذشت بتقدیم سار بر رخسار با کاف معروف و اگر هر چه در الف در قمار خانه

بیاید موافق این معنی است بیت شیخ عراقی ⁂ به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم ⁂ چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغا

بد آغاز قضای بد پلیت است نند لولی اما بر مفعول اشهر حسب پشش اندر نه معروف انچه زنان در گلو بندند و بر سینه

بود بنهانش بار پشش تار ... پشش نماز امام سوار بپای پارسی بمعنی اجابت و قبول استاد با امید رفتم بدرگاه او

امید مرا جمله سواز کرد پرموز بوزن مرموز بفتح و قیل بضم علف و بپای پارسی نیز بوز پای پارسی گرد لب

و نرم خز میان تا بینی و قیل میان لب و بینی بالای بینی در مصطلحات پیرامون دهان و منقار و نیز بمعنی ساق

بز بضم بای تازی معروف و سر کوه و بزم کذا فی الادات و در ابراهیمی است بدین دو معنی اخیر گذشت

بفتح در الفاظ تازی معروف و موید است بز بفتح با و زای پارسی زمین پشته در کوه و کهنه و نرم و سر حلقه گویند

بز بمعنی نرم بیا تازی است و قیل بیته بمعنی نخست نیز پای تازیست و در لسان الشعرا بمعانی اول موافق ادات است

بوزوزن یوزنته درخت و با واو پارسی اسپی که برنگ خنگ بود مشهور بمعنی سفید بتغوز با و یا هر دو
پارسی و نیز با یای تازی هاها که در ضمن ها گذشت و در حل لغات بدو معنی اول آنچه از دهان چهارپایان
بر آید دوم منقار مرغان و درین باستعاره استاد دو کس حق و حرمت دارد اول بس پدر دوم دیگران
را با یال بتغوز فردوسی چو رستم بدان اژدهای دژم بدان یال بتغوز و آن تیز دم برزو با و یا و را هر سه
پارسی فره مبارک و ملقب نام مبارزی ایرانی از اولاد کیقباد و او پهلوان لشکر کیخسرو بود برد عجوز
سرمای حزین چنانچه در ایام عجوز گذشت بر بوز بفتح هر دو بای پارسی همان بوز در ابرایمی است بتغوز
بوستان افروز گلیست بشکل تاج خروس و گل بهار گویند ضمیرانست با دبور و زمعروف و نیز نام نوائی
و لحنی باربدی بازی باروزیحقه و جوز بازی بطرو زبفتح نام مردی صاحب مذهب ترسایان پنج روز اندک
مدتست و قیل جمله هفت روز زند و زند روز تولد و روز مرگ او انتقال مقامات هر دو را در حساب
حیوات نمی شمارند مانند بخروز ها همچنین شش روز و هفت روز بمعنی اول گلستان گل همان بخروز
و شش باشند و ین گلستان همیشه خورش باشد پرورش آموز علم و ادب و مجاهده آموز فی الحقیقه
حقیقی مراد ات بادشاه نیمروز آفتاب و نیز نیک و قیل آدم علیه السلام که او در بهشت نیمروز بود
و نیز آن سرور علیه السلام که تا نیمروز شفاعت امت خواهد کرد پیری لوز نام مقامیست پیه سوز با واو
پارسی چیزی از شمع که در و پیه سوزند و در عرف پیه سوز را گویند و او را پیوز بحذف ها نیز گویند
پیسوز بیا پارسی و واو تازی درختیست معروف پرز بفتح بای پارسی برزه کمان ابریشم موجه کشیده
جامه پرویز وزن پرهیز نام پادشاهی که او را خسرو پرویز گفتندی و او بعشق شیرین مشهور است
نیز اللغه شکر پیر چنانچه پرویز در پرزن آمده همچنان پرویزیدن که مذکور میشود پخ بفتح با و کسر جیم پارسی
اکمن و کمین پشنیز بفتح و کسر سین منقوطه نام و ابروی که یو ما در ان گویند پشیزه با پادرت ها نیز گویند در محضر
پشیز وزن کشنیز بمعنی مذکور پشیز بفتح با و پا پارسی چهارم حصه از دام در ادات درهم کم زر که بجای
خرید و فروخت رواج دارد و در حل لغات زر ریختی پالیز گشت خربزه و امثال آن باغ و
بستان و چمن بیای پارسی تعریب فالیز شاهنامه بپالیز چون برکشد سرو شاخ سرشاخ سبزش بر آید ز شاخ جهان

جهان چون بهشت دلاویز بود که از گلشن باغ پالیز بود ٭ باد انگیز نام گلیست که بر اطراف نبات او خارها باشد
و اوراق او را باد انگیز گویند که چون گل و رزان خواهند که دانه از کاه جدا کنند باد باویز نیز مقدار از این گل برد
ریزه کنند به توقف باد و رزیدن گیرد باران ریز آنچه پیش عمارت سازند تا آب باران فرو ریزد باران گیر
بدین معنی نیز مسموع گشته که ریز باران در سحر سیب غاری که راه گذربان از خوف باد و باران در وی خزند
عرب آنرا و بجه خوانند پریر بهر معروف و بمعنی خداوند نیز نیز بپارسی تازی بمعنی هر کدو بجای نیز آمده بو شکور
نه ان زو بباز در وی نیز ٭ نه این را از ان اند هر بود نیز پایزد پایزه هر دو با رو زای هر دو بپارسی
آفتاب در برج سرطان پایز ماه نیز گویند و قیل بجای تحتانیه با و ابجد خوانند بعضی با و تازی هم در ابراهیمی
با رای مهمله موافق اوست این بیت نایحه القلوب گل رفت و لاله پاد پایز گو خنگ شو این گیا نیز
برگ ریز معروف خزان بود نیز ز و بهین بهار خیز انکه از بهاری خاسته باشد بر آمد فقیر نظم پارسی
یعنی عمر بسر آمد حالیه بچانه بر شد گذشت فردوسی میان را به بست اندرین دیو نیز تا هی زدان نیز
بر آمد فغز پرند بکسر یای پارسی فزیاده پرنیز نام مقامی استاد نی چو تو یک نگار جیست در همه شهر
نی چو تو یک ملحد است در همه پرنیز پروز بوزن هرگز جامه گستردنی و پیوند که در جامه کنند و جامه هر
رنگی که بیکرد جامه بدوزند حالا او را حاشیه میگویند و بعضی بفتح یا و ضم را خوانند در ابراهیمی ست
بضمین آرایش پوستین که در پای دامن و آستین دوزند و نیز بمعنی پیوند گو ر قیل برای مهمله خاقانی
دامن جاه تراست پروز رنگین صبح جیب هلال تراست گوی زر آفتاب ٭ گوی گریبان تو چون نماید
فروغ ٭ بر زمین پروز شود دامن روح الامین و در موید است بمعنی مجله و تیغ کوه با واو بکسر دال
محذوف است کذا فی السحری ها پلابه قز نوعی از ابریشم کینه که او را بوشته گویند و در سکندری با دامه قز نو
پردگی زرده می انگور بیدار مغز حکیم و زیرک عاقل و هوشیار هر کله نیز هر دو پارسی طباخی که سنز و پاچه پزد
ست پتور پریز نیز بکسر یکم و فتح دوم غدود بوزن یا واو پارسیست خنک چنانکه الفاظ پارسی نیز گذشت
مع السین پاس بوزن ماس بمعنی باک چنانکه گویند لا باس یعنی نیست باک بسکون با همزه قوت جنگ
و جذاب و ترس پساپس بفتح هماز ماز مذکور و قیل برگ درخت و نفل پسیس بفتح یکم و سکون دوم

بابان کجا تبیس جمع ملک بوس نام زنی سوم شانسله و در رسالت لغات پنج سخن و در نصاب

بفتح در وتش بلبوس بیاز دشتی نخ بلقیس بکسر بوسکون لام زنی ملکه سبا که سلیمان علیه السلام

او را بخواست بجنس بکسر مشتری خوانند بپارسی او را هرمز کذا فی المؤید و در نصاب ترجمه مشتری اورده

و آن صحیح است اما در مراعی هر جا یافته و در این بیت است آنکه تا بازی مشتری خوانند و بپارسی او را هرمز

خوانند و هرمزد بر فلاس معرب بر پالس در مؤید گوید بضم جنسی از پوستینهای نفیس و قیل نام کوهی دلاور

و شهری بجد و روس و قیل ولایت ترکستان برجاس بضم نشانه تیر که بلند دارند در مؤید

نشانه آهنین در بوتخس نجاری بمعجمه چیزی با نفتی یعنی که آب بردمد و کفاشی و بیدا کون و نیز مردان

جزیکه در خوشه انگور بود و خوشه کدار ورنج کذا فی المؤید و در سکندری است میان پارسی بودن

تخته چیده مربع و کدار و بزمه و بازنار زردم قلب و کم بها و قیل بمعجمه ربع که از بر نس

بضم یکم و سوم برنس و قیل کلاه دراز برانس جمع بیت المقدس بفتح میم و سکون قاف

قدس مشبان و قیل بضم و آن شهر نیز بحر اندلس بضم الف نام دریای در آن کشتی نرود مگر در وقت

و وقت جزر و در نصاب بحر اطلس نام دریای در جزیره ان اطلس بیداشتی بو قبیس بکسر کوه مکه معظمه و نام

بحبوحة الفردوس بضم یکم و سوم میانه بهشت تعلة القدس بود تنفس بین باب باب رخ بهشت

رجبی سال جدام خور شه و هند کوهی و بعضی سپید نیز و خرما را بو الهاب از ورشی سازند و زیر نیز

و ناب دو معنی لیبنی بمعجمه نیز آمده بوس بضم با پارسی فرقن کسی سال بجرب نبیذ و خر و شی و بواو

نیز کهنه و سوده و بازنار بوس پالس معروف و نیز بمعنی نگاهداشت و نوبت و استوار داشتن پارسی

و تلامیت شیراز در مؤید چار این بیت چار شعر اند شیراز و سپاهان و کرمان و در غزل حافظ بعراق و پارس

گرفتی بشعر خوش حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است تا حمه القلوب از پارس تحف ربع

مسلمان که ابج بوخا سبت تا مسلمان بروارس بفتح با پارسی کردن مدبت و بعضی طلب سوای اول

ان بنات استاد هر کجا کوهی است انسان و دست سوی وکر نه مهاسم موافق سخنی ناصر خسرو بعدل ادیوه از زبیر

کیمیش بلاسی بجز که او بعوارتی بر آسمان بروکس بلاسی بفتح با پارسی پشمینه و دشت معروف که جمع

وی و نام پهلوانی و کلمهٔ ثالث در اندرس سازند و به معنی انوری خوش‌نشیم لفظی در دست [illegible] و عرب [illegible]
عقاب گفت اگر معنی باشد جز دامان پلاس بناس و دیده نظرگاه بنیاس بالفتح نام حکیمی جالینس سکندر
در سکندرنامه بلیناس به معنی مذکور به نام شناس عارف و طالب پرکس و کاف به پارسی نوعی از [illegible]
در نجوم است گوبه‌پیچ و نام مزامیر و نوائی و پلارک و نوعی از جامهٔ ابریشمی بخش و زن فرس به پارسی مزده
شدن چیزی در خربزه و خوشهٔ انگور و زرشک و گیاه در این بیت و خوشه و گداز و رنج دقیانوس به پارسی
به معنی آخر شین معجمه نیز خوانند چنانکه مذکور شد پرکس به پارسی نعوذ بالله به معنی برگشت نیز گذشت
طاهر المعنی او است رودکی گرچه نامعلوم است آن ناکس نشفع هیچ از آب دلم پرکس بطلس نوبت بار
بس به معنی فقط و یعنی بسیار با در سیامان یاد نیز مذکور پلکس بوزن هرمس نام حکیمی انزاتکس نیز گویند و در
بعضی فرهنگ شین معجمه آورده پلس با واو و بارسی و بضم لام کینهٔ طعامی که از نان خشک شکسته
پزند پلکس با کاف مضموم سر دیوار دو انزاتکس نیز گویند با بصیص عدس بابوس کافور معشوش
در موید به واو عطف آورده کافور و معشوش و به پارسی و قبل شین معجمه در موید معنی نوشت
این بیت استاد کافور تو بابوس شده مشک تا همه پاک الوکیت در همه ایام نشد پاک بابوس
بیخ گشنیز رومی بالیوس و الادیت قند با بر نوس و برنوس بر نام یکی از سرداران لشکر و قبل یرم شین معجمه
بیوس بیای پارسی طمع و انتظار چنانکه در این دو بیت از استاد افسوس به عمر به بیوسی بگذشت وین عمر جوان
عزیزم آنست بگذشت نکند مبادا هیچ جز بوسه زر بر طعم شکر بردوس گروه مردم طوس بفتح فریب اما
غالب للشیر باز اندرها به بوس بیت که به معنی مذکور است بطلیموس بفتح حکیمی که مزار است کفتی و رود شناس
و فن روشنی و نام بادشاهی بابسوس نام مردی رومی که او را امیر زیکوش خوانند و تبازی آذن الفار چنانکه
در الف گذشت بکیوس نام مردی پایس پای بند و پای البته چیزی بستی لغز مند بکسر میم نیز دقیق خدایگانا
بامس شهر بیگانه بیرون از این نتوان نشست دستوری پرس گیاهی مانند چغندر کدام اسکندری و هم دران
کتابت بیرس گیاهیست چو و بضم پارسی به معنی سوال کن و پیرس بلقیس بوزن ابلیس نام دار روی که
کاهلیس تپس گویند مریخ نویس بیهوده و بیفایده چنانکه مریخ نشست نیز به معنی گذشت بنده نویس نویسنده و بنده پرس جنس

زحل شیطان و نیز زال و شراب خوار مدامی بیرحم و بلغوس است و در تحفه است بمعنی الشمس با و نون نام

ولایتی برنس بضم با و نون حکیمی که ترسایان دارند و نیز بمعنی که در عربی کذشت باغ قدس بهشت است برنس بفتحتین

کذا فی التحفه و در مؤید است بارس یعنی مذکور و مع الشین . بطش بسکون طا و غیر منقوط کرفتن و زدن

بشش بالتشدید بشت [illegible] مکرر و براقش نام جانوری که بشعوبه منات مشهور است و براقش نام سگی

[illegible] زبان رنگ دیگر باید بوشش [illegible] و نیز حاجتی لب باز [illegible] چنانکه او باشش کذشت و در اینجا

درخت [illegible] کرده باجد بوشش بمعنی کر و فر بنات النعش هفت رنگ و نیز سه ستاره مقابل نعاش

[illegible] جار پای کویند در بعضی فرهنگ بمعنی اشتاب مسطور است موافق معنی لام است این بیت ظهیر فاریابی

همیشه تا زبر آنکه ما بنات النعش بود چو روز ز ایالت در بلام . بوشش کر و فر بفتح و کسر واو نیز سوزنی

شکوه بوشش تو وحشت تراجه نمانی زکفتکو در خاک [illegible] بلغوشش با و یا برام پارسی کلاه است [illegible]

سوسن بعضی او را اسمان کون خوانند و در تنجر لیست بتقدیم غین معجمه و لام است استاد [illegible]

کشن کاو چشم بلغوشش است [illegible] چون کلبه کوهر فروشش است . بناکوشش بفتح و کاف فارسی منعقد کوشش

انکه بنا زری عذار خوانند در سکندر لیست بضم با و بکسر خطا است و در جامع اللغات انکه میان جبین کوششست

صاحب [illegible] نامه نیز بضم تحقیق کرده بلکوشش معروف و بمعنی اطاعت و خدمت و انقیاد و ادب چنانکه در حسن

ادب کوشش کذشت بلکوشش با و کاف و واو معروف فارسی نیلوفر و نام کیاه و داروی هندی بزبان هند تکهر کویند

و آن ناخن [illegible] بزلیست [illegible] ابرایمیان بلغوشش مذکور و در تحفه است سلاحی و نیز نام حلوای موافق معنی

لام است سلمان [illegible] اونوی انکه جشم و کوشش [illegible] حال و مقصد [illegible] چو کاه

زر در بار عیب بازی کور چو بلغوشش زلف ارخلق [illegible] بنیاکنده کوشش ناشنوا [illegible] با و فارسی و در

[illegible] و آن [illegible] ازکش [illegible] مذکور [illegible] او است و کوشت

[illegible] است [illegible] بکسر با پارسی و [illegible] خوانند و در تحفه است

انکه در [illegible] ستان باشد [illegible] بکاف پارسی [illegible] است [illegible] چنانکه در [illegible] کذشت

[illegible] و واو پارسی نام شهری [illegible] است و الله اعلم [illegible]

تاری چنانکه گذشت بوفروش و واو مجهول بر وزن عطار و مرشد دلق و نیز گویند بنج توشش با واو فارسی نیز آمده

بنج تیریک افتد و ریم آب انسوتش اسطر در فروختن مجهول نایلکه یک توشش بفتح نام شهری و مجهول جنبه

پای پوشش بچه در پای پوشند بخته خوشش بضم با پارسی نیز آمده است تیر و استاک نه آن ستی مجهول غفلت نیست

رخصت بخته جوشش پرند وشش بفتحتین و واو پارسی شب جشن از کاشش عرب مار چه الله وما خواندند در

شب گذشته لموسعد دیدیم از باده پرند و شمشین شیشه نیمه برکناره طاق برداشش بفتح یعنی برلبس مذکور

پرخاشش بفتح هم رجنگ و شور و فریاد و کینه و با زبازی نیز و مرشد جنگ آوری و پیکار و فرخاشش و رزم

ونا ولد نیز گویند و تبازی و نفا و حرب خوانند باد دانش با بر باپارسی هزار بلخ و بدیا بر تاشش نام ولد

ترکان یکند شش بکسر نام بابت خوانند در تنجری است بفتح یکی از دو ملوک خواهش ان یکی از تکیاش

وهمین کلمه بعضی در همین کتاب در ضمن معنی تاشش معنی ملوک بکر خواهش صاحب مذکور کرده شد

بغرتاشش بفتح بکم و کلام لغات و بعضی گویند آنست بخته بغرا کشیدن بنوتاشش بضم نام غلامان ملوک گویند

بدیت تاشش بعضی لغیر بکن خواهه حافظ کرت زدست رابد برآید خاطر با بدیت تاشش در جزیره کار

بخشش بوزن رخشش زمین و پستی و در بدیت بعضی معنی بهره و حرف خوانند و نیز بعضی بخشیدن از گناه و در

ظهیر فاریابی قطب ملوک نصرت و شهنشاه تاج بخش و با پارسی لبت و رنج و گداز و میوه و بار

و جار بوزرسی بزرگ و آید بین رلبت که در رسالات زکوه و سبت و معنی تشدان نیز معنی سبت فرهنگ

بکفت آب و جای برکه رخش نرجم سواری پیکر بخش بنقش و زن در فرش کلاه برنک و درکهبد و کهربا

و ضم نون نیز قیاب با و نون رم بضم و نرباله با نقشه باشد نیز دارای است بضم قیاب بکسر واو سلاسله

سبز و کهبد بوشش نیز گویند بدخشش بفتحین نام و الدین است آرای سادن جشان نیز گویند و نیز بعضی خوش نفیس پکران در فرش

ستارکان و صوفیه صورتهای روحانی گویند برازش بفتح و ساطع کلام منقوله مکور الارش و قیاب بهره را

مکور عقند و بهانه و معذرت و تحبه بوستان خداوند بخشنده و دستگیر کریم خطا بخش بورش بذیرد بر و بخش

بنا و او بر ستها ز حبت و با بر برس و نصیحت و تحصص بدریعی کمال سپاهان بعد خدمت تو بنداشتم کنند برای کما

جانبزوش کند با جاب و نزاکت با لکش مسند و بالت و با لکش با بر با پارسی و کسر لام افزونیا بند کش بفتح شن و کمبر

و کلوکلی او را بیاء بغند و بیاء بغنده و بیجک و بندک یعنی کوملیه و بزبان هند کماله پرلشی بار فارسی خردن

و بیاء شمیدن و بکسر باء و ضم راء لشان و بمعنی امر فاغلب یعنی اخریت ای بیت بوستان بکوا از سخنهای خاص

در دو دم چون در خانه لشی نوشی بودن رلشی با و بابرا پارسی معروف و زبر وحرفهای او وجهات هندکر

بخوا خوانند چنانکه در سیلی بهله کذشت و در تنجیز است بازبانی هند کم بمعنی تو کوبا و تشی بار زخم

بتاز لشی قجاف حرف لشی بفتح با بار پارسی هندی و با سپاره بر هند و قهار و در بار زنند بلی الحکام و محکم پشته

چنانکه در ضمن کلوار مذکور خواهد شد ان اسم کات و بضم با بار پارسی فرو پایه و ناقص و طرف هر بند و کمر بند و دم چیزها

موی کوتاه اسب قشی و پال نیز کویند موافق معنی هندیست چنانکه کمرتش زیرکش پس برکم کوه بند و تشی

در اراده بهیت بمعنی بحث بتا زبانی و بکسر بیان شیراز مختصر تشی بد بمعنی در صفت شکنی هر تشی از زنادقه نام شیراز

حلبی مقا قشی و ابنکش لشی از زناف نا بر و او که از باد و هوا برسان می گفتی نا زمر از مقام مقنع مرلعت

و قشی نام مقام ست هر مقنع با و منسوب و او بمعنی البته و هست یعنی هست لشی حاصل سخن اینکه اینچنین

مقنع قسمی است با شکنی تشی از زنادقه و باد و آب از باد و هوا برسان ست بارکش یعنی بالا برن و بالا بر

عرب ان مالا روح و هند بکنه چون نه بیدکش نام سلاحی در تو ساید بیکلش از سیاه منکش معروف و مقدم

و تشی رو منبش را کی سنگ و بار و شنی کید تشی بضم کاف و کسر نون بدکار و کبر تنت نیز کویند چنانکه کذشت

بیرون از حبش بمعنی برتر از فلک هفته التشی کمار شیطان بیر بزا و تشی بمعنی دنیا و فلکان نیز تشی بفتح شین

منقوطه و تشدید کاف پارسی طلب او یعنی خرید او و بکسر اول و سکون لام لکم او سالا و تکار بکسر و تاء شین

منقوطه سپاس او و تسمی لک کلاهشی بالضم معروف باشد و به فیروزه هرتشی مرتبه آسمان تانشی حرباحت و بفتح

بازلاش زشتی که بر تشی هر دو مع الصادر مرض بیستی و آن نوعی از مرض است هر اندام سفید کند چنانکه در

هرتشی کرایت باجعفعی و بو جعفعی ما کیانه را بجای سلا زیر بر داله و آن لفظ در زبانی بهمزه آمده و در پارسی یکی فریدون

بعیص در خشنده یعنی لسزنده نیز ملیوص بفتح نام مرغی است بوص بضم کویند زبان مع الشاد ما بعضی کیاه اول آید

بر اصی بضم اندکی یعنی ارکاف در لغات است بمعنی لحنت بعوص لبت بعض دشمنی بغیض بفتح و کسر بغیض منقوطه در ضم با بی سفید

حند بولاد و نام بکاف نیم از علم رباط دو حرف بمعنی کنایه هر چیزها مختلف و مشتات در و نویسند و بشر کاغذ ریک باشد

رنگ باشد لولوه بمعنی لوله آب غژول رنگ فیف : داله با فوقانی بار سفید و سیاه و بالفتح بعضی بالفتح خود و نجم مربع
بکسر جمع ابیض ربع الطلاع بسیط یعنی فراخ بسیط فراخی و زمین و عالم و نام بحری از بحور شعر و نیز در اصطلاح شکلی است
بمعنی غیر مرکب و غیر متجزی و قبال آنکه مرتبه کمال باشد چنانکه در آب بطا بکسر جمع بطحا بالفتح و شالد و آن معنی جا بجاوه و جوی
زمین فراخ بقراط بالفتح نام حکیمی سکندریه و قبال در بر بطا جا بجا معروف و نیز مطلحی شکل بط برابط نام سازی است
و آن معرب است کذا فی التاج در بربند و سکندری است طنابش محکم خوانده گفتنی نام افلاطون فهم شود و این لفظ فارسی است
در بر بید معنی بط بر بط در شتی بط و با کاف بر بطاک طلب بمعنا بالفتح بریخ البنیر و در رخش السته بلوط بالفتح و قبال لام نیز میوه
معروف و نان سم زنند و کوبنده درختی است که یکسال مازون بار آلو و سال دیگر بلوط چنانکه در جنت هست یکسال
بار آلو و سال دیگر بلیله بلدبط و بلبیط نام شهری بحر محیط نام دریایی است در مغرب و بمعنی فلک نیز ربع معنی ظرف
باج خوالیع و بهار است از بزرگ و کم اگر فتح اخر اعتبار باشد معنی فروجنت باشد بتاج به تشدید دال دال برابع العم در
بربع که در رنگ سرخ بکسر سپیدال بقاع بکسر جمع بقعه بضم جای پاره زمین بورانع نام یکی لذا الفه معنی آن روز علیه السلام
منازل بوناقع شراب بواقع جمع باقعه سختی بلقع بیابان خالی بلاقع جمع بلسع بالفتح و سکون اللام فرو بلعن و نیز منشار
ماه و زبان ساده روشید بکرونج نام شهری بدیع نوباوه و در جهالت است بمعنی جنگ الکنبس بفتح بانع پاره گوشت
و العم مرجع زن بکسر شمار کم ازده چنانکه در بعضی لغت اند ذکر یافت . بانع بدیع بهشت شتم بانع زبیع مثله بانع و سبع مثله
بام و سبع عرش عظیم و آسمان و قصرها و زبر فرعون بام زبیع مثله بام و سبع عرش و هر فلک بحر و سبع الملک دلیل است
بحر بدیع صنع ربع الطلم و قبال الوجم علیه السلام هر سه نوع حیوان و کان و نبات ربع النفس . بانع بکسر اللام معروف و در ترکی نیز است
نیکو و رسنده و مصطلح اهل شرع هر ابن معروفت انکه که احتلام ببند و با زن جماع کنی و جامه کعبه و در سکندری است
تدبع هر ازشاخ کاه و با ارجوب زند بفتح اللام و با پارسی و نیز نام و اللتی جانب شمال او در جهالت است بابا ریاست
و ظلام ملاس چوبین هر بدیل تراجوزند و در لغات بمعنی بابا پارسی و کسر اللام بمعنی اجره بار ست سحارا با جنگ سعدیا به
و با بانع و کتاب : اند بحال جاجر خوابه صواب : بانع بکسر اول معجمه تابنه بلیغ رسنده مصطلح اهل معنا انکه کلمی مخصوص
مقام گوید بانع النفس روشن و قبال در اسب بانع معروف در سر تبدیل لفظ در نصاب عربی بلو نوشته و نیز جایی گفته است
چنانکه انواع درختان میوه دار و گلها و التعور لها در خوان مختلف بوستان و گلستان و بمعنی بهشت نیز آمده

پانغ بفتح با پارسی و سر و ما شوره ه ریسمان خام در سر کودک رسیند او را بند گر سی گویند بکسر با نیز بر آنق
اول بیت منصور شیرازی عمرین بودان ملیله در کلاه جبان : هر شب او به ابکم زبان نیغ پانغ استاد مراغ
تو دستینه نوشته بچنان ه هنبره کعو ارنک مانوی از وی منقش دوم بیت از بیت منصور شیرازی ازکاغ
خولوان سکت حمیه چهوی دو که بینه کهن گوید پانغ گوی بزداغ بفتح و ضم و کسر با بدبجه زنگ اینه و تیغ
دور کنند عرب مصقله خوانند و قیل با و زا هر دو پارسی کمال سپاهان ه هر جا مه اینه زحمت کمان سالبوف
حاجب شاه فلک بزداغ مبیت فراغ با نجانه چنانکه در هجو بیت استاد من جو هرم نشسته بر ریش او جو محمد
فراغ بیت فراغ بلبل بوستان ما زاغ کنایه از ان سرور است علیه الصلوة والسلام کذا فی المؤید در جای دیگر آورده
بمعنی بهشت مصطلح صوفیه مقام وحدت بغیر زکر است برغ بالفتحین زنگ آب و عرف و در ادات و بندآب
والضم با و سکون را معجمه بوزن مرغ نیز در مؤید فرهنگ قواس آورده و معنی زنگ آب در مؤید معنی اول است
بیت دل به هر انیز به مصعم بشمرده گفتار چه بودیت برغ آب ببرده لنبنغ بفتح و ضم بکم و سکون ابرک
در مؤید بیت معنی پاره و خوشه خرما و در لغات قیاب بفتح در خنیه ست ابرک کوبنده کون تیغ تیغ
نخن الکاتیغ بضم معجمه در روی حام و رحبت بهند بفتح مصقر است بوزاغ بفتح با و کسر را معجمه سخت لسبتی مرازرا
تیغ هر و شدن الیغ بالفتحین بخته برلیغ فرمان پادشاه و او را تحتانیه نیز خوانند در لغات بیت البرق
بیع حال ه در ان ترف اقات بیت با الطلف انکه اقتاب بر لفظه حاب لندا اف رود کماند سکندر
کاین لفظ سادر و صف قاف آورده معنی مذکور با بیاف جو لام عرب از سلاحاک خوانند بیت خلف
ان سرور علیه السلام بیع ترف همان بیت الترف مذکور در لغات باالطلف قی در برزکه در دلیش طاق بسند
چون در های سلطان براق بضم اسب دیست و ان سالب ق بمعنی معلم الطاف و صار معلم نیز خوانده آمد
کذا فی حال اللغات براق الاسب بهشتی المولف ماوله براق از خلقجون برق لکا ربیب بمعنی از پای ناوق
با ذق بدال معجمه با ده از الذیرة الکور باشد و اندک بخته بیدق دراز ابی بیت بفتح اول میاه نطع خواجه
حافظ : تا چه بازی برخ ما هی بیدق خواهیم راند عرصه شطرنج رندان را مجال شه نیست بیاذق جمع ان بوابق
جمع بابق و به ابه معنی بیحق ست بارق دراز و افزون بیت العتیق خانه کعبه و معنی صفی خانه ازاد دیعزا راقات

از افاعات و حالات نطارقی بکسر رنگ و مردد و لا و رونیز بمعنی زانو در سیان بلوق یعنی بمعنی ابلق
و بمعنی رابع نیز بق بفتح و تشدید پا و در شرح نصاب بزرگ لقوق جمع آن بقه کما حدا و بیق بفتح نقطها
سپید بر اندام اسب گویند او سلاحب خوانند و تبلب داغ هرگون را بیند و در تاج سپید بمعنی سپید
بهبق بفتح نام شهری بوق بضم کرنای انکه بلند نیز گویند بورق بوزن زورق شوره که در آتش بازی بکار برند الطبق
سنگ پشت او سلاحه کوبینه باسلق رکیشت دست برجبین حالیلق طبیب نزدیان بندق بضم جلوزه
بتق بکسر یکم و فتح لام اسب سدویت بیرق بفتح علم و برگ لاله بیان معلق ابرقیق و در مثنوی لبس دبدبه و آوازنبور
بیت استبرق میان نهار دستنه بوسحاق و ابو اسحاق طائفه آنند ذبیت بوره کان پیروزه بلی منسوبت و نام
شاعری صاحب اطعمه و نیز نام طبیب حاذق و سحاق بحذف واو و الف در موافق معنی ارتت این بیت سکندرنامه
چو شب عقد خورشید برهم گسست حقیقی در آمد شفق سا بدست بحیطاق و ابوطاق جامه پوشیده بر بندند
بغلطاق بابرابر اول و دوم و بضم سوم بمعنی کلاه درویشان و گدایان و قبا و لغات هندو در تجنیس کور
بر گستوان و در تنجیزی ست بغلطاق سلطان ای بغلطاق برقد قدر ردیت جو نقش شمشادهای مانع قم
قاندر بحادثت ترباق بضم با نوشته ست که اکثر بکسر خوانند باقی در تنجیزیست مابرابر سی مرتبانقانق
بضم بلیق که مذکور شد بلدق بفتح ازار پاچه و کجابی با ناله لفظ نیز ورلیش فرج هم و بکسر نیز در ابرابیست بضم جدید
لایبجین در الفاظ ترکی آورده بشاق در سکندری بفتح اسب و کشش با بابر پارسی نیز در ابرابیست ای الفاظ لایبجینج
در فضلات ترکی آورده آمد و در تنجیزی شمق بحذف الف نیز بدمعنی آمده خولعه برمان کعه چون گشته هجران بیکره با
ان
در نسیدانه مسلم نعابت شما قش نکنه ورنه خوان ارد در فلک سالها کاف قالش سه نهند بوسه کایت الاکوکب شناق
افراختن
برماق دست در حال لغات بر ماقی کجا را بر کشاید هم بدمعنی ملاق ما برپارسی خانه کرد برای نشست بالبنا و
در ما حیطاق نیز آورده آمد و همان صحیح ست بحناق انکه خواهر زن او را لیش باشد نجم رواق فلک نجم که مقام مریخ
در ابرابیست بکسر اکفه لا مشهور بفتح سپ سلطان ای سیس مرکبانت ساسن نجم رواق: وی غلام امت جرم
زر زیجونی بام کشده رواق فلک باشد هفت طاق هفت فلک هشت وکیلطاق بمعنی ست و یک پیکار یکم
از جمله سی و پنش پیکار بینیت غلق لجه در رفاه کرباخت ما بوی استبرق افتاب با بیق در تنجیزی است مبا بار سحابر

ـــ بدق بفتحتین یک دراز موی برسق بفتح یکم و ضم سیوم انگور خورند تغلق بضم اول و فتح سیوم و کسر
و چهارم نجابه برخاق بفتح دست بوتاق شاخ بق بفتح یکم و بضم بند رخت لشق بر یکان با بهله و بفتحتین سنان
برسق بکسر یکم و سیوم روزه دم الجاس باجک احمق بعلبک بفتح نام شهری و نیز نام کوه حمار بقله الملک
شاه تره جراو سالاره صیره خود است بلو بط الملک شاه تره ز ناچخه توان خوارت بک بفتح و لشدید شنی
معجمه دروغ گوی بابک نام پادشاه پارس منبه دختر او سالار دشیر بابک کفندی در رساله الغات
بمعنی شکنجه کردن بک بفتح با و کاف بلغه تازی امیر حاجب در مو ید حنابر وشتی و بضم با بر بابسی بیله هرنی
در بقا رود در تنخری ست بضم بای پارسی نایب لامعنی و بفتح با ر با پارسی تحرک و در مو ید بمعنی در صراح
کاف تازی و با ر پارسی و در ادات بحرن نوشته و زاله بکسر و فتح با و کاف بها پارسی منبد انگشت و بانشه
پای و قیاب لکاف بر سده معنی کذا نه الشرفنامه و معنی دست رنیز المستعان که آمد و این تغزلیس خواهد بود قران
السعدین ای دهلی و لیے تابان ساله یک بسته و لشنج نهال بابک موافق معنی اول یک مذکور صاحب ابی
و بابر معنی بر در صحن بار کند نشست و قیاب بدمعنی ترکاست بک و لک قیاب آلت بر ما لفظ توابع آیند بمعنی زر
و بد هندی استادان بلی با هنر و عزیز بر دست وان دیکر بانده خوار زیرک این علامت زقر بهی شد
پیش بیم کالوی کنیه بد و لک و یک بلوک بضم و فتح با و دال مهمله رسیدن جنوی در بعد ملک سالغز با
هندی بیله گوینه اف نه و در بعضی فرهنگ بجای نون مفتوح نوشته بمعنی نغز وافسانه و در مو ید بفتح بمعنی
اف نه و بضم بمعنی مستا و نغز بر او سلاجیتان نیز گوینه بگک کاف اول فارسی بودن کلاک اسب شبرنگ
و در ادات آب لفظ سلاد رضات للام آوله و در تنخری ست بد و للام بفتح حاء کاف بر بندک بوزن
فر بدق لشنه کوه خوله در میان دو نشت لبک در سکندریست بفتحتین کمایر ار او سلاالکلاب الملک
و در ادات سبت دستیم جو و گندم و درود ه و در ابهمیت سکون لام بمعنی اخیر و بفتحتین بمعنی اول و
او سلالیسه نیز گوینه بورک بضم و او و بای پارسی طعام مشهور خراسان و آن سالغزا نامند بابا پارسی نیز در
حال لغات جبابر با پارسی و فتح سلا معهد انکه کس نزد و بازند و زبین که کس بر که کرد و میرد و از ان کرد و خزی بالب
مجلس بد بد بر بک و زن مردک منقار و ولایتی نیز نام کوهی معروف به بنی او قوم بر بکیه باو منسوبست

منسوب است صاحب ترفنامه از بربکند آورده انکه نام مردی کیش آتش پرستی داشت عبد الملک مروان او را
و پسرش خالد نام داشت در حجی امیر او بود پوپک بضم دختر او مشیره ماه بپارسی هدهد بمعنی پوپو درع سلیمان کویند
اما آنانکه کوینه انسلیمان صاحبعلیمش حاجش واو پوپک سلیمان وارباب تا قیامت زمام ملک در دست تو
پوزک بفتح زا کنار شکاله کریدی نان و خربزه برمندد و در تحفه است بضم واو پارسی ربم و ذیل و بمعنی مذکور پوپک
و ملکو پلک بر جاها بفتح والدم و کاف مضموم نیز چوبین و بضم بانیر کونیه هندک و تجک مرها بضم با بخنده ترک
هند کاله خوانند و بجیم فارسی نیز در این معنی است بفتح یکم و سیم تحجک بضم یکم و سیم نیز ملک بکسر جنس است لذیذ و نیم
فیلک انقاع است در فیلق معروفست کذا فی المنجری پهرک بفتح ربم داشکه کمره ور رسن واقع شود و پوست سخت
و بمعنی کرها مذکور خوانده شد در این معنی است و کرسات نخف شوخ و شعور شوخ دانغه نیز بلک بکسر یکم و فتح دویم نوباوه
ان تبازی طرفه خوانند سلمان خاک و خاک را میفرستند بر بالج کلش فرو الش فراش بر رسم بلک
پروانک جانوری است که الیس خوالیه خیر خواه و در موید است که پروانه و پروانک بمعنی است لطف لطف
خواه و مراجع بلکنجک بپازی جری طرفه استان لیسے قامت تو صورت کاونجک هستی تو چشم بر بی
بلکنجلک : کاونجک بمعنی خیار و باد رنگ که سبزرک برد آمده چنانکه مذکور خواهد شد مبارک بکسر با از کار
کیا هیست که از ان بوریا بافند کذا فی التحفه و هم در تحفه است بانک ببای پارسی بمعنی مذکور انکه بزبان هند کویند
کور ابضم کاف تازی کویند بغلک وزن مردک علتیست که زیر بغل پیدا شود و بزبان هند کلهه ری کویند
بتیمک بفتح با و پارسی حلوای معروف که در و تارها چون ابریشم باشد بیرک بفتح بای فارسی نیلوفر ابلک
بعضی بکسر اول خیزاد سیاه چشم نیز کویند بفلد مبارک انده از سلاطین الحق خوانند چنانکه گذشت بجیک با و با جیم
فارسی با پارسی لبلاب بمعنی جیدکور حلوه باشد و انکه کشیده کران از ابریشم علوله س زنده جک و با جیک بکسر
بلارک و بلارک جنسی از پولاد بمعنی تیغ آمده سلمان خود و بلارک انکست نغور کون چو پای بشن نهال الذریش
کرنیشته ان اب ماییک نام مروی پیک بفتح فاره و بای فارسی و بضم سین نیز بمعنی ککدشت پارک با بجار
پوست با بیک که وقت زادن شتر بچه در ان می باشد در تحفه است که در شکم برا ده شتر از ان جرم منقطع شود
بلک کلهه و بلجه برنده برک صحین و بای پارسی ستاره سهیل و نام والد تیر قلب نام راوی و کلیم

به بای تازی و در صراح اللغات با با و کاف پارسی و بفتحتین نام ادویه است خسروی : چون نمک خورد نمکدان شکستن طبع
چاره چه جز فرسایش بود پالک : و بابای تازی و سکون لام معروف و اسباب خانه و سخن خیک و توشه و سامان
بوستان : به پیکان فولی چون تنور در حجت : و لکلی فروماند به پالکی : پاژنگ بابای پارسی کتاب مغان
و گویند صحف ابراهیم علیه السلام و گویند پازند تفسیر آنست پرسنی پشتک بفتح و ضم جنبره و آن اوندی است مخصوص
برای اچار پشک بحذف تا نیز در تنجری است بابای پارسی علتی است اسپ را زاپیچ پایک بابای پارسی نام جانوری
که عرب آن را ساربان دهند گیره گویند پارگ بکسر با مختصر پارک رودکی : ظلمت آن خواب و جای ش چشم
که او چرب خواب و پارک سیان : پلنگ بوزن آونگ ژاله و برف و نم زمین سا سپید نعوذ به محتاج باشد
گویا مختصر اوست و در ادویه عشق و نام درختی است در ابراهیم است همان پلنگ مذکور و بعضی اخر بضم نیز و در تحفه است
بضم معنی جنبره مذکور پلنگ بضم بای پارسی برگی بزگوی و کور سپند و ستر و جزان و بفتح حجاب در قبه است
بضم صقع در صراح است صقع پلنگ افغان ربانی صقع پلنگ ماهتاب تیرماه ربانی اقتدار می مقصوعه
بیتی پلنگ لعه معنی شبنم در صراح اللغات است بابای تازی پونگ بضم بای پارسی کره اسب را از انجا گویند زنده
محکم سالبه پرسند چه در ابراهیم است و قیاس بابای پارسی نیز مختصر باز ازین نام پلوه بابای تازی است و در تقدیر
هیچ مناسبت نداشت با ملا محمد و علم کوهم و در صراح اللغات بابای فارسی و کاف زبان ماوراء النهر که به الحاب
فرس گویند آب لغة در بعضی نسخه با بای تحتانیه است و در بعض با باجیدا در اکثر نسخ پانیک زبر واج است بشمند آرز نخست
کوئی ه در کلوی کسی : پونچ سالهای نالد کوش : پجنگ بفتح جیم فارسی مضموم طلبت و طلبت پسران و کیا فردوسی
و بابای پارسی مضموم نیز در ابراهیم است بفتحتین و قیاس بکسر لام پارسی و نیز بفتح فردوسی جلیبان اشک جکان شد
فشنند برکوه لالاردهم : پجنگ بوزن و معنی پنجک نیاز ایشان عصفند خوانند پزنک با وزاء پارسی مضموم
همان پجنگ مذکور استاد خبی کنعت مردی پچنگ پزنگ که کرحزن اوسالک بی پلنگ پیپک وزن
خشک و بای کلام پارسی بیت الف این انکران پلنگ بضم با و لام و سکون سین معجمه هم در تنوری پوست
بپایان نهند بسکون لام و ضم نونی نیز و لبنی عملها پلنگ تصغیر پلش و آن چیزیست که خبازان شکسته مند عرب ان را
جبیره خوانند لام و سلی که بفتح نیز در مؤید است پلنگ بوزن معنی مذکور و آن سالها بش حرا نیز گویند بار ما

. صاحب مؤید اعتراض میکند با بدیع این لفظ با نون باشد یا بتای فوقانیه مختصر یا لشته است بجزک بضم بای
کوهی دوان بغایت گرم و ترشی بچک بفتح جیم پارسی نام ملاحی بچرک با وجیم فارسی مکسوره بحزه را او سلا بکار
گویند جیم بضم جیم بخوشه بنک بکسر با و فتح نا کتاب و نام بنک بضم با مصغر بنج درخت دیم بمعنی در لغات بمعنی
درخت خوابات و نیز گویند از آن بنک ماند است لنبک با و کاف پارسی بوزن نهنگ الف صیدان
در عبارت بوسلاخ کند و نیز الت در دوکان صیدان کوسلاخ کنند و بضم با نام بای در نیخی است و نام پدر
افراسیاب منتصر الف واو است این بیت استاد : با دوات و قلم شوچه کار است ترا خیز بر دار پشین
و دستره و بیار و لشنک و در این بیت نام پدر افراسیاب و نیز نام برادر پشنیده نام دانت و نام مبارزی
از ایران زمین و نام پدر منوچهر شاه پرنک بکسر با و سکون مهمله مصنع و کاف پارسی و سیاهی که از بنارس چرس خوانند
و بفتحین کلند و ذخیره ای دیگر تیز نام دارویی واو سلا بادرنک نیز گویند و هندش بای پرنک و نیز با معجمه بفتحین
موافق معنی سلی است این بیت استاد : سمرسلا جواز آب زی برنک بخنت اهنوار شکن است از کمات و لنک
ولایتی
در سکندری است پرنک بفتحین نام ولایتی در قطب جنوب ابخی تا بر در این بیت بکسر ذخیره بفتحتین نیز نام
مذکور و در لغات بهر سه معنی یک لفظ آورده پرنک بکسر با و کاف پارسی و فتح کام برنج بزبان هندی بنیان یا مستند بر نیک
با و کاف پارسی ظرفی نقاشان در نقلم مو کنند و رنگ امیزی کنند انوری : دل او رنگی ترا فضا ترکیب : نقش ترا
قدر بنک : موافق معنی طیر فاریابی : منات بزم تو بر داخت نقش بند ازل : هنوز نا زده نقش وجود سلابنگ
بال پرنک معروف و ترنج در لغت شاه نام است بجز بلاک و ترنج و در نیخ بخشی است موافق این بیت و در لغت طب است
بو بهشت و تره و در مؤید است با زرنگ بدال معجمه ترنج و رامش میوه است مشهور چنانکه گذشت یکی در سکندری است
و در بجه
با و کاف پارسی و فتح لام دقیاب بضم میوه است از جنس ترنج و قیاب و در لغات است بای و کاف چربین
خواله در مؤید است با چنگ با و کاف پارسی و در نیخی است با وجیم و کاف پارسی با بای معنی اخر مزاد
اوست موافق معنی اخر بمستانی : ال فراز داری و لکاه بنداری تا بر بند از دریچه با چنگ : پنگ بکسر با و کاف پارسی
بوزن مستهند در بجه و کاپرنون تا نیز لنبک بفتح با و کاف پارسی و فتح لام نام شهری است افادیه پانک با و کاف پارسی
خوشه انگور و خیار زرک در بجه تخم کفا پدار ندر بزبان هند تور گویند و در بجه حواله و در نیخی است با بجز اخیر با.

نیز چنانچه گذشت با سنگ با و کاف پارسی همان با سنگ مذکور خوشه انگور نارسیده با سنگ ترازو بلنگ

بفتحتین و با و کاف پارسی در زند است معروف معرب آن سلم خوانند و نوعی از رنگهای کبوتران

و خربزه و طعام معزا سلا نیز به تشبیه گویند و بمعنی رنگ سبز و قبای کمرخلاست با لهنگ با و کاف پارسی

جوال دراز لگام مرکبان هندیان گویند و ترکمان جلو و سلاکهاشان و ظن کمند با لاهنگ مثلث است

کمر دست از ریاک بسته چو سنگ فکنده بکمر کش بر پالهنگ با سنگ در تنجزی است با و کاف پارسی

و شبنی معجمه خوشه خوانده انگور شامه تو گوئی سیه معرب با شنگ بود اگر در دانش تب ابهک بود

سبز اهک بکسر با و بمد الف و کاف پارسی نهال اولی ف بهشت گیک بکسرتین ها و کاف فارسی دار

افراسیاب در ترکستان که ذالث اسکندری و در جای دیگر از دست حصار یکم درون اب بود و گلنار

عشاق ما را بهشت لست لکار و لکار زینت که بر الوان خاک بهار و بهشت کنک باریچه روم و رنگ لکاف

فارسی سخره روزگار و پیروزگار ... صفت رنگ مشهور روی ما اب و رنگ اتش و تیغ بلورزنگ

بکسرتین و سلاح ... معجمه و آنکه در جامه و ازار بند کره زنند و از خواندن وان سلاح فلز رنگ نیز گویند استاد

ان از م کان خر ... آمد چو بار لبس ... رنگش هدیت اندر نهال بسنگ بیوقر و بیقیمت با ... ملنگ

روزگار ... نیز زکار تنگ فلک لسته عناب رنگ لب تیغ های لب سنگ بر جا بماند و از با

افغان بار برنگ همان برنگ مذکور بکسرتین ملنگ جیران ... بابک معروف و نیز داروی است در گیلان

مردانه باشد سیاه و سفید باشد برای خاطر امد لبنگ جا ... دل بوک ... باشد و باید

... صورت تحقیق بهند ... کنند و نیز جا ... بر آتش زنند با بغو ... موافق

معنی اول خواجه حافظ با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته بوک بوی از شبنم از خاک بوستان شما مستشهد

صاحب چاپ لغات ... معنی اول این بیت خواجه حافظ ... در خاک نهان کنند نام بوک

بوک در سکندری سنت ... بانام ... واقع شد بود

جبس العمره خوانند و در جا لغات ...

اقول ... تتبع ... نوشته اند ...

این مقام را در دیباچه ابجد او آوله الصحت نوشته است و در جمیع کتب معتبر لغت بتا قرشت است و همان صحیح است چنانکه در جای
مذکور خواهد شد و آنکه صاحب جامع اللغات معنی طبل مذکور او آوله نیز بتا قرشت است معانیش این کلمه مشترک است
میان طبل مقام غزوه و بمعنی طبل و جرس چنانکه آن نیز بجای مذکور خواهد شد پوک بباء فارسی و بای هوز فارسی و با
هوز بضم جیم و سین در جامع لغات هوز بکسر و کاف و قاف بجای بای ابجد و با حطی پلوک بالفتح با فارسی مخفف پچو و
ملوک و نیز نوشت که معنی بالا بام عرب آن را مخفف خوانند بباء تازی و کاف نیز خاییک ایکران او را
گویند پلوک بالفتح و با تازی آنکه چند در یکدیگر تعلق داشته باشد و در هند نیز گویند پکوک با و هوز و کاف بای فارسی نیز
از عبارت بزرگ بضم و سای فارسی نارستان در مویدیست بجای کاف لام نیز ... بضم نام موضعیست نوک کاب
بچراک بالفتح بای فارسی و جیم نیز فارسی آنکه شاپ ساییان دیگر پایین کنند عرب ترجمان خوانند در تنجری است بجاز او
پ ک بالفتح تا جیم را آن کلاه سر زنند هند سیهره گویند بچاک با و جیم فارسی آنکه نیز بادلیش طرح خوانند در سکندری است
در سکندری است لواو فارسی نیز یک معروف و نام ما و نام جانکه کوه پاک سوخت بمعنی ساطع کوه گرچه بضم
کمر چه بضم گناه انوعه الشین عشق سوخت پاک گناه و بای تازی ترس و بای لبی پرستی تبلاک وزن فتراک نام کتابیست
هراو سالار نیز گویند با خاک نرمی بود خاک قالب بضم با زاء خاک ادمیان و عظمه بشر در رونق امور
دنوی و عقبی یک معروف دنوا و ریخاک بضم فریاد و خوف عظیم بیراک بچه حرز هفتمان زاید واضح و مختار
فرعون علیه اللعنه است در تنجری است مصغر بیرا که گذشت استاد منتر نیز نافه و بیراک منتها ما چون کوهاک
بیناک بکسر همان بینک مذکور در اداست کاف فارسی است و در شرفنامه بهره او آوله بیک بیای فارسی و ضم
صله و در ادات بالفتح بخیزه عرب آن را نوباجرا خوانند و هند جینها ی تو بیک بضم و فتح سین مهمله نام نوای ترک تصغیر
در تنجری است کلیم باریک را از پشم سازند بدیرک همان برک بدبندکو ر بمعنی نیست ای نیست شاهنامه خدیکی ... نیست
بدبرک فرود وحنت بر تارک ترک نرک بیرک لبنان و استعداد و بوی آنک بطلع و نا امید بوی کلاک ...
بضم بکم و فتح میم و چهارم نام میوه غلیظ و لزج مانند سکستان بیک معروف پیام آور و پیام بر بعضی بکاف فارسی نیز خوانند
پیک فلک ماه و در بعضی فرهنگ پیک فلک او آوله بمعنی عاریت تصحیف ... پرویز پیک فلک با و بای هوز فارسی افتاب
بهم وار فلک ماه نیز همان فلک با سبان زحل و قیاس مشتری بر بدین فلک ماه و در بعضی فرهنگ بمعنی زحل

برین فلک دور فلک نازبر فلک فلکه ها شده فلک افلاک ثبت ملک فرشت ملک وانکه فهم ملک بدو بود براق
چهارم فلک آسمان هفتم که مقام ملائکه مقرب است برس خشک بوسه با جماع و با نفع بلبک مشک نام گیاهی ملون
و در بوته زعفران کوهیست سپید فرفقالت نام گیاهی کرم بیزوم در بوته جای دیگر او آمده است و با مشک دانه گویند بلبک
نام گیاهیست در خراسان برنگ زالو و پیچیده بر درخت از بهفده پیدا برگ بالفتحتین و سکون سیم و کاف پارسی معروف
بعضا گفته اند که آمده بهمن اول سنه زرشت بدان نشانه خواه و بزرگ دیده سالها یف اند و دلرا کرک بلک
بفتح دال سین بلک دیو توکت ریک بضم باء و بعضی امیر بفتح چنانکه گذشت تورک بضم کلاه بیدراک و دست لاغ توراک
دل
اسپ خنک با بلک صغیر زرک بکسر یکم و فتح است لسان بکسر استین و سبک هم ابدال بال ظلمت و حشن فراخ و
سی
وتن و کار و حال و ماهی بزرگ فارسیان گویند بازوی برابر علم و سپیدی برابر زنخ سلمان شده است حلیه ها
رنگش
روز فاخته رنگ کمونکه رنگ حواصل کرفت بال غراب بلال بکسر و نام مروی معروف مولفه شده
مرکوز از هر کدام در گذشته علام بلبل بضم بلبلب بضم هزار وان جانوریست معروف و کلو سبک بلابل
جمع آن در حال اللغات بلابل جمع بلبال بالفتح اندوه و ناله و وسواس و جمع بلبله بضم معرب مذکور کنیکو باب
بکسر سیم و بهی صحیح است و قبله بضم جایست معروف اما در بعضی اشعار استنده هم واقع شده هم بقافیه
متقابل هم بلب گویند بضم اصواف در میانه بهشت و جراغ وقبله باب بن حکام چون مرکز کعبه است و در
کذا
ادات نام و الذین در آن جاه در بهشت و بوبا بیان مشتری سالها گویند و در صف نهارند و در باب بون نسخ مذکور
بذل بخشیدن بذول نارذل مخی با باب ... و ولا در ورش زری و شبر توابل بجمع ان لبیب بقیه تراب لبیب
خفیف
بفتح یکم و سکون دوم حلال و حرام از اضداد است لعاب بالفتحتین و ماء جهد سیار تبول زنبک او سالمه
سایر
و نیز لقب حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها و در حالت لغات است او سالم بتول از الخبت گویند که حدیث از
رش
زنان بعفاف و دین و مریم کویند با لبت حق بطال بالفتحتین و تشدید مرد بیکار با فاسد و کرف وان ز
رآمده و نام مرد حج با جمیع مزیب المنات سالم و دراز هست از جمال حسینیه که ان مرد روزی اهدی با نفقه را
حزینی با کاره لب خنجی در راه پرسیده که چیست حزین ده انگشت فراز کرد و بگار بدا سیم نشان الذی کشیده اهم
از دستش بربودند و گویند همچنین لکابی و در هندی و نیز ملک اولاد خلفا که کنک بود لقب تره تقال تره فروش
مار
مرد زال
و دانه فروش نخت معروف با خالی و نخبه ضد سخی نحال جمع ان و بفتح و تشدید یا بخیل تعالی اکبر با شما

با زن و بمعنی جماع نیز آمده بعین مهمله مثبت کذا فی النصاب و در شرح اوست بفتح و سکون عین مهمله شب است
از تبان قوم الیاس علیه السلام و نوبر زن و زمین بارانی نارسیده و خراب و دنباله از سحاب خواه و زمین بلند
در باران نرسیده باشد و دنباله از آسمان خواه درب و ابک جز و مصدر بمعنی نوبر کون و بریان لون غلب
معجمه استر لکال بکسر قبیله است از عرب اما رواله بار است که این رابطه مشهور ان نام صنعتی را ان است از در اخبار کلام
لفظی الاولی ارتعاش اینده جز دهد بوالکمال کنیه ندیم مبت الحباب صدا کوه بدل التمیمن معروف بدایت بدل حزین
و نیز نام خاقانی عراقین در جزائرت بوسه جایم لیس حرف بدایت بوالعلایم گویند بمعنی شتاب چنانچه بدایت بمعنی با شتاب
لنگول بوزن مقبول معنی جلد و قوی و سخت و سرکشی و حریص بر کار و بضم با جلدی لنگک بضم یکم و فتح دوم گرگ
کلندان مقبول العتبین دیدن و دوندن لنگک بوزن جدول در سکندری التمیمن بمعنی جبلک و در اراکین است
و در موید است و در جامع لغات را دادات بمعنی در اوی است فقط لذتی بمعنی نکوید در سکندری بوزن جدول نوشته
و زیادت دار عطف سهو کاتب خواهد بود بمعنی لنگک نیز آمده و در جامع لغات است تنبل بفتح با پارسی و کسر سین
معجمه دو جزو بکسر بکر بند در بعض نسخ بجای با نون است و در تحفه است در ادات میان هر کس و بمعنی ... بیت
که آمد استاد ... ای عشق ... جز دان سحاب اندر تنبل کجال بفتح و ضم انگشت افروخته در ادات
بجای ... بضم با و واو ... فارسی شناگک و در موید است بفتح ... و در تحفه است هر ... پارسی نام بازی
هر ار ... زند و ... و ده است بضم با و جیم ... بمعنی بکذار کتاب ... گناه
... لنگک کاف فارسی خاقانی چو ... است ... ای ... خراوست ... بلبل
... کاف پارسی ... با شمال ... کاف پارسی یعنی با شمال ... خون دل بمعنی
... چنانکه ... در موید است ... از خون گرستن ... دل اندوه دل
و اندیشه روز ... کاف کوزه و نیز ... ادات ... جدول ... بمعنی بلور دل
... بکسر ... بفتح ... پارسی ... کشتی
... دل کعبه ... بکسر ... مذکور ... بفتح ... بکسر ... جو تره
... ترکان ... بضم ... معروف ... زیاده ... پارسی نام ... است

سفید از کنار روان سیاه و تیغ باشد یعنی آب از سوراخ بیرون جهد و عرب فواره خوانند و هندی سیاه پیچ خوانند بکاف بکسر با و
بای پارسی همان بلکلک مذکور بدیکال بفتح سین صعد و بکاف پارسی بداندیش و بدخواه و در موید بتشدید نیز آمده
بر وزن خرچال پرکاله و در ادات با بای پارسی و در تنجوی است پرکال بفتح است و در بیکال بیجال بکسر با
معروف و چرک چشم بالاپال بر هم با بای پارسی هر چیز سخت لرزنده دقیقه بقرو و بیت شمشیر تو قرار گرفت نشانه عرصه بوب
بلو بالاپال پریال نام سلاحی از زبان هند دوال و میرال سلاح هند تحقیق آنست که پریال باشد یکی آلات هیئت باشد
جرم زار بدان خط کشند به بیات صرف ابنه اذا جرآهن آله مالی با سرکوب بقهر و غلبه پرستند خیال شاعر ربیع الاول
بیع پرتاب با یک سال که باشد یعنی مدهم خانه باشد یعنی دیر بال فلک پرپات قوه پرسیده از ماه و سال بفتح ممتنع
از روز و کار پرگال بفتح با و واو هر دو پارسی و ملیده که ندم و چو نام حلوای عرب فوط خوانند و قیل بابای تازی
و بعضی سجده فرشته و نشان بعض قوم روبه بمعنی اول در تنجوی است بفتح در تنجوی مذکور شد پژول با جزا و واو با بای پارسی
لسان نم و خندق و میدان بازی کنند و در ادات بمعنی بارستان است و در بابکاف نیز ذکر یافت پکول با واو بای پارسی
همان بلوک بکاف تازی که گذشت بمعنی خنجر پلول گرد لب بار خنده یا معروف و بر چوب بام دران کشند سازند
و در بعضی فرهنگ است سپید کناس با بای الف حلوای و آن ساز باید نیز خوانند و مدرس کرانچه کباب مرکب از آنکه او
وسمه نیز گویند پراچیاب بفتح اجواد باباب بیباب که گذشت پورچیاب جواهر کان پاکان خط اول حاملان عرش
و کروبیان و ملایکه مقربه با بای نیز خاک بفتم فلک بجز برین زیبق سماب کنایه از آن بحق تقاضا کنند پرورش امور خلقان
از انبیا و اولیا و شعرا سلمان علیه الرضوان بلکلک رشوه که گذشت الادات وی پالام و دال نیز چنانکه گذشت
گیا آب تصحیف خالم به رجبال کرد و در موید بالفظ زیر بمعنی لفاف که به بالک کاف فارسی است و بیا
مثال بلکلک مذکور پیاب بفتح مجتمع بلبله و آن دارو دست معروف بعضه نبات تا ختنه کمال صاحب صحیا ربیع
مخزن الادویه در کتاب صحیح سالکونید و ناختنه از سعر بحرینا بلادیم هوارستان از اندور ترش محو خام شد با گفته ملا جبطه
مصراع اول آنکه تمام شرح است بکا ولی بضم بکم و در تنجوی است بضم واو سیم بفتح اول است وضم واو بمعنی جا نشیند
و در موید با و رحی از اول صحیح است بیاب بنده بفتح الکبین و سیم بکم بفتح کاف بکسر کنک بکم بضم و سکون لام مجمع ان
مملکت ان نشان ربی بکنی گشت بم و بکم برای کسی از ما بستند شاید اندر حکم بر آبیم جمع رب بکم بکسر و ان علیت

علفی است که آید بر ابغم جمع رغبوره بمعنی مذکور خواهد شد برغم و برغوم برها بضم اول شکوفه درخت برم و برام
بمعنی مذکور خواهد شد نغلم بضم با و فتح غین معجمه بلک آهو و گوساله بربام معروف و در قنیه است بجای مشهور
ساله لب سخن و زبان که از خیانت کرده او بوله و سینه را مس کند برمام بصاد مهمله مثله و در قنیه مجمع و بکسر میم
برص که مذکور شد لطام بفتح نام نهری معروف بحرالغام دریایی است در حد کاشغر اگر در وی سنگ اندازند ابر عظیم
و رعدهای عجیب هلاک سپید آید بیت الحرام خانه کعبه که در وی کس سلامت بود بلعم و بلعام بفتح نام و یاد رعنا و قت
که ایمان شد و نام پدرش باعور و بلعم باعور را از آن گویند و در موید است نام کوهی است خلدالیقم بفتح چوبی است که از ان تنگ
بنج از و کنند بلم است کذا فی التبحره بم بفتح و تشدید او سطرلاب و در بنج بخشی است تایک بلند نیز فارسیان بم بتخفیف
خوانند و نیز نام قلعه در ابراهیم است نام شهری در حد شرقی … ساعد و سالار در دل از وی … بنغم باد سنان
او کلید فتح بم باد و در صحاح اللغات است نام شهر از ولایت کرمان و نیز آوازی است مغنیان که نرم از زیر بوم جغد و ان
جانوری است معروف فارسیان گویند بمعنی زمینی نار اندره بمعنی طینت و خلقت و بمعنی ولایت و شهر و آبادان گویند
نام و لندنی که در روده بیاید نقش را نکار رنگ بافند و در صحاح اللغات است چندانکه مرید است شنا مه دیری … زان
مثه بهم که … نماید مردان را هم و بضم بکم … فارسیان گویند بمعنی باشم و با نام توتام و بوتیم بفتح واو سلار بوتیم
الفصار … و معروف است و اول نام … قبیله عرب ابوالحکیم انکه دعوی حکمت کند بوالقاسم
کنیت آن سرور علیه السلام بالف نیز … چهار پایان جمع بهیمه بهم بفتح با و سلا سینه … رخنه کنند وکرده …
سکندر گفته … است و … نیز … گفته بیرم کرد … و در منتخب است …
و در صحاح اللغات … بنت الکرم بمعنی دختر رز … انگور … نامیده … بار دم … پارسی
وضم … و … زیر دم است و او … گویند … فلک هم مرکب … است …
… بر بار دم … ابریشم … ابریشم مذکور در سکندری
و ابراهیم … خلاف مشهور است … بار دم … دیده و …
مانده و در منتخب است … مانده موافق … اول است … عنصری … گشته …
… قول … ان … بدم … و ضم … التسلم … و مبدا …

در ادات تخصیص بر دوم که و نیز بمعنی تیر باشم در موید و در ادات الشعرا منقوطه از لغت پسام بکسر با فارسی

و شین غیر منقوطه مصمم برابر و دران در لشکر افراسیاب و در موید بسیار بمعنی سطبر پسم موافق نسخه ادات آن

ش میانه میان است آن جانب بلبستم همراه چون شیر با دو دوم تا ز که نهم با تازی بخوش بام نهم مثله

بنفش کوه ماکم نهم زحاک بیکان پسم با پارسی اسپ آتش چون بیکان لهو سکندر نامه علف در بلی کشت

چون گنج کم زنخ است بیکان پسم دام بیکان معروف وجاک گوش اسب و مرکب نیز معروف

لمراقبه لهو خاک رو آتش دانه با دام چشم سیاهش یعنی دام بام معروف و با بهرام و نیز بطرح تار است

بم خوانند چنانکه گذشت مثال اینجا خواهم کرد لیوز ناله سلام زخ ق نوائی زیر و با بم زیر باید جور

آنکه با بام است لکن سهی گروه با زیر باید جوان بدر میر گوشه نام بم با زیر باید بر ابلم لعم نسخ

در اراحیم مثله خانه نایب شکن همچو ابریشم خواب در آتش سوز کلمات که نادر بام و با یاد روام بکسر دال

و در فارسی رجا دو صفرا هندش بت خوانند بهرام نام ستاره است معروف در آسمان پنجم عرب آن را

مریخ خوانند و منجمان نحس اصغر و نام روزی از روزها پارسیان گویند بیستم روز از ماه چنانکه در همی ارمزد گذشت

نام پادشاهی ایران بهرام چوبین نیز گویند چنانکه مذکور خواهد شد بهرام وزن هنگام همیشه و چکی و مهر با پارسی مفتوح و مکسور

آراسته و خم و جار آرام و قرار و پرواز واند و بلیغ و با تازی نیز درست است و بکسر با پارسی خم و آراسته

و با اسلش موافق نیام با فارسی و نون معنوی از آنچه چشم زخم بندند بار جام بحو جام با بهرام علقی است آن را

معروف بلبندکام معروف بمعنی بلند مرتبه و بالابند دهان بدی جام بحو جام با بهرام مرغی صیدان بر بردام بندند

تا مرغان دیگر فریب آن آیند و نیز حلقه رشته با پای بهره پای گو اندازند بر درخت سرو بلبان هندی خوانند

کذا فی المؤید در سکندری است که کنه دام و خیمه است از دام بران مرغان گیرند بدلکام معروف و کنایه از

مخالف بلیلک جام بر پارسی بیلک سفید بهم و با بام بکدیگر و نیز بمعنی با هم در سکندری لفظ اول با پارسی

مکسور بخلاف مشهور گفته ما یکم بفتح با پارسی اول نازی و لام فارسی دو فتح کاف پارسی معجز برکنم و انباشته کرد نه قدم

بوزن صا قدم منزله وقت کار و هنگام و فرجام و قباب بلغم دال و در مؤید بجای فاقاف نیز بعده که گرچه

هر سوز آنکه بر داد سش تا چند روز بر پایان از آتش بلیم بوزن مریم بعد خرد بران سنگ اندازند بزبان هندی

خورند بجم و لا شیء منک چیز بسکون خا و فتح آن نیز در جملت لغات بفتح با و کاری نظام بمعنی فرو هست چرا نه نگر کنم

عجب تر از شب روز ... با تو اختر من سعد گشت کار بجم برجم بیاید جیم بر ها پارسی است ... کار کرده گان با مهر چهر

گویند و صاحب سکندری بضم جیم ... هزوره غلط گفته بجم نام کرکان منزلگاه و خانه تابستان ... از تو خانه ... خانه جم

فرش دیبا کشید در بجکم برجم بیا پارسی وزن برهم یعنی پریشان و درهم آنانچه مشهور است بضم با بکسر معنی ... لفظ

بمعنی لغه علاوه جاره باشد والله اعلم بجم مریم بفتح با پارسی گیاهی است مریم در روغن زلال با و دست ... الگست سلیم

نیز خوشبو شد او سال بجز مریم نیز گویند اطباق القمر نام گیاهی است او سال اطباق القمر نیز گویند چنانکه گذشت بلسم بضم

با پارسی بلی است در شیراز او سال ... گویند ... اکر مال و منال در ان شهر در آمد ... ساده در ... ثابت

چون مفلس شد از ان شهر بدر آمد بر لب آب رسید و با خود اندیشید چه کنم ... در ان شهر باز روم و نه روی آنکه

متوجه ... کلم مدد ران ... چه کنم چه کنم که گفت ان آب بهمان ملقب شد ... حالت ... چه کنم

... چه کنم نه زر و نه ... حیران مانده ام ... بادرود ... فریب و ... ستائی ... نام ...

... قیصر ... گویند ... بحر اعظم بفتح با دریای ... اطلس ... باز ... بمعنی باز ... روم ...

سنبل ... آراسته ... معروف ... بکش ... باشم ... تیز ... و نیز

... سلیمان علیه السلام ... بمعنی ... عجب ... بر جان قدم نهم

ترک چاره کنم ... باشم ... بمعنی ... بوزن ... جزیره است

... و جوان ... بفتح با بمعنی ... بمعنی ... بضم ...

... حضرت علی علیه السلام بجم بکسر با و تازی و فتح جیم پارسی ... بکسر ...

و در ... بکسر و سکون ... و ... نیز ... معروف و ... نیز ... بوزن

مذکور و ... پارسی ... اند ... اسناد ... و ... دراند ... باشم

بحر خزر ... دریای است ... تفخیم ... رفته ... و ... ستاره ... معتصم

نام یکی از خلفای عباسیه معروف بتقدیم معتصم ... بوزن ... سپیده ... نشنید

خزلا ... چون ... سبز ... در دا ... بحر چشم دریای ... نام چشم ... چشم

عرب ان سال ... گویند ... چشم ... چشم ... و قطرات ... چشم شیطان ... حال

و در کوه ریک چشمی باشد سبز تا ربابه البقاثم نعجی تابیع برنجم تا ربابه فتح کنم نام و بانهم جانم و بالین لسنه برجم عورت
حضه را ازسالهان بازمانده است بیرم بیع یلم وسوم جید بارم [illegible] باننت بقم بقم یلم وکر شیخی نیست در ع افسون ها
بوان بفتح فرق وجدای و بضم نام مقامی بنی بفتح مشده بمعنی اول با بن نوعی از درخت و در مؤیدیت وزیرا سمیر درخت سیجنه
ونیز در مؤیدیت درخت است ماننده و وقیل خوشبوست سوختنی فارسیان بمعنی خداوند در آخر کلمه آرند
چنانچه جهانبان و مرزبان در جامع لغات درخت است خوشنی فند در جای دیگر آورده درختیست که کاف و برگ او
خوشبو باشد معرب آن ساید میک خوانند و در تنجیز است درخت خوشبو را از وی روغن جلی نند
و این معرب دهن البان گویند و ان نوعی از عطریست الوری اهو لب سبزه بگرنا فه ببیند اخت بر خاک [illegible] اب شده
عجز و بان سابین الفتحین جمع بنان را گویند در جامع لغات است جمع بنانه بمعنی مذکور بنان بالضم بنیاد دهان آن
بنهن بفتح بیران بنان بالتشدید جمع بنه مذکور حکم شد بدن بالفتحین [illegible] کلام و نه جامه زره کوتاه و بزرگ
ابدان جمع هکذا فی شرح النصاب تا بدن جسم وتن و بطن شکم و قبیله و زمین نشیب بطن البلد بمعنی اندرون شهر
کذا فی شرح النصاب بطین بالضم بکم وفتح لام نیز از منازل ماه در جامع لغات است بمعنی باران سخت با علو بطون
اندرون چیزی بحران بالضم با و فتح دال مهمله اسب تازی و ستور بستان بالضم اول بمعنی بوستان باب ضمن جمع بحران
با کسر و تب در بعضی فرهنگ است بمعنی باد سموم که بر برکه برسد ملولفه و بعض اطبا گویند مرضی است که عارض آید
او را روز بروز ضعیف رساله او را بحران تا مجه و در مرئی است تغیری بیمار را پیدا آید در جامع لغات است
تغیر عظیم که حال شود بیمار را دفعه واحدة بحالی صحت و مرض و در شرح مخزن است بحران بالضم مخفف [illegible] لغه
و باد سموم و آب های جید چیزهای ساده مفرد دیده بمعنی جواهر کانی و در سرا سفید است بحر [illegible] نام مقامی دریای پارسی
و روم مجمع [illegible] و وعده ملاقات موسی و الخضر علیهما السلام بجا بوده او را مجمع البحرین نیز گویند بحر الحیوان
نام دریاییست که در ظلمات زمین است بحر الاخضران نام دریایی زیر عرش که خاک [illegible] الذین اکثر خلق آند
بحرکان باتشدید میم دریا بیست عظیم در [illegible] نام قصبه است در کناره آن دریا ابوالحسن کنیه امیر
المومنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه بحذف الف ابوالحسین کنیه روباه بنات العین [illegible] ترکیبی او
و بحران [illegible] معرب [illegible] بزبان هندی گویند بیدر الکتان [illegible] بزبان هندی گویند
بهتان [illegible] در [illegible] کشته و بیت الاحزان نام خانه [illegible] بیت الحزن [illegible] مفاجی

میده و سالی معجمه مستعمل است هست بر وزن ورزن بفتح با پارسی و کلمه تام تصحیف نخشب ستاره و قیل بعضی
یکجا واقع آمده میدان سالکیچ خوانند سلمان بباغ سبز فلک بار حکمت ارکند لولو بنفشه بر تو بریزد شکوفه
پرنش بر وزن با و سالی هم بر تازی بفتح کوچه و محله و محل موافق معنی اول است استاد گفت بدانش در هیچ برزن
دنا در اسب و در شمشیر و در زن بهمن بار فارسی معروف بهمن گستردن بر وزن بر تازی با فارسی مفتوح بوزن درهم سبزه است
برشن معرب ان سالا اخضر و هند نونک گویند در تنجری است اکثر تخمش سیاه بود بستان هم بعنهای سپید
تخم بهمن سپید و سرخ تخم بریان الدرون سپید لعاب بیلنی بکسر با پارسی معروف و رستم و او سالی تعین ... ترشی
میز بهمن با و بیم برا مهمله تدوین آفتاب در برج دلو و سال بهمن ماه گویند و بهار است بهمنک و نیز نام پادشاه ایران اسفندیار
رویین تن و گویند دارا و دارای اسب و هم بر اکو است نوع و سفید سنده اسکندر گویند چنانکه در بهمن سفید گذشت
و نام روز ماه و در این دو بهمن روز از ماه و کسی هان است چنانکه در قطعه مولف در ضمن او در مزد دیگر ... درجات است
و هم کلاه است بر زمستان سبزه باشد و نیز نام حصار اسلام است ... زمان آذر و ماه بهمن است چون آل از زلال
بر زبان آمده است و موافق معنی اجر و قرار است ... نیک ... بهم رسید زمین ... آتش ... بر زبان
با برادر تازی معروف و از بهر مفتوح ... کباب گویند سعدی مغلق است ... دل
عداوت زلیس کاندر ... و فی است کمر ... مدام ... با برادر است
و موافق معنی است ... برادر ... در کف دلبران ... بکسر با تازی و فتح سین
نام شاهزاده ایران پسر گیو ... رستم ... و در تنجری است بابا و هم با پارسی
کاه در درخت خرما ... زنند و با تازی نام ... و نیز ... بوزن ... بفتح کاف پارسی و قیل ...
سیاب ... از نجاست ... نوع است از بزرگی و در تنجری ... در سکندر است ... آن
هم ماله است لکاف تازی بر وزن با و یا پارسی بوزن ... عنزال و ... با پارسی ... بر وزن
و ... نیز گویند ... عنزال و ... با پارسی ... بوزن ... و ... بوزن و وزن
با برادر با پارسی زمین ... کلم ... و ... در حال ... با پارسی ... بوزن و ...
و ... بوزن با و ... با پارسی ... بوزن ... با پارسی ...

و توسا نبان بفتح گویندش چنانکه چنگ لنبتی نیز است که رعد مانند سنان کبود و در چنگ لبش و اوسا چنگ لالا دانا
نیز گویند و در شعری است نام بابت بی و دولوی لبشین بفتح با بارسی سر سوی کیقباد که اهد است شاه کشتاسب اراکی او بفتح
بشینی با و با یرهد پارسی همان نیز با بارسی یعنی اجزیست بسین معجم بر مزنام حکیمی هند و نیز مکد است معنی بت چون
بفتح و قامتش لکاه کهنی کمان برنده کلاه را ببنار و لمست بهار بجمی کنج از روز بزم خانه خراشی و کرمه خانه تو چون بهار بهشت
بار بخن و با بخن و با بدبخن بر سه با رفارسی معجم بنان در بای بپوشند از جنس مو برای بحب سوار خوانند بالدون با رفارسی
الیست مانند کفکیر که با ب روغن و شکر صاف کنند با بونه نیز خوانند و بزبان هند بونه هم بوهمن زلزله درمونید
بوهمن نیز گفته با زاقکن نوعی از کسوت عربان را مغلب خوانند کذا فی النجریه با بیرن با الف فارسی ضمان آورا
با بنده ان بفتح بار بارسی بوزن بادنجان نیز گویند بضم خاف اسمان بجوینتن غلام و مکس و بهوش و بجث و نیز بر زن نداف
بای در آمی مجاز نو نیک زمین بود لیشت چون بفتح بار فارسی یعنی صحن و همچنین لیشت بام بای آکن قوه بیج بدیسان خاکی
بفتح کاف تازی پیران بدهم خانه بدران بفرو شند با معز زرد ای اصحاب ضلالت فانق باشند بت در بعضم
نبی و زیر دامی با دخلق سا غرمی عیشش خلق سا هلاک و ضایع بلغان کوزن افکن معان و بهاران برکات ان زین مهره
بمعنی برنیامد با بنک ها و ن او از دین محمدی و علم تربیت بر جهان زن یعنی بر بر هم غالب تر بجنش زن بر بجش اوسا
در او یز بکبد و بکهاس سنگ شکن که مذکور خواهد شد بیخ بوسن نام داروئی است که او سا مهلی گویند ببرزن همان
ببر بوده که آید بسین با بر فارسی و فتح سین مهمله زهر قاتل و بمعنی بحذف نون در سین مهمله و معجمه نیز گذشت
باینج بیکست بلبس بفتح الجیم بیلی نام زن بیابست که او سا هع نیز گویند و لقب پادشاه هند او سا عیار اکد
بلبی گفتند برب بفتح بزرگ و بالدر یب چنانکه گویند جمع برب و خلد برب و نام آتشکده و بمعنی تعیه بهلوست
بر زبب و بر ز برب و برب اول بوزن فریب سوم بوزن حریب بر سه نام آتشکده و برزینب نام مبارزی ایرانی
در ابراهیم است همان بر زن مذکور موافق معنی اول است فرماید که او داد ای حسن کین منم بحیات آتش نیز برزین نیم
باد برب بادیکه از سوی مغرب بجهد و باد صبا را معجمه نیز در جای لغاست بادیکه از جانب بالا آید یعنی مشرق چه معنی
بالا بین باشد چنانکه حلد برب و بادیکه از جانب قبله آید ان را باد فرور دین خوانند و در ابراهیمست ان را
باد فرور دین نیز گویند بتاریش در بود مانند بیانی کمتر بینی توانگری و با فت مهتری بوسیتی ما بر او بر هم با رسی معروف

و نیز بمعنی عیب. بهرام چوبین نام سرلشکر هرمز بن نوشیروان و او را از جهت درازی قد و لاغری گفتندی. باد فروردین
باد صبا و باد بهار و باد غربی و باد فوردین نیز گویند. باد فروردین ... خوانندی الدبور. پرچین بفتح بای فارسی
و جیم نیز خارها که گرد باغ و زراعت دارند بزبان هند بار خوانند. سلمان گو باغ رحمت از سنبل چینی پرچین ست
باغ رحمت را ز سنبل چینی پرچین ست. در لغات ملک ست که پرچین چند معنی دارد اول چون درو دیگر و نعلبند میخ
در چوب یا در نعل اسب و استر زنند و سر میخ را از طرف دیگر برون آمده باشد کوب زنند تا در جنبیدن دیگر
نیفتد. دوم معنی مذکور و نیز پرچه در نعل باید کشیدن گویند پرچین میکند. سوم چوب یا خار بر سر دیوار نهند تا کسی نتواند
منسوب به بلند و بمعنی مذکور مشکل درو افراشته در یک سیمین خواهد در رشته در بلندی. بارگین بکسر کاف و بای فارسی
حوالجه نتوبیک ابار انی و نا و دان و انجا که آب اینجا له واکنند جمع شود تا ... نیک درانست که داند حفظ
چشمه حیوان زنم بارگین. سه ابرین نام خواهر سعدی ... درحرف الف نیز گذشت. به کسر بضم کاف پارسی آنچه ...
اختیار کنند و نیز آنکه به کمند ... ناقد و نقال خوانند بدل سیمین بذال معجمه بخشش بسیار باشد و جینی الف
و روزی پرچینی اگر خلق گویند نیز همین بهمن معنی بعضهای زرین ستار کمان پدر سبکتگین با رای و کاف
هم پارسی نام سلطان محمود پور ابتین با اول پارسی فریدون شاه لفظ ابتین در الف گذشت پور دستان
لقب رستم دان سام پور زال نیز گویند و تهمتن و پیلتن هم مادرش رودابه نام داشت پور عمران موسی و هارون
علیهما السلام پور رخان گدایان شیخ تاج رنگین دنیا ... نام نوائی و لحنی در صحبی لحن دیگر ... بفتح
فارسی و نشد بدشینی معجمه گلاه آتش با در زنگین ... از آن ست ...
گویند با رسیدن کردن ... پای جهان با پایان معروف پیش بینی با را پارسی عاقبت اندیشی ... با ر فارسی و ...
نام ممدوح شیخ نظامی گنجه و ظهیر فاریابی با ... معروف نیز اندام ... طرف ... شیخ نظامی کتابی ... بالحجه ...
هنر ور پخته ... پخته ... زنند ... مذکور ... باری ... از حیوانات ... کنند
نابغه ... سنگین ... از ... یکی از ... گویند ... بفتح ... ضم ... دیگر
... نیاز دل ... و زبان هند ... گویند ... کمان ...
بفتح ... بفتح ... روزه ... سال ... خور

که بهشت بلسان بفتح و سکون لام در سکندری سبب نام درختی است که در مصر گویند در رساله ماهان یکدرخت

روغنش بغایت نافع است و قیاس بنا بخیر در موید است برسنه بفتح و دراد است بفتح لام نام ولایتی و درابراهیمی

بسکون لام و صود تصحیح در موید است خواجه نظامی گوید بلسان مرکیست چه عجب حدیث نیزی رضی

رطب بسالا ۔ برسان بفتح دو شاب خوشبو و بضم رو بهار الهوم کذا فی التحفه در شرفنامه است بلخشن نام درختی در

ها از روی روغن سیاه خوشبو چکد برسان بعض در و درابراهیمی است بر وسان بضم همان برسان مذکور بعض اجبر

برسان بفتح الف و سکون لام نام ولایتی دل دشاه ممدوح خواجه سلمان است وجهانگیری برسان بفتح و قبل

بضم با با پارسی و برای پارسی غمگین و اندوه نصه و سیمور و آرزو همه جا در رساله پارسی آرزو و قیاس

عنصری اندرون خانه تو بعجم مهمان ۞ ام شاد و در فرهنگ بضم با و رساله پارسی آرزو و قیاس با نیز در موید

و ژ فنا مر است این لفظ را جدا جدا آورده و در لغات است اول را به معنی گفته بار خوان جای بار گذار در بلندی

و لیستی که است عمر چگونه جدا از دست خلق ۞ بار چگونه جدا از بارخوان ۞ بارمان جامه را خفته بنی و سی ار سبان

و نیز جامه را بر چهار و کشتی ر و بر بار نهند انوری ۞ آسمان در کشتی عمرم کند دایم بما بار نکاه شادی باد بانی وقت اندوه لنگری

بارمان با با پارسی اول مفتوح چوپان عرب شمس الدین فخری گفته بهرامان بفتح با رتازی … کلمات معطوف گویند

در حال است بدو معنی اول یاقوت رنج بهرام چو پیروزه کشت غمگین دل من ۞ زبهرام ان … الف بهرامان جام …

رنگ برنگ فرهنگ گلستان بهرمان و لاله بجا شیر خوارش دوان … کودکان شیر خواران بهرمان باشند

بیران بکسر و فتح با … بزرگ وزیر افراسیاب و بیار نیز … برفشنان بوزن برکلان … و قاف … بفتح و بجای فا قاف

فا نیز آمده بعض ایام اخیره ماه شعبان … در آن ایام شراب با فراط خورند و این رسم را انداز نیز گویند

چنانکه می آید بنیدان … هرم با پارسی … وزن بادنجان … مکان بفتح وزن زرگران … نیز از برغان بفتح با

و عین مهمله وزن … زنان … بزبک … و ارسله از در نیز گویند … باشد و ملیر … در سکندری است … بضم با وبیز

نگذار بخط است لا شیهی ان است … معنی بضم با بست مالان با برتازی در ملیز عنصری … فلک بر قلعه های تاج

بر بیروز … در افکند است بنیان … یک سال … دیوار یک سال و … خلد است مالان … بجای نام …

… اوسا … بجا نیز گویند چنانکه گذشت بیمران گلشن … بیران بفتح و ضم نام … عنصری … مذکور خواهد شد

خواهد شد در نسخه لیست نام کوهی از حرب بدران بفتح نیزه است مانند زوبین و او نیز آلود تنکی است و او کوه را دوید

بدال و سلاح ره مهمله بزبان بفتح حریر و جامه ابریشمی سلاطین بها بهار پارسی بوستان نوکر زبان پرتگیش کرمیلاد و حجوم بوش

بنوان بضم بار و سکون نون خداوند حرس و نکهبان او بفتح با نیز تکبوچان بفتح با و ضم و جیم معروف و واو پارسی و قنات زبی

خرلشته بفتح با نیز در موید بجای معجمه نیز ایست ان بکسر سین مهمله و قدم معروف بیت خ نه پسندد مرو نشین روان خوانم تراد

چون کسی چون او نبود لدخسروان بستان نخان بفتح سین مهمله کذران به شین معجمه و با بار پارسی و نیز در جای لغات

با بار پارسی و خا معجمه فراهم آنجم و بالندلور و دیگر لذلک اندوه تیز ب شادی آب کسانی به بیمار دل چرا باید محبانی

نزان سحر چند اغلب بربار اطلاق کنند انوری بیت چون بار امدار ارقاب همون مرکبش تازه شد چون سحر کهای

کمال از بزم بزان بزبان تر از فارسی طایفه اند از ترکمان تاج ستان بیابان بفتح با و همزه طایفه آنند که اعتبار در موید بیت بیابان

طایفه اند بیابان را اعتبار ندارند و این را ترازآید باز دان تر او پارسی اندلیست محصول سیم و تاج و رویه دارند بار دان

برار مهمله اوند شراب درقینه اوند مطلقا عرب ان سلاح خود شند بار دان حوال دان برجه باشد و قافیه بجای آورند

شراب استعمال کند و در ابرایست بمعنی مرای آلوده بوخاک بهار بیخ و در هوای بر شکال برآیند هندی سلاحی میونا گویند

بوکان وزن خوکان در سکندر لیسته بضم و در ابراهیم بیت بفتح زندان عرب الحرب ساعة خوشند بون بضم مشدد و فیک کوسند

جای ترکین و با بار پارسی آو با بر ضم عروس در نسخه است جمع بوک بمعنی عروسان بوکانی عروس و او پارسی

بنکان بکسر با و کاف هر دو پارسی صحنک روش بزبان هند تهال گویند و در حل لغات جام بزرگ که در بن

او سوراخی باشد و در بعضی ولایات از اسفرآب نهند مانند بیخ پر شود چون بن آب نشیند گویند یک بنکان است

و قسمت آب برین موجب کنند چنانکه کهری کهریال کمال اسپاهانی برسر آمد تهی مغزی خصمت چه عجب زانکه خون

گشت تهی امد بنکان برسر با تنکان اگر در ترجمه با دانجان کذشت بوشنکان با واو و کاف پارسی نام

مقام نزدیک بنشاپور و بغیر نون اول بروستان بباید پارسی بمعنی کرده و امت و قیقی شفیع بازبس برنشم

بدین زلت حو مصطفی اب و او برستان باشد بیکار برستان هر دو باب پارسی جنکجویان بیمار برستان بفتح رای

مهمله رای مقامی که در ان بیماران باشند چنانکه نخلستان و شارستان در موید بکسر با خطاست الحال در معاورات

بخلاف انست با ماجان با یمان بجان هر دو با و جیم پارسی اگر در وی ان نو اسط کن بیکار ر لو و صف لغال که محمل

تا بود آب و [illegible]

سیاست آن است بدین که می بایستانند و گوش او را هم بدست او گیرانند و بحکم تازی کاینز خاقانی هو الحموا ست
تا در صف بالا همسری جوید گرفتم دست افکندم به صف پایجانش ٭ بند جان اسیر و محنت جان بوان
بفتح نام ولایتی که مویز و انار در آن انجا بسیار باشد بخوان نام مردی پهلوان در پنج بخشی وا برا هامست نام ولایتی
بشنیو چون و بشنبوان یاری ده صد خسرو نامه شیخ فرید عطار تو گفتی عرش بشبوی بود ٭ که اختر گرد او چون
زور فی بود ٭ باجیان صاحب باج و ستاننده آن جمع باجی معروف بامیان و خرانچه موافق اهل سلمان
نشنه گی آتش جست همچنین سمرقان چیزی سالم برای خوردن ست و لخچه در کلاب اندازند تا آن سنگ دراز
چه بدان هر چیز را گویند چون دار و عرب بفتح خوانند و ذبه رو عرو لخچه در و کلاب اندازند و فیه بر عصا
هندان بلوان بضم با و فتح لام مخفف سگ معروف را او بلور گویند که از آن الشجر بلبان نام سازی است
را او بلبان نواز ند او سالم اف درباغ حافظ از دست بلبانه شنیدم و محظوظ شدم و گویند ان تنجیه لیک
چه در کلاب بابغی نور جست بلبابت شده در کنار او آمده افتاد و حجر سا برای کواه کرفته والله اعلم برسلون
بیایر تازی و بضم کاف پارسی پوشش که بر وقت جنگ بر اسپان اندازند او سالم نیز گویند بلبنوسان نام گویی
چاه بینی در مویدست نام شاعری معروف و در بخش بلبتوس نام گیاهی برگ ریزان همانند در برگ ریز گذشت
برگ چهو دان نام درختی که کافران برای بخور کنند و در او دیر اندازند در شنجری است هندش اکر گویند با دام شکوفه ان
چشم کریانی و اشک ریزان همانا چون پسته شکوفه نا بکسر با پارسی دهان معشوق با ز دهان حوادث و جفا
و در مثال آن بار بان نام گیاهی پهلوی تو سلاخ نا بکسر ز بان بفتح سوم و چهارم عرش شعرا ستان سلا گویند ما ازینت
دقیقی فهم شود الفاظ کرمان است با در مصحف در اخانست لهذا در باب کاف نیز آورده آمد دقیقی در جاب با تیر
ز بیره با کبر زبان ٭ همه جلکی بغربان تو را سند ٭ بکیان بفتح با پارسی معروف و هیرا به پیکبان کمان بفتح با پارسی افغان
ستار کمان که در صید و اقتباس اندر و تیرگفته اند در ترکیب نوع بضم است و گفته حرف لام ثابت و در شنجری است
همچنین جریح که سرپروزه پیکبان است بیلقان جمع بیلک و نام کوهی هیرد دهقان که انگور بسیار و لسبت ان معلم بیلقان
بفتح لام نام مقامی که خوانند بیلقانی بیوبر بیان بفتح با و الف و سکون لام نام فیار سیم دستان و گویند متنفس بود برای
بزرگی و نگاهی چنانکه در بوم مرقوم شد فرخانک گویند در عرب مانند سیمرغ که مادرش در کوه قاف و کذرا و در کوه البرز

بود رستم او را بالای کوه شام کشته بود از چرم او جوشن و خفتان ساخت و نوعی از شیر و قبا و دیوی است مغالب از شیر و قبا
پلنگ و صاحب مؤید بیان جامه ام آلوده چینی معنی گفته و در ابراهیمی است نام دیوی دشمن شیر او بیان نیز گویند تا زیش
ببر و نیز نام خفتان چرمین رستم که هنگام جنگ می‌پوشیدی و در و تیر و تیغ کارگر نبودی و در آتش نسوختی و در آب غرق نشدی فردوسی
یکی درع خواهم ز ببر بیان ۔ هر آنکس که پوشد نیابد زیان ۔ نه تیر و نه نیزه گذار آیدش ۔ به پوشیدن زخم تیغ نکارآیدش ۔ ز خفتان و جوشن
فرو دانندش ۔ ببر بیان خوانندش موافق معنی نام است که ابیات هایی بیان ۔ به تجدید بر جوشن و بر خفتان
بخزید مانند ببر بیان ۔ بازرگانان و بنیادگران سوداگر را دات پرمایه زیان کرده است پایندگان او ولایت بر او بار
بهشت و دوزخ و گنجه پاینده باشد و فنا نپذیرد و بیان به فتح با پارسی سرکنده وجاهد و فرط ما مؤلفه نیز سد موسم نوروزی
فرستاده در بیان گندم که رسیدم پیمانه بوبادران و بوردران و بوماذران پیشنام دارویی معروف در فرهنگ نوروزی
بیخی کشنیز که دانه المونید و هم در مؤید است نام دارویی از رستنی و همیشه سبز باشد و بالش قصیم خوانند بسیاروشان بعدیها
ولغد بیدمشک مهه و سیسنبر آملک و ضماد پارسی رستنی است مانند کشنیز شکوفه و میوه ندارد عرب سلانسولحارثی
بوستان معطران و دانندگان علم موسیقی بسته زعفرین تیم با بهاربست الکشتان افروخته هیچ لذکان کلمه طیب و نار و رز
و زکوة و حج و اوسط بار سلانذ نیز گویند بر نشینند بر ان تعزی و لاوران سوار شوند می پوشی مکر جان معرجان سلاطین و ایلخانی
هیدم مردان به فتح دال و کسر میم مندیلها اولیا ریاسلطان دولت و عظمت اوسوار بار بکلار بار ارمتنازل رومی بال بر ان بزرگان
نراب فلان به رتبه و جاه مانند فلان بیابان به فتح با پارسی جمع بلادسی و نام پهلوانان لبیردان معروف و حجنی است
دشتی بکرات ها خزان های انگوری و نیز نر اسابه از آن کسی که زاده باشد سپیران جمع سپیر مذکور پیران فدان بهار بنی دندان
بفتم با پناهیست لیک صحت و عافیت تواضع و ذخیره ظهیر فاریابی بعون عصمت حق لیم جهان ماسد ۔ درجع آر سپیدندان
شود سحرای یولای نیان دلاوران و تیغ و تیراندازان با حفصان معلم صبا فی در مؤید است چون با حفص مانند است بر کبار
زیر برخیزه سپید الوجانیه در با جعفی گذشت بنا بر این اوسط بارکی باشند بجهرها و سی علوی آن شبان احکام ها وسی علوی
آتش است از آنکه شعر یعلی است بر شجیان به فتح بیم و سوم مقامیست میان ایران و توران برق بیان برند که از جانب مرجهد
هلیلب باران باشد بدن کشت روان آسمان و قبادتخش فلک بغدان لغت است در بغداد بر زبان سحر گو بهاران و فصل بهار
بیت و یک هگران جانی بیست و یک جملی تر با بیان تیراندازان بر زبان برنده آرد پهلوان لفظ شنواره کاه و شتبانی

بیت سب هر پلیان فرستند برون بضم معروف گذشت و رای بمعنی شیخ سعدی فرماید که در بیابان مکی لشنه افت
برون از رمق در حیاتش نیافت ؛ حیوان و یاسبون نام کیاهی است با دخن و با دخون وزن بازگون بادگذار
و جاری بن و بون بضم برگیاه نوخاسته بایان کار روز بیرونیم درخت در تنجری است اکثر مرکب آید چنانچه گلبن و
و رو ب وجران و بنیاد و نیز بخش ثمره لا حالا متعارف عرب است بر گویند و اوسلا بیان که جوز بنفتح اول نام میوه است
او سلا بزرگ هی گویند چنانکه می آید موافق بنیاد است آن بیت ساقی نامه : چو بشنید افراسیاب این سخن از دستان
حیح جم افکنده سب ؛ ربون و ربون بوزن مفتون دل اوی او بیت کلام سلا او اره کنند با پارسی نیز زبانی
وبر بون بر هایار پارسی مضموم و با تهنک در حالت است حاصه رومی گویند سیدبنس در تنجرب زیتون و زیتان یک معنی
او کله ربون بفتح با تازی روضی با نام کا و فریدون و شد که ربایه نیز گویند از آنکه تربیت فریدون از شیر او شد کلید
در ابراهیم است بوقلمون چائی آبوقلمون مذکور تو میمون کنیه شهد بر میون بضم با پارسی و هاذن گلگون و در
زر فنامه است بفتح قباب بضم دایره گوماه و آفتاب عربی آن گویند و صغیر کرگاه با تازی مفتوح نیز و ارلیش
با بون با پارسی نوعی از سپرایه بنان در با پوشند بیقطون نام گیاهی نبات کرمان و نبات نعش که آن ستاره
صف نه منقاب با به نعش او سلا نباشی کرمان نیز گویند بیا ملکون آسمان هیثون وزن افیون بیرامش
و بیرامون که چیزی هیمیدون با تازی و یا فارسی نام کوهی در فرهاد او سلاح بر بدکو هکن از آن نام یافت موآلفه
فلک سلا اشد ستون سقف بالنسبی اگر چه بستون کعبه ماشی ؛ بیتون در تنجری است هرزه بیغون با و با پارسی
شرط و مهد هرزه بره گاو گردون بیع تو بیطارون نام کیاهی است تازی او سلا فقه الیابسه و زبان هندی آن در تنجری است
بلیا تون بنکسر سلا و خار کش و اما جزئی و مخود بیت دار ان سپستان کسر مراقبه کبر و با جواب درز رهیکی سلا نو رکین
معنی مسیران و تاریک کلان در متن بیت لطایف فارسی معنی افکندن رجرص باز مکه معنی جرص سلا مسیران
پهلو نهی کسر از خود کمرت بون با پارسی ندرت در حالت است بوزن افزون از کسی نقصان با مداد است
نجو و ظاهر بید بیت با بز فارسی معنی مخت پیراستن بفتح با پارسی آراستن و پاک کردن درخت از شاخهای زیادتی
گویند در روقتیکه ایاز بامر سلطان محمود در جماعه مستی زلف خود بریده بود در حالت ملال سلطان بیان است بیت عنصری
عنصری ؛ گر عیب سر زلف بت از کاستنی است ؛ چه جای بغم نشستن و خاستنی است ؛ جای طرب و نشاط و می خوردنی است

کاراستن برونه پیراستن است و نیز بمعنی جوشش دادن جرم ساز ساختن معروف و در موید نقلا از مجمع فرهنگ
بیخ او زدن بیندن شکستن بوسه دادن با کسی محروم کردن پختن معروف بجای سودا و خیال و طمع نیز مستعملست
و بمعنی ساختن و موافق کردن چنانکه گویند بقلاده بخت یعنی ساخت لیسی ضد کدن وری بصورت و نقش خیال و طمع بستن
مستعملست با بکوفتن رقص کردن با چشیدن و چشیدن هرها بابار پسی میانجی شدن و بودن بالودن جابار پاک صاف کردن
و خلاصه و تر و روشن شدن از کدورت با شیدن ریختن و بخشیدن و بر کردن بپاختن معروف نکاکردن و ابکشیدن و کت دادن
و آراستن و ساختن و رها کردن بحذف الف نیز بسغیدن یعنی بمعجمه ضعیف شدن برداشتن و بر دودن از بار
تا زنگ از روی آینه و تیغ و امثال آن دور کردن برومیدن با وزا و واو مرتبه بارسی تفحص و باز پرس کردن و نیز بمعنی
نصیحت کردن بسوریدن التفتین نقد کردن و با بابارپسی نیز بهت ختن بهت مندن پختن در آکندن و در ماندن بخندان معلم
پا سکستن و با شکندن و شولیدن بشین معجمه بشوریدن تباه شدن تکیدن چنانکه گویند درهم تپانیز گذشت بسیجیدن
بمعنی تهیه و با اول بارپسی قصد کردن و آراستن برازیدن خزیدن و در موید زیبا کردن براشیدن بفتح فرو نشاندن
براختن بفتح با و زای معجمه گداختن با بابارپسی نیز در موید بضم و بزای معجمه مذکور بوسیدن با و واو بارپسی کت گرده
و نمونه ریختن در هم بخشی است بمعنی آماسیدن نیز بخ بیدن بفتح با بابارپسی سالار در رنج در ندن و اندوه اندوه ناک کردن
و گداختن بخسیدن لبی مهمله صدان و گداختن بخ بیدن و بخسیدن بره با و سین مهمله نازان و خرامان رفتن
و با برما زی نیز بخشودن و شفقت آوردن پرواسیدن با پارسی بسودن بسین معجمه نیز بوسیدن با بابارپسی بفتح مثلث در رگه
کشتن و نیز رها شدن بالائیدن با بارپسی زیاده شدن بپیمودن با و با بره با پارسی میل کردن بر الیدن
بکسر لغتیست در برعلاشیدن بمعنی تیز ساختن بندوبدن بفتح با بابارپسی بند دادن بشکلیدن بشین معجمه رخنه در افکندن
و شکاف کردن و در ناخن انگشت در افکندن و نیز بمعنی لبی رسن پسودن حیلدی کردن بر ناخن استادان اطاعت
تمام کردن و استادی با ادب و نیز کلیس جالستن با بابارپسی مقام نشستن لقابیدن و در گه و دکان نشیند بردن
فتح جور شدن از رها و ملکوس شدن بنبه شدن بضم با بارپسی کر گیختن نرم و صاف و سپید شدن و نیز بمعنی متعرف شدن
ببند در گوشش کردن غفلت کردن بنه کردن بمعنی الکار کردن برستی کردن معروف و عیب کردن بابک لون معروف
در تیغ محزن مست از دکنی از چیزی بر اندن کشتی بیخ لون جرزا از بنیاد کردن معروف

وزک دادن لکلک افتاب اندودن بکسر کاف پارسی چیزی را از جانب شهرت باشد او سیلا پنهان کردن

وحشی پوشش نمودن بهای بر گرفتن بیرون و پا از جا کردن و ظاهر نمودن پوست تک بر کشیدن تن نرم گذاشتن بار

کاری نفع کردن با بخشش لیست بار آلودن رو گماش شدن وزک دادن بازو دادن بار بدیوان منبرستی کج

پشم شدن متفرق و پراکنده شدن پهلو تهی برابری کردن در مرتبه برابر هیچ ستاره است در گوش ان

رزو حس کجور رشید منزید پهلو لیست یافتن قوت و پشتی یافتن از کسی نبریدن لستی مکندن و بکندن بدن

ارکا بکسر و فتح کاف پارسی ربازلودن ارخواون سحل بی ر صاحب ترفامه ببر مختی آورده امر است

لسان الشعرا در جای امر سالم مصدر آورده بیراهن قبا کردن چاک کردن و پاره کردن جامه مولف بر

اگر یار ... میکند از شوق بیراهن قبا بکشنی بضم کاف پارسی و سین معجمه فرو بردن چیزی قلب بفتح ذبان

بکشیدن بضم پارسی مضموم مثله با پتیا به کشادن مقیم شدن و از سفر باز ماندن با بسیار رسیدن از پا در آمدن و بیکار

و هوشیار شدن بهتر بی کردن گریختن پهلو دادن رو گرفتن پاک بودن تمام بودن چابکی در پای گذشت

برافکندن بر کردن و فرستادن پیل افکندن مات کردن در شطرنج با خاک کردن سفر کردن و طلب نمودن

مردن و فنا کردن و با تمام رسیدن بچشم کردن نیز بر نیستی و نظر لطف ستی کردن بضم معروف و با قتل بخشیدن

بیفرفازی مادر و پدر کردن تر و لیدن با و سالم بارسی نصیحت کردن و بازپرس اند نیارستن تفحص ... شدن

و دانستن برانگندن کاف پارسی کنایه از سیر کسی باری نیازن متابعه کردن با جز و کشیدن کار آوردن

پاری کردن معروف و باز آمدن در معنی طاق نیز آمده بچیدن ... بار فرستادن ... امور کردن پرانداختن کنایه از

کردن بحر است بر بار گشتن کنایه از پرداختن است بالدن خاربلبنی چرخ بلدرچین بضم یکم و سکون و فتح دوم بفتح کردن

بو کردن کوه زرین ... سنگ یوزن ... ست بدن بضم یکم و فتح لام شین پشین بکسر تین یوزنه بدین یوزنه و شخی

برقین بضم است یو کبر امر و لیس الدم رسنی بضم با جتو رکمان ببداارنده و در ترفامه است ... بکسر یکم و سکون ... از

یبلبتی بضم یکم و کسر سیوم در ابراهیمی است بفتح یکم و کسر سیوم اشتباه ... و فتح اغاز و نود در انصاب است بدو فتح ... با لطو در

باختو معرب با جز یعنی نشسته بسی اسیار چرخ سالنتره نون و الفلم است از نون کمان همه یعنی در با ختو انجمنه

نبات اللهو برو دهی بسته ... بهو بوزن پهو صعه و ... بتو در بکند ... ست بفتح با و تشدید تا ... لفظ

هو لفظ ... بالضم آن سنگ دراز چوبدان هر چیزی گویند دیگر آنکه قبه باشد بر سر علم و مناره و امثال آن نیز گویند ادات در
آن سنواد آلت بهمین معنی و جز آن چنانکه گذشت و در موید بمعنی لنگر چوبدان بکاران بازند و در آن امیر بیت متو بفتح و کسر
... روغن زیر و کچه بدان گلاب در گلابدان اندازند و ظرفیکه در و گلاب اندازند و قیاس قبه مذکور و سنگ
دراز مذکور نیز موافق بوزن مرخو اسطرلاب بپارسی مثله و بر آن محمد نیز باتو بتازی ربع هندش ... خوانند بپارسی نیز
استاد ... نیز چوبه را بدولت ... چون ... جمع ... بالحکم بار و ... بالضم دیوار حصار و آنکه بازه نیز گویند
منصور شیرازی بود و گفت قدم باسبان قدر ترا فراز کنگرای ... حصن نه بارو ... بجیم فارسی کچه از کوه
بر دارند باشد و او را احرام زاله نیز گویند بعربی لقیط خوانند ... بپارسی نام شهری و نام قلعه بالای کوه
اسناد ... خسرو خوبان جهان از بالکو ... خوان جهان ونداز ... او سلمان حان و اب و باکوبا پیوسته حان
حان و اب و خاک ... باپیوسته باکوه ... حان ... را بگیر ... بابت ... مدح ... در باکو ... کنار آن
بکوه پیوسته و نیز آن کنار آب ... برزو ... بالفتح ... برتو ... فارسی و فتح تو جامه باریک و تنگ و در
منصور بر تون نوشته شده گذشت اسناد ... کلاه یک ... از جامه برتو ... نماید ... از ... فرنت
... بتازی ... و ... قران دارند ... بتازی ... و با فرنت و ... بجای ... و نون تا
... بیستو ... بتازی ... در ... مذکور ... شهرها ... عرب ... باد ... و هند ... بی
گویند ... کیابی ... توی ... قیاس ... ترد بچه ... تازه ... باره افیون در دو
نقطه سیاه ... بوی ... اهو ... اهو ... رود و بعضی ... تو
... بارش ... وقت ... بالفتح همزه ... بمعنی ... خلق ... بستو ... ده
تو تو ... در ... بفتح ... تمام ... کسی بیان
که ... گویند ... بپارسی بالضم ... و او ... گویند چنانکه گذشت ... بوزن ... بپارسی و در
... بپارسی ... جکیده ... حرف ... بتازی نیز ... جک ... باشند ... کشیده
بستو بفتح ... بپارسی وزن ... فرشتک گویند چنانچه ... مذکور ... حال
... کوچک در ... ظاهر ... بتازی ... گویند استاد ... لعل

شاه
او خوان کبوتر: سواد زلف او بر برسنو: بهلو بفتح بای پارسی و ضم لام معروف و درشت و بزرگ و ضابطه و خانه
و سخت نزدیک و مرد توانا و دلاور و بفتح لام نیز نام ولایتی و مقامی که زبان پهلوی منسوب بان کشور عظیمت
اد بهشتی و وجوب رو و امرد و بنو بفتح بای و ضم نون خرمن و سبزی بابرج زند نام او یعنی ذکر او نکند سکندر نامه
براز شاه برج زند نام او نیارد شاه بن کنور ارام او بهو بکسر بای پارسی بزبان هند معروف اما عجب که صاحب مؤید آورده
که این لفظ پارسیست که او را کبک نیز گویند بر غو بضم گره نامی بارشاهان سرو بار پارسی مختصر پروین برو بوزن
سرو ماه و آفتاب لفظین مختصر پیرو موافق او لغت فردوسی راست بیت بالا بنود در چمن سرو نیست چو
رخسار تو تابش پروین نیست موافق او لغت بیت فردوسی راست که دارد که کینه پرتاب بروی ما بدیدی
برو بهای پرتاب روی با بیو بکسر بای پارسی کلوخ بیا ر تازی در حل لغات است با و با هر دو پارسی بیکر کاو باو با
و کاف دوم هر دو مفتوح و پارسی صراحی که بصورت کاو سازند بولاد بضم با پارسی نام طعامیست
در مؤید آورده بلاو و بلاد و اول بمعنی نعمت بزرگ و بفتح با تازی و کاف فارسی کاو و بکبهدان قلبه سازند یعنی کاو
شنشن
است ره بلبلدو نیست براغو ماده کاو بر غو بضم کوساله و بان مذکور ... بالوعه بضم لام از البش جان
در مؤید است جای بکشیدن آب در خارخانه و در حل لغات است جای بیانه برای هر چه از کتب فقه چنانچه بیع و ابه.
و غیر آن معلوم شود چو بچه از نفک جا بها باشد بزبان هند جهله گویند بیعه بفتح بیمان و جهد و بکسر معقد بربان انکه
بزبان دیو بره خوانند بیضه خایه مرغان و میان هر چیز و در شرع نصاب است و کلفه کبرا و اما شتق البیضه بیض گویند.
بیضه البلد یعنی خوار و عاجز و یگانه در ره با بیضه چند کبک ... و معنی جامه علق بقله دانه و تخم بافله نام غله ایست
و قیل همان باقلای مذکور در سکندری است اکر آبات ... و بقله الذهب گویند و در ابن بیت غلط است که در سند
سینه و بقلة الحمقا کیاه ایست مانند سبز بقله الحیه نیز ایست معروف هندی که خوانند و قیل گوارنج و کلو
ملطاون نیز گویند چنانکه گذشت بقله المبارکه همان بقله الحمقا که گذشت بقله الیهودیه همان اسنان الذئب و آن
گیاه ایست معروف به لنگ با کره بکسر کاف زن نارسیده و قیل یعنی بامداد با کوره بضم کاف میوه
اول رسیده و در حل لغات است که اول زر رسیده و قیل نوباوه بکره بضم بامداد بدره را سر برابر که در قسمت به بار قه بر
بایرق لوارق جمع بیده پوست بزغاله که زر خوار و نزد در مر آبستار ... دست برابر که با لو شبه کف تو بدره بدره بیدای

او قطره قطره آب، مدبر الانجم شد ه دانه بفتح افزونی و مبارکی فارسیان تارا خیره سالار درین لفظ و در امثال
ظاهر میکنند و اهل عرب بوقت خواندن ه ظاهر نشود بخلاف ه ظاهر ست مثل ولیجه ظاهر میشود بابند این بضم و کسر
مزد و بفتح شال شدن العباره منبانی بصره مثل و نیز بمعنی سیر بصره بضم انگور درجی آید و بفتح نام شهری بلیدبضم کوزه
با بابرزه چنانکه مزبه و نیز صراحی دقیل آنده بلبه بفتح کوله و نادانی کذا فی الف ت و در شرح ادب و مصدر بمعنی نادان شدن
و بضم جمع انچه ملکه که در حدیث واقع ست اکثر اهل الجنة البله و بمعنی پارسی نیز مذکور بمعنی بلیته بفتح با و کسر لام مع التشدید جمع بلاد در
بلیه بام ماهی تنبیه در زبان جاهلیت بر سر جاهلیه بر سر گور حاجتش می بستند یا در زبانی کندیده می انداختند و او جانی جان دلها
بریه بوزن مذکور مخلوقات و بمعنی بیابان نیز برآمدست جمع بیسر آن نشتها تازه رو بلعاب ضم بفتح و بهره ها جان چشم بسلکه افیون
ب لبه بفتح دلیری بسمله بسم الله الرحمن الرحیم گفتن کذا فی النصاب و در شرح ادب بکار و باطل شدن و دلیر شدن
بطانه بکسر آستر خالص و استر جامه بفعه بکسر و سکون عین معجمه حاجت بغته بفتح تا رفوقانی نیز ناگاه بهیمه بضم دلیر بکر و
حلقه بابند وکر و سرکوار این بهم جمع او بهیمه بفتح ستور و هر چاریای بریا کرای الف عبه بکسر پاره کالاء لغز و حیله
مدبست دیگر فرسند براعه بضم روشنی برکه بکسر ابکبر جواله در حالت نیست کالکه سینه و در بودیست بضم مرغان اباء
لکلیه طلع و زکنت بره بصحیحین جمع برکات بربره کرده اند در بلاد مغرب مدابقاه بریره بفتحتین زنیه ام اندام
او از ما زکه بلیز دبوحجا فه بضم قاف و فتح حاء مهمله و فاکنیه پدر ابوبکر صدیق رضی الله عنه بو خلافه کنیه شیطان علیه اللعنه
بوزنه بتشدید همان ابوزنه مذکور بدرجه نواد که مصطلح اهل شرع انکه در زمان او بر دو دلیل سب او کجه باشند
و در نزبان بیدار انده بقعه بضم پاره زمین بربه بضم دیگ سنگین برایمه کروی اند از سوفسطائیه حقیقه اشیاء را ثابت نشمرند
و جمله موهوم و خیال اهل هابیدنه بفتح به تشدید نون بوی خوش بنه بفتح با و کسر یا تحتانیه مشدده گواهان و در شرح
لغات ست گواه و حجت بهجه بفتح میم و سکون لام تازگی و شادمانی بهطه بفتح و تشدید طاء مهمله نوعی از طعام باشد
بیطاره دارو ستوران کردن بیطار بفتح طبیب اسبان و دانا ما ع ه باید که این لفظ بیطار باشد بحذف ها بجهت
چنانکه گذشت و در بعضی فرهنگ این لفظ را بسهو در قطعه پارسی اورده اند براه معروف و بمد و فتح همزه نام هر از
برات جمع او بربران سه هزار بزرگی کنند و یک از بو عبد له بفتح و کسر با درازا ابیت و بضم ذال معجمه لطیفه حرافه جاسوس لفظ
ش هند و سانی مدبست افغان و مضطرب بدله کوی عجزه ست و جشمه برستان بضم خراب نادله زن مخنث

بدیهه بیکار و نیز مصطلح شعرا است مانند مانند بنجرسه بفتح علاوه فـ برزده بفتحتین و سکون راء مهمله کردی تطجیه نان
لطیفی مذکور بضم و جیم مضموم بفتح بر ویا الجید و بره جاز مهمله میانه جزء بنت التفته سخن و صنع صنعی دختر لبان زادهٔ بیت
بیت الله خانه کعبه و نیز مسجد ـ پروازه بفتح با با پارسی ان خوانند که پس رفتن فوجی باشد که در خیبت کس بجا شمای
ببرند و ان الشیء چرشی عروس افروزند در حالت بحقیقت و لحیه پس عروس ریزند پارزه بیاء پارسی و زاء معجمه چوب
دستی دراز که بدست ماهی‌گیر باشد پارزه بجهته نشسته بصید خشم در کنار زه گرفته بچنگ اندران پارزه بدانکه کارزه بکاف تازی
و زاء معجمه نشستگاه صیادان فیلبانان از چوب کیاه سازند لیشته مازه بفتح باء فارسی سلک مهرهای پشت اکثر عرب
اوسلاً صلب خوانند پارزه بفتح باء فارسی پازه جامه و قبای کلاه رابریز که جمع شده بفتح باء پارسی نیز پاره پاره
و سکون راء مهمله همان پاره مذکور خلاصه شد بر آواره اسب پارگاه و حصار بمعنی خرگاه سی بر آن پاره کو پاره انگیخته
کوتوال از دزار ریخته و بمعنی مشهور سلم و پیچره بالا و شهر و سوری دکره درا دات و درابه بیت و بجزه بالا
و در موید بمعنی پیاده پارسی نیز خوانند و تجیه در تجربه است پیاده پارسی نیز گسته و در موید بمعنی زاله نیز چنانکه پیاره
و مجدوم پاره بمعنی شهرالله و مجدوم زاله بیت ره با و با پارسی نوشته از دستوانه مرابه زبان است و در تجربی
و حسن آفرینش دستی نیز خوانند بتباره بکسر با و سکون تاء فوقانیه بلد وقته و محنت چنانکه دشمنش و ازند بجای
فوقانیه با تحتانیه نیز و بعکس انجم بیت تنها منم توانم کردن مکر چاره بیجاره نیست بتیاره بیچاره بیا پارسی
و زن بیچاره طعنه و سرزنش و بهتان فرهنگی چو شد دیدگان گفته بیچاره کابیت زخوان رزبنده سلاح چاره بیت
پرورده و پرواره مرغ پرواله و نیز پرواله را خراون عرب ان ساکنین خوانند پوست پاره ان پوست
پاره بعلم فریدون او ریخته بلفظ کذا فی التحفه و در جای دیگر از ان کذا است ان پوست در وقت غزه
بر فریدون با کره بلفظ بعد الفتح سرمع سه ختند بادست ان دیگر اوسلاد و فرش کیانی نام لفظ هواره پیاز
و پارسی و پاره پارسی نیز عرب دخریه و بیا زباز میوه زرنابانج پرستاره بفتح با پارسی بمعنی شکوفه و شکفته
و پرکاله شیزه بضم تا باز و کسر نون نام حلوائی باکثر از جفال از خرما وارد کنجد سازند کنانچه تبخیر
و در سکندری است الشیزه نیز بمعنی مذکور لبرابیت بفتح بکم و کسر سوم ما حلوائی از خرما و نان باید
سازند برشته بوبان فرشته بیجه بلد جویان کنند بلغوره بفتح دلبیده [illegible] که ماج کویند بفتح بمعنی

نیز بلغنده بضم اول سگالد در جهانگیری است بلغنده نیز ابو العباس را باب رشیدی چو بلغنده چلاچ در تجربه است
بلغنده بلغنده وزن نکند بلغنده بار پارسی بضم میم تباه وکنده شده باشد لبغنده بکسر یا و سکون عین معجمه مرغ
ساز داری ومرتب خته و مستعد برای کار دین داری خانه دار و درا راجعه است بلغنجین بسبیل حمله و عین معجمه
بو عفری دو مقدم خولیش فرستادم بدانکه امدم سالبغنده باشد بنوه بفتح واو بارسی سبزه است رشیدی ارشش
چو کاه و دراز است بفتح یکم و ضم لام بنوه و در سکندری است بمعنی خرس بجنوه با و نون مرلا مفتوح و قیاس را بالضم
برق در مؤیدست درخش بسوده بوزن عنوده دست لد و کنده و زر و سیده باشد و بهیچه معروف و جامه نیم سوخته را
هیچ کار نباید بوده شده و کشته فرهنگ سی همه دله دل بیش دستان برانند عجم بوده کم بوده باد و خوانده و بضم بار پارسی
سوده و ریخته و کنده تا جا نیز نم را بعد ربیت لفته زبنی بر برون لو رشاخ بوده شیخ پرنوده بیا پارسی بمعنی کهنه
لبنخ ده بایمال کله و با خون کنده کمال اسماعیل زلفت است جدا گشته و رخ بر خاک بمانده پایم مانده رشیش
با پلنخوده پرموده بفتح با پارسی نام امیر زاده شاه مبوده نیز ادا با بوده معروف و بمعنی صاف و زرانده وده
پالیده افزوده و بالا کله و بمعنی تحقق کم و نیز لازمان کلام اما در زبان قلم نیافته پرکنیده بیا پارسی پریشان
و پرافشانده برجنده بفتح یکم و سوم فرزند عاق در سکندری است و موید حرف سوم هم آورده اند و جای دیگر ازکنید
برجیده آورده معنی بدکنند و در جهانگیری است برنجیده بیا پارسی مخالف و حرف سالی از نو سکوتی مراد ساله
پرخیده پیش زبده جهان بر بد بگسته فراز بخیده بوین از سیه پنبه ریشم بر اوه و از هم جدا کرده و پچیده بچیده بر کم و در هم شده
بسیجیده حرف سوم و چهارم فارسی ساخته و قصد کرده از بسیج است در جم گذشت بوسیده بمعنی کهنه واما سید و زرنده
بیا پارسی نیز پاشیده و پراشیده و پرشیده پریشان و افشانده و از هم جدا کرده باز دیده بمعنی باز دیده پسندیده
بیا فارسی در مؤیدست بکسر نیز اما معروف بمعنی اشولیده لشوریده کمال سپاهان : نه یکی از لعه سالی بر نشینی
نه جعد شوریده بر نشانی : برسته ضد بلسته بضم سالیانه تنگ دارد و بمعنی سیکه برسته و کریاسند و پیرسته و کنو
لبسته بوزن خسته معروف و حریر منقش و حریر که عطاران مشک سالی بر و بندند و در جهانگیری است بضم فنی بضم
پرلبسته حاد و بچه بعزاید و ضد برسته و آنکه جزی را از زیر بر بندد بمعنی مطلق لبستن نیز لمؤلفه : در زدیده کلکهای چمن
رنگی اران رخ رنگ : زان باغبان سی آورد برلسته در بازار ها ، برآورده جعفر رها بند و بی واله فرهنگ سی پدر بماه افزوده

در رسید برادالله و بیدرنامه بیت: برقه بلند شده و ساخته و برپا شده و وقیات شاخ درخت و قنابه زنجیرست

بفتح بای پارسی و سکون زای معجمه برکاله ارد خمیر را گویند که از وی نان سازند بقه بیای پارسی معروف برقه [illegible] دیده

و در دو بیت ملا موالفه: ای از قدمت یافت شرف منزل من روشن شده از شمع رخت محفل من از قعه دیده

کوی با انداز = ای آب بقه آرزو لذت پوست بازکه یعنی ما هرکه وی لکلف که بای فزده یعنی بای مهره

و بیدلی و سکندر وده دل و معنی ترکیبی بای منجمه از زخم در وا از کنده وزیر تدالعید رحمه‌الله شیخ نظامی در سکندرنامه

سکندر را اله کلاهست برده بوزن هزده شاخ درخت و بوزن کله حصیر و غلام با پوشش بسته اند ان

با بزاری در زبان هندی سنهی گویند ببرسال حوالها ببر قرابوست و بامعنی تراب کهنه باشد شهرت دانسته بربا و جامه

زعکس آتش نقش زنیم بز بر دب ان زیبق زر اصلاب شمشان توباده برناده بضم جان برنا مذکور یعنی جوان و مدهوش

اکثر بفتح با خوانند با جاده بابا و جیم پارسی کار گاه حوالده در روی حوالده بود بار که و بار گاه نوعی از جمله بزرگ است

سلاطین و جابای بار بلوک نیز یعنی صفه بزرگ برجنی کاه با و جیم و کاف بر سه فارسی کرسی باج خواه باج ستان

و گذربان بانکه و بایکاه مرتبه و صف نعال و جا و مسابان بیگاه بای و کاف بر سه فارسی جامه حریر و صدر نیز زنجیر

در صدر بیعیز تد ظهیر فاریابی بینی ار چند نشیب و فراز در راه هست زایستان عدم تا به بنگاه نشوز برگرشاه بای ... کرب

بیخ نو برنشاه یعنی نباه که برنده و بیج تاز بکاه بفتح بای پارسی صندیکاه سراه بضم بار بتازی زیب و نیکوی کذافی جامع

اللغات و در سکندری ببراه بفتح بای فارسی زیب و نیکوی و ببراه عنصری کار زر کر شود ببراه زر بزرگر کذا فی کار گاه بی

بند کلاه در فرهنگ دیوان حافظ است لعل و جواهری که کلاه را بان مرصع و مکلل کنند بیضه در کلاه ان بیضه

بازیگران در کلاه نهند و نیز کنایه از سپهر بنجگاه نام شعبه سرود بای افزا و بای افزار زیادت کننده مرتبه بای بسته

گرفتار بپای فلک بسته اسیر فلک شده بته بفتح ونند بد همان بتو که گذشت بنه بضم با و فتح نون رخت خانه

و متاع صاحب شود بمعنی جلبی نه و بنگاه آورده و مفتح رشته کلان بنگاه جای رخت بسمه بوزن

و سمه افزار نکریز که بزبان هند جهابه گویند بسمه بوزن مذکور روشن مهجه یوست خام پیراسته که از ابریشم

و بسمه خوانند و بیای پارسی و سین مهمله نیز و قبل با رکتا بنیز بسه بفتحتین همان بسکه گویند بمعنی اول

و قبل بضم نیز باده تا مام مدار وی برقه نام شهری از شام بر در قه بفتح یکم و سیوم گیاه است که اگر گوسپند خورد

خولنگ شکمش را گویند یعنی پراکنده مختصر پراکنده در سکندرنامه نه پراکنده تا فراهم شوی نه افزوده نیز نام شوی نمک افکنده
معلوم و خوار که بهرام بفتح شعر لعات تا جا شر کفن حله کرشند که بهرام سال د ابریشم از جان کند جامه سال
ها وآمه حریر مخطط جامه است و پیراز کلاه و خواله خوالیگر زنند و جریکه که ابریشم در و بود نیش بوته گویند و از ابریشم
و نیخ چیزی جنسی از ابریشم باشد مه ر پوشش چنانکه چادر و دامن رنامه بوزن و بعضی رنامه را عرب عنوان خوانند و نیز نامه
و نامه شناسه و با جامه زاو شین و جیم برسته موقوف لغت ترکیست ه لوی تفاخر کنند و تفاخر کان و منت نهانی در جراتیج است
ترجمه نرنامه با و سلاح را بپارسی یعنی لعب نغامه بفتح عین معجمه غول بیابانی و قیل ترکیست با به بکسر معروف نام مهی است در ایام
بهی نیز گویند بهینه بکسر بعان بهی معروف بهنه بفتح با بهان باد فراه ه مذکور خواهد شد و قیل بتا بپارسی در سکندر نامه است
کو برگان ه رسند لعبتو خوانند و قیل چوگان و از سلاح عرب صولجان نامند بهینه بکسر بتا تازی کلیچه و قرص بفتح نام جانور تیج است
معروف ه او سلاح بوزنه و کپی خوانند و بعضی بپارسی بستان گویند اکرار و برچین ارد سرد کرد دین بینی ه رخسار هم از
جبین است چون رخ پهنانه بهی ده میراه و بی احاطه و کبر با بلاده بفتح با تا مسدکار باده نرم ابکه در و رم اندازند
و او بیهوش ارد در عرب شراب عالق سلا نیز گویند در مویدیت یعنی پیاله بطریق مجاز در موید معنی اول است مهر جسرو
لعل تو چون رم دهد در شراب کمیت کران باده نکه خراب یعنی لب تو بدان مانده کمیت ه از شراب تو
مست و بیهوش نکه نیز چون رم در شراب دهند بیهوشی آرد باده ببار بپارسی کوبان و تنها بان و قیل گاوان
بخت بزباده در موید یعنی سنتر بختی ه هیچ باده پرست و ان کنایه از دنیاست و بعضی بفتح خوانند و معنی
چنین باشد بختیه ه او سلاقبال ثنایی باشد بازبرگ کرده نیارند بیار بکسر بار بپارسی معروف و نام کلات ه کوچها روید
قران السعدین روزی ه بره کنند گلگشت در کوچه دمد کلاه پیاله برادر بضم پوشش یعنی ریزه هر چیز بجه بموی بجیده ر
حلقه لقه بهان بجنگ مذکور بمعنی اول و نیز کنایه ه او سلا حنفه خوانند و قیل پوشش بالد خانه و در بعضی کتب ترجمه القاص
بجه مو آوند آلوده آند و مرسلا سو مند گویند و بعضی گویند هندوی جوجه ه نامند و گویند نام بیرابه است بچه تصغیر بچ ه
مذکور شد با شنجه بجیم پارسی بلبنت خنلوبا بچه معروف و او سلا بچه نیز گویند با بخچه باغ خواجه شیخ سعدی هر کرا با بخچه است
به بستان نرود هر که بمحبوبه نشست بریشان نرود با لحیه زاله ستریجه ها بپارسی بکلم و پنج مدکار روسغله ها بچه بحره و بخچه بد و بار نمی کند
بتان هند کهلو نه گویند مدد جامع جامه اخر از جوان با بچه طفلدان شده جوانکو برانز مراث عشق و رزیدن هم

بریچه بوزن کلیچه بچه برنج که بضم مشهور است نام گیاهی است چون اوکه باشد و بر رو موهای خرد باشد پوست کاه
پوستکه با گوشت حفشده و آمیخته باشد برنج شماله بفتح شین معجمه برنجی مخصوص که در شیراز است طباخ بخت
و در شب مشعلها افروخته برنج شماله گویان السامی فی الاسامی آب شمهار که در دل السامی برفروخت از رنگ
برآید
نور برنج شماله بعد چیره جهات که ملکف و طعمات آدم علیه السلام بود والله اعلم بدوست خانه همیشه که بر رو
اورا
و در آن است او سالی خانه نیز گویند صاحب موید گوید در ب تصحیف جای است و لحق که چنین است و
که در آن ابجد نویسند همین گویست که کهن و سال خورده باشد بره بابای پارسی بچه که عنان اسب استوار کنند و آنکه
مذکور
طناب خیمه بدو بندند بره با و واو [illegible] پارسی تنه درخت و با زنبر در آن است بوزه بابای پارسی معنی
و نیز شرابیست که ترکان از شراب سازند بره بضم و فتح سای معجمه زمین گشته و میوه است که بروج خوش بود در شرفنامه است
اسفرقیا معنی اول در مویدست بزوه بمعنی بدرزه بفتح با پارسی و دال مهمله چربکه در حمام و جز آن گیره بندند برزه
بفتح ماله و شاخ درخت و تجربیست بمعنی بضم برزه نام داروی معروف پروزه بکسر با پارسی آنکه از ابره
پشمینه رشته که از فرسوده کار آید و تارهای ابریشم که وقت بافت کوهن از و جدا شوند و لکار نیز بند پشیزه بیا پارسی
آنکه در دسته کاله و جز آن پیوندند و ربع دانگ و پاره چرم که بجنبها وازند به سین مهمله نیز بلبزه همان بلبزنگ
مذکور پیله بکسر با پارسی زمین خشک میان دو دریا و زمین یک ده میان دو شاخ آب و نیز ریم خون و کیاه دارو
و کرم ابریشم و قباب بتازی در جهانگیریست و در بعض نسخه بمعنی بیابان پهن نیز آمده در صحاح فرس [illegible] پیله بیابان
پهن بیابان تازی و بیا پارسی سهو کاتب است نه سهو مولف و در تجربیست [illegible] بتازی بدو معنی اول دارو و آن عطار
و بیا پارسی ریم و خون و کرم ابریشم استاد بله [illegible] بشمین کلاه است با قرمز زنج تو کاست بله بفتح با پارسی
و لام کفه ترازو و در جهانگیر ابلب هنداوسالپس گویند کذا نیز الشرفنامه و در تحفه است باشد بلکم چوب ترازو
و چوب آن [illegible] کفه خوانند بتازی [illegible] اندک در سوی اطراف و نیز صاحب موید [illegible] بمعنی [illegible] کفه از
تیغ مخزن هم در [illegible] بتازی [illegible] و هم [illegible] پارسی [illegible] است بفتح با فارسی [illegible] زبان [illegible]
در هند [illegible] گویند مخزن الاسرار [illegible] ره مزن [illegible] پارسی
[illegible] کفه ترازو [illegible] درخت است [illegible] درخت بله [illegible] غلط

غلطان نه و دانه نیم خام · چرخه از دو منک دکر چون تمام · پلپه بکسر با و فارسی و فتح لام رخساره و در این بیت
ابریشم چه ان تخم اوست و قیاس بدنا ری پلاس بفتح زنانکار رود و دشنام ده در تنخو ی است بوزن خرابه تباه و
پیچ شعبه لام شین معجمه چو رسن جمله و پیچ انگشت بخسته بفتح و ضم خاء معجمه درمانده حسرو با خسته و مجروح و خسته کردن کره بریان
بسپیده دم الدال السحرگاه · پیوسته صندل ده و بمعنی پیشه المولفه پیوسته تکدر چنگ زفیغ زیر چشم چه چنگ زلوکاه مدارا
مزه دار و پیراسته بهار با پارسی معروف و قیاس بکسر با پیچ فغان حصار بر پشته منبر هوا لسته بوزن پیراسته بمعنی مذکور استاد
پیچ پیوسته آتش پرند از پیچ جمال · بر کند شت رکنکره آتش از کیوان · تا بره بکسر سین [illegible] زمین کشت زار
لمتای کفتی بدو سکه با برها با بره کار آید · آب با بره باری نه همین زر و کنکش · پیسره نام جانوری است معروف
و نیز چوبی که از اسب زاید با بوبه شکوفه هندش کویاب خوانند و نام کاه چنانکه در با بوپچ گذشت در این بیت
سبزه است که کافوری نیز گویندش و تبارشی محوان و نیز بمعنی اول ملونه وزن موثه شمشیر چوبین عرب اللی محرافه خوانند
با شکوفه لاف با پارسی همان بارکونه و قیاس بین مهد معنی تخمین کمال سبا با لعی کهی بگذر کینه با سکونه بر برتیغ کج
به نیزه بر چم اندر آلکنی خفقان · بدر و نه انچه بدان پنبه و لبشم ندف کنند پلمه بفتح دراز ریش و بیا با پارسی بوزن بره
بفتح تهمت کردن و دروغ کفتن و بهانه آوردن در این بیت نامه جابزنا زبلمه هیا با پارسی استاد زنگ اشکال
مراسے پلمه پیوسته بدو · مع مقطع لقمه بر نیخ رخ لقوه بر مه بوزن مذکور سین معجمه چرخه از نیم هاری ها بون ارم [illegible] از زمرم او
حنایت نمونداری از رسم او سیلا بوزن بضم با و واو فارسی وفتح سین معجمه کیاه خوشبو بضم با و نون کیاست کبود در آب ایستد
و نیز کیاه سے که در آب روید سبز و کبود و اندک لب پی زند برکوچ و سحون شبیهش کنند و قیاس بکسر و سکون [illegible] است
و بعضی گفته است که اول ذکر شد یعنی کال بز لیته بضم با و کسر سین معجمه کنجد آرد که و گویند کنجاره با پارسی نیز بوزن کلیچه
کجو دشته بفتح حلوای چند که در شیره ... با ترتیب بر کنند و در مجلس حشین از الش نهند تا بو دهد لشنه بفتح با و پارسی و سین معجمه
به نشد بد و تخفیف معروف و گویند او سلا زایده از جهار روز عمر باشد و قیاس کلک روز پیش بخود بلنه خانه برده باتک
بر او سلا پشه و مکس خانه نیز گویند قیاس لکن او سلا زبان هند مهاری ها منند کذا فی المؤید او خلاف وست با چه الدنیا خانه
و خانه ی در نود در مورد ری که در عیز و در راه لتدن خانه بود و نیز کذره چار پهلو با پارسی عمارت کلین و گویند زنگلگار
سن همانه بنیاد متکده و پدیسام بهبنگ · چهار خشته هر یک از ختب لکن با حجه جانوران مشهور و او سلا

سنک پشت و کشف نیز گویند و بزبان هند کچهوه خوانند بخر لشه بوزن کرمینه یا اکنه عرب ادیلاجین خوانند
و در شجری است یکسوی پیشانی نیز کنیه نیز پنچه در کمیه و با جرابط لک بدارند پوره بالضم معروف شکار تری فنها و شکار بسته با بوره
نیز کویند بره بکسرتین و تشدید بچه کوسپند عرب آن را حلان و حلام کویند حلوان غلط است و معنی حلوان آن است مرد یکه کابین
دختران برای خود ستاند و این را در عرب ساره بندارند حلوان مراره کابین زن و مزد فال کوی استاد در تحید
تو طرک کرسنه دیر بیش لبستد بره و بخت نتاج شبانی زاید برشاخ در بره بره ای ضم اعزز چرا خورست جام طلب
ها برقم ملدل در خورست یعنی آن آفتاب در بیع حمل آمده پیاله سیال بخواه و هر قرم کنایه از پیاله است پنج ملدل انگشت هر سح
مراد در خورست بره بیا پارسی و تشدید دائره و فوج لشکر و انکه در شکار حلقه کنند و نیز ساز و ره کلان و دندانه
کلید در شجری است طول و عرض و لشکر صنای کبر تره زند لشکر عرض شود راه جز داخاب او منیز دلیف برمان کی
بند بره بعد و عوض عرب مرتاحبان خوانند نحجره بیا پارسی وزن فرفره معروف کو سلیح و درع را کذا لها
و کاخ سوی کوی و بانسار لبعد فیل بیا پارسی زنانه چاشر شاه فلک زنجیره می نکرد از انکه در زیر جاه درند محرو سان
بوستان لشجه بفتح با پارسی ماله الار یعنی کوچ جوله و بفتح شین بحجه نیز درایه است بکسر نیز و قیل بفتح هام در توبند
بجا نیز بنجه بفتح با پارسی بوزن رنجه بنجه دست و عدد نیز معروف و نوعی از زبان و علوانه منجنیق و سنگی را از قلعه بر خصم
اندازند و نیز بوزن سبا کویند بجب جابنجاه است و نون نیازی با نیز سبا کویند و نیز کنایه از سبب کجاب حروف بجب
دست دام با نیز سبا نیز کویند * بنجه صفم بغیر نحجه یعنی با صفت بغیر نشستم و در شجری است و نام رقص در عجم
دو دست یکدیگر گرفته برقصند و سنک را از بالا نحجه کشتن برکشتنی حیله نمان زنند استاد رخصت آن نحجه بدخواه
بنجه بر والده سر نحجه بنجاه بفتح با پارسی بزبان اطلاف زاهدان نیز بنجه کربه نام کیاهی است که به پنجه کربه ماند واکد
بید بک نیز کویند بوینده بالضم با و کسر واو هر دو بفتح نیز کذا فی التحفه و الموید و در ادات به معنی بیننده یعنی چشم
و دیده و مرد دیده فرهنگی کواه منست افریننده آم ها بار بد خون از دو بیننده ام پذیرنده قبول کننده امر و شوار
از رونده پیل افکنده بیا پارسی مات کردن شطرنج بر بونده بفتح با پارسی و کسر واو و قیل غلطیده بنجه جام
و سله قماش یعنی هم سبدا د و تک جامه برکنه با و کاف برهم با پارسی معروف و او سیا قصبه نیز کویند و در بوریست یاره زمین
خراجه بیکبار دهند با مزایعه او جمع کنند برکنه بفتح و کسر عطاریت بوزن سلسله دائره با و کاف با پارسی نیز در زمین

دوار ابیست بفتح کاف پارسی و بکاف تازی مکرر اخلاط بلکه عطاران می سازند تا آتش و زیره خوردند کذا فی المؤید

نیز بمعنی مذکور بوزنه گیاهی خوشبو و اوستا بوده بتازی جهله نیز گویند یکی بفتح کاف پارسی فربه و کوته قد انکه بزبان هند بهکنه

گویند بلغت ما پارسی و عربی معجمه نهادن دود بشنجری است بوزن رخنه به گذاران کذا فی الادوات والشرفنامه بمعنی

انکه او ام او ستا بانه بیع گویند پلوانه در حاشیه لغات ما بتازی نام مرغی است سیاه و سفید بمقدار گنجشک کوته پای که بر درخت

و دیوار نشیند بدشواری تواند پرید در ادات پلوانه و پالونه هر دو پارسی جز لیست مانند کفگیر جولاهان چنانکه گذشت

وقیل پلوانه سر اسب در شنجری است پارسی مرغکی ضعیف مذکور خوانده استاد اسدی و الشعر بهم نیامیزد پلوانه را

بگزیند پالکانه با و کاف پارسی دریچه در روشندان بگزیند وقیل بالانه چه در تردید است پالکانه بمعنی مذکور در حاشیه

لغات ما بتازی روزی که بهشت آئین برای ساده بپرداخت زهر گونه بر و نشانهای حبشت زعود و چندان و ساده

استه و زرکش سیمین و زر پالکانه پروانه بفتح با پارسی بمعنی معروف است و انکه سبب رواج کار حکم باشد

در عرف پروانگی گویند و نیز حیوانیکه کوچک باشد بلطف او طعمه پرواله چنانکه شغال و روبه بمعنی پروانک

نیز ذکر یافت استاد عادل غضنفری فرموده وانه پالوتین پروانه در پای غضنفر نیکوتر است و معنی ترکیب انکه

پروانه الله لمولفه بلکه شمع صد پروانه که اگر بسوزد سوزان پروانگردی پرانه بفتح اول با پارسی نام نهری است

سیه کشید چراز تا به وجه از بلغار چه از پرانه چه از کند و از تاراب نام خانه اسمان دنیا حصانه سخت

بچگی له بهار خانه بلند وقیل بنا بلند و مرتفع و در بیع بخشی است که آن زبان پهلوی است و نیز خانه تصویر و نقش و

بیع حاشیه لب پروانه جنسی از نقش و نقشه باز خانه در شنجری است نام مقام پادرس و پادگذار او ستا پادخون نیز گویند

چنانچه گذشت بهانه بکسر پا پارسی و با تازی نام طعامی معروف و بمعنی کبیر نیز نوشته بضم پا پارسی گرایش و غلاف

هر چیزی بوسانه بضم واو فارسی و سین مهمله فروتنی و فرلفتی و نشان خشت با لوایه با پارسی و تازی پرنده است

وانشک که مذکور خواهد شد و نیز عرب بخلاف گویند یکجا میرسد همان پالوانه است مرا شنجری لغات شد

برایه بفتح قاف بکسر کاف و فرمدون و او ستا برمایون نیز گویند چنانکه گذشت کذا فی سکندری و در جای دیگر آمده است

کتابیست که صد فرو مایه نام مذکور که فریدون از شیر او پرورده شده بود و پایه مرتبه چوب نمودار که بوقت رفتن

بروبا بنهند پیچ با پارسی بمعنی چاپلوسی است که خر چنگ نیز گویند و پیچ با دال و زرفتن او لبوی نسیم باشد او را پیچ با

نیز چنانچه مرقوم شد بو که مذکور در فصل کاف گذشت لکلکه و لکنه کرک کلیدان و قلاب بفتح با و بای پارسی

باغره بمعنی غین معجمه نام زخمی است که در بدن گاه پیدا میشود و زخمیکه بر گلو آید بای پارسی نیز و در شرفنامه

و لیکن زخمیکه از دو جهت دیگر متولد شود و در ... و کلوشتک غلوله بر آید چون در کشد بچه شده رم بر آید

باخره ببای پارسی بر وزن نایره آنکه گذشت کاهش درس زنداو ... او نه گویند ترب دایره لت ره یکره خاک

و دایره پرگار عالم بلبله دار و ی معروف هندش بهیره گویند بغوله بفتح بار بای پارسی گوشه خانه و گوشه چشم حرب

مرسلا نلاو بچوله بمعنی اول است فرهنگ جهان تا ناکه و چو چم بهشت نود حرب صحرا و بغوله زشت

لمولفه دران بغوله غولانش رسید بند لوکوئی کمان برقم بزدند باتلیه بار بای پارسی انکه اوسلاهند کلاه کویند لطائف

در رسالة لغات ... باتلیه و باتله و باتله پرگاره و نیز جام شراب بخله بضم بای تازی و خای معجمه بزبان اصفهانی برتبارع

خصوص مذکور خواهد شد و ببه ببای پارسی توک و دیگر نام تخم مرک و به تبریزی بخکان لقبه المحقا و لقبه المبارکه

و لقبة الیقه و دیران است و حرف بیک معنی آید برکله بضم با و کاف پارسی کلبه بهیله بوزن مشغله نام مارولام

حاصم فارسی و نیز نام مار لذیم الصاری بخته بفتح بای تازی بوزن تخته نقش و چربی پوست باز که و دیزبر

و مصطلح گوسپند ... پرورده استاد چو کرت بالش کاندر رفتند میان رمه چه کبش بره ببر دان او چو نت کشت

بلکسجنه بضم با و جای پارسی قطع کلها کسنه بضم کاف فارسی بدر سین مهمله نیز بهمین معنی است چنانکه مذکور خواهد شد

برکس رکنه مرز اعصا مکس و نوع کله در موبدیست برشار کش برکس رکنه یعنی عاشق معشوق پیوسته و ناپدید شده

برکخته معنی پیچیده و مالیده بشبه بکسر با و بای پارسی درخت نیستان و خانه ... و نام زنی بنجه بیای پارسی بوزن بدار

تبر و کالای عربی سلاح به خورند سبیه با و بای پارسی و سینی مهمله سیاه و سفید آمیخته سرخ سلسله رسن

خواله مار کنزیده سر جنز و نه خلط ... نیز راست بیک ازدسته شمشیر خاست بپیره صد چران بغوبها نیز

فرهنگ تو دلعی مرا دست بر جاودان ای بخت پیره توکه ای جوان بذیره بکسر با و بای پارسی پیش کسی رفتن و باز

آمدن و بمعنی قبول شهنامه بذیره شدن بزرگان را همت کمان و سپر بدبه همت بوبه با و واو پارسی

معروف و طره مو و کیاست از اسلاحشی بهجان نیز گویند و عرب بلابب و عشقه و عنیفه خوانند و هند الماس بنابند

بوبه بای تازی بوزن مذکور معروف هوا و محبت و طمع و حزن و سیری و آرزو مند شهنامه نرانیر به حجت

• درخت سهراب خاست دولت خواهش سام نیرم کی است • بوته تبار فوفا نیه الجمه و آز رونق گذارند
ونیز خوله بواو فارسی بوته بواو تازی گیاه و صاحب تنجزی گوید گیاه تفلیس است اسنان هران گذشت اندر
روان شد بوی بوته ماند زرنا بوته بهره‌ها را فرشت کوزه را ب بر بوزن گرته نام مبارز ایران بوده بفتح بای فارسی
وتازی درخت است که بار نیاورد و هیچ درخت آن را هشناک ایشی بخد رخند بیده و بده و کرد سپیدار چنار
در حالت الف است بفتح بای فارسی و تازی فرشته بعضی مذکور و در مؤید است بدره بوزن صدره بمعنی و در این بیت
بدره بضم گیاهی است که زیر جیغی نهند و بدسان کتاب است بفتحتین درخت مذکور و بضم جامه کهنه که آتش در رود گیرد
وگیاهی نیز مذکور و هر سال بد و بود و پوک و خف نیز گویند و قیاب بهرام بمعنی بادبار است که در ضمن بد نیز ذکر یافت بدمه
بفتح بای فارسی بوزن زخمه بهره و نصیب بوده بضم همان بونه مذکور بزوه با و نون و واو و های فارسی بازپرس و تفحص
پژوهنده و جاعات ان سکندرنامه پژوهنده حال کرلست می نهد تهمتن ... بدال و عین معجمه
بوزن مضغه بضم ... درخت بروا مکند ... دقیاب بفتح زغمه رنگ اب باد افراه و باد فراه عذاب
وجزا و بدلیه باد فره ... دریای فرهنگ رشد با روزه بواو بارسی جامه کهنه مستعملات عرب ان را بدله خوانند
وانکه او را مدام بکار بسته باشند و در مؤید است بمعنی اول باد که روزه نیز در تنجزی است و او را باروزه بحذف
دال نیز گویند بادریسه که چوبی باشد بوزن از خیمه که در ستون دارند تا بر بالای وی گوی بر سر آن کنند ... کند
چرکه خوانند که ... چرکنت آب ... خانه ... بار زنهان بار بیزن ... و داد له با دابلم نام ...
که او را بابوست گویند ... ... ماه هر روز در هر ... گویند ... خاص ...
با در وزن بوبه با درمع بوبه گیاهی است ... در ... آید بعضی او را ... تره گویند با دهزه افسونگر
دلفان برای خواب ... صاحب خانه خوانند و بعضی سخن بیهوده خلاف ... بادبره نام ... است ...
بادیه خرابه ... ... نیز بمعنی ... و صحرا اطلاق کنند ... پشمینه ... پوست ... زند و در تنجزی است
و نیز جامه ... پشمینه نام ما در سهراب ... بفتح بای تازی و جیم بای فارسی ... ماه ان روز
جشن ... در ... و در زمان ... اول
بهمن ماه ... زنند و در فرهنگ است ... از بهمن ماه ... آخر ماه زمستان ... و بهار آید

و در فرهنگ فواسن ست و بجیم تازی معنی تخت کذا فی المؤید و بیت انوری موافق اوست بیت اندر آمد ز در
حجره من صبحدم روز بهمنجه یعنی دوم از بهمن ماه بجام عدل بده نه کم و نه بیش خواجه حافظ ساقی بجام عدل بده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کنند تلخ و ترش رفاده یعنی تعقّر و نفا و راحت و رنج و غم و شادی را فی شور بکانه متعارضه
بیگانه را اوساواش خم گویند بمعنی حقه بزنان و شمهان هرگ کنند تا مانده هم کاف فارسی یعنی سست مانده
و بیچاره مانده لیکن اگر جاربند معنی سست بسته باشد بجهة آنکه برگ کنند تا مانده مذکور خواهد شد لب بنا گرفت جای در شده
یعنی در برج حوت در آمده برج خوشه برج سنبله یعنی کوه بلندی او و تیغ او که برچه ماند برکمر کوه میانه کوه و بلندی او
و قباب براسمان چهارم منتب کده بضم تحتانی عدم یازده در کشن و محمود با خرگهی تعلیم یافته مثله یا بلیه برو تا بازی
ثرایاست منسوب به بابل و دان شهری ست هم نزد و بعضی قصریست که در عجایب خیره لا چنانکه گویند بلندی
آن قصر پنجهزار گز بوده با خلیل مقابلت نماید و بعد از اتمام قصر بادی وزید او سالاریح برکند او از هیبت آن آواز
او بربرآمد و زبان آن قوم که یکی بود متبادل شد متغیر و مختلف شد چنانکه هرکس زبانی سخن گفتی و مجلسی گویند بعلو رسانیدن
بی حمیت بی رنگ و بی غیرت گلستان برهنی آن بی حمیت را هرگز نخواهد دید روی نیک بختی
گرفتند خویشتن را زن و فرزند بگذارد به سختی پرده انداخته در پای آسمان کشیده و از میان حجب برداشته بمنبعه
وزن علیقه خشک هیزم بوته بضم بوته مذکور بزره بضم جنین همان بدرزه مذکور باسر بالش مهمله سیاه روی
بدانکه مو ابریشمی و چشم آلوده دراکه و دراکه مترادف او نیز میوه در سکندری ست بفتح زنگیر شورش مهره باشد در عکس
آن نیز بالکسر صحیح ست روزی میانه ملا عرفت حاجی ابراهیم هروی و ملا جهانا ملتانا مذاکره شد حاجی آن لفظ را بفتح
خواند ملا گفت بکسر است حاجی گفت هم در قافیه مینی واقع شده است ملا گفت انهم بکسر است در واقع چنین است
بندمینه بفتح کوچک گریبان بند مه بحذف یا مثله است برگه بفتح لیک برگه بضم یکم و سوم برزبسبره و بکسر ازیست بقیه بضم کوه ساله
بلند بکسر یکی بلته بفتح نیز بزبوته بکسر یکم و فتح دوم و چهارم یکبار زمهله بفتح دستکی جانوران شکاری را معروف و مسیح بکسر
زهره ابریشم و مدار جهنگ با دوله سهایب باز در آن تر بر بهله بلغار کاف ترف مرای لفظ را
حد فصل فارسی آوله لمولفه دامنی بر لفه بهله خلیده منوفه کسی برابانش مکر دست تمنا است
بارای نام خدای تعالی و رانشده قلم و بعضی نیز ار شونده یعنی از ترکیب بری بفتح و تشدید بجهة درختی باشد و بتخفیف

با یک و بیزار و با عیب بوستان بری ذوالنش انداخته مند و جنس یعنی ملکش از طاعت حجر والنش بدری نخستین کذا
فی شرح النصاب آورده است امری عجیب و جاه که در کنده باشند وقیل از هد و معنی ابتدا اکون و بافریدن
و معروف پارسی لطیف لطیفه علم کانامه ادای اعتقاد کنند و پارسی معلوم و نیز یعنی باشی نو و آیت در لغات عطاست چنانکه
در غایت باد کذا فی المؤید تواوت جمع باد به معنی بابان بوسی بضم الف مقصوره کشته خولو بهی بضم یکم و فتح سوم و الف مقصوره
نوعی است از جامه شتری بضم بمان الف زنا مزده و ده بجنب بضم نوعی از شتره در کتب گذشت و قیل شتر نیع موی منسوب است
به بجنب لیلی و آنکه منسوب به سلطانی باشد که مذکور شد چنانکه پیچ بازید سلطانی البزجانی نام پیری و جلالی یعنی یا برهنه و وجه تسمیه او
در منبر ذکر یافت او جلالی یعنی شیطانی او جلالی نام شاعری که مشروح در ضمن او جلالی گذشت بوجه کینه عزرائیل علیه السلام در جالب
لغات است یعنی ملک الموت و در سکندری است شیطان و باریکی و از نیا معلوم شیخ تصحیف عزرائیل خواند لیکه
یا فتح علامه حده و الله اعلم یعنی بعین مهمله رو که شده ان از خلیفه حق یا عزر و کهان بازی نزار بجه بازیدان سکار کنند و یا برسیح
معلوم به فتح با تشدید لام بجه در باقلا گذشت ... نام حلوائی و آن مثل است که حلوائی مبلد نانانحور
استادی
ندانی و گویند نام طعامی ترکان بارانی پوشش علما و مشایخ و جامه که هنگام باران پوشند و در تحفه است نام سلاحی
زکوه چند اسپانست به بلند آسمان و دیده بر فوق تیر باران چو شد کوه بارانی و کلاه ارگلیم خراله کرپانه چرا باید که دامنی
ملبوس و یا گوید اگر مهار ره بگذر زه بارانی و بوسا انا بضم نام طعامی است معروف چنانکه در بورک گذشت بدخشی و بدخشانا
آنکه منسوب به بدخشان باشد از لعل و غیره با رکزانه قماش و جران بیکانه جنسی است از که پهلوهاش چون پیکان تیر باشد
و نیز از نوعی در و تیر که پیکان دالی چو کانه گذشت در مؤید است به باز نازی غلط است بشانه معروف و قوت و تو نوخی
در تحفه است یعنی سیخی کلاه سپاهان لکا با چند از پیکان بشت دل سندان شکستی بسلمان عمره و چشم تو نوشند
ولی آمده آمد ابروان تو به پشت از ایشان بر سر پهلوانی معروف و زبان النش برستان او سلا پهلوی نیز گویند و قیل
زال و الوی است مشهور در شهر یفه که او سالار از الو پهلوانان گویند بهر لنا و هندانه همان مانند مذکور بردابانه بضم
نوعی از جامه است که در مصر بافند با دابانا بالای است که الذهب بیرون آید و آن نقاب لطیف است و بحجره در محنت
سالکان
نخس نیز واقع شده انه و جدت نخس الرجا عند من الیمن مراد از و ولیس فرنا است وقیل ... بادیا نازیع
عبارت از نفس رو حانی که جانب راست آن را گویند و ربیع نیز طرف راست باشد و قیل باد بهاری کذا فی المؤید بیانه

نام شعبه کوچک وان پیه رود ست بیک را کیند باره و سود اکر و بالا صابر فی روانا بیار تازی و با بای پارسی ساکه

سال گویند در زود منیز روند بو بالانا با واو مردم با بای پارسی نام طعام بالانا بیار پارسی اسپ کمدر رد و اسپکه لاغر بار

بود و اسپ مطلق نیز استاد دلم سالم ترک تبش ست والس با ندکان ارلسی در رش سنگ لاخ ست و هم

بالانا بالای اسپ و تصحیح با پارسی ست باره و بارگی مترادف اوینه تذکره حل اللغات و در فرهنگ ست اسپ تیز رو

کوتل و بیفزا و صاف کن و معنی حصار نیز ست بنا مه ببر هیچ بالای از رستم سرفراز ده موبد بیک فام و در سکندر

قدمم معنی با بالا با یعنی بیا با پارسی ست لشنیده بای معروف و بیخ درخت و فردی هر چیز و بنیاد دیوار و توانائی و بیخ

با نیب موافق معنی اول شیخ سعدی درختیکه اکنون گرفت ست جای به نیروی مردی برآید ز پای معنی دوم شاه

شیشه زان سر نهد بپای قدح درحریفی تنک شراب افتاد و معنی سوم کمال اول اندیش و انگهی زن گفتار

پای بست آمده ست پس دیوار معنی چهارم انوری اگر باشد دندان اول اندک پای بای در سکندر ست بضم با تازی

وفتح با بای پارسی نام بعضی باشش و جان بر پای هر دو بای پارسی جنسی ست ارکبوتر پنه پای یعنی پا پوش پنبه زده بیکی جان بیلیا

در گذشت ستیش پای یعنی کجا انکه پای بیش بود و غلبه و سبقت خواهد حافظ گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود

پیش پای بچراغ تو نشینم چه شود پهلوی برابری و هم مرتبه معنی بری اف ای یعنی افسون خوان پری سای منند بود

هنچه بدان عطر سایند بار خدای خداوند مولی و حق تعالی شعرا مدوح گفته اند بار خدا و بار خدایا نیز گویند چنانکه گذشت

انوری ای برا اشرف و مه فرمان ده وی برابان عصر بار خدای بخت دندان خانه معنی با موافق بلندی گرای

کاف پارسی مکور انکه صاحب بزرگ و خلعت کنند لطف بر خاب زای حرام درازی رسیغ ریزد بوستان کمال

بضم کاف پارسی اسمان با دبیهای سیاح و مرمم با یان کوه بتر جای کون انکه نارلیش در هر حلقه شده و معنی ترکیبی

جای بد ترکذارند المؤتبد بلادری بضم دال مهمله محبوب و نزاع در ازبلادر ساخند واو سال نهند بهلادوه گویند استاد

چون نکهش کسی کند دل پس چنگ نهان تا شوی از بلادر او شیفته بلادری و بفتح دال معنی در بلادی بدری بضم

وسکون دال مهمله انکه اسب در رفتار بلغزد و گویند بدر خواهد و بربان شیراز سکندر خواهد گویند چنانکه حائید

بعنی بوزن عنبری کار راه خواهد و هم چه دست در ضد کان به کام با فنی بر با چه زمند برکری مختصر بر کرد

خاقانی در عراق وقت ورعش عزی زکی لذرچار حد دیستکه گفتن بر کرد بختری با بضم نام شاعری بید طبری نوعی از

• بید بنات النعش کبری هفت اورنگ مهین دکر صغری کویند هفت اورنگ کهین که بنات النعش صغری باشد از اجرام سب دور راه کعبه

بارسکالیدن با کاف پارسی اسب بارکیر و قدرت و مجال و بر اسب مطلق نیز اطلاق کنند شاهنامه چون زینب ان

بجنک آمده بارکی دل از غم بپرداخت یکبارکی بارکی با کاف بره پارسی حرف و تاء و دان و کرما به جای جمع

اطناب و محال کوالیدن اسب مزبله و بد بمعنی بارکی در نون نیز کذشت و معنی شکاف و نجیک با شکوخ بره پارسی

باز کونکی و مقلوب بکالبت باشد ز باشکو بکار بر از رسم و عادت خود شد چو باشکوه کنی ز رسم او یاب

حافظ
بوزنجه در بوز بکذشت بمعنی اول اشتر جزی چنانچه کویند بوی ازو مانده است دقیق بمعنی بهره و نصیب و امید خلق

حافظ بدبست حال ریش ان تو ولی بر بوی آنست بر ایشان نیکوست و بکیر و او بمعنی باشی کذا فی المشرقین بانک و بوی

بادات و دارات و کر و فر سعدی تمام شاهنامه سوی شهر ایران نهادند روی سپاهی بدانکونه با بانک و بوی بجوی

معروف و زنانه نوکی بره پارسی سنان شب فرد پارسی و زنجی نیز دست کاسب روی نیز دیک کود در سد بوی

بکبر بوشیدار وی بکسر معروف و نیز ابکینه بور لذت کسی کشیده باشد برنا جو بنفع با پارسی نرم و خوشخوی و جاسدل

مذکور
بوست سک بر و بعضی با تره بزو هر پاره او و زاهره پارسی مردم کمینه انکه عرب او سفلاذل خوانند بلبلی مان بلبله

نسبت
فرد پارسی تو انکب ز انده را با بهای بوی بلبل باقی مان با قلاده کذشت و در سکندرنامه نام کالاده جول

کنندیش و دارابی است همان کمال تعریف که آند سالان نرکس شوخ کمال باقی امرور یابغ چون لاچشم اند

بلی مشهای و دیکر بعول بر جوی کنزی چنانکه بر جوی کذشت شکوبا انجه درشکول کذشت بر نغ بکح شبیلی مجاج

با التفات و بابابکو و بار بجس شکوکا شور انکیز باری خاکی انجه ذباریحانت کذشت بعضی مقدم بر نخرین معروف و مختصر بادی

در معنی اغاز آید و هم مختصر بعدیت هنام مزید و کلفت صندل ان خم بدی ز تو بر بداد و دست بدی بجردی بکسر و فتح

بفتح و سکون خار بمعنی داناکی و هوشیاری لوتفه ندور بخفلی سلاح بر نیست را او دوانه بر باده کو است برای ما خدا

سپیدی صبح دام کوه همان بخرک مذکور بن کوه نام کیا است از و آتش ها بزنند بعنابت کرم و چرب باشد

بابکو بنام و بیار کوه همان بیاز بوش بالضم معجزه عیسی علیه السلام ازو دم برو است بلقیس کر ابکس کاف پارسی

زنبور
اسمان مخزن الاسرار با برگه سی ادریها عجیبی دم کرای نامه عجب برا زبانی بلعها پیدا شد و ار بیاده وشب نار کعبه

مسند
دنیا و نیز اشنانه زنبور بود کمکی بکاف پارسی کالفظ وزن مستوعبه جانا شب بر فتح بفتح را ابجد هم بدل اجزاب کسی

و مفاد و قباب ماوراء عجمه بود و نیز ماورای عجمه بود و نیز ماورای پارسی استاد برخی در عارض و آن زلف عنبرین حایل از چه

بیت چند از بیتی شیخ سعدی همرفتی و دیدها در پیش دل و سنان کو جان ز خویش و برای صلح و صفا عجمه پاره از چیزی و نصیب

چنانکه در شرح گذشت بخوانند برای فارسی احتیاط تمام فرماسی سه سال بیاری زبان الله در خویش بزرگی کندار بکار

بیدرزی لفظ ها پارسی رخت و اسباب را فروشند گدای الکندری و در موید ست سبزی اسباب پیروی فروشان

و بزیاده و اوفتح وظرف و روای حاجت با نیازی معروف نوکری بنده بازی نام باز که برجا بها کوزه ای برکعه بدوند

کمبیر و معتمد پوله خندی با و او مرا پارسی نام دیو را زندان بر دو بند چه در برو بند گذشت بشک قند بهای شک

بولله هندی تیغ بیداری بهار هر دو با و پارسی اهل دریا و حسد را هوشیاری خواجه حافظ زلفت خفته بلوم بود از

بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند مبر بار بر منتظر و نیز با ریکه بر سر لب برخی یکم وسلم سبزه کاری سبجی آنچه در اسم گذشت

بیکجی نویسنده تعداد لیکن کتابه اندکم ست با لش علی شیخ مسند علا بر ان ازاری ها ابراری هم گذشت بر یاره

چین بر لف حفظ با خال دلدی بخاک افکند داری منظلمه و عاشق زاری پرواری لفظ با پارسی فربه کلمان

اسب لاغر میان کهار آید زود میدان نه کاو پرواری با شیخ نوعی از جزیره ست با بروفراخ با خوش تازه روی

بوریا کوبه مهمانه را بعد از راست شدن خانه بود در آن خانه کنند بو العجب بازیگری چنانکه در بو العجب نیز گذشت

خواجه حافظ بربی مصرعه و دیو در کرشمه و ناز بسوخت دیده زحیرت که این چه بو العجبی ست بصورتیم بنفشه

نیم شبی همچنین بچری بچه خورد اینک خون الله بچه کوی جان بچه کوه گذشت بچه طاوس علوی آتش و زر و لعل

و یاقوت و آفتاب بکار آید معنی ترکیبی آنکه در کار آید تو و منسوب شراب باقی معروف چنانکه در بابرو گذشت

بعین یکسر با برتا زی چنانکه در به گذشت بهشت صبوحی شراب با مداد را هم نشینی بود و صبوحی بلیغ کو سال بیع اقدس

و حمل و قوس بیع آتشی مثله بیع آبی عقرب و حوت و سرطان بیع خاکی ثور و جدی و سنبله بیع بادی جوزا

و دلو و میزان هیلی هوای ابر در بعض کتاب بیک هوا نوشته به خدای عثمان رضی الله عنه بر طاسی منسوب بر

مذکور و نام جانور رنگین از جنس روباه شده بنام الکرک و طاسی سال الکرم زیر طاسی روی

بی تحاشی بی باکانه بی یقین پرستی صد ست با فروتنی فرو اسی بدرگاه حسن و جمال کسی کنیم بیا یقین بر پیش اینکم

بر دستی ز رسی و انواع سبحه بازی بان دستی نام کیان ست حیج او جوزه عالی و نیز کیانیان هم در اب رو بیند میشتر

نهنبد بنیاد که نام وادیی است که هندوان ... بود و اگر گویند بهرای دلدری و خونریز بوده روان از سعی یاران ارجمند

بالفتح با بای پارسی سنت و فن و ... و آنچه کمانگران لکا ربرند عرب بدین معنی خوانند و در حالت نعات ... بعضی

های نیز آمده و بکسر بای پارسی ... و قاف بالفتح ... بالضم با وجیم پارسی طلب ستوران ... بکسر با بای پارسی و با ... تازی علوفه

او گفتها گویند ... نرگس اگر نیست گو کنار چیست فرو کنده از بیخ و ... از آن ... مران ... طرف

تماشا ... بروز روی ... بلکه کمر خندان ... دنبه ... با ... تازی بد و معنی معروف و نیز بمعنی ... کذا فی

بینی ... روی قامت ... همه هست بر ره ... بوی ... پارسی عروس

باری دیوار ... را ... با بای پارسی معلوم ... چنانکه معروف ... بمعنی ... با وجیم ... بای پارسی بمعنی ... نیز

... بادی ... کندم بودی با ... تازی و زار ... گرگ ... اما تحقیق آن است ... بمعنی چنانکه

... چیزی آنچه در پارسی ... بود ... و ... کنند ... معروف فارسیان ... استعمال کنند

چنانکه گویند ... عرب در ... آرند و در ... نیز چنانکه ... و امثال ... و اگر در آخر

کلمه متحرک ... بمعنی ... استعمال کنند ... بمعنی ... چنانکه در خاتمه ... مذکور ... شد و نیز ... خوارزم ... بدل آید

چنانکه گویند ... و ... جای ... و ... باشد تا ... وزن ... دوم ... دوست

... چند مرتبه ... کند ... بعد ... گوید ... فارسیان ... استعمال کنند ... نیز ... حاجت

طلب ... نیز ... آرزو ... گلستان ... گو ... فا ... صورت

... وقت ... از ... چنانکه ... عشق ... بعنی ... عالم ...

تو ... معروف و گویند ... است که ... زند ... انگور ... می ... اگر ... گدورت

تو ... بی ... عقیده ... محبت ... بمعنی ... کردن ... آنکه ... او

در ... نقاب ... و دست ... قافی ... جانب و جهت ... بمعنی ... معدود

... الفتح ... شدن ... الفتح ... کاه و استوار ... دیوار ... بکنند ... صف ...

... در ... باشد ... معروف و بمعنی ... نیز ... گفت ... فرش ... ترا ... چراغ

... بانی ... ترا ... ابلهان ... دنیا ... سقا ... بالفتح کاف پارسی ... و ...

در میان دو کوه قمولقه چنان بوم هیچ نکند یعنی ما با سه بیند کلای تکیب بفتح تا و کسر کاف نام مطرب پرویز
بکسر تا و یای پارسی کجای تاتون نیز چنانکه می آید تمخت نام یکی از اصحاب کهف و لیبی مهمله نام دعای کمال سپاهان
بجای حلقه ازلیس بکیف بسیج بجای زنجیر بیستی دعای تمخت ترب طایفه آتش پرست عجمی عرب ان سالانه
خوانند و جمع ان بهمزه امده در سکندرنامه است و موبد و مزدا نام جمع او در ساین با نوشتن غلط گفته اند از صاحب موید
بقیاس ثابت میکنند و ما بید در شت شد از آنکه مراد است از همزه و مزج در خاتمه در ضمن ضابطه نون مذکور خواهد شد آن
تن محرم الف ... جمع سراب دشتی که مذکور خواهد شد و گویند نام دارو ترتاب مثله تصحیف قد.
قتا بقا تقلیب تقاق تقانق بفتح عین معجمه نیز بر چوب نقش کنند بجهت شناختن تا برا با بغله و داغ بران اسب و تاج
مار و شهادکران و گذربان بکبریند نکته مغرا جنسی است از طعام المدارد مثال تنکناس زنند و بریزند نمک لوث الکاف
پارسی علمی سبز و میان در صورتی در آید است الفاظ سالدار مشکله نیز آورده است تخم کیا بکسر کاف کیا باشد
و مصطلح لسان فیه سببیه تخم ریحان و الاچی مثلا درسالا تخمدان نیز گویند تشریح العصا نکو کنیدن از نامها و بید الف
عذر بهی گوشت مثله بکسر کاف جز رسن تاب و امثال ان و جز درک منقش و گویند مقصود از نبات در باب
مذکور خواهد شد نمک است میدان صبح سالا عنبر صبح سالم لقب است نرگس جوشا ستاره انبکه بربع جوشا الصورت نرگس نامند
تخته میان آسمان ستری با نام طعام میکرد درون ستری که مذکور میشود انداز زند ... نواب بفتح و تشدید نیک نوبه در همزه
و نیز قبول کننده هر توب و نیاب علایه و زیاد گناری تراب بضم خاک گناه نوع الانصاب ترب بکسر همزه ده و
و در نوع انصاب است بمعنی درویش شدن و خاک آلوده کردن تخریب بکار رنجه بمعنی متفرق شدن و نیز خراب و ویران
کردن تنز هیب بدان بمعنی زد اندود کردن تهذیب پاک کردن و آراستن ترتیب جز را در محل خود نهادن ترغیب
رغبت کردن ترکیب بهم الکام و جز ان ترهیب ترسانیدن تشبیب غزل گفتن بمعنی صفت جمال معشوق کردن و حال خود
از عشق با او گفتن و لیبی مهمله سبب جستن تعذیب عذاب کردن تعقیب از پی در داشتن و لسان و مشکل ان
در کار در کجید نشستن از بهر دعا چنانچه در حدیث نبوی واقع است من عقب فی الصلواة فهو فی الصلواة تجنب
بجیم و بضم نون جنب شدن و بغیره رسیدن تنجب شگفت داشتن تعصب ستیزه و جنگ و دشمنی کردن و نیز قرابت
از جانب پدر شدن از عصبه است تعقب از پی در آمدن کسی سالکنیا و گرفتن و از چیزی پدید سبیدن و عاقبت نیک جستن

بافتن تقرب نمودن یکی در دست برنهند و نهادن تقارب بکدیگر نزدیک شدن و خالف بالتحتین و عین مهمله ع
وشکفت حسین شاه از بار زلیست خانه خرابان آب دو دل از مغلیست آب دلم ورنج این تغییت تاب بالش
وروشنی و نوای ورنج وکسر و افتاب و غرور و غصه و نقص و نامه و طاقت و گله و گروه گروه و هیچ ام در زلف
ورشته افتد و هیچ دل کار و بر چیزی تب حرارت در مورد بیت بفتح لب و لفظ نگاه و نیز بفتح بیمار سست معروف
بیماری باری غلط است و در ادات بمعنی تازه آدمه باشد بدر ذره مولانا عمر تکمله کس لذت از تب عم در شت
با وصحبت گرم تب لفظ در سنجر لیست بمعنی نگاه چنانکه گذشت و نیازی بمعنی نوبه کن نوب دیده تیب بوزن ریب
هم در مورد بیت بمعنی بلند و فرو و نیز ترب بوزن طرب حیله و مکر و دروغ در هر زه و لفظ نیز معروف تراب بفتح رفتن
اب جا بالا اندک اندک از او ند بر بالا شدن کرد و تکباب بکاف فارسی موقوف بر چه بد شواری تمام دست
و مدد و فراخ نمود و نادر و نایاب لقاب بفتح و کاف فارسی زمینی که در وی آب فرو رود و جایی باشد لق و نیز گویند
انوری حوا بر تو سایه ظفر برانگیزد ازو کمینه لقابی فرات و جیحون باز تیغ افراسیاب آن رشته تنگ در دنباله
کلبن از تابش آفتاب و تیزی تراب دیده شکوهم چون تیغ بر تابه و آن گویند چنانچه آفتاب ملک ایران
بزور گرفت همچون آب تیزی تراب دار املاک عشاق نیز در متصرف شد تنب بفتح جنبش و هم آن و ترهات
و تشدید یاء مهمله چیزهای باطل و در مورد بیت سخنان بیهوده و خرافات و فریفتن نیز سطحی است مشایخ قدس سرهم طهر بابا
ترا خدا اکر بدرید از حصان ورشاه دلاو خد یک فتنه ست و ترهات محال: تیزات جمع تره بکسر و تشدید کنه تبیت بفتح
درست باشیدن و قیاس کاری در تک گاه نکبت کسی سامان است خاموش گفاه مدن تابوت معروف و مجیه
که ارتش که وان اعفا لندیدان ۱۲ منجم
در و تور به بسیار در صحف نهند نعت بالتحتین و ضم نون و عین مهمله بعنی نش حسین دیگری سالیست چیزی از تو کار افتاده
تباه و ضایع شده و در تمیز سست تبت وزن بیت بمعنی مذکور موافق ارسیت اقاجی قند بیخ من او ام و مرا مرکب
و زند که این بیخ چه دل تباه و تبت سست و جان تباه و تبت گشته بوزن و مهر طلبت عرب سنبلی بهمه چیز آمد نعت
بوزن رفت کم شدن و در تغافت ستیزه و شناب شده و فرود آمد و در تجربه سست و نام مقامی است تغت نام معامله لخی
بلور آسا بید آمیزه و مهی جنسی سست از طلوع آن رسید بود است بعض در تعذر نام سست سفیر سست بوزن جز سست و صدر وده سال گویند
و قیاس عدد صد تیره و دشت کنایه از دنیاست مثنت بکسر اول و تشدید بالا جمله که تبعین هر سه نوع نام مضحی که سخن در ا بست

طی در قعر نهفتن کنیکی نکبت ... رفع جامه زبان و ...
...
فارسی ...

نکتتی
... برا کنده و گون ...
... پراکنده شدن ...

و ان ولایتیست شهر چین بیت عظیم مشک ختن بهتر بیت مشکهاست تا جا تر صبا نامه تبت نداشت جهان

بوی مشک از چه می گرفت تربت بوزن عقربت گور و زمین و خاک و نام ولایتی و شهری از خراسان که امال

حاکم شهرها از آنجاست تربت بوزن برانگشت و گیاهی تازه و تر و نام دارویی مسهل او را تربد نامند و بزبان تبوت

توت میوه معروف و او را بتازی نیز گویند چنانکه مذکور خواهد شد و در ترکیب ان کم مهلت سال که تحت مسکین شد و ترت و ترت

تا آن و در جهانگیری است بمعنی بریان و ترت تابع او چنانکه گویند دغال و مغال و در سکندریست بارای مشدده

بلکون سیلی میهانه نیز حلیم سنانی زینت یکی نامه عطا داده خلیفه زرت و ترت زان دیگر جا فقط بعد دال و شهریست تاریک

و در بعض فرهنگ بمعنی پراکنده و بریان آلوده بمعنی ظلمت دنیا و نیز بمعنی غالب معلوم تازه ترنجه زیرای هشت کنایه از

حضرت ماهست علیه السلام والصلوه تثلیث بفتح با ریک برگشته مستور مند تثلیث در موردست و دو را با هم بار ریک

قند کله ست ثابت باریکست بضم یکبیر زرت بضم چهار جلد و ... تثلیث سه گوشه کردن و نوعی از تحلیات

دران سه تثلیث خوانند و مصطلح منجمان است در ضمن تسدیس مذکور خواهد شد تشبیث در یکی کردن تشعیث

پراکنده کردن تحدیث گفتار تحدیث مشدد تثبیت جنگ در زدن تمکث در یکی کردن تراث بضم کردن ...

تاج معروف تلاج بکسر شور و غوغا و در جهانگیریست بضم و در سکندریست بفتح مشدد و نیز بمعنی بانگ و غلغله گوید

منصور شیرازی نماز زنجیر و آواز کوس و ناله نای بگوش چرخ رسد غلغله و غریو تلاج طابان اندر شب دیر برد

حراج و رنجش مند با بانگ تلاج تکالج بکسر ترجمه خلیدن در دل از خلجان است تقالج بهم کوشیدن تخریج در سلک افکندن

ست کرده و نیز بمعنی آوردن تدریج اندک اندک برکاری دراشتن و در نوردیدن مصطلح کلامی است هر رشته که از

ها ماه تعریج الیسان و چیدن تشریح نیکو کما شدن روی و جز آن تفریج اندوه بردن تفرج الفت چیدن

ورکن در کار گرفتن فارسیان بمعنی تماشا استعمال کنند تنج بکسر مهمله مضموم اخطار تیهوج معرب تیهو مذکور خواهد شد

ف تنج بوزن رنج افزود کار و فراهم کشیدن گویند تنج یعنی فراهم کشان و بعض ماننده تفکیف او بسیار شان وار

سخن است مرادف رالد تو بمک بتنج ترنج بعضی تبلیغ بعضی نام میوه است معروف و درهم گرفتن و در شتی

و تحت روی فتح بوزن هرچند راه باریک و دشوار تنتاج بضم نام طلا است مشهد بجیم بار بسی است تحت تاج تحت

دندان قبلت و کنایه لذر روز و چهار بست از ترتیب در نماز و ترنجت بر بیع نام مدرسه شیخ ابو اسحاق کازرونی

روز نامه عدس پره و گویند در و چراغی بدست خود افروخته بود مدت چهار صد سال پاینده بود و افروزان است
و او سالها بران بحث چراغ نیز گویند تارج یکدیگر جدا کردن و عبارت نیز تورابع تعلیم نام دختر پرویز و نام میر بزرگ
فریدون که او سالار تور خداوندی و توران زمین بجهت او بود و نخم خفرج بجیم تازی و پارسی و هوشنگ هندی که ذکر بهمن
مذکور خواهد شد و توج گویند و در تنخریس بجیم تازی و تباج بمعنی یکبر و جیم پارسی چوبیست دراز که نشسته تیر که بدان
نان پیچیده که اهسته تا تنگ شود و بعد از ان بریده تتماج میکنند که از غاتنجی در سوید آسیب لفظ سالار در ترکیا او لقب است
اما بوسط ترکیب لفظ تیر باید که در پارسی نویسند ترنیخ اب دلعون دخیاب بمعنی پروردن و نام صنعتی
تسبیح عداسها پاک کند تفاقیح در حالت نیست بقاف و قاف نرگس شکفته تلمیح آمدن شعری بلیح و مصطلح اهلی
است که بجری سطور مذکور تلمیح اشارت کردن و نام کتابی توضیح روشن و نیز کتابی در اصول فقه تنقیح نیز همین
معنی آخر و یکسپیر آستن سخن و چوب تفاح لغم و تشدید فا سیب تخفیف نیز تمساح بکسر نهنگ و مرد سیر سخن
و دروغگو تسبیح جمع ان تباشیر صبح روشنائی صبح تبریح سختی دوستی و افروختن آتش تباریح جمع ان
توبیخ سرزنش و طعنه تخ خمیر ترش در سکندر است و تنوخ است تخ بفتح صف لشکر شهنامه بگوشید لشکر
چو مور و ملخ کشیدند از کوه تا کوه تخ تنوخ نام قبیله است از مردم اعرابی خلیط الطبع تابند تناسخ نقل کردن روح
از قالبی بقالبی هندش او تار گویند و نیز مصطلح اهل فرایض تشنیخ و تنلیخ و تشلیخ لفظ بمعنی سجاده و مصلا است
بجای جنگ و دف و مصحف تشلیخ بود قصر در ازان تاخ نام درختیست که آتش او دیر ماند است
سوال صح هو کیران و میدان از انکه آتش افروختن بهیزم تاخ و در حالت نفاست نام درختیست
تا نرد هب ان ملعارم او قارسی همه تاخ توتج در نحوی ست لغتیست در تاخ ترنج
نام کوهی و تریخ لغتیست علم دران نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام و نام درختیست که او سالار تاخ نیز گویند
بیشتر وآید مزاروی جمع ستاره نیز زریخ انگشتان افروخته
تدروز زنخ آتش انگشت تراب نشستن تجرید تجرد در پیشه صوفیان سالک گویند و جای شدن از
دنیو تفرید و تفرد تنهایی و مصطلح صوفیه آنکه در بند فرد اما شی تعبد بندگی کردن و عبادت تعود
تعهد نگاهداشتن چیزی تفقد کم شدن چیزی حافظ

شتر فرمیش و محمیش در سازها ... چرا تقلید نکند طوطی شکر خا تقلید کاری کردن نادانسته حقیقت او مطلع
انکه قبول قول غیری بی دلیل ... تقویت کردن تغرید بفتح و عین معجمه بانک بلبل تولید از گوسفند بچه واز اصلاب
چیزی پیدا آوردن تمهید گستردن ... تهدید ترسانیدن ثنا دنون روز قیامت وندا کردن و ... ددر تمراد بکسر کاف
کبوتر تماجد فخر کردن یکدیگر به بزرگی تواجد دیوانگی کردن وجنبیدن تا عدد ور شدن تقدم از کردار عو ... رفند
وترکند و ترویز بفتح یکم و سوم و خا باشد ... بفتح ... در موئید ... تنبد بفتحین بمعنی مذکور ونیز
در موئید ... وزن ترکند ... وترکند وزن ترکند مکر و حیله و ... وباده انوری
پس چه کفاره ... چه کفر ... ناچه ... باشد ترکند نکنند در سکندری ست بکسر نون وفتح کاف پارسی خانه مرغ
وجای داشتن و ... نشیمن نیز گویند ودر ... ست بوزن سمند آشیانه مرغ در اداست خانه مرغ نیز گویند
و در ... کوی ... وقیل بکسر و ... بفتحین وقیل بکسر ... در ... ست وزن سمندر ... بزرگ
معظم اوست چنانکه ... بفتح وضم توانا و محکم و قوی ... ست بمعنی خرم و ... تخته بند انکه
از پاره چامه ... بندند و عرب جبیره خوانند ... تخته بند ونه بند نیز گویند ... پلند
افتاب و آسمان ... چرخ کوچ کنند یعنی ستارها از برجی به برجی انتقال کنند ودر ... وزن خرید
نام ... ست وقیل معرب ... بمعنی شوربا ... بوزن رسید حرف ثالث پارسی از جا ... اول ... ثالثه
تنبید بفتح یکم و سوم خاموش و خاموشی وقیل بمعنی فریبنده ودر سکندری ست تنبید بفتح و بحذف بالابجد معجمه
... توت مذکور ومشهور ... خوانند ... بام ... توت ... توت ... حلوا
وابریشم ... توت ... معنی ... چنانکه حقیقت ... معلوم خواهد شد ... بکسر یکم و سوم
نام شهری ... ست واو ... معجمه نیز خوانند ... بکسر یکم و سوم نام ... ست ... نیز گویند
چنانکه گذشت در ... ست نام ... ست ... میانه ... باشد ... ست بکسر ... نام شهری
تلید ... بکسر ... ست بمعنی ... کهنه شدن و مال مقیم شدن تا خط بغداد ... ونیر خطی
از خطوط جام جمشید موافق ... خواجه حافظ ... دجله ... تا خط بغداد ... بعضی
... ترا ... مثلث ... بعضی ... اختیار کنند ... ترجمه ... فلک

میرسد اند بزرگ او تخت وران و میز تخت در دکان دهند بعضی صاحب کمال نوشته که سایبان شود بعضی کردن آلوده و چاک گریبان فکنده
بجهت آنکه می‌سایبان اگر بجز ب جهت سایه بر خاک می‌نویسند ترک معرب بضم میم و فتح عین مهمله مریخ ستاره شد بعضی ترسنده شد
تند بضم معروف توانا و فربه و خشمناک و گرم مزاج تیغ خورشید روشنی او را بیان آفتاب هر چون تیغ سبب در مع الدال
تو بند معروف تلمذ بکسر شاگرد و فتح ثلاثه تلامید جامع درجات لغات تلامذه و تلامیذ جمع آن
تنفید فرستادن و روان کردن فرمان تلمذ بفتح و ضم میم به تشدید شاگردی نمودن بعین مهمله بیاره حبشی و نیز اعلام البته اخر
چنانکه بسم الله سیاه گویند تا اخر [illegible] تیر بکسر زر و سیم گداخته و نام مرغی تنور بجیم [illegible] تمام که و فارسیان
خوانش سیاه گویند تبار بفتح یا ر حطی [illegible] تجار جمع تاجر بمعنی بازرگان و در شرح نصاب بمعنی می‌فروش تور بفتح نون
و کوزه مهران دست و روی شویند و طبق شمع انواع جمع او تباشیر اول هر چیزی و بمعنی روشنی اول صبح [illegible]
و ار اسم [illegible] نام دارویی سرد مزاج بزبان هندش منس لوچن گویند و بعضی فضلا او را سیاه تبار حطی می‌نویسند و تحقیق شده
تدبیر معروف و از او کردن [illegible] پس هر که ند و بر کوه او تا آن شمشیر برچیدن تصغیر حقارت کردن و کوچک کردن
و این در اصطلاح عرب شبیر بوزن فعیل آید بضم چنانچه رجال [illegible] مردک و در فارسی پای زیبا و دستکهان در آخر
چنانکه گذشت و پای زیبا دست چه چنانکه بچه و مورچه تفصیل در خاتمه مذکور خواهد شد توفیر مهمانی کردن و بر کردن شکم
و [illegible] بالجید و دال [illegible] کردن [illegible] تنشیر [illegible] کردن تنجیر [illegible] کنانیدن [illegible]
کردن [illegible] بزبان هندی گویند تخمیر [illegible] خوابان [illegible] کردن و [illegible] کنانیدن تدبیر
مسند تشنیر [illegible] معجمه و نون عیب کردن [illegible] مشهور [illegible] خفتن و مصطلح فقها [illegible] کسی را [illegible] تسخیر رام کنانیدن
و کسی را بکاری مزده تکلیف کردن بعضی اول ملا عبدالرحمن جامی [illegible] افسون [illegible] سبب
گویند [illegible] تفسیر [illegible] تغیر [illegible]
[illegible] تسبیح [illegible]
[illegible]
[illegible]
تتمور [illegible] معروف فارسیان بتخفیف نیز خوانند در روضة الصفا بمعنی جوشیدن [illegible]

تیجر لرزان رفتن و کوچک کردن بدن بمعنی فرهنگ تیجزی منتجر بفتح خاء معجمه یعنی تنجر چنانکه در صحاح گفته رفت

تیر بکسر عطارد و هم ستاره ایست بر آسمان و هم نام دبیر فلک نامند و ماهی که آفتاب در برج سرطان باشد هم تیر

ماه گویند و در تنجزی ست فارسیان تیرماه گویند آن وضع قدیم است و باستعمال جدید خلاف آن را تیرماه گویند و بعضی تیر

و شهر تیر را در عمارت بکار برند و بعضی بکتیبه بوستان میازار بر وله خوانش چو تیر بود الوه تیرش عرن و تیر کشتی و تیر

اقدام هم تیر نه پیکان است و سه قدح در جاهلیه در یکی امرنی ربی نوشتند و در یکی دیگر نهانی ربی

روز

در سوم عطف الفم حلبی معجمه و سکون فا اگر تیر انجم بر آید کار نیکو کنند و در نهی نکنند و در عطفه مقله سپید دند و سیزدهم

از ماه چنانکه در صحاح اورمزد گذشت و گویند ماه ربیع الاول و بعضی تاریکی و اول سال تیره نیز گویند و هم لقب و نام مرغی

و تقابل طاقت موافق معنی لقب و تماه ست استاد اگر به تیرماه از جا بجنبش بایدت تیر چرا برنه شود بوستان چو ابر تیر

و بعضی تیره سوزنی تیری چو عمر هم و سال میکفد شد روزهای روشن مرحون شبان تیز تیر بوزن جریر رسیده

و سبب ندیر خوانند تیز دریا اول پارسی و زاء معجمه سخت تیز و خداوند تیزی است هنام همان بچه تیز با حواله تیر ساند

سبت

هیچ موید تیز در مواطن کمی نامدارے بود تیز دیر ره و سوگوام برباد ریز ننگ در برگیر یعنی سخت در کنار بگیر تیره تیره

تلخ ترش بفتح یکم و سوم معجمه زر از و حاصل شود و حاصل کفه تیتر بفتحتین و سکون تا را هم تیز نام ولایتی و بکسر دتماری

و تتری بمعنی کافرستان تاتار و تتار نیز گویی ولایتی است از کفره مشک خوبان خیز المولفه جمال اصلی خوبان تتاری

ملولمان سبز کلهای بهاری و تعضب [illegible] اعرابت گلستان گر کند تتری همی مشک را تتری سلطان [illegible] نماید گشته

چند باشد چو جبیر نعیدادش اب در زیر [illegible] تاریکی معروف تار ابریشم و ریسمان و موی [illegible] و چیزی

تاریک و سیاه و مقابل روتار و پود تار در ادایت بمعنی حوره و در ابیت بمعنی زیر و زبر سخنی تار مار زیر و زبر

تار هم دو بهم و در رساله [illegible] ازقبیل توابع آند معنیش با جز دیگر باشد و در بیت سخت بر آن استاد

کنند

عالمی کافه ناسب تیغ بران ترست و برست کشور کافه رسم تیر ران تار مار تر بفتح معروف و بجای زبان نیز استعمال

چنانکه تیتر واوه و نام مرغی خوش آواز و قبیل بازی معجمه و آلوده و گرد و خوان تو بفتح جهاز و نام ولایتی در توران

اوله

نیز گویند و نام [illegible] را دسالتوریح نیز گویند و در تنجزی ست نام پسر فریدون صاحب موید بمعنی در سوتیر را بپارسی نیز

ابجد

چنانکه مذکور شد و نام کتابی ترکس خوانند مذکور شد تار و تو بواو فارسی سخت باریک تا بفتح و بار

ابجد جنب خانه و خاندان تیماری مذکور شده است شاهنامه چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نیک بزرگان شنود

تیمار بکسر غمخواری و نگاه داشت و غم و اندیشه و نگاه داشت خصم موافق معنی اوست خواجه حافظ تیمار غریبان سبب

ذکر جمیل است جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست و بعضی گویند تیمار بودن ترتیب تیماری شده از معنی تمامیده میان

غم و اندیشه و تیماز در شرح لغت مثنوی معنی آمده و تکیه چو لولو کنار لاله حال اللغات تهمتن نام پهلوان در مؤید است

بفتح واو معدوله نام پادشاهی که مبارز لشکر تکیجر بود توار بفتح رستنی است که چون بار بر چهارپایه نهند بان بهبند

تنکار بفتح و کاف فارسی نام داروی است که به بندش سیماکه چو زنند تنکبار بکاف پارسی آنکه بر کسی نکوید بار راه ندهد

و نیز بمعنی بوعجاب سکندرنامه وجود تو لطف حضرت تنکبار کند پیک لاله کسی زهفت پیکر چون در آن قصر

تنکبار شدیم همه چون لخت سار وار شدیم تخته مسمار چوب آن عجب بزبان هندی برونه خوانند در مؤید بفتح با مهمله

بار بسیار بار پارسی تخته که بر سر آب باشد و بر آن نبات را نشاند برای استاده نوبار معروف و او را تعویذ خوانند

اما اطبا حنظل بسیار دیده است تکار بها گفاب مذکور بکسر بوزن بشمر شیر کله لیو بر غان فرسند عام هم خوانند تشتر بفتح نام شهری

همراه او شتر نیز گویند تکا و بفتح کاف پارسی اسپ و شترد و نده و رونده ترکان تنکر مریخ و همی ستاره است بر آسمان هم

تنک شکر بار بسکر و بمعنی شکر لب بار و کنایه است از دهان معشوق تیغ سحر روشنی صبح کاذب و آه سحری و دعا است تیر مثله

بمعنی آخر تفته جگر عاشق و سوخته جگر و دم تیغیده تفیده جگر شده تیر و زرزب پر افتاب و آتش تریاک اکبر بر لب معشوق

بی تشق کار لوکش آذر آتش و بعضی جای تون خوانند تندر بفتح بلبل و رعد و غرنده تندور تار و دال بر راه بمعنی آواز وسوم

بفتح دال نیز موافق معنی رعد است شاهنامه زره چون به تنگ اندر سوار تغیر چون تندر نوبهار در تنجی است تندر مقصور

از تندور است تند نور لفظ تند مرکب تا بوره ر جب و جهند کی تفور کلاب و کلاب خبر که و نیز پنجه نیز بوده که فرار کرد

و بهای مری سفید یاسمین یا انگور جام و ساله توتغر و کیز انبر گوینه تا خط جور بمعنی تا نیم پیاله و قیل تا لاده همی خطی است از خطوط

جام جم بکسر علت است که در چشم پیدا شود ترغش نام رستنی است ترند ر وزن قلندر جانوری است که عرب ابن ساصوه

خوانند تابه زر افتاب تراز عن زد مثله تریخ زر مثله لشت زر نیز تنیج بوزن فارسیان در مجلس تنجو مسماک کنند بخت دار

جامه سپید را در تخته لبسه دار ند تنگ بفتحین است ماه چهار نیم بفتح رگ نو انگور خوک تنگ بفتحین هست خمد نبت

تنبور بفتح بود و نام پادشاه معروف بکسر و حذف با واو نیز تا رباره تنگ وزن خنجر کاف فارسی جی تولی

اما مشهور بکسر است چنانکه تنگری بروی گویند و بمعنی بنده خدا و تنکری نیز گویند و مع المتداع تبار زر بروز یکدیگر یکبان
برای جنگ تبریز نام پدر فارس و نام شهری مشهور و منسوب بد فارسیان بجای فارسی خوانند خواجه حافظ علیه الرحمه اق
و پارسی کس رفتی بشعر خوش حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است تجهیز س زکعان طرز طراز کردن تجهیز بود شدن
الست
و عاجز کلاه بستن شمشیر برچیدن کذا فی المؤید و هم در آن کتاب برای معانی نیز گفته چنانکه گذشت اما تحقیق همان او
ف ترکتاز بضم تاخت ترکانه و بمعنی غارت نیز آمده لمؤلفه چو منقار تو بودم از چه از ترک جفا بشنه رسید ترکتاز
و ملک جان را تاختی و رفتی تکتاز بلاف پارسی حبت وجوی و دویدن و تاختن و تک و پوی تاز تاختن و شغله
و فیل تک تازی تر بفتح همان ترکه در رساله معهد گذشت و بمعنی هم توز نام درختیکه و انجیلیه بکانها پیچند و فیل لداد
فارسی حبتی و تاختن و کشیدن و جا جا کشنده و انچه لگدی برسد باریدن و رساندن و بمعنی اندوختن گویند
بمعنی کیسه اندوز توز براز فارسی همان توز بمعنی هم تز لاز فارسی برگ گیاه نو بر آید و در جهانگیری است برای بجمه
مرغی کوچک سپید دم خوش آواز استاد چه لطیف آید بوقت نوبهار بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز
تو نیز بلبل خطا تبریز و تیر بزیره بکسر و در اول قطعه جامه تریز با تشدید را نیز در جهانگیری است بمعنی مرغان چرز
ملره کبکان اندر وقت نوروز بریده آید همه زاغ بر سر کوهسار رسته آید تخم زاغ برتر برزه کوه آید همه چون زاغ
پر منقار تنگیز با یدان مذکور گویند نوعی از غله که بزبان هندیان گویند تخم ریز معروف وقیمه گوشت را بهنگام بریان
کردن تخم مرغ در روی آن بشکنند و چندان کفچه زنند که یکجا شوند نیز بوزن بادیکه از پس جدا شود باز فارسی معروف
تغور همانکه در رساله معهد گذشت تنوز ما حوزانند و زنجیری است تا موز نیز لغتی است در و کمان ان عمر یوسف است
کردن
و افتاب تمجید انرکه مانده خواجه عزت تموز ترک شیر و زافتاب تحرمز وزن قشلاق بمعنی حرام زاده
لات بمعنی پارسیان است چنانکه تهر بمعنی تنز بفتحتین و کاف فارسی دانه انگور برای فارسی نیز گشته بسبز اسمان
ت توز بفتحتین تمک تنوز بکسر و سکون نون و ضم کاف پارسی خوک تنوز فتح سوم حرف ثا و دندان زن
در سکندری است بوزن تنور بمعنی مسطور تقرر بضم و تشدید ه ف عدد تیز بفتح اسب ابرش و در مؤید است ترفنا
تا بمعنی اسب و مع السین م تدلیس در سر کفتن تدلیس شم کردانیدن و نیز مصطلح اهل تنجیم تدریس تنقله
اگر ستاره نظاره پنجم و نهم دارند اسم تمام باشد و این تثلیث گویند چنانکه گذشت مشلا یکی در حمل و یکی در اسد

در اسد پس آنچه در حمل است نظر او به پنجم است و آنچه در اسد است نظر او به نهم است زیرا چه از حمل تا اسد
پنجم خانه است و آنچه در اسد است تا حمل نهم خانه و اگر سیوم و یازدهم نظر دارند چنانکه در حمل باشد و یکی
در جوزا این دلیل نیم دوستی است و این را تسدیس گویند و دهم و چهارم نظر است دلیل نیم دشمنی است
چنانکه یکی در حمل باشد و دیگری سرطان و این را تربیع خوانند اگر در اول و هفتم نظر دارند دشمنی تمام آید و این را
مقابله گویند و اگر دو ستاره در یک برج باشند قران نامند تخمیس بهم گوشه کاهیدن تعریس آخر شب فرود
آمدن و بعد از آن روان شدن تقدیس پاک کردن و پاکی صفت کردن تشمیس چیزی را به آفتاب خشک
چنانکه پوستی سازد و [illegible] کردن [illegible] نوعی از حرکت ترکی است تجسس جرجستن و جاسوسی کردن تنفس سپیده
دم شدن یعنی طلوع کردن و پراکنده شدن صبح و نیک فراخ شدن و [illegible] و باد بر کشیدن و پاشیدن [illegible] و دم
مهموم ترس بالضم سپر ترس جمع [illegible] و نیز به معنی [illegible] است و این در پارسی است و در موید [illegible]
و ضم ها و یعنی اول بسکون تا و بعضی [illegible] منقوطه نیز خوانده اند ترس نیز جمع [illegible] ترس سپر دار ترواس
جمع او است [illegible] به تشدید [illegible] نیز سپر [illegible] ابو العباس نهاد روی بحضرت چنانکه [illegible]
[illegible] آید از [illegible] کاروان [illegible] [illegible]
تخس بخای معجمه با فتح [illegible] بسکون [illegible] کردن تغس بسکون غین معجمه بر وافکندن [illegible] افتادن و بر آمدن [illegible] شدن
[illegible] تفلیس بکسر با و لام نام شهری بر رود ارس در کناره او است تخت طاقدیس نوعی از تخت باشند طاق [illegible]
دلیس یعنی باشند است چنانکه می آید [illegible] زیر تخت خواهد بود [illegible] ذکر سلطان تخت طاقدیس [illegible] نیز بزرگ [illegible] کران
و تیشه و [illegible] از روی حقارت [illegible] باشد و در شرح نصاب [illegible]
از نصاب معلوم شد این لفظ با ول است یعنی [illegible] پارسی قوم است تلاس [illegible] شهریست در ترکستان
و [illegible] است تلواس یعنی مذکور [illegible] تغجنین [illegible] چنانکه [illegible]
گریسته و [illegible] [illegible] است [illegible] مردمک چشم [illegible] است
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] نیز خوانده اند [illegible] و [illegible] نیز گویند و گوشت پاره [illegible] بود [illegible]

باران

تفتیش کاوش و تفحص کردن تجشیش بفتح و سکون جیم تازی لت مالکردن و بچاره صبح هم آلودن ترشش باران

تخشش نکی و نثی بچه باران در سین بهار کردنت کذا فی حاشیة اللغات لشش بضم هایکه در بهار کردنت دیانه

روغن تشنه بر باده ها نیز و قیاس بفتح در حاشیه نفایست تیشه بزرگ باشد درختان شکافد و لک کنند و دیگر سیت

بمعنی مذکور دیگر بجهة افزایشه سست شاهنامه چون این مثنوی عم زدل بازکش مرزبان بر رخ بر تیمار لشش

توشش و پوشش بر وزن بعضم و او پارسی و با الفاظ نیز پارسی قوت و توانائی و تاب در تو درست کرد و فرهنگ گوید یا توشش

و یوشش آید بفتح نیز و امات دانی او از چاره شان سست فرموده بیغناک از بی بیهوش گشت بیت

و با توشش گشت سکندر نامه هوش به گفت این شه با بتوان برآشفت بر دی به توشش و توان شاهنامه چو بر گشت

بزم بردن توشش گشت ز اندر رفتار و بیهوش گشت در تحفه است التشدان و آتشکده مغان ترازوی

اینه دوش و چشم ترازوی را دست او اهنی باشد تکلوش بفتح کاف پارسی و ضم لام علمی نه زر میان

در صورتکری تمک عیش فقر تلخ عیش صاحب حوادث در سیوب فقر و مصیبت رسیده باشش بنده و مملوک

و با برخانه خواجه باشش گوید و صاحب خانه مراد دارند کسی باکسی بود چنانکه یک خواجه سالها غلام باشد و آنکس

مراد دربیان خوجوخواجه باشش باشند یا آن هندیکها باشند صاحب موتد گوید خداوند و باب خانه خالص بمعنی باشش

در تحفه است نام بکی از ایلات هندکان او تکتاشش بفتح بنده و مملوک تاج باشش خداوند تاج و دارا سیت ز اسد

صاحب کام ارا استن چه هر چه ورید بندیم و صدا که شد باشند کمال سپاهان تیغ بلارک از چه زکوه پر بکر سیت

همواره با پهلوی چالاک گشته ترازش ترشش بفتحتین و بضم یکم و سکون دوم معروف تیشش بفتح یکم و کسره دوم کمر به درشش نیز

نیز گوید تکش بکسر کاف پارسی نام یکی از ترکان کذا فی المؤید و در طبقات ناصری است که او پنجم از خوارزمشاهی است

بونام پادشاه پسر بزرگ بود در لطائف او می آرند وقتی صاحب حاجتی مرد رقعه نوشت اگر مرا صد دینار

ده از خزینه تو چه کم شود بر پشت رقعه بقلم خود نوشت که صد دینار را چه حساب نوشتیک اهل فضل در جواب لطف نمود

وقتی شخصی دیگر نوشت که در دین مسلمانی من از اهل قوام و مرا از خزینه خود نصیب فرمود اوده دینار بفرستاد

چون انعام بدو رسید دیگر نوشت که از اهل قوام و ترا چندان عمران و مرا ده دینار جواب نوشت اگر دیگر از این نصیب خود

طلبید انقدر نرسد بوستان تکش با غلامان یکی راز گفت که این را نباید بکس باز گفت تکش بفتحتین ...

و کاف پارسی همان مذکور لیکن بمهمله اسناد و بده بدخواه چون عزم انگورست کیخ در لکد کوب عنا با و جدا
از آن تکیش توخش بضم کشیدن در موید یقین بکفر تخش بفتح طعنه لون و کمبود دم کره تخته اشتر شش تخته چوبین بزرگی
بزبان هند بهال گویند اشترسن معنی بهال آن بو لشی چنانکه در سینی مهمله گذشت و در سکندری لیکن بمهمله گفته و در موید
منجمه و هم در موید بفتح کم و کسره آن کره ست تخش بفتح نون دانش سنک زلش بفتح خدش تبخش بر وسع
تلخیص هویدا کردن و خشره کردن در جنت ارث جهان بانی و نام کتابی در معانی تخلیص خلاص کردن رهانیدن و در زده
تنقیص موجود کرده شد و نیز بمعنی تصریح تخلص بر بستن و در اصطلاح شعرا نام ممدوح و نام خود آوردن در شعر تنقیص
به بشدید با الجد انتظار کردن و چشم داشتن تباغض دشمن داشتن یکدیگر را تعارض پیش آمدن یکدیگر
و متقابل کردن تناقض ضد یکدیگر تبغیض دشمن داشتن یکدیگر تبعیض بمعنی مهمله پاره پاره کردن تحریض برغلانیدن و آرزو
تخفیض سبک تعریض پیش آوردن چیزی و پهن کردن راه آورده سخن را بسته و مصطلح معانی آنکه طلب یکی باشد و مقصود
بخطاب دیگری باشد تغریط تفریط ستودن زبان گفتن و مصطلح کلام آنکه انکار حقایق کردن چنانکه گویند آتش گرم
سوزنده نیست و جز آن علی رحی گفته آند منکر و برا بایدلوی آتش در دلها بحقیقه آن معروف شود با مرد تخلیط
آمیخش و سخت یافتن ترسیع مربع کردن و مصطلح معانی آنکه بخشی کردن هر کلمه را مقابل خود در وزن
چنانچه در بیت مولف فیضی مرن لاف سخن هر چند برکشی ز فن که عیان قول حسن از خوبی گفتار ها
تسجیع سجع گفتن تشنیع نیک پوشش کردن و بمعنی زشت گفتن بر کسی و بر ستوه آمدن تصدیع درد سر دادن و سخن
بیهوده گفتن در حالت نعت ست پراکنده کردن و شکافتن و بمعنی اول مذکور تقطیع پاره پاره کردن و نیز وزن کردن
شعر در حالت نعت ست و مالیدن مردم اندازه و در عرف رشتی سالکوینه چنانکه فلوند تقطیع ست توریع قسمت کردن
و قیاس نا راست و بخیل و در عرف فسانی تعلیم پادشاه تابعان او بعبد در استعمال این لفظ در جمع حرفان پراکندنی و
ترا ختن باشد منثور بخلاف او توزیع با یکدیگر و داع کردن تلمیع رنگارنگ کردن از تلمیع ست تفریع لغا و معهد فی فیه ساختن
مصراع اول پس بغکندن تفریع لغا و مجه نزدیک غروب شدن آفتاب تفرع زار کردن تقنع روشن نیکو نمودن در
کلستان بمعنی ربا تشریع بالاستحقاق رسیدن و گفتن دیگر و با بدله دادن چیزی التطوع طاعت زائد بر فریضه و سنت
تشنیع بد و تایعه تفحص کردن تفریج بفتح و ضم سالار چهار تنش الکاریع یعنی دست و پا در نفع نعت ست مدت آید که گویند

تیغ آهیخته نواضع ستارگان بجهد از اسب روان و قیاس تراتیغ برار حمله وبار بجه بکسو یعنی ستارگان تیغ معروف
تبیج بضم دال بدکوب ده و بمعنی لرو تیغ بضم دال بلقب پادشاهی . تفتیح بفتح راء متجانس اول ازمرتبه تسبیح
تپنکم چهارم رود رمه آبد و در آن آهیخته بیرون باشد تراج بضم دال و فتح اشعه تبیج بر شتابان لشونیع رود داشتن
و در آن کلان عطار اتفریع تغار ریختن اسب و چرس و بخالکان تو زیغ صورت بچه بشکم بلدانع گزیدن مار و عقرب
توغ بضم سرمه است در آتش او سخت تیز است بلاو نار است و قیاس سیر سخت کوه در تیغی لغت است در باغ مذکور
مشود و تیر بعلم و نیزه پاشه لمان لموله شکه کلمات فیصا ارباب جنبش شد گره تونغ و حج چرو تا بجو بود دیگر نیست
تیغ معروف روشنی جهرماه و تیزی و در کوه و پشت جری و شمشیر دور در بر ابر بدم شیر مانند و سلاک رنگ و لگاز
آتش و بلندی هر چیزی موافق معرورشته است که نرم رنگ زالیس بهم بجا کرد بر گفته از میغ بهی تیغ زند کوشه ماه
و موافق کوه وی بدر تیغ اندکون ماه میغ اندرون رنگ بر تیغ اندرون شاخ لعل آید تفصیل معنی مذکور است
از آن ابیات شاهنامه چنین تا به پیش رباط رسید که تیغ دو اراو ناپدید بیاراست جا بلند و فراخ سرش برتر
بود
از تیغ ایوان یکی جفت بر تیغ دندان فیل دراید از موج دریا نهاد رکیوان شنا بود از عهد تیغ زر آسمان زمین
از گرز میغ مدو گفت رستم بشد و تیره روز چو پیدا کند تیغ گیتی فروز بمعنی لشیب است اسنادی سموه روبر تیغ تیغ
همان قائم و قندر لب در تیغ تیغ بصحبتین حذف بفتح یکم و بضم دوم شیر مار میغ که زرکیه هوا رسالت تاریک شده مانند ادرک تیغ
تاخ بیک معنی است و در بعضی کتاب تارنج و تارنج یافته تفاتح بمعنی قدح کسی دل شاد و دارد مندکسانی لکاه دارات
بلب چشم سیاه جدا شوار ز رطب و ار تفانیع تفتیح بفتح یکم و سوم و بیانه عذر آب لفظ درشر فنامه است عربانت یون ادله
رشد
تخم مرغ معروف و ورشان بیضه مرغ و خایه مرغ منبر گویند شاخ کوه در حالت است بمعنی تاخ دیگر در فرهنگ است مذکور
ترانج بضم و رانغ نورانغ بضم یک تو للاغ تا تیر انغ بضم دام صاد و در تیغ بر است بر ابجد وزن کلانغ بمعنی مذکور تنغ بدو
متجانس کردن نهادن تو زیغ لجمتین اینکت اما زبان قلم لقاف و اطالحفرتر لیغ بفتح یکم و سوم بشکش تشنیغ بضم یکم و سوم
برامدن دمع النقاعم تالیف جمع کردن و دو حرف حذ تصنیف را از خود سخنان درسته باشند و تالیف انکه از هرجا
جمع کرده باشند چنانکه ایهی کتاب تخریف کردن شیدن ازجا خود وکاهیدن قلم تصحیف خطا در نوشتن و معنی جادت
و تجنیس نیز آمده بتخریف معروف و کم شدن حتی و خوشبو کاشدن تنظیف پاک کاشدن توقیف و فروف آوردن

آوردن در رع و نیز بمعنی موقوف بر سماع چنانکه گویند اسما الله توقیفی ست تسویف کار واپس افکندن
تنزیف قلب نادره و معیوب کهانیدن سیم و زر تجاف بکسر برگستوان و قبل نداسب بدان خرک کنند از جلت
دکان محمیه سیکت خنی تکلیف رنج تکالیف جمع تلف بفتح معروف و ریزه خن تلف بعضین هلاک تخلف خلاف
و رزیدن تخلف بتشدید طار معهار بودن تصلف لبادعهاء لاف زدن تحف یعنی همراه شدن و یکار
امیر باند بیر تعطف یعنی و طار مهلتین مهربانی کردن و چادر افکندن تلطف نرمی کردن تلهف حسرت خوردن تحرف
سرار مهاء لخت تحلیل شدن و بمعنی دریده شدن اما به معنی تعارف باشد و بمعنی فراخ دستی کردن و عطا و در رنج
نیز آمده متوف شناسایی کردن و نام کتابی در تصوف شیخ عوارف ترف بفتح نوعی از ترشی که در روغن گرم
خشک کنند نیز نند و سبزه را نیز گویند ترف عدد و ترشی شود از اینکه تجنب او کاوی ست نیکت عدد الملازمان
تعف بفتح کرمی اتش و حران قبلب تجارب و قبل بمعنی عقوبت تلف که قبله بعد از سیلیدن انگور و امثال
نماید هر جسم کثیف ماند تمنیق نوشتن ترتیق شمار سلسله متوالد و اشتی و اعتماد کردن تحزیق نیک بدریدن
و لیسے در وی کفتی از بیجا هم معلوم شد که تحرف مذکور بفا تحریف تصحیف جاری شده ست همان تحرف تقاف ست
در بان معنی آمده تطویق تواناکردن و طوقدار کهانیدن تطریق نزدیک شدن مرغ بخایه نهادن بیضه زادن تنسیق بر سیتی
سحر و جزان تلصیق بفا بهم آوردن تخلق بتشدید اللام و خار معجمه خوی گرفتن و از خلق ست بضم چنانکه گویند تخلقوا با خلاق
الله عادت و خوی گریدی چنانکه اخلاق حق لوست تعشق در پوشیدن عشق کردن تعمق نیکو جزی در شدن تعنق بضم نون شده
نیاز لیستن تعانق دست بکدیگر فرا آوردن تعلق چنگ در زدن و در آویختن تملق و تملاق چاپلوسی کردن ترباق بکسر تریاک
تعویق از کاری وا داشتن و کرانه کردن اندان توق بضم آرزو و اما معروف بفتح ست تاتق بکسر همزه از رسمی توقانی نیز
چنانکه مرآید تیق بفتح و کسر یار حطی بد خو و خشمگین تلاق ملاقات نمودن چنانکه در آخر نامه نویسند و ابتر عند التلاقی بعض
جهات باقی موقوف بر زد ملاقات ست تلاق بفتح از ارایجه دار و بکسر ریشه که در فرج بود تلق نام علوم ناخط ازرق
نیم باده و قبل مالامال و ازرق نام خطی ست از خطوط جام کذا فی الشرفنامه خاقانی باده در جام ناخط ازرق
شعله با بجر اخضر انداز تکاور ابلق اسب بادسی معروف و روزگار تغق بوزن و معنی تک تنق بضمتین بکشت
عروس وقت جلوه و روشنی و بمعنی مطلق پرده نیز ظهیر فاریابی فراست تو چرا فکند لوز در لقا ننماند در تنق غیب

ترقی کردن فاق با قاف و بطلاق مرتبه

هیچ رستوری مخفی نماند که لفظ تنق و تتق که ما بین الفاظ عربی باشند تتغ تلفظ زبان فصیح است تاریکی بکسر لام تک تبراق
تبراق ها بضم خاک تنقلی خدمتی تغرق بکسر یکم و سوم کمان حلد تغاق بفتح زلون تق بفتح و دیگر تنق بفتح یکم و کسره
هیچ خانگی تنور فرق بفتح تا و ضم میم و قاف اوّل ستاره قطب تتق بفتح یکم و کسر لام کوتاه تعلق اکثر او سلاح زیان
کرا که خوانند و ان ظرفی ست از آهن و جزان تولی بضم تا و دهان او شکم بفتح ناخن تبراق بفتح خال و طبانچه
تبرق چوبک تونیق بضم سیم تاق برابر شدن تمک تنشق بفتح و شین منقوطه منقار تفق بفتح یکم و کسر لام کوتاه تاثق بی
معجمه کمان نرم ... تهتک بضم تا و لام مشدد در سوار شدن و فیلک شتاب تلوک و بمعنی کم مرتبه کردن
و در صحاح اللغات است به تشدید تا و نقطه جیم دریدن و در رسالت نفس خوش ها به کذاشتن تنتک به تشدید سینی جهلم
مجلات و قربان هیچ کردن ترک بفتح معروف کلاه و ترک خود به معنی فارسیان بکاف خوانند و بمعنی بار کردن
و بضم قبیله که جمع او اتراک آمده تبارک بضم را در جمله در بعضی کتب لغت مجمة کردن یعنی مبارک و در تاج است
التبارک التعالی والتعاظم و بمعنی بزرگ نمودن و بفتح سه بمعنی باشند و ترک و تیکی لبیار و نام سوره قرآن
چنانکه در تاج مفصل ایمن در ضمن تبوارک مذکور می شود تبوک بفتح طبقی باشد دف که شتر نعلان از زر
و حلوان دران اندازند در معالیج است نام موضعی میان حجره و ناحیه شام که غزوهٔ نبی معروف است و غزوه سه
جیش العسرة نیز کویند و کویند حصنی ست از حصنها و زمره نیز باشد که نام چشمه است و در ابراهیمی است قلعه است
در کنار دریا رخام و در صحاح اللغات است بفتح نام موضعی است در سه لاکعبه و بضم کفچه دست ساز که نقالان در آن نهاده از سر
تابوک بیرون دارند عمارتها تکوک بفتح یکم و ضم صراحی سفالین و جز آن به صورت جانور سازند اسکی -
... اندر تکوک هولد خوردی در زمان نوبهار در مویدست بضم تا و واو فارسی بزرگ که بزبان هند ...
خوانند تموک بفتح تا و ضم میم ... تبراد راد است نیز ملازم همین معنی گفته صاحب موید کوید که صحیح تملیک است
بوزن فعیل و در ابراهیمی تلوک و تموک بیک معنی گفته و در تنجری نیز همچنین آورده در صحاح اللغات تموک تیری باشد
که چون فرو رود بیرون آوردنش دشوار باشد و اگر در گوشت نشیند با گوشت از زخم بازگیرند و قبل معنی مذکور
عماری گویند ... خوانند ... تتوک ... تنبوک وزن ... جانغ ... در تنجری است
تنبک و تنبوک بیک معنی آمده تلخ چوک نام تره است ... تلخ چلوک و عرب خنقوق گویند تاک درخت انگور

انکور و اوندا و در سوید است لخچه از رستن لب زند و با و وزید بزبان هند الکنی نامند و در حل لغات است
معنی هرکور مشهور و احمق گفته شد تا که انکور تا کز بدیا ز خنده حرکتش میا لوا خرلمار ز قران السعدین گشته
نابود و دل هیچ دانه انکور در اسمان سرش ازت حد انکرد جو تاک و نیز نوعی اند در دیلم و کجرات گویند
مرا خر لب بسته هندو سیران تاک زلف تا یک سورنش و بیقراری تراک یکسر نهایت اصوات کذا فی مل
اللغات است خسروانه آن شب تیرگان ستاره برفت و ابکوشش از اسمان تراک زده نحوست تلخ و از
کشاف جزی و اندیشه لمولفه مرا لحد بیست حو دو در بدیر از همه کان بدزده بدی خوابیش و در سایر تراک تریاک تلخ
زهر و مرهم دفع مضرت کنند یکسر نیز بنا زلش تریاق خوانند و در عرب افیون را نیز گویند استاد من زر زبر فراق گردم
کرشمه بود لعل تو تریاک تمبراک اوندی که دران شیره و چرخشت ابتدا زند کربال نیز گویند تخذف سطح نیز گویند
بدانچه ارد بیز زند و قیاس اوند مطلق و در حل لغات است تمبراک در جوپاست که در باغها مزارع برهم زنند تا مرغان
از بانک وی بپرند و در صحاح فرس بمعنی دف و مستشهد تا بیت رباعی آورده رباعی سید بدرست بدست خاک نوی
ما مات دور و نه حال لاکن لوی آن نیز بر گوها مبارک خواندی و حسن بر در خانها تمبراک نوی تا تک تلخ نام
ترغاک لقم با بس دارشب تنبک نام ناک بی و قیاس نام مردی و درابری لکاف بارسی بهر و معنی تخت نشیبان
پارسا این و ارواح ارباب سلوک مکنی خاک دنیا تودهای خاک طبقات زمین و قبور تخته خاک تخته حسابان
چه پیچ و پیچی رقوم نویسند و بازمحو کنند انوری بدخواه تو بر شکر این تخته خاک صفری است و هیچ نه هیچ رقم سال
تهک لعجین تیر و برهنه و کوهند تیهی تهک انواع آنند یکسر تا نیز و قیاس لکاف بارسی ترک بعجین نوعی از حلوا ترکه
در و تخم ریکان لکار برند و معنی بر مکلم کلیم مسک لعجین و انشد بدیم تیر و برهنه و قیاس لکاف بارسی و در زفان مجابهیم
ها او نقه نهلک مدا ربار بسی انکشت صرهم زنند هون نیز ترک یکسر تا و فتح لام کسو نا ست نامند هموار استاد
ترلک خنجرکش و ذلک شکن و ترلک بوس نیست خورشید با کوشش مر و روی و نشی تبرک سبزه است معروف
وار سیاه تره نیز ک نیز گویند تلخک نام کیا ست نجا است تلخ در سوید است تصغیر تلخ و نیز خربزه تلخ تو تلب بضم
هنند از غراز رکیدا الادات در سکندری است در باب لام بمعنی تعزا او نقه و در سوید است بحذف باء ابجد بمعنی
موی و ابریشم و جزان و قیاس بار ه موی از ان هیث نا ست و نیز بمعنی خشم او نقه و در ابراهیمیست تو تک کنیه پیغمبر

تون نیز و قیاس بکاف پارسی به معنی نیز آمده چون رسان مرادان توبک طالع سخت و بخت فرخنده

ناوک خرد و کاو و جوانه بجای کاف لام نیز توکل بوزن کوچک گربه کالنه المؤید مخفی نماند هر چند در بار پارسی برگشته

وان مناسب معنی دیگر در ترکی نیز بذکور میشود ترک بکسر اول در وقت جوشش دیگ روغن بر رو بندد ترنگ بضم

و فتح سین معجمه برنده است سبز و ام تارک بفتح سار معروف و خود که عربان او را مغفر خوانند در صحاح نوشت

معجمه زیر نهند و کسر سار ترک کنده تلک بکسر اول کاف فراسی گویند تلک دانه باشد او را لوبیا خوانند و عرب

قبل در مؤید است بمعنی بر کند استاد دشمنان تونلک و تورطی در قیاس رطب باشند تلک ترک

بکاف تازی معروف و بکاف پارسی وزن ترکشکاف و شکافته و موزه و کلاه را نیز او را خود خوانند

و در ... است تارک سر و معنی ... شاهنامه شود ترک خصم فرق تو ترک ... در رزم تو ...

تزدک وزن مردک کرم کنده خوار بزای معجمه نیز تزندک تا و را و دال ... بفتح برنده است مقدار گنجشک

سپید ... ساز تول و قیاس ... که عرب او را صعوه خوانند بزبان هند ... تا و را ... بکسر نیز تارک و با

بچه عربان ... در عجم ... شود و نام والی ... طایفه ... او را ترک و تاجیک نیز خوانند و در ... است تاجیک

آنکه ... عرب باشد و ترک ... تاجیک ... تازیک بزای معجمه تازی و فارسی همان تاجیک مذکور و نیز اصلا است

ترکان را در ... معروف و محقق است تاجیک ضد ترکست ... ادب ... بفتحتین و کاف پارسی

و نیز ... بوزن رسید ... است ... و ام ... والا عرب ... خوانند تلک بفتحتین و کاف پارسی

... بفتح لام نیز ... و اندر ... باشد ... و نیاز و ...

بکسر ... و فتح لام و کاف پارسی نام ولایتی از هند ... بفتح ... و کاف پارسی نیز منصور شیرازی ...

... بفتح و ضم ... نیز ...

ترنگ بوزن پلنگ ... بزای معجمه نیز ... خورش ... شیرازی

به تیغ ... ترنگ ... آواز ... کمان

تنگ بفتح و کاف پارسی ... معروف ... و در کوه سخت ...

طرح است مانند ... تنگ ... و پوشیدن ...

گذرد و نام مقام ترکمان سلمان کمال فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال ترک تنگ نشنیدیم بدین شیوه تنگ در مؤید
جزو کلمه و نیز صراحی که آبدست بضم اول معنی است چنانکه گذشت و تار تنگ بر اه کاف پارسی و شلاق معجمه بیلبا به دیوار تاریک
وزن با سنگ بیا حظ تصحیف است تنگ بهجین و کاف پارسی تارک مردد و آواز کمان توزکت بضم و کاف پارسی
زاله ... سنگ و سکنجه و سیخچه نیز گویند بوستان زبان ایشان نیز همچو ترک بهر گوشه برخاست طوفان ترکت تنگ بفتح
کاف پارسی و دویدن اسب و فردی هر چیزی در مؤید است تنگ حوض و دریا و مثل و دوش اسب و جز هر چیز
معنی بلندی او موافق معنی اول است در وصف براق لمؤلفه بجستن برق جهی طاوس خوش رنگ هر پای دم باشد درش
لنگ تنگ بفتح تا و ضم فا باریک لا مشهور بغیبن است دهان تنگی است تنبک وزن مردک در بعضی در مؤید
انگشت انگشت و انگشت شهادت انگشت میانه هر چیز که حواله کنند و در جای لغت است تکاف پارسی و در بعضی قالب زرگران
وسکران تر ترک بر اه دارا و ام بسر بچه آنکه ماز جهره خوانند تر ترک بفتح یکم و چهارم ... قرآن مجید در مؤید است
تنین فلک بکسر تین و تشدید نون اول ساکن سر ذنب و قباب کواکب سبعه صاحب مؤید گوید مس کتاب تنجم
دیده ام ... اژدهاست در آسمان سر او ساکن و دم او ساکن ... گویند کوه قاف ... آن است اژدهای است
در زمین ... تمام زمین را گرفته است همچو انگشتری میگویند کوه قاف ... است و بعضی گویند ... کوه قاف است اژدهای نام روز
بعضد دم ... او بدم نیز رسد ... رسد قیامت قائم ... آواز ... شد در زرق او یک ما ... است
از دریا یکبار ... آید والله اعلم ترک فلک مریخ قباب آفتاب منک بکسر تین ... و خروسند ترنگ بکسر اخ
ترنگ چنانکه در پارسی گذشت و در مؤید ... لفظ ... نیز ... کاف فارسی جامه فرو ... چیدن خوش
بپوشند عرب ... بنحو خوانند غالبا این لفظ فارسی است ترک بکسر زنده و بفتح یکم و کسر لام ترکین ترنگلک بکسر نیز
جادر ترنگ بمعنی خرقاب در پارسی نیز گذشت تنگ بفتح یکم و کسر سوم و وزن تو ... بضم جامه خواب و نهالی
بارشها ... بر ... طاهر ... باز وقت ... طبق ... فلک ... ایوان ... کلاه تونک تولک
شغفا لو تنک بکسر ترنگلک ... تنبک بکسر یکم و فتح لام و سوم ... تولک بضم تا و فتح و لام جزیره خام تونک
بفتح رود ... دیل ... افراز ... بفتح ... تبول ... به تشدید میم اندیشه و بیک ... تموک ل
به تشدید واو ... شدن ... گاه ... تمهک ... کردن ... بهانه و باز و رشتن

کسی سالار کاری که تجارب خویش سالها دانسته نغمی لفظ دل در سالار کردن ت بات سهام والسنه ملک

کایل کردن تبجیل بزرگ داشتن لغت بوسه دادن تنبیل در ستان لدون در طریق مثال نمودن تهلیل

لا اله الا الله گفتن تاجیل مهلت دادن وعلاج دادن کسی لنویب بر راستن وخواستن بزبان تملب بمعنی عشق

یعنی کردن توکیل سپردن تبتیل دل از دنیا بریدن تسجیل همان تبجیل مذکور تبجیل بجای رسجیه نوشته تحلیل کردن

تاویل تفسیر کردن لعجه معنی کلام را وی که مصطلح آنکه که شنیدن کلام است از ظاهر سوی جهتیکه احتمال آن

داشته باشد ونیز عاقبت چیزی پدید کردن و گویند مشتق از اول است پس که شنیدن بود بسوی اول تمثال بالا

تمثال بکسر صورت ونقاشیان لموکفه اگر در وصال او دریست بسیار یکی تمثال لطراف دیرینت آر

تنبال بکسر کوتاه نمایند جمع تنبیل بتشدید کاری خالص برای خدا کردن ونیز بمعنی بیزار شدن از بعضی و نیز بدل

لازم زمین بلند جمع تلس بس فراخ تلول و تلال بکسر جمع آن تعطل بیکاری و بازیور شدن تسلسل بعض

سپنی چله روان شدن در باد ونیز زنجیره آب وجز آن و مصطلح توقف یکی بر دیگری بلد بنا بر لموکفه روز و شب

بخت و رخ و زلف تو داریم ابهت بیش ارباب نظر دور تسلسل داری تروال بفتح رگ سیاه بزار بمعجمه

نیز تنبال بار بار پسینه در حقیقت تنبال وزن رومال پوسته پس در تحقیقی است گویند چون پس سالار کوره

بیرون آرند و بیک بر در زنند و جهتیکه از وی جدا شود آن را تنبال نیز گویند ایمال مستغرق و ته و بالیدن بها به

شد از پی شتابی رمتال بالت: بهم نوشته شن بود بادوست تال تنجال بفتح و مهمله که از سبب پدید آید تخالم

نیز گویند چنانکه می آید تا جالم بر یخ است چون زر در حرف را مرده تنجال پیدا گردد بیکرانش تال و رحمت ابوجهل

در زبان هند تار جو دانسته تصحیف عم تقال بفتح حال الکاف بغیر تنین و کاف پارسی و بهر زن عرب او سکش خوانده

بکسر تا نیز و لس خوانده تخلص تمام تهمیده باشد تاول بفتح دال مهمله تاوک مذکور تنبال بوزن صندل. قریب

ونکر و سخره هم بچاره و خاموشی و سخره و هرزه که در عرف فرو بکنایه اسنا کرنه خا تو له خواهر آوردن ندانند

جز از تنبال و دستان تخته اول لوح محفوظ و تخت الف و با تاء و تخته ابجد مجون الراز تخته اول صادق تخلص بسته

بر در مجوبه احمد نشست تامول برگ تنبول تا تول هون در بعضی نسخه تنبا از قربت زفرها لکنا ی انال مسجدی

من بیم و پیدا شده تا یچ همه بر بنا تا نوام کج جنسی و کلفته شد دندان تول بضم عزیزدن بشر و بلیک وجرد انونیب وزن

تحلیل

حلال کردانیدن وی فرود آوردن در نکاح کردن مطلقه ثلاثه را سوای از نکاح اول حلال نمودن

تخلخل

جدا شدن اجزای جز از یکدیگر ضد تکاثف

وزن طولاب چیزی نما از فراز بر جهد چون حباب و میانه برود و دیگر کیفیت کوز و بر تو آب و روی برکه از غبار ساق چون
سهان او و دندان برشاب و سبزه تخم خلباب تخمی نعوذ بتلخ باندازه تخم کرفس و لکلک زیره باشد بعضی
کبود و دام و سبز و لم و کبیده او سلار حباب الغراب و حرز الشیاطین گویند شیره کالک ماه و شراب در وامیز تره کالک
ماه تشنه دل مشتاقان نغمه دل سوخته دل نکول بهان حد در کاف گذشت ... تاک بکسر زبان بفتح نیز مشهور لغتیم بفتح
وضم سموم جا کرد و علوفه ضد مدد معاش لذکاک شفقا بود در سوید بمعنی معنی کاف احر نوشته چنانکه گذشت ... تراکم
بضم کاف برهم نشستن تلاطم یکدیگر بخته لوان و جوشش دریا و موج بیابان و رهو کرده معنی او لذکه شنیدن و بانک کردن
دفنت کشیدن تظلم از بیدادی بکسی نالیدن تجشم بجیم و شین معجمه رنج کشیدن تنعم نازلستن و سخن نرم کفتن تسوم بتشدید
میمین ملهم اندیشه راست بودن و بفراست دانستن قال علیه السلام ان الله عبادا یعرفون بالتوسم توسم بمعنی اکنون
مستور برابر جراندن و شان و داغ و نیکو خلقی کلانیدن تسنیم نام آبیست در بهشت در معراج معنی آبیست در بهشت
و در سکندریه نیکوترین شراب در حاشیه لغاتست برترین شراب بهشتیان چنانچه از ابن عباس منقولست
در تسنیم اسم آبیست از تحت عرش به بهشت میریزد و گویند نام آبیست در بهشت و گویند نام چشمه ایست در جنت
و کاهی کن بیت از شعر و هنگه کامل و کامل باشد تقویم تحصیل و قائم کاه میدان و حسابی که منجمان هر سال
قرار تو صید بند و بار بینه او لکار بست چنانکه حالا شایع است بوستان زن تو کمر ای دوست نو بهار ز تقویم بار بینه
نباید نگار رحست سوید که تحقیقیه بمعنی صورت کفته تمسکا بقوله تعالی فی احسن تقویم تلویم بفتح ملامت کردن تلام گویند
بکسر جمع تلامید بمعنی شاگردها و بعضی کاف زبان نیز آمده و صحیح جز بیت کاو سالتلام گویند بجهت آنکه بزبان هند
تلام غلام ... گویند تمام بکسر درازترین شبها در سال و بفتح معروف و نیز ماه شب چهاردهم در سکندریه است بمعنی دراز
بالا تمیم نام قبیله است از عرب در حاشیه لغاتست چیزی در بیت و تحت و بمعنی مذکور تمام تمیمه در مذکور خواهد شد تیم
بکسر وزن نیم خانه کاروان سرای و دکان و بفتح قبیله و بمعنی بنده چنانچه تیم الله نام مردی بود و در بعضی فرهنگ تیم بمعنی تیم اوله
توام بسکون واو و فتح همزه بجهت هم شکم تثنیه او توامان برابر و نوعی از سلاح جعبه تیر کمند ... ترم بوزن نرم آن نگار که
چون ابر بود ولیکن زمین نزدیک عرب حباب گویند بکسر نیز آمده از تیغ ترم که بدر آورد روشنی از مه تیر چنان کمند
تا زنب از صبا آن تیم و زن بیم در موید است و از ابر و در شرح اطعمه نیز با همان در بزرگ و قامت و تنمیمی مرکب از آن است

فرو رستن نیز دیگ شکافتن فرسنگ لیکن مانند شاه و تیم زلف لیک تمام اندک و تمام و لفظ مرکب نامراد چنانکه
مستشهد در صفحه برو گذشت تخت خورشید برج حمل یعنی آفتاب در برج اسد و برج حوت ترازو نیز گویند ترازوی الشمس
اصطرلاب که بدان ستارها معلوم کنند و برج میزان نیز ظلم آمده مظلومان تره مشداب ستم یعنی ظلم دور شد و برابر فارسی ستم
رونق ظلم ترنج بضم و سکون خا معجمه احلاس جزی و نیز اولاد بمعنی ترنجیدن بیاید ده‌ها نیز آمده بمعنی بضم ترش و دست آلوده
سماق گویند یا چیزی که بر مانند نارنج باشد و شاید نیز چنانکه ملک نیک و بدنام معلوم شود ملک خشم فقیر و حریص و بخیل
و نادیده و تاریک و نیز در صفت معشوق آمده بجهت آنکه در چشم لطافت آمده و در صفت حوریست یعنی قاصرات الطرف
ترنجیدن بمعنی تخته رباب و سیم ترتیب او نیز ... آنکه عشق را آموختم لیکن سیم ماه است ترنجیدن بضم
اول و سوم ... بفتح ... چنانکه در باب گذشت ... ترنجبین بفتح ... در اینجا است
بضم ترنجبین بفتح ... ترانگبین که در فارسی مذکور خواهد شد تشخیص بسین معجمه و حاء مهمله کردن و آوردن
و درست بسین مهمله و خاء معجمه کم کردن و در نصاب ... و در ربع ... یافته شد
اما ... گویند و احد ... و بعضی گویند واحد ... بسین معجمه در ماه آمده از حرف
بزبان روم ... اول و لام ... گویند و قیل ترکی است ... بکسر تا و
سکون لام ... و در ... بمعنی ... و نون مشدد
مکسور ... ستاره زهره و در ... چنانکه در ... فلک گذشت ... تلقین
فهماندن و مصطلح فقها آنکه ... موت ... کلمه شهادت آموزند و در حضور او ذکر کنند ...
کوه ... بفتح ... آید و گویند ... بکسر
و سکون ... در نصاب بفتح اول و ... بتشدید ... و مانند ترجمان
الکه ... چنانکه ... گویند و ... فارسی ... در سکندری است
ترزفان و ترزفان نیز ... آمده ... ترزفان بحذف را مهمله مقصور است
و ان ترزفان ... چهار لغت است بفتح و ضم ... و بضم ... دو لغت است و ...
چهارم ... ترقان ... از ... بکسر ... اللغات ... ان ...

شکم زاینده بزبان هند جابوه گویند استار شکن شیخ و شکن شیطان شوم دان بیم موت و بیم معروفست بیوا ما ن
نهتان بفتح بر جای باران خورد قطره تنقان بفتح تا و مثلثه دود تعاش بجیم حرفی نیلوفری لعل رنگ تهون نفع کون تلقین
تلفظ بمعنی نوع نوع آنکه گویند درین تلفیق عبارتست بمعنی مضمون سالها نجیب عبارتست آورده فقاب یعنی معجزه بزبان یکدیگر
فریفتن و رعونت عیست دار سالار زاران گویند هر زمان روزها رکفار سال غیر از زبان چیزی دیگر بخواهد بود تفق بکسر تا و سکون
قاف تن تن آواز مزامیر توسن بضم و او فارسی و فتح بفتح کره نارانده و نارام و تند و سرکش تهمتن بر هم تا و ها
بفتح و سکون سوم جهارم نام پهلوان هان که رستم نیز گویند و قیل بمعنی خداوند سپاه و قیل نام بهمن و معنی فرمان بردار
کون و بنده نیز آمده چنانکه گذشت تردامن گناهکار و بدنام و آلوده و خائن و عیب ناک و بدگمان تن زن
یعنی بر جای ماندن در سکندری میان لفظ تن زن و تن زدن فرق کرده معنی مذکور آورده تن زدن را بمعنی خاموشی و در جای
دیگر بمعنی بر جا ماندن نیز آورده در استعمال هر دو لفظ بمعنی خاموش ماندن آمده و هر دو معنی نزدیک یکدیگر آمد چنانکه رساله معیار الصوت
جامع دو لفظ از یک معنی معین جوشدان نزادف جوان مرزن تمن بضم تا و فتح میم ده هزار سوار را که یکی
نمی گویند کذا فی التحفه و در موید است بمعنی ده هزار کس ان است و لیکن از زر و لایت موافق دیار ربا معنی بیکار و یلدره
مطلق هزار نیز صاحب شرفنامه این لفظ را در نصاب ترکی آورده تهمتن حرص حراست تیشه بزرگ تعلیمان نام
پهلوان ایرانیان و دهن از اندرون و توزنده و شاه و ضد شان خواجه حافظ گردان دادا مرا دست قبان بزم جم
گر جم جام باشد بر بده وران شاه و درابر بیت و اکثر بعد بان شان سال محذوف بوده ان را ارابطه است
و ضد بود و کمال سپاهان چولده است مبرا و در سرای از گوکرون لطیف او سال بود و نان کنند تاوان غرامت
بمعنی بدل چیزیکه تلف کرده باشند غارت تازیان قصد کنان و شتابان و حریان جمع اسپان تازی پرستان معهود اندیشی
تازیان مسبد و بند جنو جوانه بوده کف او خوید تو شکان بواو فارسی و کاف نیز ابوان حمام یعنی آتشدان و گرمابه
بکار رود و سال نیز قبیلی ملها آمده ترنان بفتح تا و سکون را نوعی سبد است که از بید سازند ترمایان بفتح یکم و کسر سوم
و ترکان بفتح تا و نیز کی یا ی حطی بار ابجد نام طبقی است تنبان بوزن جنبان و در محاورات بفتح است و توان ازار تنگ
و کوتاه در کشنی گیران دارند و در رساله لغات شلواری تنگ از زانوان و توبان بمعنی جامک نیز آمده تودان بضم نام
ولد تبست الظرف امود بکشه توج بن فریدون آمده بود و نام دختر پرویز ترخان بفتح لغتیست معروف انکه

او سوار کالیف سلطانی معاف دارند و سبزه پست مثال تره بوده و اوسلاها نان خورند و خوشبو نیز و نام

شهری از ترکستان با بر بارپشته اکران ترک ترخانی [illegible] عزیزا بن [illegible] اسحق اللغه [illegible] نام الکر ترخان باشد

کو مباش نیکه بان تره کرخان باشد کوه باشش تا بر بیان دم تخته مخصوص است [illegible] بعد [illegible] میان

روحش بریان کنند و بر بالای [illegible] دست [illegible] از شور [illegible] کنند [illegible] شیخ سعدی [illegible] تنها [illegible]

مزینش تا بر بریان افریدند ترنج مهرمان افتاب سبزه خاکدان دنیا و غالب حجاب و کافر [illegible] ترکان

کاف اول پارسی نام [illegible] چنانکه در تذکره گذشت شیخ سعدی برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم جهان درهم افتاده

چون موی زنگی تاج سعدان [illegible] فلک [illegible] تیغ زن آسمان صبح و مریخ و آفتاب سبزه افتاب اخران

[illegible] ستارگان و [illegible] آسمان ستارگان [illegible] پارسی [illegible] در جنت [illegible]

مذکور [illegible] زیر و زبر تخت [illegible] تخت روان آسمان

نیز تخت سلیمان علیه السلام و اسپ خوش رفتار [illegible] در خطیب [illegible] تخم ریحان و

تخم [illegible] الله [illegible] ترکمان [illegible] ترکمان

[illegible] سلیمان زبان [illegible] در زر [illegible]

[illegible] از آسمان [illegible] ترکمان [illegible] ترکمان [illegible]

[illegible] معروف [illegible] ترکمان نام [illegible] خوانند [illegible]

معروف و [illegible] مذکور تلخ [illegible] زعفران

برگهای [illegible] در خزان [illegible] نام پادشاهی [illegible] بسکون [illegible]

و کسر [illegible] بیت

بکسر [illegible] و سکون [illegible] بیت

کمان [illegible] زلف [illegible] وزن [illegible]

بزرگ [illegible] نام [illegible] که اکثر ترکمان از نسل [illegible] لفظ [illegible] آمد [illegible]

بلکه [illegible] بعضی [illegible] مثال [illegible] کاف [illegible] افکار

خار بدو برآید ترنجبین چون شهد از هوا بارد شبنم افتد بر خارهای شتر خار بر بندند معرب او ترانجبین خوانند چنانکه گذشت
و معرب هم هست نیز گویندش صاحب موید گوید بر بنه بست که از آسمان بر قوم موسی علیه السلام بارید و باز سی من خوردند کمال اسباب
نه هر که صاحب صدر است چه خود داند شش نه هر چه خار بود او ترانجبین دارد تعویذ سیمین و توجیه جهان کنند
ترنج بفتح تا و ضم را با جیم زرین سخت و در بعضی فرهنگ بجای یا شین معجمه است و در ادات ترش آخر سابق ترنج
در معنی نون نیز بمعنی آورده ترنجبین ترنجیدن و نستردن و قیاس معنی درشت ترکون دوال فتراک لطف
هیچ تیشه زن بیستون کنایه از فرهاد است که کوه بیستون را کنده بود نون بضم رود که گوسپند محل ترکمان و زندان
در عرب بلاد سیاه خوانند و نام شهری بحلب اکنون معنی اول در با بجد او آمده آنکه تیر میکشی دعا بدو طعنه میکنی تیر کمان
عطارد و واقف آسمان و حرارت تاج سرطان آفتاب ترک چین مثله ترندن و وزن خزیدن بیرون کشیدن
ترت لون خاموش بودن و معنی تمام کردن و قیاس اعوان نوختن و وزن سوختن انجم ارکسی بکسی رسیده باشد
و باز باور رسد و معنی کشیدن و حاصل کردن و معنی جستن و دوختن توزیدن برابر معنی نیز بهمان معنی است تراویدن
معروف
و تراندن مرهم معنی رفتن آب بالا اندک و نرم چکیدن ترنجیدن بضمتین گرفته شدن و درشت گشتن ترنجیدن
و خراشیدن و انگیختن و نشستن و کم کردن تراشیدن لب مهار بجوید شدن از گرما و بجا بودن جوشش معنی شدن
تنبیدن جنبیدن و لرزیدن و ستوه آمدن تابیدن معروف و طاقت آوردن و ملازمت دردادن از غم
و فغان بیمار شدن شیخ سعدی چکیدن ته کردن ندید فرمان سر چکیده کوتر در نه هر چو کمان سلاح ترازو شدن
خوانند
افتادن و پیچیدن و کشیدن از جنگ ناخن دوانیدن و غارت کردن تخته لون چنبه سلاح چلیخ خفتان عرب ندف
چنبر
نیز اکندن قبا و امثال آن تلوج ترددن اکودن توزیدن برادر فارسی نهایت ترسنده شدن و شکستن چنبر
توفیدن غریدن شاهنامه جهان پرشد از ناله کرنای ز توفیدن کوس و زخم درای توز کمان پدید آرنده
و زنده کننده در ابرا بیت توکلفان بضم اول و کسر سوم و کاف پارسی معنی مذکور تبان بفتح ملاح ترمش بضمتین
ترنج توانگر بفتح اول و چهارم علوار تودن بضم یکم و سوم دیابی نارادتون بضم جامه شبروی بخلاف بفتح خیار
دراز قامه معنی آورده ترکی نکستن بفتح بچه و نیز نام ترکی و قیاس بوزن لنگین نام ترکی و ترکان بچه را گویند و جمع اتراک
تلوسه شتر که از پس مادر میرود تورس حیز تهاف تو معروف و بمعنی خود نیز هست بپای انداخته بتباه برتو

هر کس بر آتش از درشتی و تیزی طاقت و زور یعنی دو تو ستم نو و لفظ تا تنها یعنی طاقت و توانایی و زهاب آید
فراخ است چو با او سلاکی بیند تا و جنگ سواران جوا هر او چون بنیاد تنوالدغ و سخواستاد لیکن چو بازکدام
از نیم کمان تا در جور بیا خبر تنوی اخوم تکو بفتح نیم وضم واو کاف پارسی جدا زنیا فر و موش ان تا تکو بفتح و کاف
پارسی حجام یای الف و او نیز تنکو و کاف پارسی زنبیل تنکو تقا رو سبد حجام فد مو یدب یعنی بوی دهان و بینی و
وخاکدان نیز تو تکو لوا و بعضی در رساله استاد ان تنکو لاند و دنبار بو ذلیسته دارند تا هشیار بو ذ تبلکو کاف پارسی
نام بیگاه حفظ و فتح کاف و بفتح کاف پارسی همان کتاب مذکور تر او و برای پارسی مبارز بود که تنند و عکوت
اعلامی تخ زبارکی دستی بر آن پایم توکو یا بیش شند و سب تنزتو تا ر آن وسلا بفتح سحر والدیح و در بعض فرهنگ تر بوده
در فصلها او آنه آند تنند ر و بضم کاف و ترش رو شیخ سعدی شیرازی بنالید درویشی از ضعف حال بر تند رو چه ای
تهی روزه روز کی که هیچ ندارنه باشد تربو بفتح تا و ضم شفقت و جامه یک لسو بضم رسیل میم سته ده مقدار
جهد رحوانکه عرب ار سلا نسوح خوانند تعو بفتحتین یعنی او سلا انداختن حمل از دست لسوی بطریق حقارت
و لغت و رشامیت و امثال آن منصور شیرازی همیشه عیش محبت تو بارد احمت ربح آمیس جان عدو تو باد ربح تعو
تهو بفتحتین یای و او نیز همان معنی مذکور تهو بکسر یا رنار جانوریست بزرگتر از جنگ و قیاف جانوری خوانده ر از کنجشک
و بعضی عکس آن گویند ظهیر فاریابی همای همت تو کرکس ان کرانی سلا ز ضعف رنجی چو تهو شمرده باب عصفور
تهو بحذف یا نیز همان معنی عرب آن سلا تهیج حوانند تنو بفتح تا و ضم نون مختصر از تومند یعنی توانایی تذرو
بفتحتین ذ را بع و بر نهاست آتش خوار در سکندر ست جانور سفید هند او سلا لعلم گویند صاحب موید گوید
همان صحیح است و بنزد اکثر نیز بنظم طی تذر و ان بر و روز ایشان زنگ شکل سینه یا زیعنی زنگ تبو بوزن سخن
طاقت و توانایی ست تو تکلو بضم ر و باه و دوراز بیست تنکو همان معنی ترکو قرا کی تما تو یعنی حربغ [illegible] ترکی بفتح و
کسر [illegible] متعلقه از مرغا تا زکه بکسر و تشدید کاف تازی مینداز ار کذاع انصاب کلم انکه از کار بر دیگری افکند
و نیز نام بازی است در شیراز بعد و قیاف و بفتح و بعد یا نیز تر جبیه ر و پرش و آخوان از اکل تو قیه بسکون تا کون تلمیه تنکیب
همان تسبیح جا جان ست در مقام مخصوص تحکیه کرلستن و کر یا ندن تر حبه بجیم امید د تو نستن و کسیکه از امید افکندن
تر جیه بر امتحه ر و د ر کار کنا انستن تنو به از اند و د کون ترو به ر و بستم لذی حجه د و د را مات ست یعنی او سراب سخن

سه خفتن است و دران روز حاجیان جامه‌های سلاح احرام بندند توجیه بند دلو و وصیت کردن در حالت بیماری موت
تجهیز بفتح و کسر جا مهم در رفتن و ساختن است و مقصد بمعنی باشد چه لازم و زندگانی دار السلام کردن کذا فی شرح النصاب
ترفه آسوده کردن شدن تره بضم و احد ترهات بمعنی باطل چنانکه گذشت در حاشیه اللغات بکسر و تشدید کینه
و ترات جمع چنانکه آن نیز گذشت تنوره تنور آتش و نیز سلاح جامه جوشن و کجا بر سلاح و آن نیز آمده بمعنی اخیر
سکندرنامه تنوره تفسیدن افتاب بسوزند که چون تنور متابست تنوره بفتح یکم و ضم دوم بیابان تفته بفتح یکم و کسر لام مژه
کذا فی النصاب در مراع است تعبیه از ابزار لشکر ترتیب کردن و مکر و تلبیس تافته بمعنی قلیل و حقیر و نفه مصدر او
یعنی اندک شدن و در شرح نصاب و توانند صفر باشد از نفه بفتح فا بمعنی ار درشتی شدن بچه انکه در عرب ازدو ارشش
سلاب بمعنی گویند تیه بیابانی که رونده درو هلاک شود و نیز آن بیابانی که موسی علیه السلام با قوم بنی اسرائیل
در سی سال در آن سرگردان بودند رو به دولت بیرون آید و جمع و اما و بر جمع الجمع و آن در شرح نصاب بمعنی گردون
و حیران شدن تخته کوار روف دعده و قیاس بضم احاله و عطف است در حکم کبوتر و کمان بود و قیاس
گوشت و گندم و جوز مغز و بیضه مرغ یکی نزدیک تواره بفتح خانه در کنج رفته در رو و گاه و کرسی ار دو خانه یکم
در کوه باغ و کشت بندند و آن سلاح چین و خار است نیز گویند در تنجیر است و خانه از نظر زنده دارد
در عرف هر پرده را از کاه و غیره باشد تو باره بر تفته بفتح و شبی بمعجمه جامه و لباس مهمان نیز بمعنی مسی و نیز بسیار
هر یکی در عرب آن سلاح کلفه و بند جامه خود باشد در ترف مرست تفته بضم همان که مذکور شد و قیاس
بمعنی اجر بسبین معجمه است موافق بمعنی اول است استادی کهک دعوی دار و سخت تفتی قدست کوی ز غار جنگ نزنند
نفته و وزن تخته سخت کم شد و کله و جا کردم و نیز وزن زخنه بها گنجورست و خانه او در تنجیر است هر دو بوزن
تخته آمده بوستان زمی دید بیمار بچه تخراب چوسن تفته روی زمین از افتاب تافته حامه معروف و از روح کدر
و کرم و برگشته شکر شباب حاکی خدمت این شخص بند تمثال خواتین تافته رو در تفنگ نشسته و از جنگ تغنیده بمان
تفته مذکور تنیده وزن عزیده بالا بتیه و انچه گاه بالاتر از مقام بود بمعنی عمارتست کو بر فلک نگاه کنند
و نیز فلک الافلاک سکندرنامه تنیده نقش در رسد رصدها زره و جامه‌یان رسیدگی توزنده بضم صحیح و از و برآید
مذکور بوزن ورکهبه صورت و پیکر بغیره بنتر و دارا است بیابان است اقصی ترفنده وزن ترسنده جرع

زرشش و هرزه و دروغ و محال بیهوده نیز گفته شده زبانیکه وقت سخن کردن اشتلاغ نماید آن که نام اسپ رستم است چرکیم
چوپایان نیز بنام گفته شده نخست رونده شتر و اسپ رونده تر گفته شده وزن تکتاز بمعنی گرفته ترکیده بر خصوص و بند
هر کار تنها تواند کرد کوینده از گفته شده است آسیای کرب لازمی از روی نیکویست تو بهشتی گفته باشد هاست ترده
وزن بیکار جز کار بسیار نیست کون نیز از بهمه نیز ترشه وزن ترشه فتابه و خط تروه وزن حرفه حقیقت فقط مانی
در موت نیست بضم توده و ترده و واو اول بارسی و توده نیز بهمان معنی تیره طلب وام ده مه و دماب در توتیا
دیگی میانه باریک استاد تیره وزن بر طلب تجربه شتر بان همه نبدند محلت تاده و تیره بهان نار سفر بارت
توزه بضم و فتح شغال از دست دهای و آسیای به بسته شده و درادات جای دیگر آورده بمعنی خورند عزیز مرد زرقانه
بضم جانوران درنده او سه شغال نیز گویند تابرشن شغال خوانده شده و در موتند براهجه موافق ادات و شیر بعضی جانور
از خود بهار محمد بمعنی ارسم و قاعده ترانه بفتح گونه ارزو و نواخت و نیز بمعنی سرو ان تروتازه از کلام سلمان بمعنی
سرودن نیز قلم شیخ سلمان زربک فند لبت در عرق کد دخت باشت تدین ترانه گرفتند چوب دردمنش
و در حالت لغت و موید است آواز موزون از گلو یا از رباب ترنبه وزن مدینه جنسی است از طعام تاریک گوشت
خوانند تابچه و تابچه بفتح دروتباه و تبه و تبوه بالبت و لحاف آمدند تابخانه همدان بریان کنند تابرشن معلقات
خوانند و نیز آنچه بدو بیان برند تاده و نیز بهمان معنی تاده خانه زیر نلوسه غلاف تیغ و غلاف دانه حرفا بضم تاو و او
پارسی نیز و بعضی با رجز و بعضی تشبه نیز نلواسه باواسه نرمه شکم و آن همال وانده و جو بعولد از عقبی تنگ بفتح
و در موید است املادی از شکم فریه برآید وقت دم لون و نیز تاپاپ آمدن دم از شکم واسب درحالت تغایست فقر مان
کلوار علامت باز سیری و بمعنی تابواسه نیز تهمینه وزن نه مینه نام زن از رستم و آن دختر شاه سمنگان بود لهراسب
از دوزاده تنوبه وزن بیاسبونه برنیکه تنوده وزن نبوده بمعنی سلاحی باشد جوشن لذائع النیحوی تانجانه خانه
در سرای نشسته نیز بیوه ده از بیرون دیده شود در دشتی خوانند در روا فند و گرما به و کم خانه تالانه نام میوه که
باشد نشفتالو و زرد آلو آنکه نیز دانه بعضی کاف و زا هر دو فارسی غلاف دانه انگور تکبر کاف نیز تازیانه تاجانب تازانه
بحذف یا بهمان معنی شیخ سعدی تور تازه انوعمر بر نادابانم تسمه وزن و سمه حرم خام و موشانه که و فرق همدار سخنه
بزبان هند جبیا گویند تلبه وزن لبه دام عرب ان سراو فتح گویند تاریخه در محلت قدیم ازتیغ گویند [illegible] تازیکی

نافذ است ملک بعید الملک کوشه و کنایه از دنیا تحفه عدن تحفه العلین داهه و قیاس بفتحتین و کلاه بمفتوح تا مکسور نیز
تقسیده و تقلید هر دو بفتح نام جانوری و جنسی از جامه بر پستان محجبه نام جانوری که از کوشت و کنند تا بجز مغز و پخته
مرغ و انگبین بس زنند در شرح نصاب تفسیده وزن در حیله نوعی از کوشت زمستانی موافق معنی طعام است
عمری از تکیه رجوع عید نز و چرخه در تحفه لغوی بفتحتین و نیز ما بر بست دانه کلید و غنچه درخت بیسی و مقدار
یک دو دست بشتر از بار شتر جهت جدلی یک خر بست کلید است با تره تازه معروف ما بنده تبیازه ترلان
در دروازه خانه بسرتا دهو بدا است این کلمه مرکب است از تب و بازه بمعنی لرزش است تو انجه همان تباهیه
مذکور در دارا ایمن است بوزن و معنی تباهیه تبازه جو نیز بهر بر بند که آن انداز زند و تیر یکه یکبارش یعنی و سخت
تیز بود و این وضع ترکمان است تو تکمه بضم تا و فتح واو و کسر تحتانیه تا حمزه بفتح تا و خای معجمه موقوف سخره و استهزا او
در عرف تمسخر طعنه آمده که زانوه الشرفه مر تو بره بواو فارسی معروف ظهیر فاریابی از بهر مرکب تو کر نعلش
سزد هلال نشد کلک نی چرا خطر و زر جب چو تو بره تو شه بفتح خضم سال نام میوه است تیغه و تمشه و
کلیم بفتح و کشاد و بیای و کسر شین و با تشدید جا خیر نام شهری حاضر بیدون دررو بود و دره لغه با تشد فرزاد
زمان که در سوی تشنیه کو نشست اندر آن با مورد بر رو تشه بودن نشسته همان رو خلخ و قیاس تبیان مهملکر
سنبل محجبه تمشه بنکه تیز تیشه بفتحتین الف است این در وره عرب آن سال علامت خوانند ناو توره
چنانکه دو تاه کویند نیز که نایب است از اعداد مجهول چنانکه تای چند یا چند و نیز بمعنی طاقت و زنگ شمشیر
توه بمعنی است در باه تره بفتح و تشدید معروف و کنیه ابو جهاب کمال سپاهان که کسی بر تو تقدم کند آن بمعنی سنت
تره او بود اخر خوان شیرینی تره شیره تره است باه افراسیاب آن سال بمعنی آن خوانند تره کر نام کیاه
کر که بر سال بار الفی نام است لب با و خواب کند و بر کیا کشی رغبت نماید و نبات او سال بمجراف کاله
بفتح تا و سکون با و هسته یک شب در لب پیدا آید موافق زلیس تا مد کوشش آن جشمه پرکشش حباب بود
به نخاله از جوشش و باد انجذاب کردن لب شده همانه جوشش لب لب تکه وزن مکه ترکی و بعد تشدید
نیز تکمه بضم جوز کره و قبه سر کلاه و وزند درا بر امی است کوبک کلاه و امثال آن حصر و ملوی که نعلین
خره و را دارت نرفت تکه کلاه همه تصحیف بوسه یعنی نوشته انکه عرب آن سال از انحواسند نخسته

بپارسی چوب درخت هندال سا برونه خوانند تخته بفتح دانسته بنجاره نوعی از حلوا آن را خشت نیز گویند

تخشت بر وزن تخت بکسر و بمعنی آسمان تاج فیروزه تاج بکسر و تیغ کوه بلند هرچیز تو بره بوزن هر پیه سلاح بسته

و در بعضی فرهنگ بپارسی خوانند تیر را بکسر معروف جا بوزن سبت هر ایک در زره زری لکابر بند واو نعت

سبز بود آن را سبز نیز گویند تیر ماه آفتاب در برج سرطان باشد و زبان هند کر گویند بلته بضم رمان تکلف بدکور

بفتح تا و سکون لام نیز نوخته بمعنی گذارده سوزنی جوش بخشند مرا گفت بد بپ زر نشود تمرا سحنه کار تر انوخته ام

ترک خطای سند بمعنی برنج سند تنزیه با تکمه در واوکدنست نشا چه نهنگ تکلم الکاف بپارسی مشهود و نیز اسپ

هارا لوس زند باشند تنکهای نقره او سا تکنه الکاف بپارسی لغزا نیز گویند تو اسه خشت توبره نام مبارز ایران

به ببراو بر سینه نام درخت چنانکه در کذشت توبه قوس قزح و بعضی ببا چطی نیز خوانند توشه بر داشته بمعنی مع شکم

تیه بضم یکم و فتح لام تارک ترمه بفتح ترب ترنه بضم کلک توله بضم و واو بپارسی کوته قد تکمه نهال تو رته کلند تو شه

بضم سینه توغ بضم بکسر زتوه بفتح و کسر جشتر تونکه بضم و کاف بپارسی شب تا ریکست تن قره ابرش سیاه بکسر رعاب

نسف کوتاه ... تحاشی یکسو شدن و بمعنی باب بالاش الوان گرفت یعنی بالها و بابات تعلیقه ملف کوان

چیزی و حزو دستار دان بسر ختن و تعالیات حزو دستار ها و الوان در حروف بمعنی جزئی نقصان و عوض آمده چنانکه در مجلات

عذر گویند بلدغ هر که خوالیدست تمشی به تشدید آرزو کردن تحری به تشدید و دستار بهم گرا و از و بهتر کرد ن

و صواب دل جستن در کاری حقعقی و نقع توارای بر کشته و نا پدید شدن تو آتش بفتح کام و دستی و تیز بپا پله و تماط نیز از دست

فا بجلت یعنی در با راونده تولی به تشدید بر جزو کار گرفتن متولی و تو لیه از آن است و بمعنی روی کاهیدن در جات کلی بیت

دوستی داشتن و بر گشتن و ولایت راندن تا کسی نقص بر بیز کار توقیع احدی کنا به از مهر نبوت توزی معروف

کذا فی التاج و قباب بضم و شراب تجمع جام است مثلث کردن و نیز رنگ کمان فارسیان بمعنی کشیدن گویند چنانکه

کینه توزی بمعنی کینه کشی است و بمعنی دیگر نیز در توز گذشت تجانف یکسو شدن و جور شدن ... تماثیل بمعنی چهره

و نیز اسپ تازی و بمعنی امر با جست تازی چهار گانه تازی یعنی اسپ تازی ... برانگیخته کو بازی

چو بک کو هر خوالان بر سیاه ان بچیده باز کمند عرب لین سا طلاب و ... چه خواهید صاحب مو بد کوید بلفظ

تخته لیا به بمعنی تخته ابنوسی شب تخته طاقدیس نام نوائی و لحن باربدی و در مصرعی کی لحن تدکور خواهد شد

خوانند شیخ نظامی گوید چو بخت طاقدیسی ساز کرده بهشت از طاقها بر باز کرده ترنگ بر وزن سرنگ بمعنی معروف بمعنی انداز
دران جانور پیکانست حزنده و ترک حصاری آفتاب تاری تاریک تتری بالفتح اول و سکون لام و کسر سلام معبد بزرگ زبان مشهور
در دو هیکل انداز و عرب آن سلام خوانند و هانکه در حصر تتر و تاتار متصل قطعه کشان ذکر یافت ترنا نام دارو بسیار
و قیل کوزه و در تنجره بست نام گیاهی است به نیر باره خالص و دراز ایام پیدا شود عرب آن سلام عریف گویند تابه هانکه
تابه و بر چیزی که سازند اران دور و غیره ان کنند تابی معروف و بمعنی طابع قوی نیز هندوی خط لیا ترکش چوبیست
هندی کیچ بدان کشتی سازند تنهای تازه و طاقت بعضی نامی جامه که از کاغذ و گوینده تا های دستهای منکسر جامه که در کتابت
گذشت نوری نام گیاهی است بران بر کو بست سفید و بیخ تغذیری بعض مهم نام جانوریست معروف تاریخ
سکندری تا آنجا که تولد حضرت رسالت پناه علیه السلام والصلوة دران تاریخ بوده است مقصود هشتاد و هشتصد و نود سال تلقم و کسر
لام دست افزار حجام و قیل ستر دان حجام چه دران دست افزار حجامت نهند و آن نیز دست تریست تلنگ بالضم و فتح لام
و کاف فارسی جاجمندی و محتاج و بالضم لام و سکون نون او پاش سرهنگ و بالفتح باحیای تلک کشنیز دشتی و در تنجره است
و آن گیاهی است دافع مضرت زهر گزیدگی مار و کژدم و جز آن تنی بکسر ثانی معروف و قیل بالضم تا و کسر ثانی
و بعضی بکسرها خوانند و آن خطا است تیر روی بکسر او پیرایه و تنها روی و سفر با منفعت تندروی تندرو
بالضم سلام گذشت تنگ و تکوب و لکن بوجیب و جوری نهایه طلب و دو دیدن تنق نیلی الفضتین آسمان و ابر سیاه
تا نور زمین رنگرز برکلت ترنک ن کنند بعضی تا نوار سیاه خط برخسار ه ن کنند که تشنی بالفتح و شین معجمه جادوان خانگی است
عرب آن سلام قنفذ و هندیه خوانند در بیخ بخشی است بمعنی رو باه تشنه کشی بمعنی نیست تو تولی بالفتح جانجم
و تباری ذکر یافت و دراز ایچه گفته بر زنگست تمام بیان در حصر تابه گذشت تنی بالفتح عنکبوت توت
معروف و نام پرنده ایست خواهر تیغ دو دستی کنایه از جنگ توی سخت و نیز نوعی از تنبهای دراز فرانی السعب
علک میرابث نماید کیسی تا نرد تیغ دو دستی تنها جیب انکه زبانها مختلف بفهمد و بفهمانند نیز کار گذار
تندی بالضم درشتی و تیزی و بلندی ست تز تیغ بالضم و جیم پارسی دلال تغدی مزلو تعزی بالضم بمعنی باشد ترک بالفتح یکم
و کسر هم حوران تقاع بالضم بره شله ها تنکری بکسر یکم و سکون حی تولنخ تیغ کاف فارسی دریایی بکسر ثانی دیوانه و در ابراهیم است
و کجا و لام کاف بمعنی مذکور تغدی بالضم صد طبع ستارها توزی بالضم استاد و بر زنگست و بمعنیه بهارنیه تذبیت نام کرد

ترنگ مارست گویا کرنگ تیغ ... تیغ ناخوشنی کشنی ۱۲ تقنی
شود تا کل در میان کوه باشد و تنکه و تنها جیبی ۱۲

ترکانه صورت تیغ ... بعلت امراض و کتابه ... بازی بلند و نفرین ... ۱۲

تیر المکاری ... [illegible] ... والله اعلم باب الثاء ع ثا ... جثم زخم ... [illegible]
... [illegible] ... ثنا ستایش
و بکسر ... [illegible] ... ثریا بفتح نام رستنی ست که بزبان هند ... [illegible] ... ثریا بضم ستاره ها
معروف ... فارسیان پروین و هندی ... چنانکه بیت مولف در تعریف ... واقع ست بهر جا نگه
... [illegible] ... ثکوک بفتح و کاف ... [illegible]
... [illegible] ... ثاقب ستاره درخشنده و شتر بسیار شیر و نام علتی ست
... [illegible] ... حافظ ز رقیب دیو سیرت بخدا پناهم مگر آن شهاب ثاقب
مددی کند خدا را ثواقب جمع آن ثقب بضم یکم و سکون دوم ... ثقوب جمع او در شرع ... افروختن
آتش و جز آن ثعب بفتحتین و نیز بسکون حوضی که در سایه بجهت خنکی آب پر کنند و ... فارسیان ... گویند
ثعلب بفتح یکم و سیوم روباه و لقب احمد بن یحیی نحوی و نیز نام علتی ست موی ریزد و ... [illegible]
لغت ست موی روباه و ثعالب جمع آن ثیب بفتح ... یای تحتانیه مکسور زنیکه شوهر کرده باشد و نیز ضد بکر
ثایب بهمزه بادی سخت که در اول باران بوزد ثلب بفتح اول و سکون دوم عیب کردن ثواب معروف ضد عقاب
و نام ... ثیاب جمع آن بکسر و اثواب نیز جمع آن ثبت بفتح یکم و سکون دوم آنچه در دفترها درج کنند و نیز
... دفتر ... حافظ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت ست بر جریده
عالم دوام ما ثابت استوار و نام پدر امام اعظم ... ثابت قرار ... استوار ... [illegible]
... [illegible] ... ثبت بفتح مرد ... باشد
ثوابت جمع ثابت و ستارگان ... ثقات جمع ثقه ... معتمد و معتبر ثروت بفتح یکم و سکون دوم ... [illegible]
... [illegible] ... ثلاث بفتح ... و بضم ... [illegible]
ثالث ... و نام ... ثلث بضم سوم حصه و نام قلمی ست ... قلم معروف ... سوم حصه قلم ست
ثلث ... قلم دیگر ... نستعلیق ... هر کدام قلم ... [illegible]
... [illegible] ... خط ... دلکش ... [illegible]

ریحان که خوردنی و ثلث هر شش به نوشته مولوی از مثنوی حفظ از خلق به سبب علت کنا بجهت آن گویند که منشور یعنی فرمان پادشاه خط

که نویسند و مع الجیم تلخ بالفتحتین حکشدن دل و ارامیدن از کسی و دروف و با ربیدن بمعنی در رشح نصاب است

تسکین الم یعنی بوقت حاجت مستد که تخم نام تغلیبی است بمعنی بغیر مخفی نامه صحیح در حضرت کشور مذکور ساخته و در دست

تلخ است و غیر منسوبست و تصحیف این در تلخ او گفته هیچکس نشنید مدد در هیچ کتاب ندیده و حرام ارسب فرهنگیان

و کسی که جمیز تاریخ سوار شدند و سخنان تحقیق لغات که آمد چنانکه در اکثر کلمات تصحیف و تحریف بوقوع آید

چون در بعضی جا بیاس رسانده خیانت در نقل آن بی صلاح است و معذور و الله اعلم و الیه ترجع الامور تلوح

جمع آن تلخ و مشدید باب زیران و مع الدال وتام ثم و ثرماه و شود بفتح قبیله است از عرب قوم صالح پیغمبر علیه السلام

تر هر بفتح که در باب تا ر فوقانیه گذشت تنداخر بسعد اسفید و سیاه و ششش ... بوزن کبیر نام کوهیست

در بعض النسخ سرایت بالفتح و سکون یا و نون در ای السکن و البوزیان الگردان ۱۲

بکه تخجیر بفتح و کسر جیم هر بزیب چیزی که شلید و مو و تغیر یعنی تجمه و دندان پیش و قیاب جا که در آن خوف باشد

در اسکندریه است چنانکه از بی امن باشد در هند که لام تغور جمع آن ثمر بفتح میوه و فایده ثمار جمع آن ثرثار

نام جوی ثور بفتح گاو نر و نیز نام برجی که او سال کاو کبر آن گویند و بضم لقبی است در تو که در تا ی فوقانیه گذشت

و در رشح نصاب است مرد مفسد و دیوانه و پاره کنک و حبابها روی اب و نام غاری است که سرور در آن بود

و در قرآن مذکور است نام کوهی است که در آن غار در وست و در حاشیه نصاب است و نیز نام قبیله و بضم آول با نون

جمع ثور بضم اول بمعنی کینه ثبور بضم هلاکت تخب کافور نام دارو است که او سال باب سنگ امرکی گویند ثنا کر

مدح ثنا گستر مشد و مع الجیم البغتین ... در کمان و عجزه بکار برند و مع العین ثعس بفتح تابی سکه لفظ

صدف مروارید و مع الفاء ثقف دانا و استاد و حبک در رشح ثقاف کالبد و نیزه و ثقیف مرکار و دو نیزه قالب

بنیز در حاشیه است بمعنی زرنش و نام قبیله است و مع القاف و تا دق نام اسبی و مع الالف ثمر سنگ میوه که ست

هندوش ابنه گویند ثنک نام کتابیست در نجوم و در ایماء معنی نقش ستارگان و مع اللام ثغلب کران و نام علفی

کذا فی النصاب ثیاب بکسر علاف ثمره ستر و نام کتابی است که او سال الحبة البقر نیز گویند و یلی جایی است که از زمین

در هم یافته و برآید لباب جمع لس ثولول مکث نیست یا به سیاه بر بیخ آلکه بزبان هندی سا گویند و در حاشیه است بمعنی نیخ

بر آلات نجم شناسب دانه که از پوست بر آید و لباب جمع ثنک بفتحتین و تا قنف و خاشش خانه و لی الدرکبر اول و سکون

جمع ثنم بر لب... لاگون در حوالی ... زن جایی ... که آنکه و لسیار جهد الکراب ... است ... از ... فرد ... ثنم بفتح ثم کوهی ... است

بهام کسر لثا جمع بره انقا ونقال بفتح فا انتشر و بیدار غال بکسر لثیب نباه تنک بفتح با فرزند شدن مادر طفل
بضم و سکون فا بره طعام و سع البیع ثم بضم و تشدید بیس تر بفتح و تشدید ثمام بضم دو دست ضعیف ثم بفتح کم
و کسر دام عین بچه سک شکاری ربیع المنرب تخین بفتح لذت شبان بضم با بزرگ وانه جد در جمله لغات استنت
اسباب لغابین جمع ان ثمین بیش بها وغره بلوالمو فیضا بهر قدم فاصد کش از چشم طرفه در دل ثمین بهره بر
او کله بش بفتحتین بها الثان جمع ان و بضم است بکسر بکم و فتح لام قربهی نکس بفتحتین جمع نکسه مذکور نخبه نوان
بفتح نام یکی از اولاد موسی ان سرود علیه السلام و تثنیه نوب مذکور ثقلادن و ثقلین بفتحتین لاسه بیت شنیدن
نام کوهی است و بهایی محمه منبر نوسون نام کیاهی است اوسه بونه کویند عرب ان سه جا نام خوانند مع البهار
ثالث ثلاثه قویه اند قابلست آنند و عیسی علیه السلام سه اسر خدا کویند و مریم سه زن خدا و خدا بیست هوش
ثلثه وکنایه ازسوم کویند طلاق سوم پیاله ثلاثه غساله سه پیاله شوند که در اصطلاح شعرا کویند خواجه حافظ :
ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود حکما کویند ثلاثه غساله سه پیاله بود که وقت
صبح خورند و بخر خاصه که در شب و رسمه تا آنکه در شب که خورند تا شب ترتیب شراب خواری حکماست
واقعه و شنیده کنافه بدان است و در روضة السلاطین آورده سلطان غیاث الدین پادشاه بنگاله بسیار خوش طبع بود
سه حرم بر تمیزها جعفران کویند وزیر دوست ... نام وا و سه سه نیز کساه جمال بود یکی سرو نام و دیگری
کل دیگری لاله میکفند و ملازمت سلطان میکردند روزی سلطان مجلس خاص آراسته بعد از غسل در عیش
مشغول بود این مصرع بر زبان او رفت مصراع ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود و او سه تا مصراعی بخوش آمد
چنانچه ابیات اکه به شیراز فرستاد رسول از راه دریا متوجه خدمت او شد و او سه از طوفان برکنار لب رسید بعد از آن
بخدمت خواجه حافظ مشرف شد و تحفه و هدیه رسانید و کیفیت احوال باز نمود بود رخصت یافت پس بدین ...
جاوان غزل است به بیت نکه بضم و تشدید لام بعضی کرده تلمه بضم رخنه شبیه بقیه لذ شراب و جمعان نقه بکسر لام حق تعالی
کذا فی المؤید اما مخفی نماند که صدق مشهور است و بعضی اغلاط و استوار است نقیه بضم مدراح صاحبه و جمعان نروه
نمچه و دنیاه فوقانیه گذشت نعمه بضم و بانیه مذکور گشته بضم و سکون کاف لام عرفان نمچه بضم و سکون جیم ... فراغ
و نشانه سبسته و طبیه بکسر بکم و سوم و لواحق نیست ثمره بضم مثال که در سینه باشد ثمره میوه و در رنج نصاب کوه ه

کوتاه و تازه به و از کتب کره تازه به فهم شود چنانچه در کتاب حدود و آورده آید و مع الیاء نزی خاک نمناک و
قیل زمین بفتحین و تو نمری نیز در صراح است این کلمات را با الف ممدوده آید چنانکه ذکر یافت در طبع نصاب ست
بضم خاک نمناک و بید نوکر و در صحاح اللغات است و نیز آن موضع است چه بمعجزه جا با بالا راه دوست در شعر و شبره از نقاب بر نور
از حوض
هفت زمین بر آتش فرسته است و با بسیار فرشته بر مجره است و بر شاخ گاو است و در بهشت و قوام او بر لشکر های
و نای ثابت بر بحر و بحر بر جهنم بر بیش و بیش بر ریح و ریح بر حجاب از ظلمت و آن حجاب بر ثری و علم ما ثری است
و منجم زیرا دست بغیر از حق تعالی کسی نداند ندی بفتح و سکون دال مهمله لب نان مرد و زن ثانی لام ثنی لام بفتح و سکون
و نند بید با رشیر شش سال و گوسپند سه ساله لغت زنگیه فرزندش گمره باشد ف نوز سوری نیع بید عرب اجح خوانند
باب الجیم مع الالف جزا یا در شش بیگ و بدین فارسیان در فرسنگ جزا و در بدین زا الطلاق کنند جلا بمعنی کشف لغان
و با یکم سنگ گرم و بضم یا ریز رگ جوزا بفتح نام برجی از بروج آسمان و بمعنی چهار و نیز نام کنیزک و منجم در جمعی جوزبند گورا جزو کنند
جبا بفتحین باران عام و بمعنی جلا بلام بیرون آوردن از وطن و اوستاد اخراج و نفی نیز گویند جبنا به تشدید نون
پنیر فروش جنت الماوا نام یکی از هفت بهشت ف جوبا جوینده چنانکه گویا گوینده و بویا بمعنی بوینده و تحقیق
این از خاتمه در ضابطه الف معلوم خواهد شد و نیز نام مبارز است ما تند زانه جوز بوا معروف انکه بزبان هند
جای پهل جوز بوا بد و واو مثله جابلت بفتح با ی یک لفظ نام شهری بسرحد مغرب که هزار دروازه دارد و
و بر هر دری هزار پاسبان جابلقا بقاف و با را الجد شهری است عظیم بسرحد مغرب و در موسوم او اینس بسرحد مشرق و هنوز از و
ارواح انبیا است مضمون یم کلمه است این بیت در صفت شترا از تا جا هر روز که بلقا بود بیش از گمان انجا بود که باید نزاد در گمان
کی بود که باید تا در دل گمان تاریخ جبری است و در جابلقا از نسل قوم ثمود آمد که صالح ایمان آورده اند و در جابلقا
قوم عاد آمد که بهود گرویدند و در شب معراج پیغمبر ایمان آوردند اما یاجوج و ماجوج در جابلقا اندر ایمان نیاورند
چوب با جیم و واو پارسی بو ما یکه بدین چوب با رسیده جادر زرد جادر کبود و زرد و در صحاح اللغات است جادر بکه علابد
زرد بپوشد و نیز آفتاب و در روشنایی جوزه ربابضم جیم پارسی علیوا از جوزا و جره لوا جیم پارسی عاریه الها پارسی ولیکن بلد مثله
اسنار یک چرخ نیا سبد صدف کوه رسایند بینگ زرشانیان با اصیل که بر دو جوز الوا چرا بفتح جیم پارسی معروف
و بمعنی چربدن و چربیده و چراگاه و در اتراییست بکسر بمعنی مذکور شهور لا این شیبانی قوم مخصوص است جاوا معروف جاودانه

جزایر
دریا ان قاطع است جزیره
گویند جزیره که اسلام
آن نکرارد بود
ماه دولت
در ان اسلام نبود د ابنتی
امیر المؤمنین
۱۲

بمعنی نام سازی است که آن را سه‌تار و چارتار نیز گویند و بعضی مراد چار ابرو از دو معنی اخیر ظاهر نیست زیرا که فرمود آن که هم

که زیر وی از کمانش می نهند پیوسته در کمانش کش این چه آن چهار است چلیپا بجیم و بای ابجد و پای پارسی و یای تحتانیه مجهول نوعی

شکیب است که گوشه شکلی از زر و نقره و مس و چوب مردم نصارا دارند و عرب آن را صلیب خوانند و قبله ایشان است

باید بکر مقاطع راست کنند بر شکل حضرت عیسی علیه السلام و آن را پرستند چوخا بفتح جیم پارسی و خای معجمه جامه است

پشمینی و نوعی از پوشش زر ساین بزبان هند کنتها گویند خانقاه فقرا ابند در اصطلاح صوفیه مثل موزونی و پوشیده چوخا

جفا بمعنی گرسنه و راه کعبه جنبلی نام رستنی است بعضی بجای حنظلی نیز خوانده‌اند چرخ با و جیم پارسی کمزبابی و بمعنی دوار

کوزه چرخ و کنایت از آسیاب چرخ مینا آسمان دنیا چرخ خضرا مثله چنبر مینا چرخ بالا آنکه مرتب و بلند باشد

در این بیت چرب بالا چهره آتش نما یعنی روی سرخ چرخ اخضر و جام جهان نما پیاله یکخیر و حکمت از مینا حق بودند

از آن سالها پوشیده شده‌ای و در آن سه خط یکی خط جور ازرق سوم خط بغداد چنبش ابابیل و مدالف سر سیاه

سبعه حبشی صبا و زیدن انداز و جان حب بکسر نون یعنی خاصیت حب جان محرم جان شما یعنی جان فدای جان شما

بالکه جانی و جان شمایک است و این شیادی در محل کمال اتحاد گویند در این بیت گوئید جان محرم جان شما را بهیچ

قسم از کدام لفظ پیدا میتوان بالفعل حرف قسم بدالا و تحقیقی این در عرض جان شما و جانی در فضائل نون مذکور گشته شد

در محل عبارت سلانی است و در این حافظ بیت دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید زینهار ای دوستان جانی جانان

جان افزا و جان فزا آنچه از وی درازی حیات بود چون الحیات و روی دلدار و امثال آن جان کنار بفتح کاف فارسی

کننده جان و کاهنده جان و مع الیاس جذب کشیدن جاذب کننده جراذب وزن گواذب و آن طعامی است

جراب بفتح اباب در شرح نصاب بکسر و در اصطلاح معنی مذکور و از سر چاه تا آب جلب بهم جلباب بفتح جای در و

در جامه نقاب بکسر بعضی مذکور جلابیب جمع مر جلاب بضم و تشدید لام شکر آب جلاب بفتح و تشدید لام کننده

و آنچه قماش و جز آن از شهری بشهری کشند جلب بفتحتین زن فاحشه او را فارسیان روسپی گویند انوری زن او بحوان

جلب که جامع دهد از آن ده وار بفروشد نیز بمعنی بانگ فغان است و وقت دو رسیدن و بسکون لام بمعنی کشیدن

جنب بفتح و سکون لام پهلو و در شرح نصاب و نیز بمعنی قرآن و سفر و نام قبیله است از یمن و مصدر یعنی دور کردن

و در پهلوی کسی نشستن بفتحتین آنکه از و انزال منی شده باشد جیب بفتح و سکون یای تحتانیه زیر گریبان جانب طرف

اطراف جوانب جمع ان است یعنی درد اکه باید جانب بارانکه بکرد جب بضم وتشدید چاه جبوب بفتح جیم و
ضم نون بار است جیب کذا فی منتخب اللغات جدب بسکون دال مهمله تنگسالی وبمعنی عیب جوب برار مهمله
نیم سوزه کذا فی الموید ودر تحفه نیست کرموزه معروف بای تازیست جوع الکلب علتی است که هر چند طعام خورد سیر نشود
ومعنی ترکیبی آن گرسنگی سگ جناب بضم جیم ونون مشدده بمعنی بزرگ جناب بفتح جیم ونون مشدده آستانه جناب
بفتح جیم بالتخفیف محکم کوا کردرای ذی جیو چوب بفتحتین وجیم جوم و واو بای فارسی آنکه بدان کوفت بریان کنند
او سلاسنج ورباب زن نیز گویند وبمعنی تیغ دراراییست بکسر جیم با صادرم وبنجم بای فارسی مذکور چوبیکه بر طلوب از رجشمه
آفتاب قرص او کلستان کمر نه بندد از رشته چشم چشمه آفتاب چه کنایه چشمه آفتاب آفتاب وروز چارم آب
گرو ناست اوسلاجرس ابریق چوذنه چار اسباب قوای اربعه جاذبه وماسکه وهاضمه ودافعه وارفع
ونیز کنایه است از نفس چهار ربعه عالم اسباب مبداکون عالم است چهارم اصطرلاب آفتاب واقلیم چهارم
چارم کتاب قرآن جلزاب گرم کننده وسوزنده وکره او جان غم زده جان غم کس وماب ازنده عشم
چشم شب ماه وستارگان چراغ شب ماه جاماسب بیای پارسی نام حکیمی وزیر گشتاسب وکتاب جاماسب نامه
از تصنیف اوست وجاماسی وجاماسف بمعنی کشته در وکذا فی الشرفنامه ودر نسخه کشت بفتح سین وسکون ان
جرب بفتح جیم پارسی معروف وقره وفرون و غاب [illegible] جالوت نام کافری که داود علیه السلام اورا کشت
جبروت عالم ما لقوه را گویند ومعنی او عظمت وبزرگواری جبت گیاهی است که بترکی زبان لوی نامند جبت
بضم نام غله است که بزبان هند جوار گویند جرست بفتحتین وتشدید را مهمله آواز بریم بودن دندان وجز نیز گویند جبت
بفتح معروف وخلاص یافت وبضم نیز معروف جمست بفتحتین وزن ملکست جوهر فرومایه کبود اندکی سرخی زند
گویند اگر قدح جمستین شراب خورند مستی نیاید و چنین اگر زیر بالش در قدح افتد اگر زیر بالین نهند کسش خوابها نیکو بیند و اسلام
جمست نیز گویند که او نجار نمی بود باشی گویند بجیل حوبان جمست را چه خطاکی بود یا کنند جرس در کلو لعبت
یعنی دعا با آواز بلند گفت چرب دست یعنی چرب دست وچرب کار ونیز ودست وخرادی چرب جاب است
بلند بالا وتمام قد چشم نو رسته بفتح جیم پارسی وسکون سین معجمه کنایه از خواب نمک چشمی وچمک جغفت بجیم پارسی
خیکه در عطار بها بود ودر نسخه است بفتح جیم پارسی ارش بکلف از چوب تخته وجفتش نیز جفت بفتح جیم زای

وسکون فا نوعی از انگور جفت بضم بمعنی معروف وان چوبکیه باشد از جغرات که کشند بزبان هند

منهن گویند جغت علامت بمعنی بهم چسبیده باشد بجیم پارسی کف آراسته وسندس ها چار و بمعنی چهار

اربعه و بمعنی ستاره چهار و پنج جهت صاحب عمارا بعمارات صاحب آنند چار جوی قطرت شد چرخشت

بفتح جیم پارسی و ضم خا معجمه چرخ انگور یک حرف معمر خوانند لیکن معلم نیز درا راه است بفتح یکم و کسر سوم با جا

کشند بر شاخ میوه نمک رسیده بچرخشت و غرشه تاک جنت بکسر جیم پارسی نام مقامی معروف خانواده

مشهور چکر نفت عاشق مدفون چراغهای سبز طشت کنایه از ستارگان است چاشت بجیم پارسی وفتح معروف

و طعام ، بدله بوستان مسلم کسی سالها بود در روزه در شب رمضان در ماند لکن دهنان چاشت جبکال خوبست وزن زلال

جیم و واو و کاف پارسی مالیده و طلی که نان سال و روغن و شکر خلط کنند بزبان هند جور گویند چغبوت

بجیم پارسی وزن فرتوت پنبه آکنده بضم جیم پارسی و غلبی معمله نیز در این است بفتحتین و قیاب بجیم پارسی بمعنی بگذر

انگشت
انشاد چون یکی چغبوت ستان نبدا لغو شیره شد رو بر روز دو سبز جیت کش فرمانت بمعنی مطیع و فرمان توجهد

بفتح جیم و کاف پارسی کنایه است از نخل چوب یه در کات ضعف بکسر کاف و جیم فارسی بمعنی بردو در خاک غلطید

ست جنت بکسر جیم و فتح چهارم برت و سه ان چر بیت مار است بزبان هند کوچیه گویند بفتح بر جیم پارسی

آواز زخم تیغ پنج بر جیم پارسی سکندران مرج جیح بضم پاره کوشت که بر خروس بعد بجه بر طاق و ایوان دو

می و صال کنند بجهت زیبایی چکوچ وزن کیود بر جیم و واو پارسی ان سینه بدان تیز کنند و بکاف لام

نیز و در تتنفر است نام نره در ان ساله جلکت نیز گویند جمجم نام دار روی داو سالها کسو نیز گویند جاج بر جیم

فارسی نام شهری از ترکستان و در تتنفر است بعمان جای مشهور است و جیم هم تازی نیز فرموده مذکور کردم

جیب اور دریست عجز وازخم چنغ جا چه جا یا است چار اختیج بر جیم پارسی و جیم تازی نیز و مانکه فدا خیج انکشت

بمعنی چار طلع و دوسته جنیده و پنج بفتح جیم فارسی بجه بدان عذاف بند وباکند ان ساله انک نیز گویند در تکب

و در سفر لیس لیکن و جیم هم نیز پارسی و سه ابراه جبل الفتح بفتحتین کوه است در معرکه شعر ای و سیدک ده

جناح باز و بر پرنده و در عالم لغات وان سبب پر باشد و جناح الد بی عبارت از دست و بضم جیم گناه

خواه بلفظ معه و فرموده سی بمعنی معدوم لنکر نیز استحال که آن جی ج بفتح مهر جلد ب سهلد ب جاج برکسی جمع

مجموع بفتح اسپ گشته در صحاح لغات اسپ گرشن و انگشن از اسلحه جبر یا بند الوا زمر او جوارح جمع جارحه مذکور
خواهد شد جارج بکسر نگار ... حرم جمع بکسر رو شنی صبح روز جهات جمع بکسر جیم ان جهات هاجه و دران خمر لعم
علیه السلام که اندر اسکندریه است جهات ... و جنبر که آنرا سلمان حلب جمع و ثبت جلد نام محمد بست زان عقب
حا و میم حرب حال دانا یافت و مع انکار حلواح بفتح کران فوج و گروه و جاه و دان سلاجوق نیز گویند دارای بیت
بفتح گروه سواد و بیابه ... فوج حوز سنه جوخ جیم ... و ... لغزش که در اشعار چابیج عنا صرار جوزیج
شده و معنی کنون و آنکه بر دست و بالش ... باشند و قیاب ... منیژه بجیم پارسی ام محمد ... کنون
جخ بخ ... جیم پارسی آواز تیغ ... دقت ... برابر جفا جی نیز گویند چشم زخم مختصر از چشم زخم بمعنی ... چشم بعض الکمال
خوانند چماخ بفتح جیم پارسی بلند و بلندی ... بفتح جیم پارسی ... است در در در صحاح اللغات
بجیم پارسی ... خار ... و معنی ... که بیابه شد از پوست ... در ... باشد ... زنه سیاه
لو ... کنند ... است کیسه و جخی ... معنی مذکور جفتی بفتح جیم پارسی کیسه جا بمعنی معروف و دایره کمان حکمت
... قلعها گیرند و بمعنی ... و ... و ... کلان ... کوزه های ... بجیم پارسی ... کوتاه گفته
... جوان کمان است ... جنبر جرخ ... فلک و کلاش او جبج بکسر جیم پارسی و ... را ... چشم زخم
و مع ... جبه بفتحتین ... الاسد بفتح جیم و سین ... یکی از منازل ماه و معنی ترکیبی ... جد جد بفتح
کرمک سیاه ... کنند بزبان هند ... گویند جد جد بفتحتین ... در سالار است ... جیدبکسر کون
و در ... جید بفتحتین دراز کردن و خوب کردن جد بفتحین ... جادی بفتح ... بنداشته باشد ... پاکان
رسیده باشد و نیز بمعنی ... جخ ... جلمد بفتح جلمود بضم سنگ جحوط بفتح ... الکفار ... نام
درختی بلند بالا گویند چون ... کشند ... است متفرق ... پراکنده گفته
جهاد بکسر کارزار با کفار و قیاب ... درخت ... داد جهد بفتح و ضم توانائی و کوشش
و بضم ... و ... بفتح ... نام ... چشم ... بفتح ... تازیانه و آنکه ... کنند
بکشند و ... از ... بکسر ... ... جو ... بفتح تازیانه ... بمعنی ... گردند
و ... معنی تازیانه ... و ... آمدن و ... کفش و ... پوست ... ازان

حلو و جمع آن بمعنی اول جند بالضم جیم و لشکر و دیگران جنود جمع آن جود بالضم بخشش در عربی است بمعنی گریستن نیز
جو بالفتح بمعنی فیض حیه تکاپو است و دوران جواد بمعنی نام حضرت عزت و در زبان ترکی سقطی و در عربی است
بمعنی اسب نیک و بالضم بیک رو رشته جراب بالتحریک جمع جرد بالتحریک زمین هموار صحرا و هیچ گیاه نبود جرد و جمع آن جرد بالضم
بکسر و سکون لام بمعنی پوست دلمان چنانکه در حدیث واقع شده اهل الجنة جرد مرد جرد جمع بکسر و
سکون لام جامه کهنه اجراد جمع آن جد بکسر کوشش جد بالفتح بخت و جد کلان مشهور است کلمه بهره بمعنی است مولف
گوید حق تعالی جدش از طفیل جد و فرجدش همین باشد و الله اعلم نهایت و انشا گفت جبة البرد و جنة البرد در الفاظ
تجنیس واقع شده اول کلمه ضم جیم و تشدید باء جبه است بمعنی پوشش معروف و از ثانی ضم جیم و تشدید النون بمعنی سپر
یعنی از برد اول بار بالضم بمعنی نوعی از جامه و از ثانی بالفتح بمعنی سرما حاصل معنی آنکه جبه جامه سپر است جنة الخلد
بفتح جیم و ضم خاء معجمه بهشت جاوید جخد همان جغد بجیم پارسی که مذکور خواهد شد جنبد بوزن گنبد بمعنی و تعریب
جمع العود بکسر لغت شاعری حب و بکسر رجعفر ان ف حب در بفتح جیم و با براد پارسی وزن نا و لا عار سپید براه
معجمه نیز جار برد بفتح جیم و با براد پارسی نام شهری است از کتب جار بردی شرح شافیه حرف باو منسوب است
که چند لا جرلا سبزه شلار و آسمان جار زله جار ره جابد رشایان که پوشند جو هر فرد جزو بکسر لا یتجزی و نقطه
و اوساط جز و لا یتجزی گویند واو سوجود نیست و بمعنی جوهر که در جزو به فرد باشد خواهد حافظ مراد و لیت شد
یعنی در جوهر فرد بدید مینمود از آفتاب عالمتاب جمشید بعیبن و جیم پارسی اسب کلاهیت جابک خوارزم
جر غند بجیم پارسی وزن ارجمند جر اغند و جرانغ بجیم تازی نیز در مودب است روده گوسپند پوست به بکه و در
ابر انباشته است واو سام جرغنده ریکانه کنند و آن را نیز گویند موافق معنی دوم است اشعار اوراه بیابه زوبا نو بر فرش
در خانه ما پش شد دوست نه جرغند حلوبند بالفتح وزن بر کشند جرانغ جندبالفتح جیم پارسی عجلوی و شمار کم از ده
و گویند شماره عز معنی لفظ آن بمعنای معنی است چنانکه گذشت جند جیم تازی نام شهری مشهور که خدمت ملا احمد
جند محشی شرح عقاید از آنجاست قرار دار و سکنند بجیم پارسی نام شهری و مشهور جهانی اول شیخ سعدی میان مردم
شیرازی ما بجند احمد چیاده باشم و دیگر پیاده از حرف جلد اکنند بدر کاف پارسی همان جرغند بمعنی سوم جگر بند
فرزند و بمعنی الطیخ و قیاف دل و جگر و شش و معطوف جگر در شکم اندرون باشد که گشت و کس نمی‌بیند بر دلش

و خراج بر زمین و باج بر ده نهاد و به تشویش غصه راضی نشد با جگربند خویش زن [illegible] چهرزاد نام همان دختر بهمن شاه
منکوحه بهمن بدین موافق دین آتش پرستان و ساسانیان [illegible] گفتند فرموده است که دختری بود نامش همای چهرزاد
به آتش و بابک ساسانی همی خواندندی او را چهرزاد زکینه پدر یاد داد و ابو ساسان چون قصه عجیبه بود از طبقات
نامی نقل شده چون بهمن اسفندیار که از ملوک کیان است دختر خود همای چهرزاد را بزنی کرد آبستن گشت از پدر
بار گرفت چون از حمل او شش ماه بگذشت بهمن از دنیا نقل کرد و فرزندی در شکم بود ولیعهد خود کرد
مدت حمل او بسر رسید او را پسری آمد دارا نام کرد [illegible] رسید اگر ظاهر شود پادشاهی از وی برگرفته گردد به سر [illegible]
هلاک کند دلش بار نیاورد پسر را در صندوق نهاد و جواهر بسیار در آن نهاد که در آب بلخ انداخت
و بقول صاحب تاریخ طبری آن صندوق بدست آسیابانی افتاد [illegible] تفحص احوال [illegible] او را معلوم شد [illegible]
طلب کرد و دیگر بار [illegible] آب دریا [illegible] آن شخص آن صندوق را برگرفت و با اتباع خود در دریا
نشست کشتی غرق شد و آن صندوق در آب بماند [illegible] بدست قصاری افتاد و آن
قصار او را پرورش [illegible] چون در رسید دلش به سلاح و سواری میل تمام پیدا کرد
جمله در آموخت و از قصار تفحص حال خود کرد [illegible] جواهر و مال [illegible] رسید اسب و سلاح بخرید
و در میان سپاهیان آمد و [illegible] دارالملک [illegible] در آن لشکر [illegible] عرض میکنند
در [illegible] او بود [illegible] در آمد چون سواران و امرا و ملوک [illegible] میزدند و [illegible] از همه بهتر دار تیر
و نیزه بر همه [illegible] امرا [illegible] رسید [illegible] گفت از [illegible] نظر میکرد و [illegible]
انجام [illegible] حال [illegible] چون [illegible] رسید [illegible] بود [illegible] تمام گشته فرمود [illegible]
[illegible] از احوال و حال او پرسید گفت [illegible]
[illegible]
دارا حدیث آغاز کرد و حال خود باز گفت [illegible] از آن جواهر [illegible]
چون نظر [illegible] افتاد [illegible] در کنار گرفت و تاج بر سرش نهاد و در تخت نشاند [illegible]
خبر کرده [illegible] مدت ملک همای سی سال بود و مدت ملک [illegible] دارا [illegible]

جعفرآباد موضعیست قریب شیراز خواجه حافظ فرماید میان جعفرآباد و مصلی عبیرآمیز است اید شمالش جا ... قلب

بفتح جیم پارسی میان تارک و پیشانی و در کوه آتا بفتح اول است جنبش مهساک یعنی طلوع ... چشم می رسد چو لاله حافظ

بجز از کس نیستانه چه جنبش مهساک زیر آب طارم فیروزه کسی جز کس نشست چارم بلد اقلیم چهارم که خورشید منسوب است بدان

چداج دعا همراه با چهار پنج کنند همان چار پنج که گذشت یعنی آنکه جهت نوم لوط کنند چمید بجیم پارسی وزن رسید

یعنی خرامید چربید بفتح و جیم پارسی فزون و غالب که در آن سکندر نام جهان شد چه باز و بر بازوی او جز بدین کس

با ترازو راد جمشید نام نیک ما حکیم به پیشه رسیدن و تافتن و ... خفتن جامه و تعیین نان ملک ری و انواع عطر و نثار آب

انگور آب خنه ... دارو نام تهاجم ... دارو ... سر سال

در عهد او خلق ... بجز رحمت نبود ... ذکر او بیفتی ... واصف افتد سلیمان ... ذکر او ... آیه

مثال است واقع شود سکندر مراد دارند و اگر مطلقا واقع شود مراد دارند روا باشد در شاهنامه تشدید میم

نیز آمده و جم نیز بمعنای است جامه خورشید زمین و برگ درختان و ... آفتاب ... بود ... اگر ابر

باج آمده بارگاه ... جامه خورشید نماز کنان جنگ ... جنگ ... چندان بود بعضی زبان بجو

خواجه حافظ چندان بود کرشمه نازسهی قدان که باید بجلوه سرو صنوبر خرام ما چون حرف آخر است از ابجد کنایه از طلب است

بجهت آنکه آخر ابجد ... است ولی ... و ... بعضی ... در شمار ... والف سلام ... عددی ... نیست

در حساب ... چون حرف آخر ... از ابجد ... و ... حرف نخستین ابجد ... چون ... درس

از ... در ... چون ... شد ... منافق شد چشمه ... یعنی آفتاب در برج

حوت آمد ... یعنی چه کار آید و ... چراغ روز ... پروانه گفته یعنی آفتاب نهان گفته

پروانه ... بجهت آنکه چون ... چراغ ملوک افتد ... نهان کند ... یعنی ... از آنکه

از پروانه ... مراد ... آفتاب ... در ... طلبه ... گاه گفته و قبلا ... پروانه

در روشنی چراغ افتد ... آفتاب ... و ... یعنی ... از آنکه پروانه ... کذا ... المؤید

چغند بجیم پارسی ... معروف ... ولی ... کله ... و ... حصار ... است

بعضی ... نیز ... در ... منحوس و ... الدال ... ذال معجمه ... زره.

ریزه ریزه و جمع الرجاء است پس در شرح نصاب است و معنی نگاهبان چنانکه گویند الله جار کسی که او را کسی پناه ندهد جر بفتح
کشیدن جر جر کردن جراجر جمع لفظ جر و بفتح اسب نافرمان و جاه عمیق را هم جمع لفظ جرار باشد بجرار ه بفتح شیخ و تشدید
و نیز بمعنی بسیار کشنده جریر نام شاعری جور ظلم و نیز نام یکی از لفظ جام جم و گویند پیاله بمعنی جور و مالامال و از این است معنی
ح استعمال آن را ارزق و بغداد تصریح یافته و استعمال جور به سبب ایهام و در بعضی جا انصاف اول که آمده جور بمعنی
جابر ظالم جبر بفتح زبر و شکسته بستن و نام اول قصاد چنانکه گویند جبر نقصان جابر جارعات الله و نام یکی اصحاب جبار
بضم و تخفیف بمعنی مالک شدن خون او و ساید بمعنی نیز گویند بفتح و تشدید نیز معروف و کلان کش جز بمعنی معرب
گز معروف در شرح نصاب است بمعنی زردک و گوسپند فربه و گوشت که در خواهد و در جات لغات است بفتح نیم و سکون سار
ه م بریدن و کم آب جذر بفتح اول و سکون دال معجمه بمعنی اصل است و اصل حساب نیز چنانکه ده را ضرب در نفس خود کنی
بس حاصل آن جذر مائه باشد یعنی اصل صد و در مستوفیست جذر بمعنی شتر و اشتر چهار ساله و نیز اصل جذب
و بمعنی کشیدن و در هم آوردن الجذر بسکون دال معجمه تغافل اصل حب پاسبت که دن ان گفتی باشد گویند تخته خاک نیز
و اله بضم آن جذر پست و هشتم جذر را که مذکور شد در این پست و نیز عدد را که در نفس خود ضرب کنند آن را جذر عدد
عدد دیگر حاصل آید این عدد مضروب را نسبت بآن عدد مضروب مجذور باشد چه مجذور را در نفس ضرب کنند جذر حاصل شود
مرجع مضروب آید به نسبت آن چهار جذر نسبت بآن مجذور قس علیه البواقی جراکنت بکسر کاف پارسی
جمع جگر بزه جمهور بضم توده و گروه و ریگ بسیار و بزرگ جماهیر جمع الجمع او است جعبر وزن جعفر نیز دانن خلا و دیگر
از دست میزدان بزرگ و دو فضی بفتح واو و سکون فا و ضاد معجمه بمعنی جعفر نام پسر یحیی برمکی و نیز مرد بی کرم
در جعفر بی منسوبست و نام یکی از اولاد امام جعفر طیار الاحمد کرار رضی الله عنه طیار ازان گویند که چون او شهید شد
تا زوی اهل قند بجای او وحی آورد داد که در بهشت به پر در میپرد و حیوان باشد که طیار زلک بیرون برد
گنگی گوه ای طالع جا در او جعفر بست جلنار بضم گلنار و نیز برکات چغندر شلغم و او سلف نیز گویند جوبر
بتجبه عوض بد و قایم شد و بمعنی گوهر و مصطلح بستی که کنار از دانه نخود است و نیز غلام جیر چنانکه گویند تعوذ جوهر
ظاهر گرد و نیز بمعنی اصل حلب سلالم خضر نام کوه است از زبر جد که تمام عالم را بهم فرو گرفت بلند او است از عکس او سبز
می نماید و فتاک گره قاف حبر بکسر و سکون سین مهمله در شرح نصاب یک کونی که مولانا با بقیه جیم بکوم اوکنند

و منفرد رکک حمود جمع اهل جبدو حجبد دو زبر ها بفتح جیم سکون یای ابجد خار لشت و قبای خار جمر تورا اسپ
جانوری بود سکم و هر دو دست و پای او سفید بود و در شرفنامه است اگر حنین باشد حجر بود که تونی جوز بود نام پرنده
کوچی جنیز ز حزب رنقار بعضی کبک بیاکوبند و با برها بپارسی نیز جور بضم جیم بپارسی نیز نشد و بمعنی پرنده است معروف در تحفه نیست
نام و بیرزاز پارسی بود او بپارسی بمعنی مذکور جنبو روزن دستور بمعنی نجود کننده حسب الکل مقنود خوانند جنیز الوف ب
و هیج جرم کو چجد کنایه از زره کمان است سکندرنامه جو برشاخ آهو کشد جیم کوزه دو لو بر سور بر پای موزه جنیز و زن
عبیز حلقه دف و حلقه رسن تاب و امثال آن و شیر بچه در خانها در بند نه زبان هند جنانکه کویند در موید بمعنی قید شغول است
جالش بفتح لام و کاف بپارسی چرخ زننده و لباس جمع کننده و قبای بجیم تازی کذا فی شرفنامه و در تحفه است بمعنی ارزان
بجنک جان اکرشتن بجیم و فتح کاف شکار کننده جانا جانور و جانا و اذاله عمی دیعوان اما عطار پنهان است و
نیز برکه عقاب کفات نزاله و در شرفنامه است جنو بفتح یکم و سکون دوم مخصور از و جبر و بچه از پیه دنبه که داخته
خانه بجیم و زاء بر هاء پارسی نیز جوز بمعنی قلب جیم و زاء بر هاء پارسی عقد راس و ذنب در موید است با قید عقده و در ابرام پنجه است
بفتح یکم و سکون دوم و کسر چهارم خانها حون کنند و قسم جوز بنه که بکوبد از برای اله جراکم بفتح و جیم و کاف بپارسی است
جانور بیرون جرنده ها بمایون که با جراکر جراکر شدن که با پرنده پرا و رشدن جالجیر جیم و فتح کاف پارسی معروف
منقبت و برنج و میان بر جبری و در موید بمعنی منقبت نیز آمده از دی حدایکان سکندر ظفر معظفر دون بهمن بازخلیج تزار
بکث ئید حشم او را بچه در باغ و خانه برای دیع چشم زنج بنند جنج اکبر جرش جهان اعز جابث کفار جهان اکبر جابث
در باغ جو جهره و در شرفنامه بمعنی وعالم جو حو کمار زیر خصه ناه نو حر بهار زد ستارگان جو در بمعنی حوحو جنبدر و جنبدر
جلتدو کلم بجیم فارسی سبزه گشت حوالی ناه شده زیب امانت کنکلو حوی شنه و نیز باشد بذانه المویند و حکی از کن است
رای سارنسی در نارست چندر بضم جیم پارسی جان جنبدر جام سحر افتاب و قیاب حسا حاسم منلیم چتر سیم منلد چراغ اکبر مثله
چراغ سپهر ماه و مهر دستارکان چشمه سار زمینکه از وی آب آید چشمه ندیر منیر حرور قمیر منفکر و دیها کنیند فی بی بر
چشمه قبر شب تاریک و کنایه است از دوات چشمه نور افتاب چشمه نور مثله چشمه خضر آب حیات وبدان معروف
و می جنبه بمعنی اخترنام منزله از منازل ماه که در بیع ثریا باشد و آن هفت ستاره از ثریا نام جفار بعصین و جیم پارسی
نام درختی معروف که برکب او سیاه بجه وکف لتشبیه کنند کهند جرا و قرمت نزار سال ما بشد و بر اخضم از و لطی

المنشی پیدا شود و صاحب لسان الشعرا گوید و معنی او نجات بر باشد چنانکه در کتب لغت یک شنبه شد و در کتاب و در نسخه بعض

هر دو الفه سوار اسلحه و در معنی او سپاه گرفته بعضی را الله اعلم لمولفه بر در قلعه و حصار از شوق هر کلف زبان مرغ

و در مؤید است و نیز بمعنی زبان بر دست اندر چنان کار کنند چکار بجیم و کاف هر دو پارسی جانوری است ابلق در خانه

بیابان و بعربی لق لق گویند آن را خوانند جنبر بمعنی سمار و چه و مذکور خواهد شد چوبار بمعنی گذر چرخوله بود در مؤید

چوبی بزرگ که در بن چوبها خوانند جمع شود جابک خوار علوفه خوار و وظیفه خوار در قیاس و لیکن نوشتن و نیز پرستار

جامه دار سانه و صاحب جامع بمعنی و جانور بنام مردی قاتل دارا جرس دار بار دون یعنی قاصد چهار بفتح اول اسمی

درونقطه مخالف رنگ او باشد و سه او بر شش نیز گویند چهار جیم و بای ابجد هر دو فارسی رموزه عرب لق لق جرموق

خوانند چهار عدد معروف و چاره یعنی چاره ای از چیز چهار دیوار عناصر اربعه در رساله لغات است چهار ستاره نعش که

قطب آنند چهار عنصر مشهور چهار جوهر مثله چهار آخور مثله چهار تکبیر الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر

لله الحمد جام شیر لسان شیر او را چهره است چرخ ابکیره اسلمی و آسمان اول چرخ زهره بر سر دی چیره جیم و بای تحتانیه

هر دو پارسی دلاور و قوی و غالب نیز باید و نیز لمولفه فیض صلح کن بخصم قوی جنگ ناخوش بود بدست چیز

تزند هیچ جا قطع مرکز بچه باشیر و لشت شمشیر جرم شمشیر با زبانه جمشید بمعنی آفتاب در ربع حوت باشد و قیل

سلیمان علیه السلام چهد کمر کمر بمعنی چهد بجهید جیر بفتح کوی در زمین او واسطه گذر آب افتد جیر بفتح زراب جیر

جیم پارسی اسپک در گوشه چشم از سپیدی مدور خط بود و نیز رسیدن و التفات نمودن صاحب مؤید با جیم تازی و بای

دارای سه دار معلق آورده بمعنی گوکب آورده و مشهور بمعجمه است در سکندری موافق مشهور کلمه است چیر تعجبی و جیم و بای ابجد

هر دو پارسی معروف و آن تغولیس است و در هر دوات معلوم و لا کسر بر گویند بمعنی و یعنی نیز باد چیره کسر جیم پارسی مشهور

معلوم و جزئی اندر کشیدن و نقش کم زیاده نیز و بمعنی رنگی چینی اندر آورده بمعنی مخالف شود در روی قدیم کشد چهد اشتر

بمعنی لب برشم چهدر در رساله لغات است بجیم پارسی شتر چهار و ده استادگی است در هر عالم شاهکه هم او کمینه نخشب او

صد صد بود مشهور چنبر بفتحتین کمر او ترک بند لق سه چکمره گویند و در نسخه آورده تغولیس است چاغر

کار و چغر بخاب جو و قمر کمر زر چغار هر سه جاکر بفتح ت تاخ چغز بجیم پارسی زاب جای بجیم پارسی معروف استاد نجنب

آفتاب نرم ندانست صاحب مرد و در آورده کینه چادر زالو چو بفتح کاس چاکر کننده چغم بجیم پارسی نام ترکیب ...

جا نشیند روا جواز بفتح روا باشد و آب دلو و آب که نشنب بر بند و آب بچهار پایه دهند و گفته اند که بعضی جهار پایه مذکور سهو
جوز معرب بوز و آن میوه است و در شرح نصاب مصدر بمعنی تیر انداختن ستور جوز آگنده میانه جزء و جوزای گوسپند
بمعنی بعج جدی است مذکور جلوز بر تشدید معرب جلغوزه بمعنی میوه است که بزبان هندی چلغوزه گویند جلواز
معرب جلویزه مذکور شد جوز بضم تیغ برنده در شرح نصاب و آب بر اللون که جوز خوانند چهار بکسر کشتی بزرگ که در دریا
کلان روان سازند و نیز بمعنی پالان شتر و ساختنی برای دختر و مهد و چرلان و بفتح نیز لغتی است در اجزا و بفتح فرع زن
ف جلویز بفتح و یای پارسی ... کلان بخیار ... و بمعنی برابک فرزانام و بمعنی قاضی تازی نیز استاد رودکی گوید
بزندان و بند بسته تنم اگر نه زلفک شکلی او بکی جلویز چلپار کلمر ز آسمان ما ستارگان چغنیز بکسر جیم و کاف فارسی نام
پادشاه مغلان کعزه در یک شهر ست و چهار یک آدم است او را چغنیز خان نیز گویند و بعضی بعثه او بنا که ... بند
چنانکه گذشت چشم او برزه و چشم بند آنکه او را نه بیند او همه را بیند گویند از برای آنست سازند نخچ او چشم
سحر چشمان تو با فلک چشم او بر ثبت هر چند بپوشند نباشد مستور چشمه سیماب ریز آفتاب جواز
بضم و فتح جیم تازی چنبر از سنگ و چوب که گوفتن غله و در آن زند نیز هاون گویند کش و آبکه ستور که شد راه بند
گذشتنی از جای و راه و قبای بضم هر آنچه کنجد در زلف لب بند و در هندی کولهو گویند چهره بعضی صورت چیدا از جیم
و بای تحتانیه هر دو پارسی کرمزه در رسالۀ مهمله نیز مذکور شد جغبات نوعی از سازهای نوازان تار پارسی از مثال چنگ و
رباب و چرلان و بعضی ... نوعی است جغبات زنک و نیم سر ز و سازه راست جره باز بضم نوعی از باز سفید او را
باز اشهب نیز گویند جغز و زن مغز غوک بفتح غین نیز استاد اندر پلید زلها کی و باک زلها کی تو جغز خرمن کلی
هم سهم گوید هم صاحب سوید گوید درست تر آن است که بسکون غین معجمه و جیم پارسی آواز غوک را گویند در ربع کفه
در ذرباج معنی بوم نر صحیح است و در شرح غنامه بجیم تازی و پارسی آوله و در موتید آن کلمه را در رسالۀ مهمله نیز آوله چنانکه
گذشت جرز بوزن مرز جانوری است ابلق ساری رخاب حرجان نیز گویند بکنجشک تولد و هند جلوا خوانند
و در موتید قاف کلام پرنده است از جنس شکاره جوشنده مغز هوشیار رخشنده که جایرمغز جوز معروف
او را جوز مغز نیز گویند هند اگر وط خوانند جاه بوز بفتح جیم پارسی الته اینجه بدان دلو از چاه کشند استاد گوید
بوزی رسن زلف کرت راست کنم اکر آرم دل از چاه زنخدان برسر هر روز بهان هر روز و در رسالۀ مهمله گذشت

کدنشت چغز بضم جیم پارسی همان چغر بود که بمعنی کبک گذشت و در سروری است بضم ها و ن چغز و در بجیم پارسی افتاب
جلاجل جرس به زبان ما جلاجل و در شیراز جرس چوب یخنی در دیوان بسحاق در جا ذکر جلاجل اتفاق کنیه از دست چنانکه عزیز گفته بیچ
جز جز بکسر هر دو جیم بوزن قرمز آوازی که وقت بریان کردن گوشت یا بعضی دیگ برآید و مع السین با جنت العروس
نام یکی از هشت ازان هشت و گویند بهشت پروردگار جت جاسوس همان السین معجمه معروف که بزبان هند بینیه نامند
جولوس بضم الاصلاب ونا دان جبس بضم یکم و سکون لام اللیم و ناکس و بد دل و سست و بمعنی کرک نیز جادرس
که درس در رساله لغات بمعنی ارزن جرس بمعنی و سعادتمند کنند که گویند از آنکه بمعنی در ضمن رسالی خلق نظر کنند
و در رساله لغات بسکون لام از ارزن و ضعیف جرس جمع الموالفه و لد چون جرس کز فغان ندارد محلت نشینی
ش نه ندارد جرس بکسر نام شهری جاماسپ همان جاماسب مذکور منصور شیراز زنکند زفیض ابر ضمیر تو بیرون ز آستین حکم
وست دانش جاماسپ جالینوس نام حکیم جاپلوس معروف بحذف الف نیز جاپلوس نام شهری که ذانک
چرخ ابنوس آسمان چشم فردوس در فرهنگ گلستان است بمعنی شراب جفت معکوس طاق نگارات جمع معکوس فلک گوژ
پشت و فلک که بر جع قوس داله چرخ اطلس عرش چنانکه در تعریف معراج واقع شد المولفه پس آنکه شد
بعزم مجلس راز فکنده چرخ اطلس را بی انداز جرکس بفتح جیم و کاف بر او پارسی قومی از ترکان و نام کوهی آنجا مشهور
بکاف تازی است که ان ترکان سلا اسیر کنند و بنده سازند چهار کرکس عناصر اربعه چهار ترکس مثلث چهار دیوار نفس
کنایه از انسان مردم است جخش بفتح خر در رساله لغات است بمعنی خرکره جخش لنگ در تمع لغات است و نیز مصدری است
بمعنی بر جوشش آمدن دیگ و مع نمودن دریا و برآمدن دل از خشم باز بیم جیوشش جمع الجمع جوشش بهر معنی معجمه
سفارخان جاشش جمع ان جاشش برقند بدیکنز المحبش و حبش انکه درو بازار زر باشد و نیز بمعنی مست و دلیر و شوخ و
قیاک بمعنی جاده و راه رسیان با بیم استعمال آنکه استاد بود مردم میان خلق یکی مرد ماریب قلدشش کور کس جاشش نوع از
جنیبت کشش بفتح رکاب دار و میراخور و مطبخ چوب کشش بجیم پارسی بچه در بن بینه دانه جدا کنند چهار کشش چهار قوایم یعنی
چهار پای کرسی است سوی کسی دارند چهار عناصر مرکب بود چنگ رعوشش جنگ که باشند اصطلاح و نیز است
چکش بجیم پارسی چوب که بر او گند آن استاد زاغ سیاه شب چو شد از خشم با بدبار سپید صبح جهی نشسته
بر جکش جشن بمعنی جشم کوی مقصود است استاد چشم بد بزانه بالک از کشتند کسر جبین ملک نه بند در جعد گیسو

در جامع لغات چجش بمعنی مذکور عنصری گفته گهی ز چجش زند تیر بر دل عشاق گهی ز دست زند تیغ بر دل اعدا :

چکوشش منقار است و دلان لغتی است در چکوچ چربش بجیم تازی معروف و بجیم فارسی گلستان گفته سؤال کردم و گفتم که چرخش زروی ترا :

چه سنده مریزد که ماه چو خورشید است چشمه نوشش آب حیات و دهان معشوق و لب او چاوشش بجیم پارسی نقیب است

مخزنه آتش قوریچی و ناقوت چخوشش خانه زلف ابروشش حاجب و هندی سیاهش چاوشش چاموشش همان در فرهنگ است

چالشش بجیم فارسی و کسر لام رفتار با ناز و بجای لام نیز آمده است علیک کله و در مؤید جرابش است و ادات و سحری است چالش با معنی

و در جامع اللغات بمعنی بطلبند از دلف چون بیدا است در زنج لغات و بمعنی تازی است و قیل بمعنی نان چارلش بمعنی عرض اربعه

و ای چهان چهار کرسی دالد ظهیر فاریابی ماه پیکر چارلش چرخ توب ملک نگاه نموده چو کرسی چنب از چوب باید بیست و سفال

چوب بر سینه نیز گویند و چلیپ خوانند و در تنجیر است از چوب صفه مذکور چشمه آتش آفتاب چشم گاو چشم نام گیاهی است تیج نظامی گنجه با چشم

گاو چشمی بنازه مرغ با نوشش مهلکوشش برازنجش بجیم پارسی بوزن رخشش علفی که در گلو و حنجره بر آید و هند کلهر خوانند و این بیشتر

در گلوی مردم ملک بالا در جیلان و فرغانه می باشد و نیز در کوههای نواحی بلده رسد که در دیار مولف است شود و زولد بیت

منب در سنار لمانون و جهان مون می باشد کذا فی الشرفنامه استاد گر حجش بالکوشش در او بخته گویش شکی است بر از باد بر او بخته

کوئی چشمه نور بخش آفتاب چکش بکسر جیم و کاف بر امام پارسی مبارز توس افتاد رتمش کشته و در تنجیر است لی بجیم

لغتی است در چنگیز و مع الفادح حجش کج مولفه حیث دلم شنیده چشم بیدار و خانه ساختم از چجش و مع الفاء

چاهض تیز دلی چاهض همان جیده گذشت بمعنی اجزا حرا و حض بکسر بزرگ شکم و مع الطا چهار سبط یعنی چهار طبع

چهار منقوط فلک کرسی چشم منقوط چشمی که درو دیده و نقطه سپید افتاده باشد چنع محیط گرسنی محیط چرا نیط

باشد بدمو فربه خرامان رفتار و مع العین چوع بفتح گرسنگی جائع گرسنه جوامع بندها جامع معروف و هند مسجد جامع بمعنی

مهره بنیاده چشم شاید و تیغ ناو لشکرکشنده و شتر چهار ساله چون بیجم در آید و قیل بمعنی نرسال کلان سده بر چشم نوید گویم است

جزع همان مهره زرگ چشم تو خوانند بکوه میشش و نیز نرمان بمعنی چیزی بد برا گویند کذا فی الشرفنامه جزع البجنی نجرد و شوری

چناکه گویند جزع و فزع میکنند چاچ بکسر کاف زن گشتنی جزو جرع ناشکیبائی چار مقنع بتشدید نون ان چاه بکسر

آبی مقنع از دو ماه برآورده بود چون ماه آسمان فرو رفت او برآمدی و چهار شهر توران روشن کردی و مع الغین سکندری

جناغ بمعنی فرعی دو لعبت بازی بود هندی نازک گویند در موید است بمعنی غاشیه و جناق بالقاف لغتی است در او و در

ی بضم جیم پارسی لغتی ترکیست بعضی گویند پارسی باشد ف چناغ بجیم و ها برابجد بره پارسی مفتوح جنسی از ماهیست
چراغ بفتح معروف و بکسر نیز خوانند مولف چون چراغم توئی شب هجران پس چراغم خوانم ز بهر چراغ • جمع بفتح جیم پارسی
چوبیکه بگلوی گاو نهند بزبان هند جوبل و بمعنی شیر زبان و لیکن جزویست که بدو مسکه کشند و سلاحجقت نیز گویند
چنانکه گذشت و بوته زر و قیل نای جرخ بجیم پارسی نام جانور معروف و لیکن سلاحقو نیز گویند چشمه نغ بمعنی آب نغ
و مع الفاء جاف خشک و کناه زقیاب زن بدکاره که زعو زعواری بدکری رهو جاف بکر ازین نیز مستعملست
استاد زدانا شنیدم که همان سخن زن جاف جافست آن مکن • جفاف خشک جرفست نه لحافست بمعنی اندرون
جگاف و جراف بضم جیم رعوی که هیچ بس آید میبرد جلف بکسر سخره و بی باک کمنه و بی باک و بیعقل و در تاج حاف بنفت
بمعنی احمق در رحاک سست مرد جلف و خم تهی و بزرگ سرد اشته باشد و نه با جنیف بفتح بکم و کسر لام میاب در تاج لغات ست
بمعنی حرو میاب کلون ست حاجا سقف همان جا با سب مذکور جام صدف بفتح دال مهمله با پهلو حلب بشکر نف
بفتح کاف پارسی و سکون سلام مهمله لدله و کلماز تاج جابه یوسف انبیه بزدیک سلطان و و اسطه پادشاهی
و مع القاف حلق بفتح یکم و سکون لام مبا شرت و انزال مدیست استاد جلق مزن که خلق خوش باشد
جلق دراز ردیق خرکش باشد جوریق بضم جنسی از پوشش قلندرین که او را سفار سیان جولل گویند جلاجق بضم و کسر گرده
حلکبوت جوسق بوزن زورق بعضی گویند که نغ در بیجری سست معرب جوسه که مذکور خواهد شد جواتق جمع جاتق
الشی و لوس و جابلوس و بمعنی عالم و رسالد تر سابان و حکیم و منجنیق و قیل کرستوان جوق بالضم گرده و فوج بفتح یکم و
سکون لام جمع جرقه بفتح کسره جرازعلام جرموق رموزه و پای تابه چاق بفتح جیم پارسی تند و تیز چاق بضم همان چناغ
مذکور سلمان شمار جیست ز اشد براق برق عنان مدل ارب ربق تو گشت بدر چاق حیاق بضم جیم پارسی گرز
شش بیره استاد چه گو شماک که از دست تو کشند کمان چه نرمش که ز انصاف تو نیافت چاق چار طاق نوعی
از خیمهای مخصوص را ی در مع مطلع در تنجری لست خیمه چار تو سکندر نامه فلک بر نهی چار طاق افکنش ز زمین زمینک بفتح نونست
ز تش جق بضم جیم پارسی درتنجریست بمعنی آواز زنم جقا جاق مثله جقماق و جمفاق و جخاف بجیم پارسی آتش زنه و قیل
آهن فولاد که جهان بر سنگ زنند آتش برآید جند فوق نام دوست جاشقوق بجیم پارسی و نیز مجمع و نام ترکی بضم هاست
در سلاجام ملک مشرق قرص آفتاب و پایه پادشاه مشرق جیب افق بضم همزه کرانه آسمانست جانق کاسه جوق

چوق
نام ... ۱۲

بوزن فوق بالا شدن ابنوس و پیمان چوخ مذکور در زبان ترکی گذشت استاد حسن یوسف ... حسد بردند چخ ناشناس:

قول احدی سلاح خطا گفتند چوقی تا سزا چوق لق تنگ چخی بکسر جیم پارسی بروزن جیری در هندی نامکس نه در آید چاق عهد و دَر پارسی

نیز گذشت خواجه حافظ کرم چنگیز خان شمشیر جفا عالم گرفت آرش بهمه قتل و ستم واقع نشد از چاق او و ربع الاقف

جام بوری که به ارکاسه بغرا چمچک بجیم پارسی بفتح چشم داشته بچشم و نام دارو که لک بیع و چاکسو نیز گویند چلپک

بجیم و با ابجد مرادف پارسی نانی که در روغن پزند و سخت شدن چیزی بچیزی در تحفه است بکسر الف نیز ثابت و بلید چمچک

دعچک مراد جیم در لغت پارسی اول مکسور کاف تازی و رخ روغال و انتقام وقیل بضم جیم اول در رسوید دارسی ارایشت

بمعنی بیخ رخ رو نیز معنی کاف در لسان و بعضی بکسر نیز خوانند و در محاورات چدری سلاح بزبان هند

سپیلا خوانند استاد منشی سلا مغیلان به ازچمچک است به نوفرس آب زر یکی است هم از استاد در جب

از قناعت درست مله قرقاغازه لطف میکند ترکش ال ر چمچک خلک بجیم پارسی جیا بیدن جوارت قرآن

و قبالة انکه تبارزی محک خوانند و آوار زنم منبع و نام سلاح چلن سلاح چار گویند بشیر حوکیان دارند و بعام بیخ

قان و خط تبادرت منا مه عبید سپاه بمه یکبار آن رسی نوشته فرستم و حلب و در تعریف باره زینب چلک چمچ

از رقیب حقه یکسی دهند و قومی از ملوک کشمیر چرک بفتح جیم پارسی ادرسیاه که لرکم نه بزبان هند جلا خوانند

چراغک گرم نبات جرنک بفتح وقیل بضم جیم کوزه با نول عرب لن سلا ببیند خوانند بضم و سین مهمله کوچک

کریان بفتح جیم نیز حداکثر بضم نام بازی سلا کوره کمان نیز گویند چای ریسمانه با بعد و لام برشته وقیل کرسی ترکی

غلط انک عرب کلّ حباب خوانند و هندیو نیز وکیر ورا گویند و بجای دال اللام نیز در تحفه است بعضی با ملک نیز گویند

چکاوک بفتح جیم پارسی مرغ و شیرازی و نوائی سکندرنامه نواکر نوائی چکاوک لفظ چو ذمی زند تیر ناوک لغو چکک

بفتح جیم فارسی کروانک و بجیم تازی نیز وقیل بجای جیم دراز بیست بفتح ضم او اف است چنانکه گذشت چرکب

بوزن مرکب شکری که از اطراف بغداد کر بیابند جیم و با تازی نیز و بضم سح بفتح ور ببر و ملزم تبار تش تعر خوانند

و هند بها و تحکم مخالف یکی مدبلیر گویند طهیر فاریابی گرا پچرکب حاسب عرض ریح کلک ح ص بابغ فصاحت در حسب باردیم

کمال سپاهان تبارک الله چنین سراپرده ات تحت محکم بر بلور عقد ربا و بجای سلاح اللام نیز گویند بمعنی زبان زر چنی چکک

معجون و جیم پارسی بیش دسته و فرمی و افزوده و فیروزی و چنانا محمد ... با بله سلطور بافتم از قبول تو حرز از لعون

بودن دست مردست و آب چکد چولانک بواو فارسی عنکبوت و نیز سلاد و بوبای و ملس کمربند گویند چرخ چنبر یعنی فلک آفتاب
چنبر فلک شکلی از اجتماع خط محور و خط استوا حاصل گردد و خط محور خطی است در میان مشرق و مغرب جفت فلک
بفتح جیم پارسی نجم فلک جفت فلک بضم جیم پارسی و واو آفتاب چاک نولیده و قباله و فرمان عرب صکاک خوانند در ترکی
و نیز آنکه در کوی رسا و تواضع کنند لالای لب آنکه بدیهی بجای جیم حا اهمله خواهد بود چاچک و چاکا چاک یعنی آواز شمشیر زدن و
پاره پاره و چاک چاک مثله بمعنی اجزا چنباک و جمناک هر سه بجیم پارسی بمعنی کشش و در تنخیص است جبنک و جنباک
بمعنی مذکور چالاک بالف و چلد و دلاو و شخی کشش و نیک جنبان و چابک بلند و تازیانه مختصری کلفت کین میقان همه بمعنی
دلاور و چالاک آن چواک و چوکک و چولاک هر سه بضم جیم پارسی نانی مخصوص که در روغن پزند چوب خوراک یعنی دیگ روان
سروی است معروف چابه چوک گیاهی است که در آب روید و بدین سیوال گویند و قیل انجیری است عرب طلح و هند کاهی منید
و قیل انجیلیست که در کنار دریا بر سنگها روید چنانکه موی بر اندام حیوان باریک و نیز چلکوک بفتح جیم پارسی منقار اسبا
نام تره که بعربی کاکنج طرخشوق و در تنخیص است طرفسوق خوانند و گذانه سکندری و چابید برای از بمعنی گیاهی و در جایی معلوم شد
دیو بدان است که بجای کاف لام دیده شده اما بمعنی گیاه و جز مذکور و در جای دیگر بمعنی رسن مذکور نیز چوک جیم و واو پارسی
معروف است و خرلشتی ساید جنت بیا و بربند همراه ای ابله بهم و غم رخ غم عشق زلو گشته در شرح چوب چکی
چلکوک و چکلوک و چکوک هر سه بفتح جیم و کاف اول پارسی بوزن تنگ دو زر بر روی دستبند قرار بنهد و بندید
جیم فارسی نیز در اراییست بجیم پارسی و دواو نیز همان چکاوک و قیل جانوریست بزبان هندی زه گویند چرکس بفتح جیم
و ضم سین بمعنی نان چوبک بفتح جیم تازی معروف پارسی جز بفید جو در بوزن یعنی مقدار جو و نخود چرچک بفتح معروف
و بکسر آواز سکه زر و نقره جنک جنک بشنو لد مستحکمست و در کاف پارسی چنک بجیم پارسی بوزن رنگ دست معدوم
و جنگال درندگان و نوعی از ساز و نیز بمعنی اختصام بوزن بیرون چنگ ایشست و چراغان چنگ زلف و در جنگ جام باده
و در گوش بانگ چنگ در جلب لعابست بمعنی نالت نیز چنانکه گویند دست چنگ شد یعنی نالت شد چرچنگ
هر دو جیم پارسی و اول جیم مکسور و قیل جیم اول نازک الت چرخه که زنان گره بندند و در برزند و دیگر فراهم آید و نیز از کجه بوم کاهن
پارسی نیز و ولی نهال عرب بمعنی خوانند جمع صلاب و در نک آسمان چنبک بفتح جیم و کسره میم سینی صد سبزه و کاف پارسی
نام سلاح گجرات در اصل جبنک بیست بهار چنفی چرک بضم جیم و در آن کجه کشتر ام پارسی چارلنته قبه بمعنی ایستد

با جیم سیاه بیخه بیان کند چلارک نام گیاهی است بجیم پارسی چلک و چلیک بر دو جیم پارسی منقار مرغ و آواز زن و زنوله
اول مفتوح و ثانی مکسور چلونک بالفتح و جیم پارسی و ضم لام و فتح نون درخت خربزه بجیم تازی نیز چلک بالضمتین و جیم پارسی
و کاف با لام و کاف نیز دوک ابریشم و کنجه و نیک لون و گویند مرغکی است خواهد و دوال ابریشم و دراز امرد است بالضمتین
احجز چلنب بالضم اول و سکون لام و کاف پارسی کشتی بزرگ و جهاز استادگی کرده با خرقه و زنبیل مغز خوانکه
احص بار گرین چلک چال شبر دشت در عرف بافی که کثیرالاشعار باشد او سالها نیز گویند چرنگ بکسر نین و کاف و جیم پارسی
آواز انداز اید واوازی که بر زدن گرز و تیر برآید بلا مشهور بجیم تازی گشت از این ها زبونی و چرنگ و سالی بکسر
واز طنبور ربانه اکثرها چوقامت دوک بمعنی کوز چو لنبت بلنک ابلق چرچشم کرکس تنک و تاریک چه رنگ
جیم و کاف پارسی بمعنی چه فایده جیم لطافت و جیم بفتح جابک بالضم باجان چالاک جلب مزک بکسر دیبا پارسی
جول جلبان ست چچک مال جرک بکسر نین لشکر جلک لشکرها جلنگ بفتح ریکه چوب بینداند جوز ملک کشتی
چچک کل بلیه ... جحفل لشکر بسیار جحاف جمع این جدول بالفتح معروف و کاریز و جوی خواهد جدا اول
جمع این جدال بالفتح موره حربا بکسر خصومت و جنگ جدال الفتحتین ستیهش و بحث جحجاب بالفتح اول و سکون لام بجای جعلبه
بزرگ جبا جلیب جمع این جلب بالفتحتین شتر جلباب جوب و معاشق پشینه و بکسر جمع جلب جلیب معروف کیک نام مقامی
جلجلوت جوب التغلبین جبلها با بو سوت جلیب بالفتح بزرگ تر و نام خدا عز و جل بالضم اول و فتح لام جل آب
و نیلب نیز زهو و ربیع فروشنده دیبا جلباب سیاه الیسار الله خیاب خیلب جزیلب بکسر جیم و سکون سلاح تجبر برنده ست
بلند سینه جابلی لولی نام مولوی راه زن در اراجی است جال کوک جزیلب بزرگتر جحاب نوعی از کبریا تک جلاد جلب
مهتری جمد الزنا مال نجیب جندل جوب است چون صندل در زنج نصا است لنگ و نام قبیله و در زنج دیگر لست
بفتح جیم و دال سنگ با بکسر دال نام موضعی است که در وی سنگ باشد جحاب بالضم جیم و فتح میم جب ابجد جنیب بالفتح و کسر گروه بسیار
و کاروان جاب بالضمتین شتر جلیب بالضمین و بار ابجد کوه جلال بزرگ و فتد جال و جهال و آنکه در و لطف و تیغ باشد
و بمعنی جوب و جلال برعکس این و قیل صفات باطن را جلال و ظاهر را جمال خوانند جلاد جاب و جلجاب و جلی آن
هر سه بفتح اول آن و قیل زنگوله که هندی گهونکر و خوانند بالجمه مشهور است که از روی و برنج مدور سازند و در کنار دف
و دایره و جامک کنند مولفه: ببرش زهره مطرب گشته زاول دف ازمه ازانجم جلاجل بالضم معروف و قیل پادیان

بان کشتی و در جهانگیری است بمعنی بفتح و تشدید حلوا جمع لی ف جبل بفتح نام جانوری است مانند هزار سواد اوساد

دیده و شنیده است و به تشدید بتازی معلوم نحوی السکه شد چون طاوس کبک زرین بر بیابان حد خدا اسفر و جای

گویند جای خاک سوخته دشت کلات نشد ارادانه و کبک تیتو و همچو هزاران بعضی آمده جای جنب بضم و فتح

یعنی جهد برکی غلط انک ان ساحه انک نیز گویند چنانکه گذشت نغزالی ناکیان ساینی ... الدفد جرس چشم

در جای بکار میگویند میگوید چشم جنبان بجیم پارسی نوعی از پوشش غازیان و بعضی معروف ... غاز نیز گویند

چرخول بفتح جیم پارسی نام داروی جان ساحه چرغونه و خرگوشک و چرغوک و زبان تره نیز گویند چشم اغول مذکور

همان اغیاب چشم ساغیاب چشم غلطان چشم زجاب انگشت مرده چشم با جال همان چشم منغوط مذکور گذشت

بلکوشه چشم دیدن از چشم و با از مهر بغیر بدستر چرال بضم و معروف نوعی از پوشش درشت و روی جال بجیم تازی دراکثر

فرهنگ است بمعنی مردم محرب ان ساحه فتح خوانند الا علمای لغت بر تقوی جام بود و الله لغطه بمعنی در منها بار ...

و در جهانگیری است بمعنی لاله جاه و غرغره بجیم پارسی پرنده است سیاه زاغ کوچک جهنی گوش ابلق و نوعی از رنگ اسب است

بجیبال بفتح و یای ابجد و با پارسی نام پادشاه نورهور و جبی و بنده به دست سلطان محمود غزنوی دستگیر شده جفتا بجیم و کاف پارسی

بفتح اول حلوای مالیده و تاجی درنده و میانه باریک و نام و سی جاوسا خوانچه چنگال گویند چکاک و در نخر ...

بفتح جیم و ضم کاف پارسی بجه درنده جانوری چنگال بجیم پارسی میان باریک روشن و درکوه جکاد بمعنی پهلوی ...

مانا آرین لفظ مهملاتی چکچه بود چکاد جیم و کاف پارسی مذکور نام ولایتی خوبان خیز جهار جهال عناصر اربعه جهار جهال

به تشدید میم مسلم چه دل یعنی چه دلبری و چه قدرت جاشنی دل سخن پاک و لطیف در سر ... سخن مطلق آوازه و گفته

در امثال کلام و دل ... و گوی بر دال است جنگ سکندر افلاک نه ... و قیل فلک اقبال در ...

جکرکک بر کاف پارسی و جیم کاف تازی مکوم شکم زمین و قبر ... جان آب و کمان ... جان کمال شده

و کاف پارسی کاف جنب چوبکک خوی ... در میان دیوار کبک ... نایر جایب نام شهر جاه بابل هاروت

و ماروت در آن میداند باستعاره جاه زنخ خوبان خوانند جنبش اول یعنی اول جنبش قلم قضا در ازل و اول حرکت

فلک و قیل حرکت سیارات از برج حمل جند اول و جند دل و جند دل بر ... بجیم پارسی و بنون و ها دال مضموم ... مند

... در تنجیب است بضم جیم فارسی دیدار چند ... جیوند است ... او مانند ... دلبر است یعنی گریه ... خوبان

معروف مطلع السما فیه برج ست جوزل قبض برج المیم ع جیم حرف معروف و شیر مست و در سکندرنامه بیت
و زلف خم آنکه یعنی پیچ زلف بر رخ افکنده و غالباً تشبیه از آنکه باشند از الواح امالت و حب اب ابجد
سه عدد و جام نام پسر نوح علیه السلام کذا فی التحفه صاحب موید گوید غلط است او را جام منقول است در سکندرنامه موافق
لعین از صحیح فلک که و جام جیم نام مقام و شهری و نام پیاله و شعر و شیشه و مخفف جامه این لفظ مشترک است میان تازی و پارسی
جدائی از چیزی و جاه و لبداب جام بفتح اری از اسب بچه باشد جیم بفتح بد بد شکلی جیم جمع ان جمی بالضم شلف
از آن چشم بر آمد جرم سام بکسر زهر کشنده جیام بکسر ... و تشدید نون جاه عجمی جرم جسته جزه و جزای جنگ جریم بمعنی گرم
معنی گناه کار جیسم تن جسیم مقدار و بمعنی قوی و محکم جریم بکسر اول و به تشدید یا بمعنی جسیم مذکور جرام بکسر جمع او جبان بفتح و تشدید
بسیار جواب جاثوم بفتح آنکه در خواب خیال نماید مردم را ... جاثم زانو زننده و در سینه خفتنده جرام
بکسر ... در رسالت ... جرام بضم جوزه و آن نوعی از ... جرم معروف و بمعنی قطع و یقین چنانکه
گویند ... جرم بمعنی قصد ... جرم بالضم و سکون را بمعنی گناه و بفتح قبیله است جرائم جمع جریمه مذکور که جرم بضمتین
دره و نام مقام از ایران زمین جنت النعیم بهشت نعمه جحیم نام دوزخ جحیم جنبنم بفتح نون مشدده نام دوزخ ... زمین
کند تمام مردم ... جذر اصم مرتبه هشتم از عدد و آن عددی است ... جذر دو نوع است جذر منطق
آنکه از و دلاله ... واقع نشود و جذر اصم بخلاف آن ... نام پهلوانان ... باشد جم بالفتح
جمشید مذکور شد جام جم پیاله جمشید مذکور شد جام جم پیاله جمشید را از هفت فلک در و صفا می شد و
آن را جام جهان نما و جام کیهان نما نیز گفتندی آن را از سکندرنامه معلوم می شود ... جم بفتح جیم
خرام و رفتار جرم بضمتین و جم پارسی مقامی از ایران زمین ... جاجرم ... جم بفتح نام شهری ...
بکسر قاف از ... قلم ... باشد ... باشد ...
جعد قدم بمعنی کوتاه کذا فی ... جشن مریم کنایه از مادر عیسی علیه السلام ...
... جنگ مریم بفتح جیم فارسی گیاهی است ...
... چشم معروف ... و چشم زخم ...
... چشم ... نام چراغ ... فرزند چهار ...

تکبیر زدم یعنی ترک کردم و رها کردم و این کنایه از چهار تکبیر نماز جنازه است که بر مرده میگذارند و او را بخدا سپارند خواجه حافظ
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست چار علم خلفاء راشدین رضی الله عنهم
چار قلم عناصر اربعه چراغ چرخ چهارم آفتاب و عیسی علیه السلام چچم بروزن جیم مضموم کشش جایی که در زبانش سازند بکاف فارسی
نیز جگر گوشه کلاه چشم و قلب فرزند چرخ نهم عرش و نام مقامی از ابریشم چرخ اخضر خاید کنایه از گردش فلک است
جام جام بروزن جیم فارسی وره بارانه از نوع مفعد رسند و ناسناک کفدراج جاره را ارام سبتم کفتم از نوع خیزد و ... جام
جاکرم بفتح کاف پارسی قرار جاکرم جگر عاشق چشمه گرم آفتاب جهرم بکسر نام شهری جواز کال پوست بیرون آمدم
یعنی خنده از زبان بیرون آمدم یا از بند که خلاص شدم یا از اندوه بیرون آمدم چون گشته شدم یعنی مشتاق شدم
جان بستار جه و هم معنی جای که سلاح کشش و لشکرانه جشن آرم است چرخ گرز ... التون ... چاق بتشدید بید بربیان
همچنانکه لام بیرانی تخفیف یعنی رفع آرند و در استعمال فارسیان مطلق تیر است جن بکسر پری و بفتم سیر جنون ابهم
دیوانگی جنان بفتح دل و بکسر جمع جنت یعنی بهشت و در شرح نصاب است بفتح دل و جامه که پوشند کسی که و تاریکی شب
هر چه پوشد و جامه مردم لموتلفه زر فدا است مسکند فیضی انما الراس والجنان فداک جنین بفتح بچه که در شکم باشد
و مرده در گور جبین میان یک نقطه شده از بعضی بیدل نیز جیان بفتح ترسنده و احمق و نامرد جبین بنیر و سکون لام بمعنی دل
جبته المسکین آفتاب و بعضی اهل لغت معلوم جلنجبین معرب گل انگبین جرجین بکسر برادر جیم پشه جوبعان بضم کسر
جلجلدن بضم برای منی لسی کشنیز در شرح نصاب است کشنیز خشک و کنجد و میان دل جذلان شاد ان حلبان ماش سبز
انکه بزبان هند مونک خوانند جولان در تمازی بفتح و او است در پارسی بسکون در و دوانیدن اسب و حرکت او لموتلفه
برابر شش دلا جولان است باده بفتح یوش جمش جوالتنی کوشود از باد کلاهی ریاست کاهی کج جیلون بکسر معرب گیلان
نام شهری جیران است گیلان جیرون بفتح دروازه دمشق جفان بکسر جمع جفنه بفتح ... مذکور خواهد شد جفن بفتح پلک چشم
جفون جمع جفان بضم و نام شهری که آبدان سبی سهم نیز جلبان معرب کلبان جدیدان روز و شب جوشن بفتح جبه است
از پوشش مبارزان و قیل زره و سینه و قیل ان تنگ جوزن بفتح ره بست بزرگ جهان بفتح وقیل بکسر معروف
و بعضی گویند بکسر یعنی جنبنده دراز است یعنی روزگار بکسر بمعنی است و نامند به ... سبب ... فرا گشتاندند و دیگر
جهان خورش بمعنی مکیان ... در جیلت ... بکسر بید ول و بفتح عالم جهن نام میر افراسیاب شاه ترکان چوکان معروف

و او را منسوب به چولمان گویند و آن بچه میوه از درخت جدا کنند جغان بفتح جیم پارسی و غین معجمه نام شهری از ساوات

جغانیان و منسوب آن چغانی جو چغن وزن جرتش سلاح تکلیف مندان سالکه خواهند جرغون بفتح جیم پارسی همان چرغول

مذکور چوزنی مدن روزن زغر زن و مسطاره و سرخره و آتش بدبخته سکنه نام هندوستان آمده چوزنی چنگره او را چختر زناه

چوزنی در سوی هست افیکه جو گندم سلامیزند و نیز هندوان را آتش افروزند و چیزها در او سوزند و آتش سلامتی بر مرند

و هندوان او را سلاهوم گویند چندن بفتح جیم پارسی خوشبوی معروف او را صندل نیز خوانند در بیت نوعی لیس حارسی

صاحب زنگ نامه گوید چو پاست در آن صندل از ولایت زده می آید چغنی بالفتح در تحفه است و بجیم فارسی بر یکی

در ابراهیم است بکسرتین و جیم پارسی چنین بکسر جیم و نشد یا را فقط اما بجم زیبا و در تحفه است اما بجم چام چدنی

و چین نیز گویند چنین بکسر جیم پارسی بر چیزی و خطای را از عقب و زرشن روی ... واپروخته و چلی فا

و چران و نام ولایتی ملک و خوبان چین منتهی او معنی هست مولفه از بت چین خدای سالار الطف بر طرف ستار چین

ابرو ... معنی چین قباست کمال سپاهان گلاه شه خصم تو کرشه بیچیغ بهم در و شکند طاق او چو چین قبات چین شبلی

ماه چهر ... آفتاب چین ... سیاه شب چرا کنون آسمان جان اینجا جانا به مهر جان زبی سبزه میوه

و کمال چهر ... ستارگان جنطینی نام ... هست از یونان جان بی چشمکه بیند کان جان راست

و از معنی اخیر کاه معنی ترکیبی روح خوانند و کاه معنی حق تعالی جال فیض بخشم عقاب در کار جان بی باد تا ابد

روشن جان بی جان و جنون و چون و چنین بر چهار جیم پارسی حروف تشبیه آید و برای ... نیز و چون بمعنی چگونه

ب رآید و چون بحذف نون و نیز بیان معنی آید چوپان معروف و نام پهلوانی مازندرانی است چوبان جیم و با پارسی

واو نیز بضم کلمه بان اسپان و گاوان و چران سلمان در زبانش بره برجون دکلوی ما دران بزرگ سلامکر چه کلان بیش

چوپان می رید چان خرامان و ناران چمن بضم چمن را او صفا صله سیان درختان و در عرف بمعنی باغ مطلق امده جب

سو مولانا شیح محزن می الله باغ بوستان هست و چمن در باغ مقامی مخصوص در آنجا انواع گلها باشد و چمن همین هست نقص

بهر دو کلمه هست چو لیمه حافظ سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند مولفه که روفدا سبمرا

خز سوی چمن با میل چمن نمیکنی رو چمان چرا چدن بکسر جیم فارسی مخفف چیدن چکن بکسر با جیم و کاف مرا پارسی

مشهور و بکاف تازی هست جامه کشیده و زر دوزی کمال سپاهان خروس راز سحر پاشش نا کرده تاج لعل

لعاب و قب چکن پایه‌ای در زر قنا مهست بکسر جیم و فتح کاف بر وزن ابدست نام ولایتی و معنی مذکور چجن بفتح جیم و سکون لام
نام مرد چرون بوزن درون بجیم پارسی نام شهری چکیده چون ع انگور چلپان بکسر جیم پارسی نام میوه که نرم باشد کنار
تار لیسی بعقاب خوانند چپتان بکسر جیم فارسی برسیدن بر وزه و سخن گرسنه او سلا عرب نعز و هند بهاکویند
و مینا که چنانکه مولف در باب تبریز گفته لمولفه چیست ان گنبد زمرد رنگ در درونش سفید بچو نبات اگر دو پاره کنی
نان مانند هست گویا دو کاسه جوزات چیدان بفتح جیم فارسی نیز موزه عرب آن سلاح بوق خوانند بریحه قرابی شکان
هم در سال جمل و بحجه او لغه وهم در نون لا معلوم شده چیدن در لغه هست تا تحریف و تصحیف جرجان و جزبجان
بضم نام شهری و در اراهیم هست بفتح جان جانان از بر غلوه باشد معشوق و فرزند و قیل مادر جان ربسان بمعنی
مستور ساخته شدن برای مرگ و خود سلا مرده نگاه داشتن کمال سپاهان ای قلمت با لالت لطوط هندوستان
بجنس زبان لونغ هندو جان رسیان جان حیوان روغن و شیره و شهد و گوشت و مثال ان جان کیان بمعنی طالب جان
یعنی بوقصد جان و در غایت کوشش مخزن اسرار فتح بدان کوشش جان کیان جان شما جان من جایکه در جانی وشانند زیست
فی سلمان شعر شیرین لیست ای شعر وهم نشین شما سپارم جان خود شما و جانی و انکه بمعنی قسم زنند بعد
چنانکه مذکور شد بجا طر رسیده حرف قسم اینجا محذوف چنانکه با آمده که گویند بجان داری و یا گویند بسر پادشاه از کلام
قسم خوانند چشم آتش فشان افتاب چشمه دریای روان آفتاب در برج حوت چراغ مغان شراب چکان بکسر جیم
پارسی و قیل بفتح معروف ملک فخ سلمه بطالع خون چکان ست ملک تیغ جفای رسم بی مباد ایدر خانه قاتل کرده
چادر خرامان برف چربی بان سپیر سپانی و نیز خوش سیانی و چاپلوسی و فریب چوخ سه هندوان سخت کویا چو جوخان
زران ع انگور چو ما کبوتران که جانیان لنجه در حباب و سلاح خوشید نه نهند از تخت و خزان چرجه دان
چرنکه در دو چرچه شراب ریزند کمال سپاهان کنند کاسه خود نکات چرچه دان نرکس خبافتان بکسر جیم و نون
کنیه بزر خبابه بستان مپار الجدیخراج گیرنده جهرنان معروف و علاقه خدارا جو هرچانی یکی مان و ذات جان
مولوی جامع حقه لعل نواز جو هر جان ناب خفته آنکه کام چشته در آن حقه نهان خفته آن چهره چوتاج خسروان بمعنی چهره زلف
چالنگران مبازران و دلاوران و جنگ جویان چراغان تمنع و طغراسغان چوبهای چو بکینه آن تران هدان را ست کنند
جرب ان سلاح محور و هندیش کویند چرخ زن رقاص و سلاح چرخ ترکیب بوش و قیل کرک چرخ کنند مکون

بر وکاف پارسی اسمان اول چهار اقران چهار معروف چهار ارکان مثله چهار بالش ارکان مثله چهار دیوار جهان

چهار حد معروف وصف هر اربعه چهار گلش مثله چهار انگشتین مثله چهار طوفان مثله چهار زبان مثله و نیز کسی را بر یک سخن

نمانند چهار طاق افکن فراش جام فرسنگ زن یعنی از ره تو بکن چوبک زن طعن کنند و نوبت زن از سکندر

پاسبان نیز فهم شود و نیز بمعنی سازنده چوب که با طاعه رسد بران نام چوب است که در دست میگیرند با بدی میزنند

بند کت تار وبسازنده او را رسد و چران گویند غالبا بمعنی سست قران السعدین دک دک دندان برانند

تنهان چون شغب چوبک چوبک زنان جاوزن بمعنی کاویدن وان چیزی است و میان زهره کاو باشد

بزبان هندروبن گویند جاو محمسن شعر فصیح چوبلین بضم و واو جیم و با بره پارسی کلمه بدان دانه از سه کشند جشن خوشی

و کامرانی جام خودکام کردن یعنی جابک کردن جام چنانکه بی برن قبا کردن جرو بدن بضم فارسی جاره جستن و تحقیق کردن

و سعی کردن مدد و بدن جغربدن رسیدن و التفات کردن چوخیدن جیم و واو بره پارسی لغزیدن و افتادن

جر تکیدن آواز دادن کرز و چران بکام لون چنانکه در چرنک گذشت و جیم پارسی نیز جهیدن بفتح جیم

و کسر خا بمعنی ستیزه و نزارشی کردن جمیدن خرامیدن و نازیدن چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن جشم بر زمین

افکندن سجده ملکوتی یا فرو دیدن از شرم یا از اندوه و یا از تواضع و خجالت چشم کردن ترسیدن و نرم کردن

و بمعنی اندک فرصت تملب چشم کردن مخفف از بی ماه نباشم ترسم که فاش کند اگاه نباشم چیدن

جیم و با بره پارسی صاف کردن بجانب و برگشتن از سوی بسوی چر بیدن فزون آمدن و غالب کردن جفته زدن

بضم معروف و لفتی کردن سست جاگرم کردن بر جای قرار گرفتن و ساعتی بیکجا نشستن و در مراقبه رفتن

چهار پهلو شدن یعنی سخت سیر شدن جا بیدن سرد شدن دندان بواسطه خوردن زاله چلک دریا نهادن

یعنی دست در گلو نهادن جلغوش بکسر تره بزرگ در اراء بیت بتقدیم علی برلام جفنش بفتجین سگال جکش بکسر تری

سیاه چرب است که با لیب جیغان دنبه در سکندری است یعنی دنبال جابی نیکش جاون کزدم جبون بفتح سس — جبون

در اراء بیت جلغوش سرکاو و یمع الواو چر بفتح جیم و تشدید واو میانه و هواجز بفتح و کسر جیم و سکون ها بجه شیر و پلنگ

خ . جان جان مدد و ابجات جنتمار بفتح فارسی کلمه بربام و بام و کشته برای چشم زخم نهند بدین اکنجه جنبه زانو کوب

منضل ساق و ان بر هر زانو و دوکان باشد جنبه تراز و برابر بیار اطراف استاد جو غرسیج بمعنی زنده کرد.

نسخه جامعش ایزد بمیزان نهم آید جاغش گویند غذا را گرانتر و چشمه والوس یابعض جغ جغ نهی زرد و آسمان با ستارگان
نهان و پیدا آمده جامه گو بجیم و کاف و واو در سنسکریت فارسی بخوانند و مطرب جاجه جو جان جاه بوز مذکور جرتو جرید و جرکش
جرب بپهلو فربه جاب بوم معروف منتظر و انتظار و جای با ستاره بهم متصل زند چلچله بر در توبمعنی منضم بر در تو جزع تو
بکسر چشم بو جوانو جوان اغاز و نام گیاهی جز و بکسر جیم و سیاهره پارسی خارپشت جزتو با رحطی نیز گویند جز دو
بجیم پارسی استخوان نرم میان استخوانها نه ولونت باشد جبل و بفتح نوعی از غله در تو ریست منک و کنک الته جوبی معروف
و خشک بضم مرکب است و بمعنی صحیح است و نیز نوعی از بابیدا لست جنو بفتحین و جیم پارسی جون جو بفتح زخمه ساز ها و غله
معروف انکه عرب او را شعیر خوانند جرجو بمعنی جز و جز بمعنی دروغ نیز آلتی و جو بکو کنایه تمام و کمال جلو بفتح جیم
سیخ کباب بکسر معروف انکه عرب او را ... گویند چکو و چغو به سه بفتح و چاب ... و کاف پارسی ... بکسر ... بر سند
در کاف تازی خواند الیاس چکاوک فرماسی چو خورشید از چرخ برانیست کاو زنامرن را آمد خروش چغو چاو و چاو بر حجم
مانک کجکنگ و قسنکم خوانند بچه را بکربند و او از غصه بجهد و بانگ کند جاو چاو بچه زود و گلشن مرغ بدیدن هم زود بپرند جاو جاو وران
درست جو یان سست چوب کاو بکاف تازی دست آواز در دوکر ان مست چکاو و بهم کم و سلوم جدال جنگ شد
و سکون لام انعام مرا و مند معدار فتح یک جاری الحال در حرف برجا عطیه سلا گویند ... جاده راه فراخ
و روشن در صحاح اللغات است راه راست جده بفتح مادر کلان و بضم لب دریا قریب مکه و راه در کوه لامع اول
بکسر ... جعد و نام گیاه است در هندش بنکره گویند جوده بفتح تیغ و بضم تنگ جایزه با نوای جایزه عطا و انعام
بنا عران دمید جار با شنی و افتاب و کنیزک و آب روان جاریات و جواری جمع ان کذا فی صحاح اللغات جارحه
در صحاح اللغات اندام معلوم و مرغ شکاری و در شرح نصاب است و لیکن بدرا و رخداوندان عقلمند بر جوارح استعمال کنند جوارح
جمع ان جمه زیرکنر دم و بضم و تشدید بدکرده و موی فروترکوش جچه بضم به ما تجانس کله ر و قدح چوبین و استخوان زنخ
در صحاح اللغات است و عود سوز و جایکه در نورستان بود و در شرح نصاب انکه نام بادشاه گویند غلط است ما ایم کلم لوح
بحضرت عیسی علیه السلام احوال خود باز نمود رسان کشتی و جامه و زبن دادل نیز استعمال کنند چنانچه در حجم
استاد چنانکه هم کام جدب عذاب دیدم کریم جفت جچم درست با ماجمه جستم بلغه جر را ان نام فوج است بلغت
اهل امصر جچیه گویند بضم شکنبه کذا فی المهذب و در صحاح اللغات زنبات جر بمعنی جاه و منزلت و مرتبه چنانچه در موید است

وابرابر چهار ستاره مشهور است نا هست و نیز یکی از بیست منازل قمر و آن چهار جبهة الاسد خوانند و قلب ستاره

و قلب بمعنی صنوبر درجات لغات است و جوازی آلخوان مردار و گروه مردم و بمعنی مذکور و در نسخ نصاب است و مصدر

بمعنی پیشانی او ن و کسی را که از کار بازداشتن جبار بکسر جمع جبه بمعنی معروف جبابه بفتح خزانه جبانه بتشدید

بای دشت و بیابان جونه بفتح و آفتاب و بضم روغن دان کذا فی جامع اللغات جحاله بضم زیره تاب جلاله نیز آتش قلم

جزیره طبعه و خطیره جزیره تنها و در دفتر دفیلت بمعنی از آن که حداکثر از بهر کارست جدایه بفتح زمین جدیله جانب قبله

جرانه بضم و فتح همزه و لیکن جره بفتح جیم و تشدید سیاه انبوه از لب است آهسته رود و کز ده است تا کزنده او کمتر رسد

و قیل بمعنی زلف جرعه و جریره گناه جفا به دوری مصطلح اهل ترع صاحب غیاث اللغات انزال منی و صوفیه رفتی

خطره بحر جی جفا یکبر گناه جاوه نام ولایتی است در دریا بار جاجر بجای مهره مهره جاجات جمع آن جازه

بفتح مرده بکسر تخته مرده سلا بردی بیند جازه بفتح سبز یاقوت جالحه معروف و نام سبزه دم شگال از کله

جمره دم ستدن زبانی در سنام شتر جمره منیخ واخگران از بهارست و نیز انگشت زند و سنگ ریزه دردمند یک

ع اندازند و سپاه مقدار هزار مرد و قیل در قبیله سیصد سوار جمع شوند و نیز منعکات دربوی ستدن از کور سوخته

الوری هم جمره برا او الله فرزند فلسفی نفس است هم فاخته تنک دفتر ولسته زبان کلها جتّه بضم و تشدید یا لباس معروف جنه

بضم و تشدید نون سپر جنه بفتح و تشدید نون بهشت و بضم پرده و بکسر دیوانگی و پری جبلّه بکسر نون و تشدید خلقت

جبیره بفتح چوب شکسته بند آلخوان شکسته بند و دریا بار سبعی بپارسی خوانند و در ابراهیمی است بفتح جمع شدن

گروهی فراهم آمده بعضی بود و شان تا بریده شدند هم زبان سلا جبره شدند جزیره بفتح یکم و سرام و دار المعجم جنگ

میان دریا باشد صاحب سرمه گوید جزیره میان دریای فارس و دریای حبش و میان دجله فرات و بضم و فتح هم

نام دختران پیران که بجاله سیاوش بود جریره هم نیز دان و گرشی چند فرهنگ گلستان است بمعنی قربان و گرشی جاهلیه زنانیکه

حبش الدینجا پیران تا پس از حضرت عیسی بود جهیمه بفتح و تشدید گردن بهشت و دانغ سلا فانی گویند جذوه بسکون

ذال معجمه یکپاره آتش مخفی نماند بمعنی در باب خا معجمه بکار واو و سلا معجمه نیز آمده اما معلوم شده هان صحیح است

جاطره بتشدید با حجکر نیز آیا در در وقت صبح خورند جرجه بفتح هم جیم راه راست جمجمه هر دو جیم سر و قیل دو دمان

جذبه و جاذبه کشش جلبانه زن مدحج جلباب الرحنه کوه بوقبیس ترنک جفنه کاسه بزرگ و بضم جاه جوالا جبه

جیفه مردار چلپاسه حیوانیست خوارنده جرخشت بیره با زای فارسی و تشدید نام ظرفیست در حرف عام جسپیدن محکم
و او نیز چندره چوب تخته کران را بر شکنجه جانها فشار کنند ظهیره ریاب تاب طی طلعت آن نفس امید بهای خصم
کاسب قهر تو دهد تنگی پیچ چندره چکل سیاهان بفتح اول کنند زیر گوش گره آن همینه چندره جا ثبات ابیات و نیاز
چهارم منظره فلک چهارم چندره اشتر چهار ساله جاجرمیه جشنیه است در آب چون آفتاب در آید بقطره نماید جدانه
و قیل بوزن جانه درکنی گردانند که مذکور خواهد شد جو دانه بفتحتین حرب روده بزبان کعبه و نام درختی
بار که علک مضغ اوست چنانه بضم واکچه که از آن شکل زاید چغانه بفتح جیم فارسی سازیست مانند کمانچه و در دو فرو کوبید
ساز لست که چون کمانچه نوازند و قیل سازیکه هندیان زمندل گویند نیز گویند که سوی چنانی معنی با آواز چکیک و چغانه
در حالت نغالست معنی چکی نیز چغانه بفتح جیم فارسی پیاله که از کدوی تلخ منقش سازند چکلانه بفتح جیم فارسی قصیده و شعر
چنانکه مستشهد آید در ضمن ... و ذکر یافت جوانه بضم همان جوان معروف چنانکه در کلام خواجه نظامی واقع گشته
از نقشهای جوانه و قیل بمعنی جوان نیز الموتد لا بجه متعارف است بمعنی بچه گوزن و جران خاکی مان ... جوانهاست
که برگاو ... سر از هزار جوان گشته جوانه او چکاره بکاف فارسی مرغی معروف چکاوه مرغی از گنجشک
جگر گوشه بکاف و لام فارسی مفهوم چیزی پاکیزه گویند فلانی جگر جو آب است بمعنی چیزی از پاکیزه ها پاکیزه خوابست جگر تافته
عاشق و مدهوش و تفسیده جگر تافته همان جگر تافته نیز بمعنی گداخت جگر خواره اندوه جان گداز و بمعنی رنج کش
منفعت خوار جگر تشنه بزبان شیراز فرزند از خواجه حافظ منقولست خون جگرم دلم ... دیده نه راست جگر دل
جگر گوشه مفهوم دلولخ جاره پاره ... از سالها جد کاره بضم در تجربه است بوزن بدکاره سالیانی مختلف انسان
رسیدن ... جد کاره ... معروف و جستن ... چغر واره بفتح جیم فارسی
... سیوال گویند و در موید جغر پاره و جغرلاوه نیز بمعنی ... کلاه بفتح ... و سلوم و جام
فارسی جلوه بکسر تجلیات ... و نیز خوانند جیوه جیم و ... فارسی ... جیوه
... فارسی سیمات بجیم فارسی نیز جنه بکسر جیم فارسی دانه ارزن و آن مخفف جنیه است ... بکسر جیم
لعاب و ... گرفته در منقار چراغله بفتح جیم فارسی ... و در بعضی ... بکسر کاف
نوشته آمد ... جیم فارسی ... در تجربه است ... مخفف جلد

و قیل علیوان چرده و چرزه بفتح جیم پارسی رنگ و گونه و پوست سبز چرده لوبیای سبز رنگ و گندم گون و آب
رنگ بود خواجه حافظ آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست چرب بفتح جیم
چربه بالای شیر و جغرات حلیه منجمد که مولدش ملای خوانند جرشه بوزن ترشه سبز خنک شامه بر آید خشم
و از کینه سر آمد بود نشست از جرمه نیز رود از تنجری جیم فارسی فهم گو چوبه همان چوبه نان مذکور چو بینه بضم مرغ کلاره
کر و آنکه نیز خوانند و بجیم و واو پارسی انچه از چوب باشد و نیز آله چوبین که نان پزند او را هم چلیک نامند
جغنه بوزن لبنه پیمانه روغن جینینه بوزن خزینه آنکه جرمه رنگ بود بجیم پارسی نیز جامه او ندوسی نامند کوزه دراز گله
میرسد چیزی باشد فارسی نوعی از سازها و قیل جامه منتشرکت انچه پوشند جامه گویند بعضی بوزن و آنکه بپوشند شراب
و قیل جیم پارسی و تازی بیک معنی است و در این جا بشعر و نظم بجیم پارسی و تازی مذکور که در نامه منجم بیت بحث
بیک قرا سی بکی جامه کوی و یکی چنگ زن بیا یکوب و سکن زرنگی چرخ ز جامه یعنی فلک کبود پوش
و آن فلک دنیا است چرخ صورت جامه یعنی مانند کور چهار کار نامه نوعی از ساز باشد و چهارکتیه جرسه بفتح جیم و سین مهمله
گو نیک و در تنجری است بضم جیم و واو پارسی جلباسه و جلب اسه بر وزن کبر جیم پارسی و سین مهمله بوزن
کمک کاسه کر فش بپا بر فارسی نیز چوبدره بفتح نام سیاه رزی از لشکر روس چبوتره بجیم پارسی جای بلند معروف
جزده و جزدره بوزن غلغله بضم و سکون معجم انچه از پیه دنبه و روغن گداخته بمانند زاو جیم بر او پارسی نیز مختصر
جزده نیز در این است بفتح جیم پارسی چفرسته بفتح جیم و کسر سین در این بیت بفتح یکم و سوم بوزن برسته
با نوره بزبان هندی لنگری ریسمان گویند و تفصیل در جمی نا نوره مذکور خواهد شد چون ماه چهارهفته نا چیز و محاق شد
جیره همان جبره مذکور شد جلاه بضم جیم و لشد بدیلام رستنی که تخم نر اله و کروی آنرا شمار دیع خوانند بعربی نیز
و اونه تراب و خران چیچه بر او جیم پارسی تختی که بر روی جوی آب بندد و با از و بلغزد و در گرفتار است
خلاشی را از و با بلغزد و آن را خلاب و خلیش و خلاش نیز گویند و نبار لیش ز جلوفه حجفته بضم ترب و
بمعنی کره ریسمان حجفته بفتح جیم و ها بلی در عبارت دارند و گونه از جنب و بجیم و فا حمیده و ناشم و نیز کله
گوسفند و بریان کله در این بیت بر الله اسب و گرسنه ام و دیگران استاد شو چوگان شدم جانا و چوگان
عمر و حجفتم که هم ندر بود چوابی کرده بهتر که عمر رفتم چوزینه بوزن لوزینه مذکور خواهد شد و قیل شوربای از جوز زند

بسا زنند چلغوزه بفتح غین و سکون زای معجمه میوه‌ایست معروف عرب جلوز خوانند جوجه با جیم خروس و زمین و
کوه جبه بوزن شستبه نام دارویی ترش است مانند ترشی چوک گویند چروند بفتح جیم فارسی بوزن و معنی رسنده بمعنی چراغبانه
و جاره جستنی و جوبنده و جاونده چخرنده بفتح جیم پارسی بوزن و معنی رسنده چخند بکسر جیم فارسی جست و چالاک
چوزه بضم جیم پارسی کودک گریان را مانند چوزه ساز زنند چخچخه با جیم فارسی اول مفتوح و ثانی مضموم کره تازیانه
جنسی از تازیانه چراغواره و چراغپایه بجیم پارسی در این معنیست بکسر یا پارسی سخت چربیکه چراغ بر و نهند و از انجا بر زنند
آن را چروندنیز گویند چنانکه گذشت چشم گشته بفتح جیم و کاف هر دو پارسی آنکه عرب احول گویند چشم گاو
جیم و کاف هر دو پارسی چشم فراخ چو برهنه چوب لست بالوست و آن سفید و سرخ باشد چهار گوشه جنازه
و حجره و عالم چهارکش درتنجره لست سفره طعام را مربع باشد لیلی مجنون در گوشه نشست و خلخت نو شه ما کار
چهار گوشه چقره بجیم فارسی نام شکوفه را شکوفه او از همه شکوفه‌ها پیدا آید و برگهایش سرخ پیش نلک باشد
چکیچه خنور سکه نثار شده کلکه گویند و در تاج است ترجمه سکه کاد و در صراح خنور صاحب موید گوید از این معلوم شد
که چکیچه اوندی سکه گویند که در آن روغن مستور دارند چکاچک بفتح همان لشکر مذکور جمع ... فلک چهارم
که آن محل آفتابست چهار دریچه چشم و بینی و گوش و دهن چرخه ریز دیده خون و اشک دیده جهاندیده بمعنی مسافر
و سیاح چخیده دم نه چخیدن بمعنی دم زدن و معنی گذشت انوری گوید شیر فلک آن شیر را بچه کاری حد مرتبه باید
لب ملت نه چخیده حو بر زبانه احلب ... وذات او چغاله بفتح و بفا کله مرغان بمعنی خلایب ترکان آنها
زمرغ و آهو سانم ... آرب چغاله جغاله و زان قطار قطار چهارت ملائکه و عقاب ... علیه السلام چ
بکسر جیم پارسی معروف و زیراچه ... حافظ ... رسید از دل بکن ... ماه چوبان
آوازه جعد زغمه چ ساده یعنی چهار شاه و جگ ... خورشید ... شب و روز چهارلی نام چهارم نغمه جعد
چوگان سنبل ... کنایه از حلقه گیسوی معشوقان چو وقت سوخته یعنی هیچ ... سوخته جام ... ماه سوخته چرده
بکسر یای پارسی آنکه نکه و چابک ... سکر نداران سکه چاره نیز خوانند جان بخش ده بمعنی ... کنایه از
معنی ترکیب آنکه بیشتر جفا باشد ... ظالم و جفاکار باشد چشم بر راه کنایه از انتظار است چنبه بجیم فارسی
چوب ... درد سرهای ... محکم نهند و جابه ... دسته ... نیز گویند

جبینه نوعی از اسلحه و بزبان هندکناری گویند چهره بکسر جیم و روی مردم سالار رشیده نقش که باشند و بضم علم
و خدمت کار چو الله معروف انکه عرب اوست و حانک خوانده است جلکه بمعنی تلخ جلبه بفتح جیم با جیم زد و کوبند
در جاری جنبد و جمع پو در سکندر است که پنجم خواندو این را نیز خوانند اما بیشتر بزبان ترکان قاشق است و باب
این لفظ پارسی باشد یا مشترک و مع البابع جانانه کنا بهار و پارسی معروف جفتی بفتح جیده کذا فی النصاب
و در حال لغات گفت بفتح و تشدید میوه تازه جنی بکسر و تشدید پری جاتا اشکارا و پدید در لغتی نصابست و اندوه باز
باز کلان جبال ثعلبی کوه و لقب شاه معروف جبال بکسر تنی و تشدید است و خلقت جدی بزغاله و ستاره و نام
برج و بضم یکم و فتح دوم و تشدید با ستاره باز سپین از بنات النعش صغریکه بدان قبله شناسند جادوی زعفرانی
منسوب بجادو و بیدوان ده است از شام و در مجاز زعفرانی لب یار باشند جواری با لفتح با یکی با لکسر او از بلند
و با لضم کشتیها بی لب رجودی بالضم نام کوه است که کشتی نوح در انجا قرار گرفته بود جنید بالضم لشکر جلاب بزرگ
وصفت قهاری جباری خوبی و صفت مهربانی جوال قفی جوال باف جوانح کلیه جوانح که گوش بود سیزده صد چهار
جدائی بالضم همان جدا جانچه جدائی و جدا جانی بفر سائی که هر سه نقصان کنند جوبای بمعنی جوینده چشمه یا ...
ی دل جام گیتی نمای همان جام مذکور جان گزای زهر و افسونی ان چو مهر و سپر و بای بیقراری و بیارام جانکاه علو بر
و وجه جام و جام و پیمانه و ساغر جام کبیره و نیز از این جام سازند بهم جاکی گویند و نیز دلیل ...
سکندر نامه هرای جلا چو خواجه بیرون ز جام بحق جانشینی که برش جا جامنت کون و گلی سا جکشی جغ بضم جیم
و پارسی نام یکره لطیفه گوری لطیفه و جکی بخندید از غایت جی لب در خانه آمد جرخ مادر گشت انوری
از حد قتح تو خصم تو بکه است همچو جکی کنز و صدوک جرخ مادر گشت جرخ جام از شب و حبشی حیران ...
جرخ اطلس گویند و منسوب بجرخ ان نام موضعی است از نواحی کابل شیخ یعقوب جرخی معنی از این بوده جاه
همان جو که گذشت کمال اسپ مانند جاه چو شب زلف بحت راست کنم مکر ارام دل از این جاه زنخدان برسر
جرنوی همان جرب جبا گوی بالا شاه و نام مردی چهار حرکی عا مرابعه و چهار جوی جوی در بهشت اند یکی از شیر دوم
از شهد سوم از شراب و چهارم از کافور چهار زبانی همان چهار حرکی بمعنی اول جرب زبانی ها نکه در جرب
گذشت المولفه دالوز بیان شکرستان تو بنده فیضی که کند خدم فن جرب زبانی چلپانی جلفان ها ...

مالیده کر جلفلد به جیم و کاف هر دو پارسی غلبولد و او را جلنداه و جلنداه نیز گویند جام دو جنکه او را سلاسجه
از آنکه دهلو خوانند جاد و خیال خیال جادو انه جاپانه جیم و با هر دو پارسی نوعی از زنان معروف جام قلندرانکا نی
جام سبا و ماتم جاشنی دلیل و نمودار وصف و مزه مولوی جانثه عرض از عشق توام جاشنی دل عالم گشته ورنه
زیر فلک اسباب نعم جه کم گشته جان در سر دلکشی آن شکست در جان تو در دل ره و تراکنند جاه علما نی چاه
بجیم فارسی دنیا و قالب بشر چو گانه بجیم پارسی هر دو چوگان با معنی موافق مربع بود و اسب مطلق نیز از الف تا به
سلیمان چون بمیدان میرود در جنگ چوگانه سوار کوی خورشید از بکر دان بچوگان عروض جانه بفتح جیم عربی
وخرامان ار حسب گرفنام گشته این بیت و در تمام اشعار او همین بیت نایاب نقل یافت ابراهیم قوام خواندن کبر گرام
بعد از جهان شو جانه جهانه بیاز مجی بفتح جیم پارسی و کم اصل مکسر اصح است جمهوری نوعی از شراب و بجی گرسنه
عیب اله سالکوند جرب اخری بفتح جیم فارسی عدد و خانه فراخ عشق بسیار علف در اخر جابه کوهی پیاله بلوری
وجلبی و پیاله آبگینه و قیل پیاله لعل ولی معشوق جام پر از شیره یعنی پیاله پر آب و شیر جام و وصف دال
وکنایه از دهان ولبان و کنایه از کلام شیرین باشد و مستی انگیز و قیل نظم جام جهان نمای همان جام جم
چو حقه بید ل و مغز یعنی مصحف دل داماد دلانه خلاف دلبری چو دل کعبه کوی تو جه بدل کوی چو تخت جو هر سبز
و کبود و قیل رنگ برنگ جو هر علوی آسمان ظهیر فاریابی و نیز آسمان جام جهان نما گشته نام او هر کجو هر قاسم ... بار کم
جام گشته جام کاغوری سپیدی صبح جام کوه شب جبر کوه آسمان جبر سماء مار چرخ والدینی کنایه از آسمان است
مغان زرین جرخ والامام یک روز بجای افکنده ها به دل افروز جنگ ربیع جنین از جنگ مزامیر مانند اصطلاک ربیع
جوز هندی معروف به هندی سالتا ربیب خوانند و قیل بندق جلغوزه هندی یعنی جراوه ولی تمر هست مانند بار
و کوزه میوه جنگلی است مغز او مجموعه مغز زالو الو گشته جاچ بفتح جیم پارسی جر بکه هر بیان اسب کعب و جد ر سالانه نیز جنک گوبند
جنوی الفنعی و داوه پارسی مختصر مجاوره جزاوی و داود اوهم پارسی نام مردی جشم بفتح سیاه بفتح جشم شب بیدار جیفه
کاه جام دنیا جوالدنا بزرکانوت ها ضمه هست جنفر بفتح جیم پارسی با کسی مشورت کردن در سوید بجیم تازی و معنی مهمله
جادو است امینی و دیگری جغری جر جکا بفتح مورچه بیاید دکر یافت جی مکنکر تا گلمه است ه در آخر ترکه زاید باشند وقتی
و صانع خواهند چنانچه بتفاجی و سفرچی و واقفچی و مثال آن باب الخ جا مرد نیکو کار روزن بلند آواز و نام فیلیم

در سویدیست زن زبان او رحبتا بفتح و تشدید منسوب و خوش و این کلمه بیشتر عربیان در مدح استعمال کرده اند
بیت حبذا فضای ما او الش زکیوان برترست قبه بالای او بالا ج اخضرست و نیز کنایه سبز و از خز او
او تغیر در مربع پیدا آید حبذ الخذ اکن یا از نیک حاث یعنی دور باد بعضی پاک آمده در سکندری است خرما که
حاشی الله گویند یعنی باز دارنده خوام بخدا الله نامیده پاک و بیزار از خدا را از این کار حاشا لله حاشی لله گویند
چشم افکنم سوی دگر خوش نمی آید بجز روی تمام روی دگر حث بفتح دل و فجه در میان شکم باشد از جگر و سپرز
و روده و شکمبه و دیگر انه چیز و در مروارید بازیکر از دهان و بینی برآید گویند در حث فلان است یعنی در دنیا و آن
حرا کیرم بوی است که سرور علیه السلام بجا مشغول میشدند و بفتح سزاوار حرا بفتح زمین که چیزی سبز شده
و بخت سیاه بود حمیرا بضم سرخک و این کنایه از عایشه رضی الله عنها در اکثران سرود مجلس شوی معرکه
حر باکسر جانوری است در او سه اقسام است گویند چنانکه در ضمن معنی کلمه ذکر یافت حنظل بالفتح جهل
از زه استوار حصا بفتح حصاه لعاب مهم سنگریزه حصاب بود نام ابجد مثلا حلوا شربت حیا بفتح باران بهار است
و فراخ سال و بدیرم و فرج اشتر در سکندری است فرح نافه حنا بفتح و تشدید نون حنای زنت و بکسر بچه که بران رنگ کنند
حدیلی ها تفنی میان لاله سرخ جا گرفته چو خوبان بر دست جا گرفته فارسیان تخفیف نیز سپرده چرود ملوی
بهار از لاله و سوسن گلشن خاکسینه های رود نرگس حنا بکسر مغز دار بضم و تشدید تب حما بفتح میوه است
سنگدان خوش حرما و بوی بود نه داله و تلک جنسی از دارو حدا بکسر آواز و رودی که بدان شتر راندند بیابان هوا آید
پارسیان بضم وی با الف نیز خوانند لمولفه بهر جانب زمطرب غلغل آمد شتربانان حدا گفته بیاد
حضیره شدید یعنی ها چنانکه گویند حفظ الدیه ان یعنی با امکان حیثما هر جا فی حدا اید خواه حوض ترسب
حوض را گنج که در آن انگور انداز ند حخ بضم رود مطرب حقه مینا فلک حلوا اما بعضی بجای حلوا حند فوق
دیو است و آن نام کیاهی است در باب دال مذکور خواهد شد در تاج این کلمه را در حرف قاف او ده حنظل
نا بینا است در او حنظلین مکه گفته بیاد شاه یونان ساخته بود و ز هر تیز افلک که او را در باب جیم نیز آورده معنی
رستنی و سم الفار حاجب ابرو و پرده دار حجاب بکسر پرده و تشدید جیم انکه پیش ملوک عرض مردم رساند حباب
بکسر یار و بضم قبراب و نام مولای و شیطان و بکسر جا نیز در شرع نصاب بفتح کوه بعضی سواراب و بیشتر در آب دریا

للمؤلفه حبابهاست نه انجم که بر فلک پیداست • که خم بادهٔ عشق ترا مده است بجوشش حباب بفتح بره حا بمعنی
مرد کوتاه و حباحب جمع او بضم اول و کسر حا کرم شب تاب مشهور و آتش ضعیف را نیز گویند حب بفتح دانه و بضم دوستی
در شرح نصاب حنب بزرگ و شکم پایه که حنب و سبو بر روی نهند حاتب کنا معمار حوب گناه حقب بضم روز
نیز هشتاد هزار سال حبة القلب خون بسته در دل در سکندری است سویدا را گویند دانه دل و خال نیز گویند و آن محل
محبت خدای تعالی است حطب بالتحریک هیمه فروزینه در شرح نصاب بالتحریک هیزم ریزه و بسکون حا زمین خشک
آتش و فروزینه آتشکده حسب بسکون سین بمعنی تمام و بالتحریک گوهر مردم و شرف از جانب پدر و بمعنی اندازه
و عدد حطب بالتحریک هیزم و سخت لاغر کذا فی شرح النصاب حرب بفتح و سکون را جنگ و بکسر را بفتح دشمن کذا
فی الصراح حزب بکسر اول و سکون را و زای معجمه گروه احزاب جمع آن و جای را و حای معجمه بمعنی آواز گمان مار
نر حلب بفتح و سکون لام دوشیدن شیر و بالتحریک نام شهری از ملک شام حوب بفتح حبوب بیدا میشود که جلب گویند
حلوب شیر آورنده حباب بضم آرایشنده آب به سبزه و آفریننده مروارید از قطره باران شیخ نظامی در نعت طراز
کرافتاب جلا کرد خاک و حاب بداب حاب آب آن قشنها که بهنگام وزیدن باد بر آب ظاهر شود و قطب آفریننده
خراب بمعنی رطوبت و زمین حوض آب آسمان مجره میبر درخت خراب بمعنی خواب از دیده رفت و حج التقاع
حوت بضم ماهی و نام برجی حانوت دکان خرابیت جمع آن حانات دکانهای میفروشان حاجات بکسر لام در شرح
نصاب حاده بفتح حا و سکون میم و فتح همزه حا بمعنی زر بدبیز حزرات جمع حزرت بمعنی خزنده مانند مارش
و جزآن حسنات جمع حسنه و نیکوئیها حسان ثابت نام مداح آنسرور علیه السلام والصلوة نقلست که چون
حضرت رسول علیه السلام در شب معراج بر عالم علوی عروج فرمودند بر بالای عرش خانه دید از یاقوت احمر که روزن
داشت نه در فرمودند یا اخی جبرئیل آنجا کیست و عصمت کیست خواب دادند که خانه شاعر است حسان
که کلید او زبان است آن حضرت فرمود که حکمت سعی از تحیه سعلوم کرد آن حضرت واقف باشند همچنان کو بیگانگان
چون بعالم شعر مراجعت فرمودند حسان مذکور قصیده در مدح آن سرور آورد که مطلعش در اول قصیده در بیع النور
احزام البسار فرمودند حلقه هر شاعر بر مردم معلوم کنند چنانکه در تحفه در دیوان و دیوان سولف حلیت بفتح
و کسر لام انکزه را او سلا انکوزه نیز گویند و در شرح نصاب بکسر آول و سکون لام و تا از اول فوقانیه بسکون

یا تحتانیه نیز حور آزردست یعنی رمع است مقرون همراز روضه ترکیب حور آزردست نرکس بنای نیز آورده اند لذا زده است

حلقه تجرید بدر است بعض حلقه اهل تجرید است و بیان تجرید و تفرید مذکور شده ایذ حلقه مجلس ملوک باشند و از تجرید

مجرد یعنی سر مجلس مجردان است حلاوت خفت گناه از ما چیز شدن حلاوت است حوضه آن چشمه خورشید است

از حوض رخسار محبوب و از چشمه چشمه لطافت و ناز و کرشمه و از خورشید جمال و بانون را حوت بفتح با و ام ستی

و کوهان سنز و دان سلاه مو بند نیز گویند وضع الف با حاوت نو پیدا حدوث نیز حدث بمعنی حیوی حدیث

سخن و چیزی نو و مطلع آنکه قول الهی را در علیه المرضون باشد حوادث جمع معروف حنث بفتح و سکون ثانی بگناه

خفاث بضم یاری سست باز بر خفافیث جمع او خفاث بکسر مرا تا رمنده خواب و از رمه و خفاش بزه کار به سبب

خلاف سوگند حنث بکسر گناه و حرث بفتح کشت کاشته در فرهنگ گلستان است بمعنی نو حرث کشت کار

و بعضی شیر و مع الجیم حج معروف و نام سوره قرآن حاج حج کننده حجاج بفتح حا مهمله و تشدید جیم بمعنی بسیار حج کننده

و نام امیر ظالم معروف حج حاجیان مرد یجا کعبه بکوی روضه او کعبه طواف ترکیب الحج است ترو حون الکاب ابرش

حوائج فوائد جمع بمعنی بزه و نیک سخن حلیج به تشدید نام و لات معروف بخفیف لام نیز حلوائی رنج انگراو اسلا

حلوا جرس نیز گویند حوایج آنکه با لاورد یک بچه برای خوشبو انداز ند حوایج جمع ملی و در بعض فرهنگ بها هون

اول و این لفظ عربیست در فارسی بیشتر مستعمل با فتح و مع الدال حدید آهن در نخع لغات باز داشتنی

و آهن سلاسل که گوید دارنده و دشمن است و حدید سلاح نیز گویند دشمن نیز و سطلق تیز حداد به تشدید آهنگر در نخع نصاب است

و دربان و زندان بان و حد زننده حاد نام پسر یعقوب نه از او در یوسف علیه السلام حاد بفتح و تشدید نام مولی ب و معنی بسیار

حد کوبنده حمید نستعم و نام مولی حبل الورید جان و رگیست متصل بدل و حبل بمعنی ریسمان است حسن . الحاد

شنجار آنکه بزبان هندی ساج گویند حبل الرشاد بفتح سپند دراز شد ها اللوت گویند حبذ بفتح و سکون با تحتانیه

گردیدن و بستن الکوه حا ذلته و یاری دو و ظالم حسد بمعنی بدخواهی و در اصطلاح زوال نعمت دیگری و خواستن

برای خود بدخواه لموتلفه باد اسیاه روی حسود تو چون دوات حکم نولد ایران زوال باد چون قلم جعد بکسر

و سکون قاف کینه حلت المعقد دار کیا باد شاه حلت کشادن و معقد بستن بدست او باشد فت

حوادث امنون حزل یعنی حادثها با جز شده و فتنه تکفت حد بلا بمعنی حد کلو و مع الدال حاد

حا و میان پشت و نوعی از انواع حفر بفتح و سکون فا کافتن حفار بتشدید گورکن حفیر بضم گورکن و در تاج است
بمعنی گور و چاه حافر سم اسپ حوافر جمع او حفر کسبال مهلد شمردن واندر حصار کردن و مصطلح فقها آنکه در نماز از قراءت
فرو ماند حصار بکسر معروف و نام شهری از کردن و نیز مصطلح اهل نغمه نام شعبه چار حصر کوتاهی برآن رغبت نکند باشد
و در شرح نصاب است بمعنی حصیر و از حاشیه لغات نقل شد حصیر بوریا جزائی و بمعنی پادشاه در حاشیه است و زندان
و پهلوی آنکه او سلاطین را صاحب نبود چنانکه حصور ذکور شده و آنکه بسوی جماع میل نکند البته باشد و لقب
یحیی بن زکریا علیه السلام حسک بفتح و بسین مهمله گیاهی خسیدار ان دار و سلاح جا ارس حامی سلاح حجر بفتحتین سنگ
و بسکون جیم گرفتن و مصدر بمعنی گرفتن و باز داشتن کسی را از تصرف در مال خود حرام کردن بکسر و سکون
جیم حجز و نزدیکی و دیار ثمود و حطیم کعبه و بایان و حرام کذا فی شرح النصاب و در موید بکسر کنار حنجور بضم نای گلو
حناجر جمع حنجره هم مذکور خواهد شد حر بضم آزاد و کبوتر بچه و آهو بره در حاشیه است بکسر و تشدید فرج زن حر بفتح
گرمی جمع حور یعنی سیاه چشم و نقصان و بمعنی رجوع فارسیان در محل سفر و استعمال کنند آنکه مثالی نگاه درو
مد و قرب حوری نسبت بحور نیست از بهشت بود و از قصوریست در حاشیه لغات حور بفتحتین سفیدی چشم سخت سپید
و سیاه و بضم زنان سفید روی گشاده چشم حور بکسره و بفتح باد گرم هم پیشه و لو حور صاحب ابرش حمار سیار بیابانی گویند
و نیز حصیر است از کاغذ و نام شاعری حبر بفتح دانشمند و بکسر سیاهی دوات و زردیکه بر دندان باشد در شرح
نصاب است بکسر دانشور و بفتح سرور و شادمان حبار بفتح نشان حابور محلی شالی حبرا بلنک رنگ از اسباب
حضر بفتحتین جای محله شد باد یه و صفت سفر نیز حاضر ضد غائب و در تاج است باشنده در شهر یا در ده حضار
بکسر حافران بضم و تشدید نیز حماجر کاسه چشم و ناحیه و کناره گوشه جمر حجار حجر در شرح نصاب حاجز حمیر
نام قبیله از هفت قبایل و لاک ساق در حاشیه لغات است حال سخت حاملات سفار بردارنده کتابها و ساز آلات
و جمع کتابت از حضر است و نیز حالم نوع علامت و غاری حاجات حیدر کرار لقب امیر مؤمنان کرم الله وجهه
و بمعنی حیدر شیر است و کرار آنکه روی گرداننده و در موید است کرار از آن گویند که چند کرت حمله کند
جز انجمن و بمعنی کلاه و بمعنی تیز کردن و جزان کذا فی حاشیه اللغات یعنی گوکوان شهر معنی باشد حادور گوسفندار
و بچه و روی کودک از بانک گشتن حاجب حاجب بریک علیه السلام حضرت مختار حق تعالی در معنی حاجی

حجت استوار قرآن مجید جوز زبان است رتیغ حلوائی شکرنام حلوائیست مخصوص حسن عارضیه برانچ قمر
یعنی تو زبانه حرف گیر بعیب بکسر و گیرنده حریف گلوگیر روزگار غدار و نیز بمعنی غرور جهان و منه الرابع حاجز
مانع دارنده و میان دو چیز حجاز بکسر مکه و مدینه و نام پرده ایست از پرده های موسیقی نیز خوانند فرو ماست که بهره بغداد
سوی حجاز برانده زالست نام رستخیز حراز را اول نیز معجمه بودش بکسر نیم و خراب برا جمله غلط است
حجر بفتح و تشدید یای مکسور جای و گریزگاه احیاز جمع آن حیز بکسر و سکون یای مهمله و نیز ادعیه سلاح حرز گویند
و بمعنی نگاهداشتن حرام مغز چیزیست عرب آن سلاخ ع خوانند حقه سپر آسمان حقه باز بکسر حافظ حقه چو لعبه
صورت نهادن دام و حلقه باز که شعبده باز فلک حقه باز که حق طراز نگاه دارنده و پیدا کننده حق حیله معروف
و صدای چو حکم انداز تیرانداز بخیال حیص عروس رزع انگور و منه البابی حس بکسر دریافتن یکی از حواس خمس
حس بالشد بدیسی جمله دریابنده حواس بضم بدجوی و ماهی خوالی حس بفتح طعامی که از مسکه و خرما زند
حسی بسی جوانمرد حسن برای بسی جمله بانگ آتش و آواز نرم حلاس بضم و کسر بالجید دلبر جرس بفتح نیم و سکون
لام بمعنی روزگار حراس جمع او حارس پاسبان حدس دانائی در زبع نصاب است مصدر برای حفظ نقش نقش
ولی دلیل در زمین فتنه و نحو اباشیدن شتر و بای حجری نهادن و تیرانداختن حدیقة القدس حضرت
واحدیت او اعلام عالم جبروت بانند حظیرة القدس بهشت حقه کاوس نام نوائیست دو ...
... و منه البابی حبش بعضی جنسی از ادمیان سیاه حراش گوش حرف در رسالت است کردن
و بچه مار حراش بکسر جمع او جنبش بکسر با چنگ حلقه بگوش مطیع و فرمان بردار المولفه نه ماه و ماله ابوالتمه یک قدر حبشی
در همه جهان ترا باشد علام حلقه بگوش و منه الصاد حرص بکسر از حفص بچه شتر و نام مردم در رسالت است و زبیب
چربی حمص باشد بخود حصاص سخت دویدن و تیزی اسب و منه الصاد حامض ترش حفص در بر بد
بفتح صاد در سکندری است تفجین بمعنی دارو تلخ هندی است النجروت گویند تفحین نیز جب کوه و ...
هر ... حراض اندر آتش کداخته شود در رسالت است انده سلیع ... حرض بکسر نیز اعراض جمع او حفص
... خانه ... خانه ... حواص الارض بفتح افتد ... و باد و ملح و دستور و خرنده و منه الطاع
حافظ بفتح ... آرزو و ... نام ... حافظ دیوار ... حافظ ... و منه الطاع حافظ

حافظ معروف در مؤید است نگاه دارنده و در روشنی که از وی منقطع نشود و نام بعضی از شعرا چنانچه حافظ شیرازی و حافظ
و حافظ ابوعمرو بصری و حافظ بخوش حفیظ یعنی اول حفاظ بضم و تشدید جمع حافظ و بفتح و تخفیف نگاه داشتن و جنبه و بمعنی
نگاه داشتن نیز چنانچه حافظ گفته مصرع حافظ از دلبران حفاظ مجوی ترا که گفت که بر روی خوب چربی باشی حفظ بهره
بی توام از گشته شیان نسبت حفظ کمال چو نجوار کلفتان نسبت حفظ حفظ جمع ان حفیظ بهره مند و مع الفاظ
حوف بفتح معروف و بمعنی نوع و سخن و بکسر کسب کنان و مانند شتر لاغر که گرانه کشتی و کرانه شمشیر و تیزی هر کوه در مؤید
و مصطلح اهل سلوک بمعنی روح مجرد است و بضم سپندان دراز و در صحاح الرشاد حریف همپیشه حنیف بال مرغ
حفاف خوبست کاره بتشدید و بچه شتر حتف بالتحتین مرگ حتوف جمع مرگ گویند فلانا حتف الله مرد یعنی بی جراحت و قتل از عالم
حلف بفتحتین سوگند حالف سوگند خورنده حلیف هم سوگند و هم عهد و تیز زبان فصیح حنیف حامد و حنیف بمعنی
مسلمان است و مسلم و پاکیزه و بمعنی عداوت حرجف بفتح جیم و لام باد سرد حارف نام مرغی از خوابیع برانچه حرف بکسر
خولدن حرف از حرف زنان حرفه شف بالفتحتین انکه زبان هند گند گویند و مع الالف حدق بالتحتین جمع حدقه سیاهی چشم
چشم و گوشه چشم حنبق بالتحتین و تشدید نون مفتوح نام گوی که در حق مردم گیاه بود و نیز نام کرسی و قبایل بکسر و تخفیف
حاتق لیستان پرشیر حوالق جمع او حقیق بفتح و کسر زا او حرق سوختن بالتحتین حراق بضم سوخته که در زیر چخماق نهند و طاس و آتش
افتاب دارند بفتحتین آتش افتد حلق در مؤید است ستردن موی بالتحتین نای گلو آنا مشهور در سرمه یعنی بفتح اول و سکون لام
حندقوق دیوست که مذکور خواهد شد حوق بضم شفقه فی ... محلق فلک حورق بفتح میوه ایست حرف مشرقی
دردیده شد و مصطلح آنکه حرفی باشد که در کتابت در وزن در نیاید و مع الالف حسک بفتح خار سه گوشه که بزبان هند گوکهرو
خوانند و بعضی بجای حای مهمله خوانند بمعنی خار و خاشاک در مصرع بجز یک خار مغیلان و آنچه از آهن چون مغیلان زنند و
اندازند مصراع عدو سر انگاشت حسک از سر بزنند و بمعنی کینه و صاحب مؤید گوید بمعنی هیچ است و بجای ترجمه غلط است حسرة الملوک
کرم را با سبب مرور بر پیچید و در مسالک صاحب الرشاد نیز گویند حلک بفتح و برکان و معروف حلاک و از کنده و به کسر حرکت
بسیار حرکت کننده حمک بالتحتین سپش و هر چیزیکه خرد باشد و نیز ازال حنک بالتحتین و نون کام و منقار زاغ و زیر
زنخ حنک بالتحتین و با زاید جمع حبیکه راهها ستارگان فی حمک بالتحتین کمک بزبان عرب و خوراهند خوش حیک حوض
خولاد و طاس بزرگ تا جاش بر روی حوض حرفک سفینی نها باشد تا کوزه نبات بروی ازدر او دان حسیک بالتحتین حمره

حمایل فلک سبب فلک وان دو آنند میان جنوبی و میان شمالی حلوکر خاک رویانیده سبزه چنانکه در جا بند گذشت

ق حملک کاک پله خاک کاک و مع التشدید ع مل بفتح ولشدید کت دن لبه و بکسر ضد حرام و در شرح نصاب ست و بیرون آمدن

از حرم بکه و کسی که از احرام بیرون آید و بیرون از عدف و واجب شدن عقوبت و رسیدن قربانی بجای کاه آن موافق اول ست

لموافقه : زینج دانت منگک افتاده ست فردا خدا سلامت جبکم که کفه منکلیها حلال ضد حرام و کنار آن و قبال فرود آمده

در موتید ست حلالی بکسر حله دان بمعنی نزول ست در موضع حلول فرود آمدن حلیلت شوهر یکه قصد حلاله کنند حول بفتح

فرود آمدن حلیلت شوهر یکه قصد حلاله کنند حول بفتح سال و بمعنی که حربا از بجاست حلال بضم جمع حله چنانکه

مذکور خواهد شد و نام کتابی در علم معما حمال بسکون لام یا بار حمال بفتحتین بره و ابر سیاه و نام برجی و بفتح یا بکسر بار که در پشت

و بکسر بار بر دوشت حمبال حسن و خاشاک که بر آب آید حبال بسکون لام ریسمان حنبال بفتح یا بضم کوسه مرد کوتاه

و کلان شکم و نام کوی صاحب مذهب ابو احمد حنبل گویند لاد بمعنی بکسر سموم ست حنظل بفتح بطاء معجمه

کدو تلخ و در بعضی طب ما بر اندک کلاسی گویند حوفال سیر و علی جزای جاج و قیل عیب کال و در شرح حکال بفتح انگشت

نطق نمود و چنانکه سور چه و جزئیات حصاب مهره که کدانه الموید و اب لفظی را در باب حار معجمه نیز آورده اند چنانکه بکه

باهت ظاهر بخر برکیف بیان صحیح ست و بمعنی مهره هم خطاست حواصل نام مرغی و گویند مرغابی ست که حوصله بزرگ

دارد و قیل جانوری که بدان شکار کنند هندی گویند حیاصل بضم و بفتحین نوعی ست از کنک و بکسر خانی ال جوانجل بفتح

جمع حواجل که ریه آید حائل مانع و باء الجد مبادی حایل و حبال بکسر جمع حبله معروف و حیاره حلاحل بضم

اول و کسر حا ثانی مهتر و سید حفال بفتحین و بفا گروه و جعفر حیض الرجال کناه و دروغ و افترا و سخن چینی و غیبت و

کلام بی فایده و لا یعنی شیخ فرید عطار اگرچه در حد کمال ست چه بشنود بتری حیض الرجال ست فصل حب جیم

بضم جیم و فتح میم حب ب الجد حیض کلک بمعنی خنده کمال و مع المیم هم جام نام یکی از پسران نوح علیه السلام که بعد

از طوفان زنده مانده بود و انکه بجیم خوانند غلط ست چنانکه گذشت جام بفتح و تشدید بمعروف و در اصطلاح سمحی فیه

شکم و تخفیف کبوتر و جا بودیکه با طوق بود و جمعی فاخته و قمری و سنگ خوار سمحی فی اطعمه عنوم جام شکم کفه ست

فانون ربح : خاد مرحش جا بلدر فته بود و بر سر شکسته حمیم خوب و ند و علم وار و مرد سی نقد و اب گرم و کاذو جوی

و ماریان ما لیان و حال برگزیده حمیم بفتح یا بکسر و سکون لام بریسته و بریدن و بدا خرچه حموم بفتحتین جمع حرسم بکسر رم

زه جت ... بضم شمشیر در تیغ نه است شمشیر از جسم بمعنی بریدن و نام شهر بعضی بکسر خوانند حطام بضم و طای مهمله شکسته
در بره کناره در فرهنگ ملک ان است ... شده و اسباب و ... دخو در رساله است اندک مال ... بمعنی ...
حطیم دیوار بیرون کعبه از جانب مغرب حجم بضم بمعنی کلوکعبه و کلوحوض و چاه و باغ و حرزان و نیز ... بمعنی کونک ...
و غیره چنانکه در صحن منزل مذکور خواهد شد حرم که بکسر جیم مولوی حاجی حرم گوی ترا قسمت حرم گشته از کعبه بیرون
هزار فرسنگ است حزم را بمعنی ... و هوشیاری و هموار و آگاه و فراهم آوردن کار خویش در رساله است ... ستور
بستن بمعنی زمین درشت حزوم جمع او حیزوم میانه سینه و نام اسب سواری جبرئیل علیه السلام ... گویند ...
و ... نام ... از ... علیه السلام در شب معراج اول براق دوم جبرئیل سوم حیزوم چهارم رفرف
حجم بسکون جیم ... حجم بفتح ... خون کشی و قیل بمعنی
و ... حشم ... خدم و نیز قوم ... اخشام جمع ... است
حکم بفتحتین حاکم شهر و داور ... قبیله حکم بسکون ... واجب حاتم بفتح تا ... مشهور در
در سکندری است ... حاتم طائی ... سیاه حلم بکسر ... بمعنی بلوغ ... حلام ...
گوسپند ... بمعنی حلوان غلط است حلقوم ... حلقم ... انگور خام
حکم ... حلقه ... حلیم ... محمد ...
حنان رحیم ... نام ... و نام ولایتی
در کنار دریا حزیزان بفتح نام اول ماه ... مذکور شد حاسن ماه حسن بضم خوبی و بفتحتین
نیکو و خوبرو و نام ... مشهور در هند ... بضم و تشدید ... جوب ... بمعنی ... بکسر ... برآید
حیوان جمع ... حنان بضم عذاب و تلخ و ... حلوان ... نام شهری ... و نیز ... ابی
دختران ... بکسر ... و ... است ... بچه گوسپند شهرت یافته غلط است چنانکه
و ... حلام حلان آمده کذا فی ... حان ... بکسر ... حیوان بفتحتین آنکه جان دارد و بمعنی ...
چنانکه ... گویند فارسیان بسکون ... آید ... بسکون ... بخواهم ...
هر ... بکسر ... زمان ... زنان فاحشه

مهره‌ی خرزون احوال است منه به کسر شین و در تاجیه مراد شخص خرزون مهره سپید زبان پیسکه مانند کاسه لالای نیز
در جهانگیری است بکسر بی و سمار و نیز بمعنی بلک ابا از خرزون بفتح شتر گرگش و کفره با رام خزن بفتحتین اندوه بمعنی زین
در بیست خرزون جمع است بمعنی اخیر خلزون بفتحتین نوعی از حشرات و نیز چارپایه در رشیدی بکسر جیم تازی مهمله نیز
علی ابنای خرزون است مذکور شد حصن بکسر حا بمعنی اوّل در نصاب نام مخفی نیز و بضم بمعنی تنگ و باری حصین
حصین بفتح منه بمعنی اوّل در نصاب بمعنی زندان حصن حصین مرکب نام کتابی است در علم حدیث بکسر و فتح بفتح ملک
حور عین بضم حا و کسر عین مهمله مانا در حور گذشت بمعنی اخیر حبل المتین رشته محکم و کنایه از قرآن مجید است
حبل المسکین عشق بجان آنکه مبتدای او را الماس بیاید مانند حب المخزون بفتح جیم و ضم زای که بعد ازین کنند در شرح نصاب
بفتح حای مهمله و سکون تحتانیه و فتح شین معجمه و ضم بای بنقطه زال بمعنی پیر زن خوف حرف زبان سخن حیله زبان لکاع
لشو بر بعد از طلاق یا حلال کند شوهر اول حصن نعمان لل حوضیکه از قدم النسر مد شیر بسته و قبل از اسلام شور
بود بحث بنام دار شت حصار شادمان بمعنی برکیسه معلوم و نام شهری از ولایت ماورالنهر چنانکه بیت سوف
در تعریف دیوار باغ سلطان واقع است لمؤلفه دل خلق از حصارش شادمان است ٭ به بهر حفظ الهی بیک جان
حصار برج فلک حصار بود لا دنیا انگشت و لی اینی حلقه زن طلب کننده و طواف کننده حلقه بمعنی بزنی در حرص
حلقه به بند در راه حلقه بر در زن طلب فتح باب کن حلقه رسیدن کون شد حلقه انگون آسمان — حولی
سمله و مع الواو حو بفتح اشس ایاچ در موید آماج بیشی معجمه آوله بمعنی لاش سیدن و انکه لباب مدبسی و اطعمه
حو بعزه میزده بغرابی است ٭ گشتند مسکین کاجی جو ابست ٭ حنظ بفتح یکم و سکون لام اکین ناسش و جرش
و جامه کهنه و نیز جبان آولیه و استر نهند بوستان نو کر بر ملا جو شن کرم کار فرما چشم پوشی و اباب معانه
کلام بیفائده سلا گویند و اباب عروض میانه مصرع و در عرف شعرست میانه غزل و قصیده حشو گویند
حلقه شد او نو مراقبه و مع الهاء حاشیه الله پاک و با عجیب است حذار چنانکه در حصن حاث نیز مذکور شد حزب البیت
بکسر گروه خدایتی لامر اولو از مومنان و صالحان و عارفان و امثال اینهاست حاشیه کرانه و جامه و جز آن و کرنی
خواند و در ملحقات نصاب حاشیه و حشو اشتر کلان و بمعنی مردم معتبر و فرومایه و نیز لجه کرانه کتاب باشد و دیبا و توقیع
و جلو زن و مانند آن حنیه نهاد مانند لق حق شده با تلاطم جان در شرح نصاب بضم نابه جان در زنب بیاء حنظه زیر حنظه
حصین
تیاپچه

خفته گاه و سر ذکر حجبه بفتحتین و لا بتیه و سوم معروف حجله بفتح بجای عروس و خانه آراسته به تخت و جامه
مؤلفه: در این حجله نشست لیک روبا آ روان شد جانب قیروان والا: حواصل بفتح جمع حوصله چینه دان مرغ حجاره
بکسر سنگریزه حدقه بفتحتین و قاف سیاهی چشم و قیاس چشم حدیقه باغ و نام کتابی در شرح نصاب از حدیقه که
در گرفتی و باغ سالار این گویند هر که آن دیوار است حدائق جمع آن حراقه بفتح و تشدید نوعی از کشتی حرقه با ستانه
کسر حرقه بضم سوز حقه بضم و تشدید معروف و بکسر یار شتر سه ساله حقنه بضم دارو در دبر چکانیدن حافه
حفره بفا گور کافته حرفه پیشه حفضه نام حرم ... در شرح نصاب است و شیر حفص مصدر بمعنی ... کند حفلان حفظه
با زبکر بین و خادمان و بمعنی تیز ... بفتح ابوی جده بکسر و تشدید تیزی حداء بجوانی حربه بضم کیاهی است او
زبان لمو مره و تخم او شلت ... حربه بفتح چوب دستی و نیزه کوتاه حرانه بنا ... و بکسر جادر
حراسته لسینی مهمله و بکسر پاسبانی و نگاه داشت حبیبه همان بمعنی اول حروه کرمی طعام و در حالات بفتح بکم
سکون لام سوزش در گلو بود حزمه بضم ... بمعنی بند هیزم و گاه حلفه و علف در لغات بمعنی دسته حزبفتح و کسر
تشدید بستان و بضم بکم و فتح لام زن ازله حازبه بیار حطان ... از بسیاری زمه و بر نقصان گرفته باشد
حزره بفتح بکم و سکون لام ... حصاة سنگریزه و سنگ در ... حماه مادر زن و کوشت حمامه کبوتر مؤلفه آنی
کنبت حالا بالشوق یا حمامة قلبی الی ... مع السلام: در حالات حمامه اسنر مرغ ماده و ... سر سینه
و سینه شتر بر زمین نشیند و مالک گزیده و حلقه در ... حلو قدار حمام ... و حمائم جمع او
در شرح نصاب است و حرکت چاه و صحن خانه و اینه حمیته خاک روغن ... حمیمه همان حز ... جحوله
بشتر بارکش حمزه گیاه و معروف حلّه بضم ازار و بکسر و قیاس بفتح نام قبیله و ... و نیز نام شهری تو ستان
مشنیدم ... در حلقه سخن گفت با عابد کلمه: و قیاث بضم جامه ... حامه نیز و در حالات ...
بمعنی ازار و چادر ... تثلیث در زبان هند ... حظیره چهار یا پنج ... در ای حز ... کنند حظیره
بفتح جای شب بودن ستوربان ... از شاخ درخت و چوب راست کنند و بمعنی مقبره نیز حضانه بکسر ...
کودک کودن حطمه بضم ... حجره در شرح نصاب است ... گویند نوعی ... و نام جای ... حجره
بضم ... و نام ... اهل ... روز دی ... زوج فرد و زوج

حجب ... مرد و ... و عارفان ... حدة تیزی و تخفیف دال ... حافه ... و حافر ... و قفم ... حفره اول ... و جوار ... حطام ... حطه خرد و ریزه ... حظوة ... کرا ... حقنه بضم دارو ... مهد و ... کنند و ... بر ... کنند و ... حکمت ... ارزه ...

حمره شناسی حنه بفتح و تشدید وزن مرده بمعنی حنا زنب حلقوم بفتح بوزن معروف حنجره بفتح نا کلو کلستان

در بعا محت ق و سپاهان و مجاز است درحنجره مطرب مکروه نزدیک حواله معروف و نیز کلوبرکه شهر چنانکه گویند

حواله گاه شهر و در عرف حواله گاه بمعنی تقریع گاه و تماشا گاه است حواره بفتح و تشدید عربال حوصله دوکان

نان پز حوصله بفتح یکم وسوم و چهارم سنگدان مرغ آنکه بزبان هندی پوته گویند و بمعنی همت و معده نیز و قیاس

اشیانه مرغ لمؤلفه قدر دل بتوانیم نهفتن غم عشقت کنی راز تو بیرون بود از حوصلهٔ ما حبه بکسر حلقه تنگ است معروف حباه کشند

واو سه واو نیز نویسند چنانکه ملوه حیة بفتح و تشدید یا مار حلقه مجلس تدور و حلقه زر و نقره که در گوش

حلقه زلف و حلقه فیلان و حلقه بگوش بمعنی مطیع گویند چنانکه گذشت حلقه گوش ترا حلقه بگوش اند همه

حریر سینه بمعنی نرم سینه حصن فیروزه آسمان و نام شهری حصار فیروزه مثله حرف زبان سه نقلم باز ده بمعنی قیامت

خاتم کس حریف ابدیدان یافته بمعنی معنت و ضعیف یافته حلقه سفره دوزند حشو آکنده بوست مار که افکنده باشد

بزبان هند کنچلی نامند و نیز بمعنی بستر که حبیب ازنعاله بیان حجرة الملوک مذکور شد حاوی جامع

و نیز مار گیر جاه صاحب جراح زلهٔ زن و معروف حلی بضم و کسر لام زیور در موی است جمع حلی بسکون لام پیرایه

حلوی بضم دو سنداد شیرینی حبشی بصحین معروف و مصطلح مسیحی فیه سنگبار را گویند بجهت آنکه سیاه است و یک

بر هر معنی موافق و مناسبت حجر الحبشی بصحین سنگیست سبز که در زمین حبش باشد چون او را به سند تاسند

شیرابه بیرون آید تیز و سوزنده زبان حرّاقع بافع و کمرانکه معده باشد حواشی جمع حاشیه که مذکور شد و بمعنی

توابع و خادم بجهت آنکه در گوشه و کناره می باشند حیاری بضم خرچال که مذکور شد حواری بفتح یار دیم اصحاب

عیسی علیه السلام سه چون اربا گویند چنانکه در قرآن واقع شده و قیاس ساده و اصله الشی الخاص جح بکسر جنوحقی

بفتح مهمان حلم نفی یا برهنه حی بفتح زنده و قبیله حج بفتح و تشدید یا ابجد در کناره آسمان مانند کوه پدید آید جرباگاه

بی عهد که در اطاعت امام السلام نباشد حج بکسر مرغزار حسی بکسر نجه ظاهر باشد و یکی از حواس حفته توبین

با نقلی حلیلا معروف وحی و ملک و بهار دانه کبوتر و قاز حب حلقی و جیم پارسی زبان حلقه دار که درلام رمضان

حوانند و او سه حبقه شبه که آند سماق الطعنه در اعطار حلقه زنجیر حلقی اصحاب سه دو دیده چو مسمار بر در است

حق کوی بضم کاف نام پرنده ایست که تمام شب بر شاخ درخت آویزان حق حق گوید و در روز از نهان کعبه

کعده و واو ساکن مع نصب اوبز گویند کا تیغ نماند حق شنوی ورنه طاعر حق گوی: چرا بود زده و بام تا سحر انگشت

حقه باز چشم بندی و بازیگر حکم اندازی در دست اندازی در تیر جامات وجه جبرئیل علیه السلام بوستان

بد و گفت سالار بیت الحرام کای حامل وحی برتر خرام حوض ماه پیغ حورت حسن عمارتی ان خال و دسیمه

بر روی عروس عارض کنند و بیاراسته حسن میمندی نام وزیر سلطان محمود مشهور حصار فولادی همان حصار

بولادست که در یونان گذشت و نیز آسمان اول و حصار محکم باب الف مع الدال... حنا بفتح و کسر خمیه پشمینه در شیع

تفاست بعه بزرگ خطا بفتح شهر معروف و ضد صواب سعدی تو خطا نیکی از خطای عجب: اگر لذا باب صواب ابد

خطا نیز کنند خط استوا خطیست موهوم در میان آسمان که یکسر او بقطب شمالی و دیگر سرش بقطب جنوبی

پیوسته است و ان در هر اقلیم متفاوتست خرا بفتح اول و سکون با را ابجد نمد و زمین نشیب خرقان از بلکه هیچ گیاه ازو نروید

خوق با بفتح و قاف بیابان بی آب خضر اخضری است عظیم بام و سبزه و ند موید است ازیاج سیاه از بسیار آب

سلاح سیاه نماید و نیز آسمان خضا نام زنده شاعر حنف الدین سیک ورقش او خذ الفم معروف در سکندریست

در هر جا دال مهمله در فارسی آید معجمه نیز خوانند الا بمعنی لفظ واو ساکن تنها بمعنی خداوند تعالی لا مگر بترکیب چنانکه خدا خانه

بمعنی خداوند خانه و صاحب لی خوا بضم الخیم بدال روز بکد سازند و مزه بمعنی لذت بکسر نیز آمده در ادات است

بضم بمعنی اول و بکسر بمعنی ثانی و در موید است بکسر و ضم بمعنی ثانی است و بضم بمعنی اول کذا نی الشرفنامه خورا همان خوا بمعنی اجر

خنیا بضم و سکون نون سرود و مطرب خنیاگر ازوست خارا سنگ سخت و جامه ابریشمی و لی گاه گونه

ساله او ساله صاحب گویند و مخطط لی ساله خارا بی خوانند استاد حبیب مرصد فارا عجایب شد ز ابنک

کوه خارا ز برعطف دامنت خارای من: خزوزا نام ردیست و در تنجزیست خلا و خلاء بمعنی مذکور

شاهنامه سیامک بدست خروساری دیو تبه گشت ماند انجمن بی خدیو: خوش معروف بمعنی جنگ بادا

تبارز لیس طرب تبارز لیس طرب خوانند خلوبا بفتح و واو فارسی چیزیکه همه او سازنده کنندی مانع و نیز

بمعنی دیوانه مزاج بمعنی ماخولیا نیز گویند خاک تون بمعنی افتاب وجه خوان نیغما آنکه گریبان خوان فراز کنند

و صلای عام در دهند چنانکه خلق از کشیدن لی حاجز آید ترکمان یکبار که هوی میزنند و بالکل غارت میکنند

واو ساکن خولان کرم نیز گویند حرام حافظ فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بردند صبر از دل

حامه بزیور آراسته قبه شنز
وچه او در کار لسه باشد
قحبه کرم و روزان بزن
خواری با بفتح نیز باران
اهل عجم و نیز
نان سپید و نیز
خری بفتح
کردم نشانیده و
شتر لکم در سکون
سزاوار بفتح و تشدید
نجحف چه زنده
دیلم ... و میان ده
حف

فرو داشت خانه مثله خضرا خرگاه آسمان مینا خرگاه چیز آوله شراب بمعنی مخشی در مینا خواجه یغما را خوبان کان

فضا بعرم ربابه او ناشکرا بمعنی نیز و خلق از نظر غایب بصحرا خیمه کند که کدائی خرمن درخرمنها کدا گدائی خرمن لیغ او

کاف و با خاور بفتح سلان کمان خنگ کریم شاه بار و آفتاب سیمطل و زرین خضر وزله گناه عطا خال آسمان

سعدی گاه خاتون ها معروف خوان با خوان آسمان بالا خانقاه انداز کمان مدد معانیه بمعنی پارسی هرداه

صبح مرا بیتی انجا حاجه خواجه خور سال کلان جز است بیش در سخرنما شد کلام مذکور خفیح با خفچه بفتح خنجی وسیع

رفته بابحث خطاب سبب آن خاتب ... وسیع شد ارادا معنا مقام آن حذا ذکر بهشه رسید بجای توحید در

دیر بکبر شد خنده باشد از ترمع امام بکسرو سکون الام اما جمع الحی ولحیین ارنداز در رع ججوب بلحین خنث حلقه در استوار

کمان گوی و سخن معروف خطبه جمع بضم خطب فراخ سال برجلد زمین خصیب سال فراخ بکبر خصب

سفید جامه بخراشت ده فریب خلاب دل بکبر خلب وفریبنده صکوی درد بفتح خلوب نصیح و معنی

گویند ربا هندر بزبان و دوار کو برگ و مربع شاخ در ار کیاهی الثعلب خصی است کیاهی بفتح الکلب خصی

مست نرکس غلام حافظ خواجه لبیر و معروف خراب مانندهی و خیال از خواب در آنچه و معروف خواب فسمت

خط یا عشق خراب است مدام است یا عشق شراب للمولفه مانند هوشیار تو لعل باده خراب مانند جدار تو تا

دراندار خوشاب آب بکسر مع خراب جند بی بود کشته لنگر رسنیکه خراب فلک خراب خراسان است تمام

فاک و آب گرفت خوشاب در صفائی که لطف سر زیر فیضی نظم کس گوش للمولفه از بند شهری نام و آب خوش

رباب خرک و رباب خرو شود کننده بکی سرکش دهانه آب و خلیش بفتح وقبات بکبر غلاب المکم بابب

دردیدم بیغم جمع سیاره نهان ز اسیر آبم ربا خرد بلاد بیج سیاه آشنای گویند نیز بیک اما دادم نهند تازی رباب بر بیکه جو

عنب خاتون وماهتاب آفتاب سحاب خرکه خاتون آسمان سحاب خرکه مکتب خلیفه بعنی کتاب خلیفه

گوشه چهار خط صلیب خط کمان منکر نامه شهاب خط اماسرخ سیاه خط شب خط کعبه عرب خاتون انگور

زمینی خانم اسمانها ازاولی ستاره هفت رقیب بوزن خضب آنند کشته کنا ماه صورت دو درجه نخنه و چهار

شعر مثمان لب منکر الحران کعف منبع ما للمولفه خاموشی بمعنی معروف بفتح جنب دیگر ربابی بریکی بعض

محیط وجد دالدو خواجه اینها در ساقی است کیا هست نام و نیز ها زبانتی کلوی کد آفرد و جنب کسی کفا ارب

و در محیط خورندگی حنک نیز گویند خنب بفتح یکم و سکون دوم بوزن جنب طلق و خفه خنب بضم اول و سکون
دوم خم معروف و جهیدن بقصد در تنگنای است خنب لغتی است در خم خانه چوب بفتحین و جیم فارسی چوبیکه
ملاح مران کشتی را رانند و مع الانواع خرابات بفتح طرب آباد و میخانه خرافات بضم سخنان بی‌سر و بن و خوش
و پریشان خرافه واحد او و در سویست از مراح واحد او نیز گفته خرافه سخنان بی‌سر و بن و خوش و گویند خرافه نام
مردی بود که پری او را برده بود سخنان او را اسلاف باور نمیداشتند ازین ضرب‌المثل شده است که این حدیث خرافه است در سکندرنامه
سخنان دروغ و بی‌سر و بن و خوش آینده خوات بفتح و تشدید نام مردی از انصار زن روغن‌فروش را از روغن
در مشک در بغل داشت که [illegible] ذات النحیین در باب آن زن است [illegible] در صراح می‌گوید
مرد دلیر خفوت بضم مرگ مفاجات کذا فی الصراح خفوت آرمیدن آواز خرت بضم و فارسی و شیر
خرمهت بفتح و تشدید [illegible] و استاد و [illegible] خرجلات نماز کذا فی المؤید در سکندری است نماز دیگر [illegible] در کار نیک
خزالکلات روزه در سکندری است [illegible] و قیلوله خارپشت خارها که [illegible] و لشت [illegible]
می‌بند [illegible] هندبار [illegible] استاد [illegible] دیده خود خار است از مژه کم با خیال تو بیرون رود بخوت درآید
خارپشت بضم با و فارسی و شین معجمه جانوری از خزندگان که بر پشتش خارهای دراز دارد چون سگ او را قصد کند
خود بهم کشد و بدان خارها او را مجروح سازد و در این معنی است [illegible] الشنی و چبر و چزوک و چز و جکاشه و
نکاشه در روباه و در ترکی [illegible] و شغر و معزه و [illegible] و سکاشه و شکرنه نیز گویند [illegible] قنفذ و [illegible] سیه‌ها بند
تا جای [illegible] خارپشت [illegible] خار [illegible] بضم خار [illegible]
معنی [illegible] خست بفتح معروف و بمعنی قصد نیز خوست بفتحین جزیره در بلاد عرب
الحجوست [illegible] و دست راه [illegible] و نام شهری از [illegible] خیار [illegible]
ازبس [illegible] خرست [illegible] در زلزله خانه [illegible] بفتح بای فارسی دنیا و خانه فقرا و قبر [illegible] کشته
بفتح بای فارسی [illegible] در میان [illegible] خودپرست متکبر و [illegible] و بلند [illegible] بلندی بود خودپرست
کند بول و [illegible] پشت [illegible] والله اعلم
خشت بوزن زشت معروف و نام اسلحه [illegible] نیزه و [illegible] نیز گویند و نیز نام حلوائی [illegible] بصورت خشت سازند

و در دو بارهٔ کتیغ هست سکندرنامه است آن پر خرشت خارا شکاف برون رفت از فلک لخته‌ها ف

خرو شتم بهشت آن سرور علیه السلام والصلوة خسرو سیارات آفتاب خورشت معروف همان خواسته که مذکور

خواهد شد بمعنی زال خرفه ست حت پاره پاره که خوی جهت بمعنی خوی بد و خوی تند خرگاه که ولیسته بر دو مکان

و برا ابجد پارسی کنایه از آسمان خانه گشته زبون و زیر پای رو خدمت کار معتقد گشته خاک خفت

خاک پوشش خاک باد لبسته بنده قاصد و مطیع اوست خاتون کنایت خانه کعبه و فاطمه رضی الله عنها

خشک سال افت کنایه از بحران ست جزو در خط ست رای و عقاب بهوش و عقاب در قید ست

خرتوت جنسی از توت کلان که در زبان شام ... باشد خراج ... لب تو شیرینی نهایت

عجایب آمده از شعر مشهور قند و نبات طلب خراج میکند خرس گنگره و عقاب برگرفت یعنی روح

شکار شد و در رفت طلا آمد خراج گریبان چراغ گرفت یعنی دل نوری کامل ... دوست بهر بار

عقاب الف و سیم الجیم و خرج یعنی ضد دخل ... درین قام ست کلام مرعان خروج بمعنی بیرون آمدن

و آنکه معزم پادشاهی در مقابل پادشاه دیگر ابتدا سر کشد و ظاهر سازد گویند که خروج کرد خرچ جنس

خوش خلیج شاخی از دریا و جوی و کرانه و رسن و کاسه بزرگ و جزیره از جوی بزرگ باز کنند و پاره از دریا

خداج بکسر ناقص عقاب و ناقص خلق خجوج بفتح یکم و سیوم باد سخت خبفوج بفتح هر دو ... خفنج بوزن کمند

باز و طرب و بفتح بحذف فا نیز بمعنی ست استاد ... ملک است و شاید که خنج هم این گشته و تراز ...

و بمعنی طرب ست درین بیت استاد ... اندر ... اندر راحت و خنج خسیج

ترکی ست از رنگهای اسپ ... خلنج بوزن کمند ابلق و ... که اندام ...

کیر بند ... در تجربه ست اکثر ... کیرند و هند ... خلیج

بفتح و جیم پارسی اصلی از ترکان و نام شهری ... ست بوزن فرج بجیم تازی کشیدن و دوری کردن و بضم

کروه از چوب و کشتیها ... بمعنی تازی ست اصل ترکان ... تازی ... خنج اما

مشهور بجیم پارسی ست ... خفنج بفتحتین و در تجربه ست بفتح و سکون فا کرانه که در خواب مردم ... فرو کرد

واو سیاه دیو سینه نیز گویند صاحب کتاب مذکور گوید که ... ست واو ... عرب کابوس گویند

ومنداهها به مانند اسلاق بود بال اندر سپس بعلم از گذشته تا خراق امد و بگرفت مرا چون خضی تدانکه

الف در خضی نیاورده است بجهت اشباع چنانکه در خاتمه مذکور خواهد شد فجج بفتح نام جانوری خزوج بضمتین

و واو و جیم پارسی خروس و در تحفه است تاج خروس ححوج بضم جیم پارسی نام گیاهی است بلغت سلاحج

و حفه نیز خوانند و به ترکی کتاب و نیز لوسیند که کودکان بر آن سوار شوند و سواری اموزانند و کلاه ترکی

و نیز تاج خروس موافق افغنی است شاهنامه سیاه بکهار کج و تلیج. سکالیده جنگ و در آورده حجج

حجو حجوج بجیم پارسی همان حجج معنی اول خفتانج اکثر کوه بنت اندام و از لغت خشک شد از آن تمحون ماند

خفج بضمتین و در ابراهیمی است بفتح یکم و ضم سوم سبزه است بلغت الحمقا و بمدیوکی مانند

خفاج بنواد معظم و عقاب برتر ... حواله سناج بلغت علیه الصلوة والسلام درغته کثیر الحرات

خنج پسپیدی صبح و آفتاب ... در اصطلاح سفالود در حالت است و نیز حامع

خطا نام بالاخطوط و بعضی خطا محو خوشه جمع سنبله خلنج بفتح یکم و بضم و تشدید لام نام شهری از ترکستان

و نیز ولایتی سنگ خرد و قبای بعضی آنا تحقیق آن است بوزن فرخ است کذا فی التحفه ... خالد

نام قراین علیه الصلوة والسلام پسر ولید و نیز نام پدر یحیی برمکی دقیانوس امیر المومنین منصور او سه

خالد برمکی للفندی خلد بضم همیشه و گوشوار خلود بضمتین همیشه خلد بمعنی دل و جمع خلده و بعضی بمعنی

گوشوار خند بفتح و تشدید جنازه در جای نهایت معنی رکاف زمین خندود جمع اخمود بفتح فرود الیش

خراد بکسر دانع خیر البلاد مکه و مدینه و بیت المقدس حنیف الحدید ... گویند خراط

بفتح پهلوانی و نام پادشاهی مشهور به دانش و نوعی از آلت کاریگری است عرب بلغت خراطه خوانند

خرند معروف و نام شهری از هند خرد بکسر و فتح ... عقاب دانش و نام شهری خرو بعجمی ...

... سلاطین خوانند ... نیز و قبای ... کاسه ... نازکی گرد

... خوالی معروف و خورش از طعام و میوه و الوانی معنی در خوالی ... و واو دیم از روزها ...

سیحنه نیز خوالی ... خا و میم و واو ... ریزه ریزه خرد ... مانند آفتاب در جرم ... خرداد

... گویند و منداهها ستاره مانند خاد ... از قبیل ... معنی گوی ... در فرهنگ ...

صاحب مؤید ذکر این سخن اعتراض دارد که زغن بمعنی کورباب یافته نشد و الحق چنین است و بمعنی خردل
نیز آمده و قطعات باز ظهیر فاریابی هم بمعنی چوغنق یابند زانکه نمانند کسی که بایشان رسد جای سالها خاک خانه
جو بیکه جاروب باو بندند و پاک کنند خانه ها و بیع منزلان و دلو و جوش اخیر چون پای بکبر تشبیه است خیز لطافت
بر خیز خیز با بفتح دعای در دوستان وقت وداع بلد پاک کنند و بیشتر در وقت سفر گویند ملا جلال است بار رفت
و وقت رفتن خیز با لب سیم نکو رفت از یاران دور افتاده با لب سیم نکو حفظ بغداد له یا ماله مالد مال و نیز خطی است
از خطوط جام جمشید و مشهد آنست در صحبت حفظ بغداد گذشت خاک نهال آنکه خلقش از خاک بود در تواضع خداوند
و خداوند و خداوند سخن نوح بمعنی صاحب بار است عادل خرند خاوند ابره کجمه و بره مقطع کنایه است باشد
اشنا کارزان و گربه ریزان بکار برند در حالت است که در خربزان ان سالشنی رکوبند آشنای هر کجا تیغ تو بود قصاص
بنمود حاجت مشتی زر و خرند خرند و خرند بره ابلم بمعنی تند صاحب مؤید گوید نیز بمعنی خداوند آمد چنانکه گویند خداوندگار
بمعنی خداوندگار و در تیغ زی است بمعنی تند در سکندر است و هیچ بخشی خرند تربت و سرت و تار و مار شراده آمده
مشهور خجند بالضم نام شهری است که کمال مشهور از انجاست و دیگر اصفهان و یکی از بنی هاشم کمال قطعه دو کمال آمد در جهان
یکی از اصفهان دیگر ز خجند آن یکی در غزل علم مثل و آن دیگر در قصیده باشد ز ملک در میان عرض
نیست فرقی ملک موی چند خور سند بالضم قانع و ساکن وانکه همیشه خوش باشد ملا آصفی ای دور ز تو دلم بفریاد آید
و ز هجر تو بر دل ما شادی آید که یاد کنی و رنی خورسندم می گریستم و گر از هیچ یاد آید خورشید بوزن جوشید خشک شد
بوستان کخورشید چشمها قدیم نماند است جاب جشم بتیم خود بالضم و فتح واو بکبر نیز معروفست و بوزن رسید نیز
خود بالضم و واو پارسی انکه بوقت جنگ بر سر نهند عرب آن سالا مغفر خوانند و او سالا خفتان نیز خوانند
خود بالضم و واو معدوله معروف و معبر او نیز بوستان اگر سایه خود برفت از سرش نبود سایه خوالیشتن زروش
خوالبد مختصر خوالبد در دیوان سوزنی آست نوع لب است خم نذید بفتح معروف وانه دفع نکنند خیمه در خز آبع
بتعزار در سفر شد و قطعات پاک و باز خیمه کبود آسمان و خیمه مطبخ خیمه بعوانوا نکر که له والشم
خلق نعاش شد و قطعات هر شد و خمه سابیرون او فرق است نزول که و مقیم شد و لشکر که اما خیمه
گفته و در مؤید نیز خیمه بعوانوا گفته همان لشکر که مراد داشت خیمه او آوله با معجزه مذکور شد ملا آصفی باز نی اما جهان

خمیده یعنی ابرو است طعنه بر چشمت افگند و داس ابرو است خار سپید نام گیاهی است که شتر بسیار آن را خورد و آن را نیز گویند

که تیار لیش شامه و زبان هندی نیز گویند خاری کند خراشش و زبان کاری کند خار نهند یعنی جفا کنند و بغیر آن نامند

خاک کنند یعنی دفن کنند و بغیر آن نماید خاک زنند یعنی جاروب کنند خون تراشی یعنی غضب کنند کنایه از ادعا انگور است

خون دل در ناخن آورد و قیاس سینه ماه خورشید خالق و بفتح عین بوزن نان رد خانه تابستان در بالا بر جانب

در ورسد خم لدخواه آسمان خرگاه و الدخواه شده خطر ندا او فر و ترس ندا او خوشه در گلو او یعنی پخته و نو یک

در شد خورشید بضم و کسر شین معجمه و با تحتانیه پارسی معروف و نام ملوک و نام زن معشوقه جمشید خواب جاوید مرگ

خوی از لعل روان شد یعنی شرمنده شد و نیز کنایه از نکهت خزر بر بالا طلوع آمد یعنی عقاب او نفس

پرورش یابد و مطلع که و در مثنوی است خزر از نفس بود پرورش و نفایاید جو بار ش که یعنی محبوس حرف خط شکستند

خاید یعنی خطره در وهم خوف و خطر باشد خشنود شاخ بالنده خاید یعنی به دندان ریش کنند و یعنی خاییدن و یعنی

لبش معجمه نیز خواننده استادی از آن گر دست و دندان تیز محنت از خلق و دشمنان خایند و مع الف

خفیف ... اورا شد خوزند هانکه در دال مهمله گذشت و مع الف خاسر زیانکار

خار بلد که و زبان خسر بضم در حالت است بفتحتین و سکون لام نیز زیان و بدبر زن و بد نیز و قیاس یعنی

فارسی است خضر بصاد مهمله است بر دور شرح نصاب بفتح و کسر صاد مهمله سبزی مذکور و مرد دریا یافته و اسم عالی

از خضر و شدن خضر یا ده بوزن فعیل بر ماند خدر بدال معجمه جسره خضر بصاد معجمه سبز و نام و شرح نبی

صاحب مثنوی گوید او را خضر از آن گویند هر جا نشستی سبز میشدی بدیع الحیات خوانده او با کسر خا

و سکون صاد معجمه خواننده میر خسرو در تنق بارگیش که آب مانده کش عجیب خضر ابد از کبری چنانکه

مولف در بلغه گوید لمؤلفه چکیده قطره زلال لبهای خندان از وسر چشمه حیوان نامان خضر جویان آب زندگانی

مثل بهر حیات جاوید انی و بکسر خا و فتح صاد معجمه و کسر آن سلمان جوی چشمه از رنج باقی خاک در نشستی

از آن چشمه سر دست و بفتح خا و کسر ضاد معجمه نیز و جمع آن مذکور در شرح نصاب است واقع است خدر بکسر و سکون

دال مهمله جمع خدور جمع واحد از خطر بکسر دو لیست و ستر و رسم خطر بفتحتین قدر و عظمت و دشواری و نیز در حرب

گرگر و چنانچه در اندازی و گوی بازی معنی ... نیز و معنی احتراق و هلاک خطر بها و هنسه مردی با قدر

عظلمت حرزه خار بفتح و تشدید میم و رستنی و بضم و فتح میم بتخفیف معروف خار بکسر و تخفیف دامنه ضخامت توبه
در رنج لغات چادر نماز و خنه و مصدر خامر بمعنی آمیختن و پوشیدن و ملازم شدن خبر بفتحین آنچه خمر بضم دانش
گذاشته الموید و در حلت لغات بمعنی آنچه خبیر بفتح آنکه از همه چیز و بزرگتر خبار زمین ست در رنج لغات
بفتح با نقطه زمین نرم سنگ آمیز خبیر بفتح و سکون با حطی و فتح با ابجد نام قلعه مشهور که مرتد او و فتح کرد صاحب
موید گوید آنچه بلغت کرده مو صفت ست در مجاز خفر بعنا بمعنی نرم در رنج لغات بفتحین سخت نرم و مصدر و بمعنی نرم شدن
خانور کیاهی که او را بو مادران نیز گویند ختار بضم و تا فوقانیه یک کلان با پنج و کشته از کیاهها خراط ختر بفتح و
سکون تا فرشته فریب ختار بفتح و تشدید تا فرشته فریبنده ختار زیاده نون کرسنگ سخت ختار بضم
و نون کرسن حز بفتح و تشدید کاسخت تر و توده کالش کلمه زیاده ها نیز و سوختن اسیا و بعضی بر و اصالهٔ نیز فوقانیه
و حز سوسن صعقا و در پارسی نیز مذکور شده جز بفتح و تشدید و کسر با کهانه مرد برگزیده جز بفتح و تخفیف معروف
مال و بمعنی اسپ نیز خیار بکسر تیره معروف که بزبان هند کهیره و بعضی کگرهی گویند و نیز کر نیدها و اختیار که جز انشار
انگ و ابدیده کتابها جشن الحار بعضی بیکو سکنها و مرلو از و شخار ردار ند و از سکندری در باب حار علوم و ال
احز تفصیل کذشت و الحق که چنین مناسبت خلیع الغدار اسپ با لکام و شتر با مهار را که خوار بضم آواز گاو
و بابهاسی بمعنی که مذکور شود ر با بعمی آی قاضی تا بز دکوار عجمی ست بر مرکب جهان شهوار عجمی ست عجل جسد له
خوار عجمی ست خاذ ربدال معجمه جربان و شیر در بیشه شوند خنصر بکسر انگشت خواه خنجر معروف و بعضی روشنایی آتش
و ماه و خور بد بمعنی تیغ و شمشیر نیز و در لغت جزای هندی گفته خاله السیر تنها و دو ماه سال چیزی با ستاره الفال نجف
نیز گویند خیلقو بفتح لعاب آفتاب و تراب و لعاب شمس مانند تاری که از هوا فرود آید در موید ست از مراح نجه
زیکیب حال نا تیره و نباشد چون سراب و حیران و حلول و لرک و بمعنی سخت خرنکبیر خورشید چنانکه همه گذشت
خرکاه گفته شود خز بفتح معروف و قد تموزی ست و جو کلان و بعضی گلاب و لاشه نیز در حالت کل زرد سیاه
که از آن متوان اندیشی عنصری دلش بکبر دار سیکوه و دشت در بیشه گرو در کشی بی بچه با لکبر و بوزه و جز
بمعنی او الله به تشدید نیز آمده و بمعنی زردی و تر خرخر بفتح سره متجانس دو تو سندان و لیته و ایوان در تموزی ست
و دو و تو پشت و ایوان خراخر اواز که از گلوی خفته بر آید و ان سلا خراک بفتح و تشدید نیز گویند

کویند خارخار و وسوسه در دل و آنکه کویند فلانی با نیکوکاران خرخار است یعنی خار ریدن خرنک دیگر راست خروار
بفتح دو تنک بار جامه و قماش و بار شتر و ستور نیز خار خار تعلق و خلجان دل و جدی امر دیگر چاک
کلش جا بند و با خارخار دل از این شیوع مرکس باشد خبر خبر یعنی بره خار معجمه شتاب و سهو و باریک
استاد کمال او سکند به موی شعرا با من حسکیم سوده شعر خبر خبر صاحب موید کوید یعنی شیوع و در بحار لغات
یعنی خیره و بیهوده و بیشرم و فرومانده و متحیر استاد در ترکی سخره دیوم بجز بجز یارب مرا خلاص کن از دیو سخره کش
حزه اردشیر نام شهری خزبرانکشتی جواز با خاک و امثال آن باشد بزبان هند بیهوبهاپ کویند و قلیب
خاکستر نور آن در داتش مانده باشد و در فرهنگ یعنی آتش آمده خنجیر بوزن انجیر بوی پشیمی و دود جربی
و کوشت و بوی او بوقت بریان کردن و بختن آید در موید بجیم پارسی نیز نقل کرده خسروانی کبد رلیان را
بزماید روزی از مطبخش همی خنجیر فطیر فار ریابی زبالا کزرش کرده ان همه بزانسوب زتف تعبشها مون انه ز خنجیر
خنکی را ر دیکر سبوس از جدا کنند باشند و نان ریزها خشک خاقانی ندیدی نان ریزها مکرر او الدنب بدیگ بگیره
او از دروزه عجیب است ان خنگها را با آتش و در بعضی فرهنگ است یعنی تحفص بلیغ خنگمار بضم نام علیتب
عرب ان سلاستقا و هند جلندری کویند خنک انار بکسر الف نیز آورده از فراوان رخنگی مار
ران نهان در مرد سلامت پدیدار کند خونشکوار بضم کاف پارسی نیز بر زر دو بضم ویک خوار ستار و خوشتار
بضم و سکون معاه خود شده کذا فی التحفه و در شرف نامه و موید یعنی مطلق کفته آند فردوسی نه آباد بوم و نه پروانکار
نه هم خنکی ان سلاکسی خواستار خنیث بفتح مره سنی بعجمه مرغی تیره رنگ ابلق دیکه جمله نون شد نامه
پیام بیاید رسید زبیر نکار خنیثه ر دیبا در ان مرغزار و در فرهنگ خنث است یعنی جانوران خود نکلار
معطلی و خوان کشتی و جاشنی کیر خوانشنی دار آرا سعد رخوش جالش در موید است اما سکه و فار نیز خوار بفتح
معروف و کندم و مزه و نام کوتنک بهرام و نام مقام و شهری نقایب رکفته و در تحفه است آن و
شیوع و اندک شهر خوارزم خوار یار جدا و لعاب و یعنی کندم و مزه و خطه نیکو ری کفته و در تحفه است خوار بار بفتح
خوار مرکب بلفظ با رمجه بخورند و دران روز کار نکذرند سلامند یعنی سالب هر روزه خورشید سوار مردم جبز و بهبند کذار
خورشید روم برو بیافا آول روز و سکندر ذو القرنین خطر کذار سبزه کذار و قلم زن خلا کار خدا و مثبت او

در ادات فرمان مجید و فرمان آوارة خط نصف النهار و خط محور خطی است که آفتاب بروست ازرق
ن تا بی
تا مغرب پیوسته خطا است و خط نقش جام جم خط قسم از خط مولای عالم از بزرگ خط جور نام خطی از خطوط جام جم
خط سیه همان خط محور مذکور شد خار سیه حادثه فلک و نیش عقرب خوشه سیه حمله در خوشه چنج خواجه سپهر آفتاب
و مشتری خواجه بعثت و تشریع صاحب او روقات است و آن پیغمبر ماست علیه افضل الصلوة خانه گیر قالبی
خانه و باری چهارم از لغت جمله هفت ابیات است خارد و دو و شادو خانه گیر و طو باب و مراسلان ماکان که دوم مراد بازی
گویند و معنی منصوبه و ابیات جامع جمیع انواع است سلطان نماره در عرصات باشد چهارم زبان در سفید نشسته شاد
سفید نشسته راست گوارة خانه گیر و حکایت مکر طوطیان تا آنکه ده هزار کشش چو نقو جا رست منصوبه
حیله نتوان یافت تا کسی تا انکه کعبتین سپهر کش خواهد کیخسپ کرد سخن حیفی و معنی خواهد دلیل چنانکه
گویند فلان کار کرده گیر یا ان خواهان خواهد گیر نام بازیگری و حجره گیر زیاده تا منبر نام داروی در مویدیست
ماده کبوتر که به بیت باشد چون نرش را کم کند او جای دهد حجره گیر مجبر و جاسوس و حجره بند و حجره بند خریدار گیر
آنکه رو اجنس لیبار باشد عرب نافقه و خلدش کاسده خوار شده خلافه بر ریخت بارشاه خادم سر نحل
خانه افت پذیر دنیا خانه نشد در دنیا باعتبار نقش جهت خانه شیرهای تازی لشان مایه باریست جرج اسد
خانه زر آفتاب خلخال از مثله در مویدیست و نیز نام شهری قریب گیلان خوانچه زر مثله معبر از آل خوزر مثله
و عمود صبح خشک زدیکرا آفتاب جزیره سرخود سلطه و ترکش خشک بر خلاف و بجهه البا یکوی خشک احوس الی غط
خوش مختصر خوکر معروف و امیزنده و الفت کرنده آتا معنی معروف و خوی کرآنده موافق معنی دوم سکندر نام
سر دوم در امیر کبیر سعید نامه تا بو خو کرست لورنا خو اکبر الطاف بار پس مطبخ و طباخ او نیز خواهر کر خواهر خوانده
و کرنده خواهر و در تنجیس است طباخ و خوان الذرت منامه یکی خانه سالها را استند بدیا و خوالیگران خواستند
خنب کر بضم و فتح کاف با پارسی مطرب و رامشگر چنانکه در مصرع خنبا گذشت ظهیر ما ربابی ز مجلس تو انقطا نکند بی تا بسید
مدان طمع که بخنیاگر لیسی مبوازی خنبور بضم و نون و با پارسی و قبل بفتح قابست و اوسلاحه منجز نیز گویند
و نیز باب مرا اماره بر روی حلوانع کشیده آید و مزارع و نام شهری استاه به بول خنبوره چون نبخ تیز انداز است
هم نام و هم رستخیز و در تنجیس است بوزن کد بور خنبور قابست و حشرت نامه سیه رو خیز در زخم کناه بهول خنبوره

راه خنور بفتحتین و نون کشند و گویند رحمت و کالا و اوندها و سطح و ظروف همه آوندها را خنور گویند و بر شد به نون و
فتح خا نیز استاد همای لطف تو هرکس را سایه افکند و هند لعاب و زر و نقره بخشش زنان خنور خنور بمعنی خنبر
بضم همان خنبره است که نوخواند شد خنبر بوزن غضنفر و مفلس و مانند کلاه استاد با فراخ است و سخت
همه نیک آید انجا نست که چنین هیچ خنبر نبود خنز بضم و سکون سین مهمله و فتح نار و رند منجزی است بوزن ابجر
جانور خزنده خورش نظامی گیاهیست که او را بتازی ریحان خوانند روضة الانوار با کشف ان سالکش بالغ را
اسب سبز خورش نظامی نقش ساق جناز خنبر نام دارو است از رستنیها او را هندکر واله گویند و آن درخت تاج ما فقط
سلطان که در هند واقع است لب بست و کلهای زرد و کلاب و نخلش از آن عجیب تر دالع و او را اسلامت
کانیال نیز گویند خیار شنبر همان خیار چنبر خیار کبیر بفتح کاف و بای تازی نام گیاهیست جار که در بیخ کبر روید
لطیف بلادم خوانند خون جگر شغف و محنت و رنج خون سیاوشان کبر روشنایی صبح در اوایل روشنی شفق خداوند
بفتح خداوندگار خرگاه قمر بکسر دائره ماه او را خرگه قمر و خرمن قمر نیز گویند خرز بفتحتین و نام
از ترکستان که مردم آنجا سفید پوست و قد او خزران نیز گویند در قافیه است که طوطی ... شد
انوری زنبور خزر قفصه لطف تو رشته آهوی ختن گشته خلقتو جریده خور معروف و آفتاب و نجه ...
و مزه و نام کوشک بهرام گور ساخته نعمان خاور مشرق و نیز مغرب صاحب سکندرنامه گفته اول اصح است و آفتاب
حل لغات آنکه خاوران اصح است و در باختر نیز همین بحث قرار است چنانکه گذشت خسرو خاور آفتاب خسرو
مثله خاکدر معجن مقیم در خاکدان غرور دنیا ظهیر فاریابی دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق فشاندم اسن همت
ز خاکدان غرور خرابع مصر کنایه از قند و نبات و شکر است و مصرع عبارت از بوستان خیمه و هر اسمان اول
خبز بضم نان خباز بشدید نان پز خز بفتح نوعی از جامه ابریشمی و بتخفیف فارسیان بمعنی خزنده
را گویند خز بفتحتین مهره خر الظهر گویند مهره پشت خوانند خاز باز صاحب مؤید از صراح نقل کرده خوز بضم نام ولایتی
که او را خوزستان نیز گویند و مقام ... ن او را چون بهار موفق تعریف کنند ...
خوزکر ... از خوزستان و نام ولایت ... نامه ... تنقیحات ... بنقاب ... خوز
نام آتشکده آذرابادگان و معروف و او را خوز نیز گویند ... در آن خط ... آتش سنگ ... خوانند

در ... قاطع ... خنور ... اول ... و ... آوند ...

خود سوزد آتش پرست خیز بوزن تیز معروف و بمعنی تیز و شتاب آمده کبوتر دفعتاً او خیز خیز بوزن تیز تیز نام ولایتی
از ترکستان مشک و خوبان خیز اما عجب که خیز خیز خوبان خیز باشند خاقانی خیز خیز بره از آنجه خواهد ابوه صاحب هوا
چو بنگر فرخار گشته نقش نگاری صبا چو آهو چین خیز گشته نافه گشای خیزخفت خیزاسته و بتدریج شونده و قیل بمعنی
و نیز کنایه از جای موافق معنی اول استاد دولت تیره رستخیز بود دولت آن به که خفت خیز بود خاک بیز آنکه
از خاک بیخته زر و سیم برآرند خاک ریزه چشم شیب حصار خاک انداز جاروب و جامه که در گوشه میانه واقع باشد
کننده
که بزبان هندی ... گویند خار انداز خرنده خرقه انداز یعنی مجرد شوانده ازخانمان بیرون آید خانه برانداز خراب
خواجه حافظ جای خانه برانداز از دل و دین است تا بهم آغوش که می باشد و بمعنی نه کسیت خانه پرداز
بمعنی پارسی خانه سازنده و همان خانه برانداز خانه باز آنکه خان و مان خود را در اخراجات بذل کند و نیز بمعنی قمار باز
خانه سیلاب ریز یعنی خانه دنیا خایه ریز یعنی خایگینه و نیز بیضه ریز خارا ریم و ریم اندام در تنجزی ... خایه بمعنی
خوش نواز بضم دریای ... و ... نام شهری است بزرگ و بمعنی خوش الحان و خوش نواز بسقوط واو اول
نیز در تنجزی است باد شاه خرابات آنکه همیشه با یک مجامعت کند ... نیکی ... با خوش ... هزار بار خرابات ... که
عکس و در صحاح فرس و در بعض کتب لغت بمعنی جمع شدن در کاری آورده آمد بنا بر این بیت استاد بدیع
او وقصد دشمنانش بهم سازند اتفاق و جان خرابات خربوز در تنجزی است بمعنی پارسی خربواز پرنده است
بی پر ... بزرگ آنکه عرب ... خفاش خوانند خربواز در تنجزی است بوزن خربا سان ... بزرگ
در حل لغات است خبازی قالب یعنی ... روزگار ... خرنوب بعد جو خربواز خرگواز بضم کاف پارسی
چوب ... باریک که بدان خرس ... خرزبوزن درز نام شهری خرچنگ مغز ... خوش رزی انگوری خشرز
بالضم و سکون اول پارسی نام ولایتی در کنار دریا و نام حیوانی است ... خوانند خرکاه ... آسمان خط سبز
معروف و ... مرقوم ... خرزیدن و جغبیدن خرزبعنی ... سوم خرزه معروف
و قیل گیاهی است مانند اشنان و بمعنی ... حسن بالضم و تشدید ... کوک مرد کوهی ... ریزه ... بهم
آمیخته و در حل لغات است خروماه در فارسی بمعنی اخز بالتخفیف آمده شاهنامه جاندار بخشنده ... حسن
وصال
حال جاندار ... ولیس در تنجزی است و خشنده خزی یعنی خاینده مولف ... کلک یافت از ...

و حال مانده باشد غیر از خار و خس خمیس بفتح فرو ماند خمیس روز پنجشنبه و نیز جامه پنج گزی و لشکری که پنج رکن

دارد مقدمه ساقه قلب میمنه میسره خندریس بفتح کنایه خناس بتشدید دیو که شیطان و وسوسه کند و

خنوس پنهان شدن و باز پس شدن و سر در کشیدن ذ خردلیس یعنی سیاره رنج مذکور خواهد شد

خدلیس بضم و یای تحتانیه پارسی بانو خانه و بعضی منعوله یعنی خداوند و آمدند نیز مخفی بمعنی ستاره غروب و

و غایب کوکبی خانه دلیس همان خردلیس مذکور خنده خرلیس بیای تحتانیه پارسی با جیم و فلوس خنده روس

بفتح گندم روی خرملس مکسی ساکت سبزه چون برگ نشت نشنید تباه کند چون خروس حجر الماس کناره برف

در محل گذارند نیز پیدا آید و تیزی نوک رسنی در نبغی سیاه سنگ خته بر آید خواهد الماس زیره الماس و ریزه

برف و یخ خورش و سناسس بکلمت از دانهای حنس مخبس علف سب در هندی سیاه رسوله خورده خلف انکس

یعنی خورش انکس و مع النهی مخنش کوکنار تا سم کاهی مخنش از کش نه باشد گرچه خنکش دانه

حمش بفتح و سکون میم خراشیدن خفاش در توبیت بضم شب پر که در نه حلب اللغات آنا مشهور بفتح

خش فش نیز گویند خموشش بفتح لب ... خطر بر سرکش کند بر زمین نه خطر در عالم کش زبانه عالم محرکش

خطر بر جهان کش تارک دنیا باش خارکش بفتح کاف یعنی هیزم کش و الف کارش و الف کاف سر موزه عرب

چرموق خود هسته خار دارد کوکش خارانه ابدالی از جاه کشنده خرکش مقصود از خارکش مذکور معنی معروف

خام لوش انکه شراب عنبر مغطر خواهد حنس پوس پوشیدن چیزی را احتیاط خش جلع پوشش یعنی مردم سبک

و فرومایه خرموش جنسی از موش کلان در شبها بر آید مند نش کهلوش نشستند خرگوش معروف و شبی است

که پنجم باشد عرب ان سیاه جرموش خوانند خواب خرگوش تغافل و خفته است خفتن خود سیاه در

تجربه سست معنی فریب و دعای ... خدا کس زخشم جهان جوشش ... مباش امیر از خواجه جرکوش

خروشش فریاد با گریه ولیکن مهد مرنج در حلب لغات بحذف واو نیز فروشش تارک دنیا خدا فراموشی

همانا که در غدا فروشان مذکور خواهد شد خدا کوشش برابو ... غلبه و مشغله و غلغله در تنجوی ست

بوزن جفا کوشش معنی مذکور استاد گوکله رنج از توسیه خط تکشید ... خلق جهان سیاه بفکندی بخدا کوشی

خاموشی و خموشی و خموشش در سنه مختصر خاموش خواجه حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین خاموش منشو

کار تو با ناله سرود و دوله خمش حافظ و آب نگنهای چون زر نغ نگاه دارد قلاب شهر حراف جسم و هست

رسید عقد حراف کی از آن فلک روزگار و دیگر آمده تعصب داشت و این تعریض بروایت خوش لوا و

پارسی مادر شوهر و اوسا خورشدامن نیز و خشو گویند و لوا و معدوله معروف و ساده و نیک طبع در حلب لغات

بمعنی خشک خورش معروف قرا بمعنی خود و خرخشی بیا بپارسی معروف و جامه پنبه آکنده و این پنبه را

در وقت کار بکنند چنانکه لیشم در زلیخه و آنکه جامه بکند رسا در لاهور میگویند غلط است اوسا مردم

ولایت فرس [illegible] چنانکه مذکور خواهد شد خراشش و تراشش در کرفتن بناخن و چیزی انداختن در محل

لغات است بمعنی سقط و نابکار خرلش بکسر امر بگرفتن پوست از اندام خواجه تاش نام مبارز توران خانه پاش

متواضع و خوار باشش خواجه تاش خداوند خانه و خداوند مال و چاکران یک خواجه از نهایت مردم دیگر

خواجه تاش میشود خنده خنباشش مثله و نیز با این خنب خدلش چنانکه در محله گذشت رودکی گفته مردور

مادر [illegible] خنده ریش مسخره و افسوس خنده خرلش مثله عنصری اگر مرا خنده خرلش هم

مار از توبس جانان مار از توبس خلیش بکسر با پارسی خلاشش آنکه کاک تر سیاه باشد از و به بخواری

توان بر آمد خلاشش مثله خشک ریش ریشی را از بالا خشک باشد درون بر آب کنند خمش چنانکه در ادات

در سینی [illegible] گذشت و در موید [illegible] جزه کشش بضم کاف ضعیف کشش و کرشش بر ستان چنان سوز [illegible] و جزه کشش

زلیخیش رودی [illegible] جایی ترشش خون سیاوشش چوب است [illegible] و جامه رنگ کنند تیغ عرب [illegible] خوانند

چون افراسیاب سیاوش را کشت از جای خون او ریخته و آب درخت رست [illegible] نام ماند او را

خون سیاوشش بدو و او نیز گویند تا جانشان از خون سیاوش از غم جم چون تیغ افراسیاب درو ده

خزان شد علم برشش یعنی خزان [illegible] خاص بمعنی [illegible] در حالت [illegible] روزن خانه

خرخاص عیب و وهم خیال خراص بفتح و تشدید [illegible] دروغ گو خلاص بفتح معروف و بکسر زر خالص گزیده

چیزی و نقد نفیس [illegible] آورده خلاص [illegible] خاص [illegible]

[illegible] خرص مثله [illegible] بضم [illegible] حلقه زر [illegible] در گوش کنند خرص بفتح

کرسنه [illegible] فرو آرنده و حرف [illegible] تمام حق [illegible]

و اسب باریک میان خفاص تخفیف مهره دهان بر دست بندند خفاص بتشدید ضاد معجمه احمق خوص عوزکون
در چیزی در حال نگاه سست نمودن یا بستن شراب و نزدیک در کاری و نیز دراز شدن در مؤید الفضلا خبط بفتح اول الجن اکثر
خبط دماغ شده یا مخبط امتزاج عقل مجنون شده است و عقل خاص نمانده است خباط بکسر دماغ سرپستور
خراط حقه گر و خراط بضم سخن بی اصل در مهذب است سخن خرش را از و مرهم در خنده در اینه و با بر درخت خلاط
بکسر شوریدن عقل خیاط بکسر بوزن و رشته و بفتح مع التشدید درزی خیط بفتح رشته خط معروف فارسیان رشتن نو
دمیده را گویند و نیز نام مقامی که نیزه بدو منسوب است گویند در ع خطی است ظلیر فار بابل ندارم لت و در بیر مجلدان ملک است
در ع خطا شاه است خطمی را و خمط نوعی از درخت اراک در شرح نصاب بابای دالوه لی سیلاک محو رند و لکن
موز میگویند و مصدر بمعنی برگ اراک خوردن شتر و بریان کردن پوست برون کردن خرطا شاخ باریک که فارسیان
کلان تر دیر سیلاک گویند خریط کلان خون لبط شراب تیغ در مؤید الفضلا جداع بکسر دال و فریب در شرح نصاب است
بفتح کسی را فریفتن و کاسد شدن بازار و در مع سوسمار و خشک شدن آب در دریا و خواب در چشم
او گلیتن و پاره پاره کردن گوشت و عجز ان خضوع بکسر و بکسر سکون لام و فتح سیوم پیدا بجز خضوع فروتنی خنوع بفتح
گفتار خشوع ترس و فروتنی خضع و خضوع مثله خلع بفتح کشیدن قلع کشنده و کرک و صیاد خلع بضم طلاق به بذل
خلع زنان خصاریع و خشاریع بضم نجابت حفظ نا رسیدست ازطمع یعنی عقاب ترسنده است از غنی
خا بمرغ بمعنی بیضه مرغ خایگینه مرغ مثله در مؤید الفضلا حرف بفتح بکسر و کسر لام و را مهمله پیر فرتوت و در فرهنگ گلستان است
بمعنی بیهوده و در حال لغات آنکه از پیری چیزی بگوید و نداند چه میگوید قران السعدین که خرف شد فلک تشنه باز
ازهم بریدن سنگ شکسته باز در موید از قنیه نقاک که حیوانی است دریائی در عرب لوک اظفار الطیب دهند
کلته خوانند خریف بفتح تیرماه و باران در مؤید است مدت ماندن آفتاب در میزان و عقرب و قوس و آن
فصل خزان است خراف بضم و تشدید بمعروف خفف بفتح دلق رکو است نیم سوخته یعنی پارچه جامه را زیر چقمق نهند خسف
جا بکیه آتش منقطع نشود خسوف بضم کرفتن ماه و بزمین فرو شدن و از چشم ها رافتادن بدانکه بحسب خسوف و کسوف
در ماه و هم در آفتاب توان گفت از آنکه معنی او رفتن روشنائی است اما در فقه کسوف در آفتاب استعمال کرده آند
و خسوف در ماه و خسیف کسی که فرو شدن بزمین خسف بفتحتین و بکسر او هم بره خشف یا بالحطمی سیاه گویند خنیف

چون کتان سبز خنف بفتحتین جمع اوست خلف بفتحتین بدل نیک وآنکه پس کسی ماند از نیک ما لغة فرزند

اگر بود خلف باشد ورنه خلف بود بد خلف: خلاف بکسر معروف و درختی بید و نیز دست بشمشیر بردن

ما بکشد لمؤلفه از جرئت قدرت آن کس کو بید لرزان است: حدیث راست بگفتم خلاف نتوان گفت:

خلاف بضم و تشدید بید فراسکنه مذکور خواهد شد خلوف دم دهن وبوی او خلیف راه میان دو کوه

خلف بضم وسکون لام با طلب و در وعده خف بضم موزه و در شرع نصاب است دست و پای داشتن و بفتح معنی سیان فار

چادر چه جامه سا گویند که در زیر چخماق نهند و نیز گیاهی است نرم که زیر او نهند خزف بفتحتین و برای معجمه سفال و

قباب سپید دانه لمؤلفه کسی باشد که یا به روی سر خزف که آید اندر سلک گوهر خاف نام شهری از خراسان

کمال خجندی شیرینه نبات صاف مرشد خاف: فارغ از جام بالا عجب است: گرچه ای شیخ کمالش بگفتند کمال نسبت

شیخ ما کی ست خال شکرف خال رخی که زنان سپید ور و جران کشند خاک ضعیف مترو قالب بی

مخزن اسرار ای همه هستی از تو پیدا شده: خاک ضعیف از تو توانا شده: [illegible] خارق و حاذق

سنان و تیری که بهدف رسیده باشد بفتح پاره شدن و خارق فاعل آن آنکه گویند خارق عادت است

یعنی پاره کننده و درکننده عادت است فاعل آنکه خلاف عادت است خانق چون کرانه شهر و فی کوچه

تنگ خلاق بفتح و تخفیف نصیب و بهره بفتح و تشدید معروف لمؤلفه فیض افر قناعت پوشش گر تو خواهی

که پادشاه کون از همه خلق باشی بیگانه تا بخلاق آشنا کردی خلق بفتح آفرینش و در ینی مذکر و مونث و تثنیه

و جمع برابر است و بضم مرابع خوب و بفتح یکم و کسره کهنه خلوق بفتح بوی خوش و نیز بمعنی عطر است و آنکه خلق خوب دارد

فرمود است همه روی بیلان با کوس و بوق برانده از سنگ و بمعنی خلوق: خلاق بضم جمع خلیق بفتح و نیز

بمعنی احمد خلوق مذکور خرق بکسر جوانمرد و مردم نیک خرق بفتح پاره و در لغت است بیابان و هامون فراخ

و روزن خانه وروسه بفتح خانه و جزان خرنق جمع اوست خرنق بکسر و سلا مهمله بچه خرگوش خدنق بوزن خنق

بمعنی عنکبوت خذرنق بدال مهمله بمعجمه خوق حلقه زر که در گوش کشند خندق معروف خناق بضم نام

علتی و بیماری خزاق بکسر نام مردی خفوق فرو شدن ستاره خط ازرق آن خطی که در جام جهان نما بود

قیلب بضم پایه خرگاه از بری ازرق آسمان خیمه ازرق شده خرقه جمع ازرق مستتر واقت بر خاک مطبق گروهی که معنی

حلق مثله کرده درجه از سم چهارپایان مالاروه خفچاق نام بیابان از ترکستان و نیز اصل ترکمان واین نسل
خفچاقیان گویند و در حل لغات آنکه یک نفر خفچاق سه هم خفچاق گویند واین سه خفچاق بپارسی در محلات
نیز گویند خاقان زلبیا حکایت آرد بنیش چون خفچاق هندوی کهری چون پرنده چینی براق عجب مار
جا از روع نامیه پس آرشیا بجای سبزه ز کاله بر دمد سر خفچاق خناق بضم نام بیماریست از غلبه خون پیدا آید در حلق
حاصلش گرفته گلو ظاهر بار آید ز نوک سبزه رگ جان دشمنان یک نیم از حرارت این عصه شان گرفته خناق
اوزی چون کلاه حکیت دست سخاش کوه زان یافت المپیه زخناق خطا الملی خطابه نویسندگان در مقام
الحاق نویسند خرق بضم و فتح لام جالب و ثانی بکسر و سکون لام نام گوی کوی زر کواری ورها یعنی چوبی که در خرقی
ذکر یافت خریق بوزن رفیق سپندیان دانه در مؤید و هیچ بخش گفته حاوی سه هند سرین خوانده و دیگر اول در تاریک لذت
خرشنق نام داروست خفرق زشت و در جوی و اکنون بحث در مؤید نیست بفتح یکم و سوم فارسیان در محلات دشنام استعمال کرده آمد
اما اصل لغت او معلوم نشد خورنق بوزن فرزدق نام قصری بشاهی که نکشت بهرام گور صاحب نزهة مارعجائب البلدان
نقل کرده ان بنای سنمار که بوده بامر نعمان بن منذر بنا شد تا این سنمار نام بعد عرب او سنمار خوانند
گویند چون عمارت آن قصر باتمام رسید بر بام آن رفت و گفت هرگز مثل این ندیده ام سنمار گفت من جای دانم اگر آن
سنگ از آن برگیرند همه قلعه بیفتد نعمان گفت جز تو کسی هم داند گفت نه فرمود تا وی را از فراز آن قلعه انداختند چنانکه
خواطبطه که چنین آورده اند چون ساز انعام یافت گفت اگر میدانستم ناچیب مقدار کار را تعقید انعام خواهند فرمود بهتر
ازین می ساختم نعمان گفت به ازین میتوانستی گفت بلی نعمان بی جا کرد بنابراین اگر او را زنده گذارم برای دیگری
دیگر به ازین بسازد چنان که عبد یافته در خورنق چراغ نعمان لاله اطراف باغ نعمان
خوان ام الملک نام کلا در زمین باشد خدوک بمعنی دال سبزه شدن یعنی عجایب چنانکه مستشهد است
در معنی هیچ در جیم مذکور شد و در حرف بجای خلیان خاطر و امثال این استعمال کنند گویند مرا خدوک از وی
و در حل لغات بفتح تیره و خشمناک و منول عرفی هر که در دود ملوک بود از چنین کارها خدوک
بمعنی بوزن حروف بچه کوی یعنی حرام زاده در حل لغات است و جرب زبان و زشت کردار استاد ابابلای
پنهان شد کنون توانا که برای خروک پنهان که خروک در مؤید و نیز لطایف بپارسی گفته معروف

احمد بلند بانگ از خر دور است یار قیبان زند کانا میکشم شیخ صنعان توام زین خوک بانا میکشم و نیز علتی است که در گلو

خرک بفتح کاف تازی کبک و بمعنی جانوری است معروف خرچنگ بکسر و کاف پارسی ایدک و در باب دال

خار چه بزبان هندیکها لکوبند ایع مخمون ثمیس پر دلش زبا در افتاد ام خرچنگ در بیه وهم حرافتاد و نیز پوستی که بان دیلا

لعاب در چوبها بجای کشتی گذارند خرک بفتحتین تصغیر خر و خرها مشهور و آنچه دیوارها را بر او سطح کنند و چوبکی که

در رشته تارها سازند تا بسته در آن اصحاب است و نیز چوبی است که بران اصحاب تعزیر را بخوابانند و دره زنند

کذا فی المنتخب خرفوک بفتح نام گیاهی که بران را خرخلوک نیز گویند و همان خرچنگ که مذکور شد خرخلوک بفتح جیم پارسی

گیاهی است که در دیارها بکار میدارند بجهت افزونی شیر و شیر بند بهار تابستان هست و در تنجری است مند گویند

همسنه صاحب فرهنگنامه گوید که بزبان گم شیر دوسته خرخوک نیز گویند چنانکه مذکور شد خرگوشک نام گیاهی است واقع

سهال و او را خرغول و زبان بره نیز گویند خرسنگ بوزن فرهنگ پارسی سنگ بزرگ سخت که راه ببندد

بر سر گنج تا بود خرسنگ دوری از گنج بصد فرسنگ و در فرهنگ گلستان بمعنی کوه است میفرماید که یکروزی کاری آید

شیخ سعدی استاد معلم چو بود کم آزار خرسنگ زنند کودکان در بازار خرچنگ بوزن مذکور جیم و کاف

هر دو پارسی نام برجی است که تازیش سرطان و نیز جانوری است ای اوستاد بیچاره خوار مندرست منام چو خورشید برآمد خرچنگ

مدد بیه برای منگ رنگ : خوراک بفتح در موید است باشد بر سبیل ... خفته خرد و کی بفتحتین ترکیبی غلط مشهور

چوب بلی را حلب گویند و هندیها پوند و کبوترا خورند و بعضی گویند هزار پا خرچنگ بفتحتین فشردن گلو و نیز سیاه

بر وافتند چوب آن را کلفه خواهند حضر وانه تا نزدی بلبه باش ... تا نگیرد بر تو کام زخیک خرچنگ

بعجمی و بار پارسی نان سفید بزرگ چنانکه بفتح و بار پارسی نشست گاه با چهار دیواری گفته اند استاد بر آن کس

را خرچنگ بوده ام ابزار بر آن کس را کوسه رانده ام بجنبان خرچنگ بوزن مردک خار خسک یعنی دانه

و نیز غده است که هندوستان گلیتی میخوانند و نیز سیاه دانه در موید چون خرک آوله بمعنی غله مذکور و در حاوی لغات است

بضم اول نانها باشد که بتازیش شیخ گویند و بکسر و با بخانه و حاوی بمعنی در آمد الوالموت باشد تحبب از نجم

ارجو و شود در دست می باشد خرچنگ و بکسر اول میوه درخت که برگ ده روید بلی گیبا نیز گویند و عرب آنرا کفرا

خسنک بضم نوعی از پوشش درشت درویشان خرنک بضم مژه است بجهت دفع چشم زخم بکودکان گو کوکان

کودکان بندند در حالت نعاست و آن مهره ابگینه سیاه و سفید باشد او را چشم نیز گویند و در موید
و شرفنامه است و آن را خرزنک بواو معدوله و سلی پارسی نیز گویند خشک و زنجی است بضم یکم و فتح دوم و در موید
و سکندری است بفتحتین معروف خرکش پاک کفش تبازی طواحو دشتد و در بعضی فرهنگ ففه نون است کذا
فی المؤید خنک بفتحتین کوه هامون و آن تازی است در موید است بمعنی خشک و خاشاک و خار نیز خمک بفتح
و تشدید میم و صاب را اسم است بضم میم آواز دف خواهد و سنگ نون و دف خواهد چیز بستن از روی
عنبد و مانند بحقیق و قیاس انف نون کوس و طبل و غیره خبارک نام جانوری است که میانه رانه و پشت بر آید و از سختی
بخارها مانند پیش بده گویند خدرک مصغر خذره که مذکور خواهد شد خشتک بکسر مصغر خشت که مذکور شد و نیز پاره جامه
که در بغل بر بندا ستادان انکه قدرش حرکت در آن رفعت بر جمع م خشک بود شن گنگ زبانی زیر بغلش و نیز جامه
در بغل پیر اب و امثال آن بدوزند خجک بفتحتین نقطه و نکته خفتک بضم نام جانوری است که او را لکار و انک
گویند و بجیم فارسی مفتوح نیز خدنک بفتحتین و کاف پارسی چوبی درختی است که از وی خانه زین و زکش و تیر سازند
و از خدنک تیر مطلق نیز اراده کرده اند فرماید : بهر امشن مشتهای خدنگ : بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ :
و له کرانان به اسپان و زین پلنگ : نشانده که در خیال خدنگ : خط از بر چه رنگ خط سبز بر آمده خنگ
بکسر و کاف پارسی اسپ سفید رنگ و او چند گونه است سبز خنگ و نقره خنگ و برنج خنگ و مگس خنگ در
حل لغات است انکه سپیدی لب بازند خنگ شب اخنک بکسر ره کاف فارسی براق ابلق سم ... وجه خلدنگ
بفتحتین انگشت زنده ... را جره و جزوه خوانند و قیاس پاره آتش خلنگ بفتحتین کوزه گلی رنگ که
و گل ناپخته و در آن ابریست بفتح و ضم لام کوزه را اندرابی دو شنبر گان خلع رنگ کنند ابوالجز منجم کرگان با مرغ هفت رنگ
همه مانند آب خلنگ : و اندر میانش بالم رنگین بود سنگ : خاشاک ریزها چوب و کاه و خاک آمیخته خون دل
لعل و گلها و تریها که از آفتاب و از بحران بالا بنجد خاک شوند مخزن اسرار خون دل خاک سر کوی بلا :
در جگر خاک جگر گون نهاد چنبره دو دنگ آسمان خاک تمک نام بازی و آن را خرکپ نیز گویند در بعضی
و ابراهیم و آن را کوه ها موی و درود داله و جزیره نیز گویند خاک تاریک کنایه شب و نادان خواجه فلک مشتری
و آفتاب خنیاگر فلک زهره خاتون فلک زهره و آفتاب و در سکندری است ماه گفته خاتون شبستان فلک

مثله خوانچه فلک آفتاب و بیان فلک خطیب فلک مشتری خلخال فلک آفتاب خانه بر فلک مخزن فلک

خنگک بکاف فارسی خناک همان خناق مذکور خانیک بکسر یای استوار کردن نقاب ستور و کشیدن آن کمانه را نیز

تا چابک شود کما مست مذهب نا گفته خالیک زانکه از نام تو از هیبت کیهان مالک و هم الله خال برادر مادر

و نشان روی و نشتر زرد کبر سیاه و لشکر خواهر کلان و علم ابواب دهند و سیاه دار و راه باریک و نام کوهی و

درویش بفارسی معروف صاحب موید گوید بمعنی نیز ماخوذ از تازیست زیرا چرا خیال نام بر بنده است و درین

نقطهای سیه باشند خل بکسر و تشدید دوست خل بفتح سرکه و مرکه نیز از دوست و جامه کهنه و ریگ در کون پیوسته

برای ترسیدن

و جانوری در ریگ خائف خدمتگار و ساربان خیال صورتیکه بخواب یا در آینه نماید و چیزیکه در میان کشت

بجهت رمیدن مرغان و چیزیکه اگر در سر افتد از آن خیال دماغ زائد و زمانی در بین ثعلب خیل بفتح کلمه اصحاب

والصحاب و گروه قلندر سکندری است و سواران تابع بکسر خط است بوستان را باشند مثنی گدایان خیابان بهان

دار السلام از لطیفات خول بفتح خدمتکار و حشم و بمعنی لا خلال معروف و دوست و چیزیکه در جامه زنند

شمشیر

در حل لغات بلاهت و میان شی و رشته کارد فاصله میان دو چیز خلیل دوست و درویش و جمعه زار آن و در

و نیزه و دل و بعد نیز لقب ابراهیم پیغمبر علیه السلام در حل لغات بمعنی دوست مخفی نماند بمعنی خلال نیز گذشت

خیلیا و در اماله آن کلمه اعتبار کرده باشند خلخال پای برنجن و نیز نام شهری که خلخال زر گویند مشکش و با ستاره و آفتاب

و ماهتاب نیز گویند خلاخل جمع خلخال مذکور خبال بفتح تباهی و نام در لغت حبل بفتحتین دیوانگی خمول

بفتح جمع خنل بفتح قریب و نام و لقب در اسب خنلا بفتح و سکون واو بمعنی خلال نیز گویند خامل فرومایه

خمول بالضم گمنامی و بیقدری خطل بفتحتین زشت و بسکون احمق خیطل بفتح خا و یای تحتانیه و بجای یا نون نیز بمعنی گربه

خصل بفتح و سکون صاد مهمله پیمان بستن و تیر انداختن و گروه کرد در تیراندازی و در نرد قمار و مهره ایشان

بند بندد بمعنی در صاد مهمله نیز گذشت اما صحیح آنست و این از تحریف لغات فرهنگ است ظاهر فارسی صاد در

دل

خصل سکینه هشدار مهره و نشد و حریف دغاست خردل بفتح و سکون رای مهمله و کسر دال مهمله دانه

و احمق بمعنی فارسی خرامد بفتح دال سپندان را بزبان هندی رای گویند جز العاب فکر در صفات ضعیفی

خنس خرجال بفتح جیم بپارسی مرغ از عرب گویند خزعل بالفتح گیاهی و نوعی از اسفول و قلب

وقیل بمعنی خرکوش است خز بمعنی معروف و خزال بزه بن قوزه کوشش را کویند و در تحفه بیت و ان را خرکوش
و خز کسند او را بن نیز کویند خانه خزال اصحاب و سواس خزانه که خزال دنبا خط و خال معروف در اصطلاح
کنایه از رنگ کون مالوده است خط کل و خط اول عرش مجید و بعضی معنی خط اول الف و کعبه و کرسی مجید
و حرجین و خط الوکل بمعنی عرش خزل بواو معدوله و بعضی دراج سفید را مرغ کبک ابجر خوانند و کویند مرغیست
بلند پرواز نیز و بضم خا نیز در سکندری است جانوریست مانند گنجشک عرب جغز خوانند بکسر خا خنزوره فامه است
بواو فارسی و قیل بعضی بمعنی اول در لسان الشعرا بکسر یکم و فتح دوم است خرماب بوزن سرکش کنز خند رانست
وقیل کنزهای و بعضی بر خزه باب دره را ابجد نیز کذشت خوی از دغاب کنایه از زرسند که است خرمار نوع جمل
خرمای که از پوست ان رسن سازند خوانم سهیل ان و ستاره که عرب ان را خفت سهیل خوانند خرد کنکه عقل
وا و کاف هم پارسی رمع و سحر موزون و موافق خوان دل کعبه و کنکه دل را کوری دید خرمن کاه
کنایه از رخساره محبوب است خلخال بمعنی نه تیر و هره و ... بضم خا خاتم بکسر تا اخر هر چیزی و بفتح مهر و بمعنی
انکشتری نیز آمده خواتیم جمع ان خاتام و ختام بفتح نیز ختم بفتح معروف و مونث ان در حل لغات است
بمعنی عقاب نیز خطام بسکون طا مهار شتر و کنایه و بمعنی درندا و بینی جانب و منقار مرغ و نوعی از تراب اما بمعنی
بینی جانب و جز بینی مرا بدیده خیر علم زیاده است باشد والله اعلم ختام بکسر مهر و در اینجا بمعنی اخر کار ختم در سکندری است
و حل لغات بکسر بوزن ... خوی مردم و بمعنی ختم مذکور شد و جراحت و ملع در زر سکه و ر و دکان
وقیل بمعنی جگر در تاج است بمعنی کوهر تیغ در موید و در جای دیگر دا خلاف فارسی اوله بکسر جراحت در حل لغات است
بکسر و فتح با و خوی و عادت و جوال صاز پیشه کننه باشند و بمعنی خلم و اجزء عنصری لسی جنبه که بود او دست
مرین جنبهای و را جاه حسب ما حسب از فامه این جم بکسر بمعنی جراحت اوله و در جای دیگر است بوزن جم مذکور
فرهنک سکر ب لسی اشار از من بیت نرابو فای و بد جم نیت ختام بکسر جمع خیمه مذکور خواهد شد
خاتم هیل و براسان خاتم معروف و در عرف انکه دست و پا را از یک دست زبان هند او را
جانکسند خدم بفتحتین جمع خادم خطام در سکندری است خا و طا هر دو بضم بمعنی تراب و بینی جانب خرم بر بکسر
امیر رود علیه الصلوة والسلام شب معراج بر فلک رفته و در موید است جای عبادت ملایکه بمعنی اسب بکبر

[illegible] در حل ... در ... و فامه ... او ...

خیمقام بفتح اندرون جنبی خرم بفتح یعنی کوه و بریدن خرم بضم وتشدید نوعی از کمان گویند چنین خرم بمعنی نصیب بر
و بمعنی خورش و در فارسی بواو نیز نویسند و نیز نام مردم چنانچه آب خرم نیز ست باسم مذکور لموافقه خرکه
رخش نذکر ... بابت رویی الله شبنم روزی نبود ... : ظاهر بود از پایه بلندم خرم بفتح معروف
و بمعنی دشمن و صاحب نیز آمده است و مصدر یعنی غلبه کردن که خوبست ترکیبی و ثنا شدن کذا فی الفرهنگ
القاب خرم زرگر معجمه استوار و احتیاط مستشهد ... در ضمن دیدبان مذکور خواهد شد خرم
و خرم بکسر الفاظ معجمه بسیار حفظ دم جمع ... ولی ... بمعنی گروه بسیار و سکان نیز آمده خرم بضم
آواز خطام بکسر ... خم بفتح معروف و خرابه و ... در جمله لغات ست خانه تابستانه و نه ...
... بنا خم : بخم اندرون شاه و خرم ... خم بضم معروف و بوق کوچک نیز آواز ... زن و فرزند
تراچون انگور ... خرابش ... خارم ... خم ... ازین جمله مذکور شد چون خم انگور
خاتون خم مثله خام معروف و کمند و ... و ابریشم خام و قباب قربان
دشنام و صاحب بوستان و در فرهنگ یعنی جا گرفته چون خام ... و خرام بکسر رفتن ... فرخ
... او ملک ... خالیدن ... یعنی ... خیالش فرو برده
... یعنی خیال ... آمده و ... رسیده و نیز خیال او ... فرو گرفته ... در
... چشم ... آفتاب ... و اقلیم چهارم ... بمعنی اول صورت ... خط سوم ... کرم
خوردن یعنی خاتم یعنی انگشتری مهر سلیمان علیه السلام خاتم ... مخصوص ... حیات ... معدوده
مانده خط ... حرف ... و ... چشم ... شیطان و دجال ... ست
یعنی جگر و آسمان خورشید گندم ... سنبله خروس ... طاوس دم ... زاب ...
... در ترکیب ست ... باشد ... علم ... در جمله لغات ...
... نام شهری و ولایتی ... خان ... القاب پادشاهان
سمرقند و قباب ... پادشاهی ... مرتبه ... و ولایتی از ترکستان در ... ترکیب ...
... خانه نیز استعمال کرده آند و لقب پادشاه ترکستان در ... ترکیب ست و چون ... بشد بد شبه

شیر و بمعنی ناهموار و بکسر بتخفیف خونی نان آراسته بضم بانگ کلاه در حل لغات خون بضم معروف
بمعنی فارسی است عرب آنرا مائده خوانند و کنایه است از در گذشته بر آید او سالا کنند تا گشته پاک شود
ابو شکور گوید از بیخ بکند او سالا بس خوار بینداخت * مانند خسک خوار بر او خوار چو خوار * و در عرب طرف سالا
گویند از ریگ و در حرف بسیار آید لموالفه پیکشم که خوان باد شاه آن * از سرخ است او خون میکنا ش
خطبان بضم حنظل است و خطهای سبز دارد مانند خربوزه دالعه خانقین و خانقان مرتی و معرب خانقی
واحد اوست خلفان بفتح دوست خالص خرین بضم زبان فلان بضم و تشدید دوستان خلی بالفتحین
بریدن چشم و بمعنی خلیدن در دل خلقان بضم و جمع خلق و در تاج است جمع خلق کهنه خذلان بکسر و سکون
دال معجمه با بهره گاه چه ابراهیم هندی بکردان زینب در دل زینب با خوبی * چو کعبه زینب انداخت تیر در
بر خذلانش خفقان علتی است در گلو صاحب مؤید از مراح اللغات گفته جنبیدن و طپیدن دل و برآمدن
ورد و چو خیزران بفتح درختی است خوشبو که ازو التاج در مؤید است با پارسی چوب است و در زبان هند
بیت خوانند و ان سالا بدم ایشان پیچ دل آن انوری از زرنب نعلب و انی سم * ورس گوش
و خیزران دم بفتح یکم و دوم سیوم شاخ درخت و مخففی نماند همین سالا صاحب مؤید در فارسی نیز آورده خازن
نگهبان خزینه خشن بفتحین داماد بضم یکم و فتح لام نام و لدی است منک خیز شهرت دالو خشن درشت
در سکندری گفته خشن بفتح درشت برنده او سالا غلیوان گویند خضراء الدمن هرچه در خاک روید و
زن با جمال که بد اصل زاده باشد خدن بکسر و سکون دال مهمله دوست خدنب بوزن جبیب.
خلفا را السر اشیکن بضم خا و فتح لام چهارم یار پیامبر علیه السلام حسینی بخانه و اعتکاف بنجاه روزه نرسایان
چنانکه جمله مومنان خانه الس کبیر کتابی است او سالا خفته و خشن بجان و در زبان هند الکاس باشند
مخففی نماند در باب حای مهمله حل الس کبیر بمعنی گذشته و ازین رشته مس کبیر خواسته و با سنجاره گیاه
مذکور و همان صحیح است و از التصحیف است نایر خاین بضم و کسر سنگی سیاه انگبین سازند در حل لغات
مهره انداز که بر شیشه زنند و قیاس بفتح و قیاس بضم سنگ سیاه و بریشم مالند و قیاس مهره ابلق کبود
و گویند ابلق و در سکندری است نوعی از آن و بمعنی مذکور و اصل مندل حرب خوانند و در ...

مهره سنگین سیاه و لغابت صلب و از ان نگین سیازند و ان سلاح مندل حدید گویند و هم از انواع
انست خار ریش بجیم فارسی و هم خار کش و الف بپلک زبن خار مغیلان نام درختی است از نواحی
بار میدهست و در هیچ کس مذکور خواهد شد و خار سره بی نوای خار کیش از عندلیب عجب و مرنا کرد
کارش بنجو خره خار خشک الکیانی شهید خشک و در بیور خانه پارسی طبق دار بهیند و خشک بستان
زنبیلی بهر خشک جان محرد جان و نه نفس در نثر پیست عاشقی و محروم از پایه است خشک و شی
باکدامی و شکوکار خشک و جفتی بیکروه جفتی و در ارامیست هرچه اسباب بود تمام در یا خاتی آه که
و معنی موافق لغظ است خال جبین بفتح جیم معروف و نجم کان و بالا در طعام افتد در موید و از
خال یافی بمعنی مذکور خالنجان دارو خوشبوست و هم هیچ درختی است کج و در هم پیچید و کش سیاه
زند و طعم او تیز باشد در موید است بکسر لام خر مهره سنگین سیاه و خر مهره مذکور خواهد شد خراطین
از کلک پدید آید بتازی امعا را الارض و نکته الارض خوانند خراطین نیز خر انکبین نام سلاح است
خر جعبن بفتح زنبیل یا جراب بزرگ و مشهور بضم است خر خزان بفتح و ضم غین معجمه نام شهری حرقه نام دیگ
از خراسان نفک به اسلام و اوستا خار قان نیز گویند خرکمان بفتح کاف کمان بلند و کمار بفاند
و کار دشوار خراطان نام ولایتی خرزبان و خرزوان توزن شکردان نام پادشاه زاده ختنی بفتح معجمه احمر
هر کدام شد و در حل لغات است باز بکر نه سپید و نه سبز و نه کبود باشد فرهنگ با میرزد و باز اغ سیاه باز سپید
یا میرزد یا باد ختنی کبک دری خو لحن بمعنی موی بیاست خون سیاوشان همان خون سیاوش مذکور وار
دار برنیان نیز گویند خون ابلت زردی که انکور خون دل از نخل روان بمعنی خون از سر تا به روان خون باران
بمعنی خون گریان خون صوبن معروف و نثر و غزلیات و دیگر جوان نهان بمعنی خون ارباب جهان
خلصون صدف بی خاک که بزبان هندی لکا خوانند خور خجیون در موید نیست بضم دو مجانس و تنبیه
خار جام مکسور دیوی از مرده شباطین و بلغه سریانیست در نثر است لغظ خور کرست با خجیون آستاد
فرهنگ وارستان الکیا است خون و بو که ره ریانیست جامع خور خجیون خورستان بکسر سین جهان شهری گرانه
و جماعتی نگی و نبات خیز در موید است نام ولایتی قریب به سپاهان الکیا و در نثر است خورستان شکر میکند.

و از ... گوید ... خاک ... کرده ... و ... خون ...

گویند در شرفنامه آورده است بهاران را تعریف کنند صفت بیکر لب لعل چو لاله در بستان خنده شان
چو خورستان گلاب سایهٔ بر شکرستهٔ بخندید از لطف شی بچه ماه از خورستان شعر: استاد زبس کردد
لب شکر فشاند شکر دکه بخوزستان بر افشاند حشو خان العیش یعنی اول خان مذکور خنده بن سحر خانه و
بازی خندیدن قند و قیاس معجونست خمدان و خمستان نزانجانه و جای نیلوان خم اما خمدان مندرج
خشت یعنی سرا گویند بزبان هندی و هست خوالشان دوات و سیاهی دان خوالسته نیز گویند شمس استاد
بخوالشان قلم بلوم همان گاه نبشتم نام در حضرت شاه خوزستان شانع خوزونا زکب خرماستان انجا که
خرما بسیار باشد بوستان تنی چند در صرفه راستان گذشتیم بر طرف خرماستان خیبرستان قلعه خیبر با صفت قلعه
خوبان در متوسط یعنی کنیده خیبر یعنی امیر مردان کذا نبه الا اسیر حیدر و تر و زن شکر دان نام پادشاه
زابلست و مبارز توران و بکسر لام نیز در کتب لغت گفته و از شاهنامه معلوم نمیشود که دیو گفته خدایگان بفتح
و کاف پارسی پادشاه و مهان و در صحاح الفرس بمعنی پادشاه بزرگ ظهیر فاریابی روح قدسی و ران یکیا خوانند
همعهد ملک خدایگان دیبه: خزان برگ ریزان و این ضد بهار است و خلاف هشتم روز از شهر
بود است و صحیح ست که بهنیده از شهریور و گویند خزان شده است آنکه آفتاب در ربع میزان و عقرب
و قوس بود مولفه فیضی خسته چون خزان شده زاغ در گلشن عفت ای همیشه بهار: خاندان حیلت خانه
و دودمان خوالدان عیب و ربایک دان خاقان لقب ملوک چین و ترب خاقانی گویند و صاحب
شرفنامه لقب پادشاهان ترک گفته خاوران نام ولایتی مولد حکیم انوری و دشت خاوران نیز یک لسطام ست
و بمعنی خاور نیز آمده سلمان در جواب انوری ذره که ز عراق بر خیزد ز رشک خورشید خاوران باشد عرعری ازمنی
موجبات بتقارن نکو نام فرو مانده خاوران لسطام: خانخان پادشاه چین ختن بفتح مبارک قبیله و بضم
و کسر نون و قیاب بمعنی خفتان جزد و قبا و سلاح و زره آهنی و اسلحه در درونش باشد خفتان نیز گویند انوری
تا وک حادثه گر ازان سوی سپاه حصمت او خفتان است: خیزران بکسر قصه شرولی خانه او سپاه خیز دان نام
که آنه چند وران نام و درپشه خفتان بیان خلف یعنی احیز خیز ران نام بوستان قندرا از آنجا ست و خرز نیز گویند بسش
و بکسر خانیز در متوسط است امدیمینی خرز بعجبس است بغیر الف و نون آمده و دیگر از دران معنی ست حج کلان

نام داروئی است هم زبان عطاران فروشند خراب کردن بکسر کاف پارسی همان خراب جاوید مذکور خاطبان
معروف سپید خاک دان و خاک الیون نیز گویند خورشید سواران مردم صبح خیز و مغرب باشد و فرشتگان
مرتبه و خیال آنکه در وقت گرد سوار می شوند گوی آفتاب سوار آمد مخزن الاسرار است به خورشید سواران طلب
سر تیز کینه اشان طلب مرد مصحم لام مولد همین نسبت رنج خفه و راحت یاران طلب سود میان الف سیه بر مصحح
ربط هم طاهر سکه و خیال اشان یاران خیال حضرت شان انگه یکی سله دست گرفته باد شاهی بشانند خانم
دهان شاه مر مساقی خان و مان از قبیل توابع است رسکال در خانه و امثه و اهل خانه کنند مولف
چو دید بدرش نیست کوته برش ان قفار الشن بخان و مان اشان خیمه روحانیان اسمان خنجر زرفشان کمو نبیع
و آفتاب خوام افزان مشتری و آفتاب و ماه و عطارد و خفرا رخدا لان اسمان دنیا خراس حنبان
فلک حذا دوران آنکه دوراز خدا باشند و نیز جاهلان و ظالمان و امثال ایشان حذافرزشان متعلوفانی
خوف حافظ هر بار گویند و هم اهل لغت هم دعوی خدائی میکنند خانه فرزشان پاکباز زن و محرولان و
ناخلفان خراباتیان هم خانه پدر بچه خرابات می فروشند ختنان بضم بهی ختنان بضم جیم خاکدان دنیا
خاک ذیلیان قالب کافران و جاهلان در مویدست خاک و لیان بمعنی مذکور و اعتراض کهر هم
زیانند با سهو کاتب است بجا طر میرسد هم خاک ذیلیان همچو اسکندری نقاب کلام در رست خراهد بود
خاکدان کهنه دنیا خاک رنگین ازان که عرب بی سلاسب خوانند و سیم و گلشن را گویند خط فرمان بمعنی طغرا
خط مهر گمراهان اینست در رود کمرش هم بان چوب می بریند خانه علدبان نوعی از انگور است رنگ سیاه
خواهد بود و رسید در آمد قسمت شیرین باشد فاضل نام مولانا عبد الرحمن جامی کجا ترتیب هم لعنه هم
منج انگور سید آیسه هم الف دارسی بابا گفته می حکم سخن ازو مذکور شد فرموده هم خانه علدبان را به ارزش
بابا برشناس است خانه زرنبیا آفتاب و ستارگان خرزان نام مبارز تکبیر و خراسان نام ولایتی مشهور و نیز نام
نوائی معروف خاتون بانوی خانه و عروس هدر جا معنی است از انعام نو در بهر اندازگستری دارد خاتون
کمال پاره بهنقار جا ختن و خاقون نام کنیزک شیرین خسرو بکسر تو ده غنچه خیزان و قبیل بنفخ خوش شمامه علقه
منعقد هوا از لون آن بر بالا رسم جمع کنند کذا نی المؤید در نیم نعمات ناکوفته خانه کسی بفتح الف

کاف مدبّر و نام خلف که خانه پدر بر اندازد یعنی خراب کند شاید خانه کن برو خانه آبای کلان بزن
خورنده است یا بی زن و شوی خفت زن معروف و نیز خفت بوزه بینی و نیز کلمات علام الکتی یابد
و خفت زن بود بمعنی بازی مثل زن ، خام کن بضم کاف محکم کننده مخزن اسرار عذر بزنده تقصیرها
خام کن پخته تدبیرها ، خرقه خام کن شکننده امیدها ، خمه حق کنایه از هیچ انگشت است خس بدین عاجز
ولان خواه حضان سنع خاربت کنایه از عادت مرا ربه خشیدن خائیدن بکسر خا نیز و در بعضی فرهنگ بمعنی مبارک ن
آمده خفتن معروف و نماز عت خفتن بفتحتین درودن و لیس محکم یاب کردن کنست از کنایه خرلف
خط برکشیدن خط گرفتن و بریدن خس برکش کردن در لسانه پوشیدن است مشهور و پوشیدن خرقه در ابتدا خفتن
عطا کردن خرقه و در ادات و ابرابهت مقرکناه خود بودن و عاجز شدن و تسلیم کردن خوشه در کلاه ان
بنجگ علم و فریب در رو شدن خراهیدن در ادات بکسر و فتح بازر فتن عرب لن سافتخر خوانند
خار در ره شکستن کنایه از محافظت کردن و نیز از خار برچیدن خستن بفتح مجروح کردن و قیاس بمعنی خزیدن خشنودن
بضم برگ درخت و درکردن خفنیدن غلطیدن و خراب کردن و بزانو نشستن و بمعنی خیرات شدن
و منجمد شدن نیز خمیدن دوتا و کج شدن و قیاس دانه از پنبه جدا کردن خنبیدن مرا بضم و فتح و سکون
نون برجستن خنک نون بضم و تشدید دستک زدن و دف زدن و خروشیدن کردن حاجب بلند در خشن
خنک کفته خروشیدن فریاد کردن یا گریه ... خدیو بکسر و ضم یای پارسی خداوند و پادشاه بزرگ
و قوی و وزیر و در فرهنگ بفتح بمعنی مذکر است و در تنجری است و همین بمعنی است خدا خدیو پادشاه
و قیاس همراه خاکردان دیو دنیا خدو و بفتحتین از چیزی از مژه الست که از بدبوی خشک شده در دهان
بیره خدو و قیاس خدو بفتح و ضم دال مهمله آب دهن در بیت مذکور موافق لغات حو بفتح بمعنی از علّه
و کف دست پر آب و قیاس بضم گیاهی است که از کنست برکنند و آب بکشد است بکسر نیز و نیز معروف
در حل لغات است خوا فرازی باشد که از بهر نقاشی زنند تا بر آن نقاش بنشیند و کار کنند و کنی
خرلشه خوذنه خسروانی یعنی نقاشی و دل رنگ را و لذر خوار چو برکرده و تمر بمعنی قاب طلا قبا باشد
که از چوب زند و بر ستون نهند طاقها نهند لذا ه جانب و بر آن عمارت کنند و نیز گیاهی باشد که در میان

کشته‌اند و بدین انکه لعاب برند و نیز بمعنی لبلاب خلنو بفتح و ضم لام همان خلو بفتح مذکور و ارسال خری نیز گویند

و ببازی لعاب کمال سپاهانی با کف دریاش تو هر دم ز تنگ ابر ریزد بر تیغ در یه خلنو صاحب سنجری

خنتو

گوید و این بمعنی ست در خنده و خیز و همان خزو رک در حالت لغات کرم سیاه خنتو بضم اول و ضم

هاء قرشت اقرار کننده و نام جانوری است خزنده و در دستور نیز بهمین معنی آمده قریه‌ای تو خنتو

خنوبی سال هست و یکی ست روان حزد سال جزیر سیار نیست منصور شیرازی اگر بغلاب بگویم

مرا مست به نیست تصدق دعوی مرا بی اسمان خنتو خنتو بفتح و ضم لام تا است در موید است بعضی گویند

شاخ گاو است و این گاو همه زمین جای باشد و بعضی گویند شاخ مار است چون هزار سال بگذرد

مار را شاخ بر آید و در زفانگویا بمعنی شاخ افعی یا ماهی هم آورده‌اند و بعضی گویند خار خنو نام گیاهی جز و کبر

گیاهی است که او را بت سن گویند [illegible] نام کال لعاب که خر نیز گویندش و عرب خطمی و بعضی همیشه

خوران نیز خوانند در شرح مخزن است گلهای حیر و سپید تو بر تو همچو گلهای بکمیت [?] مینماید و در بعضی فرهنگها است

گلی حیر و زرد است که شبیه تیر و نرگس دالوی کنا [?] دالمو وله مهیا به کلهه شده که گوسنی مد و رست

اما معلوم نشد رنگهای دیگر همه دالوی سفید چنانکه در ضمن خیری مذکور گشت خنتو بفتحتین همان خوش و خو نشد

مذکور شد فرهنگ بدیکا لتو و مخالف تو خنتوی جنگ جوی بادامادخوش و ما کنند و باغ

از گیاه خوش [illegible] رو خنا و بفتح و کاف فارسی نام زینبی حدیقه دانشت ز لبا روستائی حنا و معنی نام درخت

و سیله گاو خرگاه و مثله و نیز نام مقامی خسرو و بضم نام سپار بش کیکاوس شاه او را کیخسرو نیز گفتندی

و نام پرویز شاه که بر سیر عاشق شیرین بود مشهور هند صاحب موید بمعنی یک نیز نقل کنند خسرو دارد

نام دارد و او را اخوانی گویند خانه تراز و بیچ میزان خانه زیره است خطا تو بمعنی فرمان تو خطی تو

به تشدید طاء مهمله مکسور بمعنی نبیره تو منسوب خطاب است فک تو بمعنی تر است تو دهنده خدمت کار و مطیع تو

خانم تو گنایه از دهان است دمع الهار [?] خافره تیر گاه حف ره بفتح و سین مهمله شاخهای پراکنده

از درخت بریده و بمعنی زبان صاحب موید این لفظ را اول در عربی و فارسی او ده لا معلوم نبوده

بمعنی اول فارسی است و بمعنی اجزه تازی است والله اعلم خانه خواهر بار بر وزن حرز نشده خلا بضم دومی

دوستی و بفتح شراب و درویشی خله و بتخفیف دندان و هرزه گفتن و بضم چوبی که بدان کشتی رانند راست پیچ
سنز بلکه بر آید و به تشدید لام نیز بمعنی هرزه و کم سخن و دلو که از بندها و دست و پای پیدا شود در شرفنامه است
از لسان الشعرا بمعنی اخیر بوزن و باللام کلمه و تواقیع بتخفیف فره سی سر یا دو بان نیز بر کمانستی ؛ خلهٔ شن علاج بتدا نشستی
خورشن که و نوش فراوان باشد علاج و کلس را گویی خله لا بمعنی در فارسی او گفته آمد خلیته بتشدید یا بی کناره
کشتی ترلک و خانهٔ زنبور عسل خیزه بکسر از مالش و بضم بهره لذکوشت یا ما هی و در سکندرنامه است بفتح محکم و استوار و چرب
نیز گویند و بعضی بکسر خا و سلا نیز خوانده خزبه نام درختی که در هند سیبچه گویند خدیجه نام یکی از زنان پیغامبر یا فاطمه
زهرا رضی الله عنها در شرح نصاب است بفتح خای معجمه و کسر دال مهمله بوزن نتیجه دختر خویلد بن اسد که پیش از بعثت بعقد
نکاح سرور علیه السلام در آمده بود خفاجه بضم قومی آند سلاطین در سلامکه و در تاج است قبیله از عقیل
خضره بضم و سکون ضاد معجمه سبزی خضاره بضم و فتح ضاد معجمه نام دریا خدعه بضم فریب خلعه بکسر معروف و در محاورات
بفتح شنیده خلاعه بفتح کابین فروختن زن بطلاق بکسر فرقه رسیدن از فراق عشق و خلع نیز بمعنی خدعه آمده
و بمعنی بر کشیدن و جامه کشیدن و خلعه دلکان نیز خصیه بضم و سکون صاد مهمله خابه خصاصه درویشی خرفه بوزن
طرفه و در تنجز است بوزن مرغه نام گیاهی ترش که در سلاهها روید و عرب آن را بقلة الحمقا نیز گویند خرافه سخنان فریب
خرافات جمع آن و تفصیل او در تا گذشت خذیمه در مؤید است نام مادر بابا بزرگ اوسلا خدیبه ارشن گفته
و در سکندرنامه آورده نام پادشاهی که اوسلا خدیبه جبشی گفتندی در او او و دریا را بهم است خزمیه از نامهای مردان و نام
صحابی معروف خیمه مقنع و خانه خفاره بضم مرد بدرقه خشره بکسر و سین معجمه آنچه از طعام بر خوان بماند چلکایته
بضم ر دتی از هر چیزی در مؤید است از نایک کلان باغ و کشت از کیاهها خوله خشبیه در شتی خنخنه بانگ مانند
و جامه خرقه حلقه انگشتری خوضیه بهرام خاقتیه اول در یکه در سبان بزرگ بود و در شرح نصاب است و جامه کم خصله
بضم ماستی و بمعنی دوست و گیاه شوره بکسر علاف شمشیر و چرمین و خصله شعر گویند و پاره از جمع کعبه سلاخ خوانند کذا
فی المطول السهو خلاصه بضم معروف و در جهانگیری و خالص و نام کتاب خطه آنچه خط کشند تا کسی دیگری بخرد
نیابد در عرف شهر کلان سلا خطه گویند در عرف قدیم شهری سلا خطه فیروز پور شهر نیز نوشتند و سکیفه خطبه
بضم معروف و کلام فصیح و اول هر کتاب و بفتح کاف بکسر زن خواستن خطوه میان دو گام و در حالت است

بضم فرمان بعاری و در شرح نصاب است بضم و سکون طاء مهمله گام یعنی میان دو گام قدم خطوه بفتح یک گام است
خطیه بفتح و تشدید یای حطی گناه و خامشه گفتار یا ده خزاعه بضم نام و الدیتیه و نیز یار ث بعد قحطان بکسه آید
و قیلب نام قبیله خنعشنه بضمتین و سکون عین مهمله و کسر ثا مثلثه و فتح نون شیر درنده خذره بفتح زبانه آتش
و آن سیاه شراره خوانند در منتخب است بضم سرنگ آتش بید و آن از آتش بیرون جهد خریده دختر ترکین
حزب البقره المجرا ماهیت روحی کالا و گویند خزانه بکسر و فتح معروف لا تکتفی الی است گفته آند القصه لا کسر
والخزانه لا تفتح یعنی لفظ و صیغه سلاح یعنی کاست کسر دال شود نیز بد یعنی یکی آنکه او سلاح بفتح خوانند و کسر نیز
ذکیرانکه یعنی بشکنند و خزانه سلاح بفتح دال شود نیز بد و یعنی یکی آنکه کس دو شود آنکه فتح بخوانند بکسر خوانند
در شکنند و جهت حبب ترا ز خلوه بضم رسوا و بفتح تنهایی تنهایی خلابه فریب خلیفه لقب معروف و لقب
خوی بود افریدگان ف خامه قلم و در حال است شاخ تر و نازک و در شرح نصاب است خامه عربی نیز آمده
یعنی شاخ تازه و نرم ترجمه قلم خامه گفته خود کامه یعنی خود مراده خود داده معروف و نوعی از شرب
و بی واسطه افشردن از انگور چکیده در عنایت صفا باشد عرب سلاف خوانند خلنده اندرونی
رونده و مجروح کننده معرب سمیری و فسونگر است عبهراو خلد دال عبهر فسونگر او خزنده
کیمیاییست مانند اشنان چنانکه در خزند نیز گذشت خزنده خزان و نیز آنکه متعدد ابهام اده باشند و معاشی
از کار خزبود و مجلس حلال خوانند استاد چو خزندگان جامهای گلیم بپوشند مارش همه زر و سیم خزه
حنظل و نام درختی است خولاوه برگ و کلمایش کافران پرستند لکار برند هند نیز مانند در مؤید است
بفتح یکم و سیوم مثل آنکه و قیل خربزه تلخ حنظل خوانند بوستان زرکلب ما و لاجوب خربزه
چو تخم افکنی بر بیابان چشم داد خرمهره بفتح خا و ضم میم نام مهره است کم بها نوعی از امثال بوق که در وقت
جنگ زنند بوستان اگر ژاله هر قطره در شدی چو خرمهره بازار از و پر شدی خربشته بضم بام بلندی کوه
در مؤید است بلندی قبر و خران جامه پشت باشند آن سوار گورها نیز گویند خربزه بفتح و ضم بار پاره
معروف صاحب کشف گوید بضم خا و با بار پاره غلط است تحقیق آنکه بفتح خا و ضم بار پاره معروف
واضح بازنده بضم خرخشه بفتح خصومت و شور و غوغا و نیز طلبان خاطر و خرشید خرقه و خرشه نیز بیان

همان معنی خرزه لاشه والست مرد در موئید و از این بیت بفتح الست سیلو و دیوانه انسان معجم جوی خفیه خزد
خرزه خار است تب دو کره لاروده تراز بادمست خرلیله بفتح یکم وسیوم بکره خردله همان خردل مذکور
خره بفتح بی که ورنه ار روغن و شیر درته ماند و مس کنجاره نیز گویند و بزبان هندکهل و بتشدید یا نیز خره خراد
انگور خرد انسند و بفتح و تشدید کمان تر و توده کمان دربفتح و تخفیف بوزن سره بجیم و واز دحام و تخفیف با بجه سست
مذکور خوانده شد خرگره که بچه خرکه در مربع زحبه ولد الحمار آورده و خرکوره نیز گویند بکسر هام خرد دشتی و اسرار خرکور نیز
گویند خرسه نام داروی است در هندش سبلے و دهاکه گویند خرمله همان خرسه خرسته خرد شیده کنایه از تب ارزنده
قالب شب و شکم کعم خاک جرجه طالب و لیف جرجم خاکدین کهنه دنیا خاک روبه خاکدین خون قلیه ابلغ
مرا از پوست قلیه بکید خون فنا به پنجه بگذاشتن ارس و خون اب کعه و خوناب نیز گویند خون ساله البنی عهد خون
خالص خون عمس ریخته یعنی مزاحمت او دفع که خارگیاه نام گیاهی است و قیاس شتر خوار در تجربی است ولی سلی
سنجاب نیز گویند و قیاس خار بارگونه خار سیاه نام گیاهی است ایساک کستر نیز گویند خار انداخته هیزم و معنی خار جمع کرد
خار برچیده یعنی از خار که کم شده و معروف خار چینه بجیم فارسی الست منبک نون و در مویدست بمعنی
لون لانی است مرکوشت و پوست بر انگشت با موچینه چوب منقاش خوانند در تاج است منقاش یعنی کمپرسنا
خوس سوخته بی مایه و مایه هوشیاری دله خرمن ماه یعنی دائره خرگه ماه بکسر مشله و آسمان اول و برج سرطان و خانه
ماه جست چنانکه خانگاه مرکاف فارسی خانه عبادت در دیوان س زند او شد خانقاه و خانقه نیز گویند مولفه
چکنم خانقه و شیخ ریاکاره چون هست مرشدم پیرمغان خانقهم میخانه خرگه و خرگاه بکسر معروف در مویدست و نیز
مقام خوش در از این است خرگه بکسر بزبان پهلوی خوشی سرا گویند و قیاس سرا فتح مولفه ای مرغ زرنشین اخرگه
سیوم کند است چون بهر تو چشم خیمه در کان طالب خرگه و خرگاه نیز همان معنی آمده خرد گاه به ضم کاف فارسی
جای سینه منتر زنانی نشیند و نیز جای خواهد در صراع است یعنی هندگاه و خوابگاه به ضم جای خوابیدن خاصه ملوک خرگه بلکاه
خرگیکه در طویله ملوک زنند و کنایه از افروختن و در بند خرزه تکیه کرده و توشله خکده بضم خمیه خفده بفتح کم شده خوانده
بضم نکته باریک و عیب و ریزه هر چیز و موبد و تراره آتش یعنی اجزا تغییر باز زند رقعه نسیم اخر روزی کلام دل خوارسد
کهی ایار ده جوانم شبها که جواهر و نیز معنی هیزم ریزه بوستان بخواهد تو آتش افروختن پس ناکه مدحت کهی بر غنی

خرمگاه

درشعر لیست یاران اسب و شتر و هشت دهند آن خمسه متحیره پنج ستاره و آن زحل و مشتری و زهره و ماه و مریخ خانواده
خیل خانه معروف در مؤید است بمعنی زن مجازاً نیز خیشی نه خانه که از خس سازند و آن مذکور شد بمعنی خرگاه
نیز خواسته بواو معدوله مال خواستن مذکور خجسته بضم خا و کسر جیم در تحفه است بفتح جیم مبارک و نام خجسته تخم و میوه
در ادات و زرع خواند عرب بحور خواند خریده عرب آن سلاهمه گویند و قیل بشین معجمه خشخاش بجیم پارسی
پنجه موی و در تحفه است بوزن دسته بمعنی مذکوره و مهره سپید که از دریا آید و در شکم وی کرم بود و
در حل لغات است توشه که از زر و سیم بندند و قربان و ترکش و دم آهو شکوفه نیز بود و او را هجواره سلا به خنجه گویند
بچاره سلا خوردنده دوازدهم روز از ماه خندگه بفتح و کاف پارسی لبها و دهن و دندان خنده بکسر بمعنی خمیده
و لیکن الّا ماه نو خمیده کمان است سپهر کجوسه دلم چون ناخن خورشیده یا آنکه در خورشید گذشت خفیده مشهور
و معروف و پسندیده در سکندری اوّلا خسبنده اوله بمعنی مذکور فعود خفیده نیز بمعنی مسطور گفته از این
که بر دو آمده و در ادات در مؤید اما مع الفاء اوله بمعنی چالاک و خوب گوی و ستوده و گزیده گفته
و در این بیت جای دیگر اوله خنیده بضم مشهور و دانا بکار در دو سخن هاشم یکی است و مانند ابر اند
جهان میان کیان و میان مهان و در حل لغات است خنیده یا بانگ باشد که میان کوه یا آواز
که از طاس برآید و نیز بمعنی مشهور و پسندیده خریده بفتح دختر نارسیده در مؤید است بمعنی دختر خواند و کنیزک بکر
گویند در پارسی معلوم که بمعنی خریده سلامنده یا کنیزک خواند و یا کلاه است اما در زمانه بمعنی دختر بکر
و آنکه نارسیده خوانده است و نیز یکی است که بعد ... که آن لفظ سلا در زمان نویسند در این بیت بنده
و کنیزک بمعنی مذکور خشنه بفتح و کسر سین معجمه سفلی برگ خنجه زیرکش جامه پوشیدن و خشک ازار و ملازم
ان سلا ... گویند در شرفنامه است و قیل همان خشک مذکور بمعنی اخیر عبارت بجای خنجه ...
بر دوزان ... گم نشکوفه بوی لذت خشنیه در سکندری است بوزن ... سفید ضد سیاه بمعنی مجمه
خشنی نیز و در مؤید و شرفنامه است بمعنی سپید و سپید خرد رنگ و نیز مرغی خواند سپید و در حل لغات است
مرغی سیاه که ... کبوتر خشینه را به بهار که فرستد لباس حور العینی خرچنه بضم و کسر جیم مانند زنبیل
و جوال بزرگ اوسط خرچین نیز گویند عرب آن سلا کرز گویند در مؤید است بفتح جیم فارسی خرچینی و با جیم تازی

تازه حوال دوکوشه یعنی متکبر و تغار خنجه بوزن غنچه خرمای هندی و آن بار درختی است ترش و خشکهای او بسیار شود
مانند انبه مانند خنبه بفتح طاق و صفه خنبه بفتحتین فشردن گلو یعنی تاسه و قلواسه که ذکر آن در قرشت گذشت در حل لغات
و تنگ ریگ بیابان خفچه نقار کرده یعنی مذکور و در تحفه است و آن لغتی است در خنبره ده دیوار بضم معروف
خوازه بضم برده و برای مهمان نیز در حل لغات است گویند که از برقها از اسپرغم بندند عنصری منظری او بلند چون خوازه
هر یکی ز و برنشسته تازه خازه گل کرشته گل تیاره طین خوانند خامیازه و خمیازه نازه و بحر البیان سال
نوبا و هند جهنهای مانند خوزه بوزن روزه پایال خنبره در لغت بضم یکم و سوم خمره و آن اوندی است
که اکثر در آن گلقند و اچار نگاه دارند و در تحفه است اچار و آن و دار و دان و در حل لغات است ظرفی
باشد از سفال که از زر و سیم در آن ریزند و در محاورات خم بحذف ها کوزه خلال گویند خنبره بوزن خرزه جمع
و توده ریگ خنبوره نیز گویند و در حل لغات است یعنی جمع شده و گرفته و در تحفه است خنبره بوزن نمبره
جمع که از حساب حاصل آید خراج در این بیت انوری خداوند و تیغ و کام و دستور و خراج گیتی بیخ
دل استعمال کرده آید در مترادف نیز نزد طایفه حلوانیه بفتح رخ سیاه گویند خسر و خراج بضم بوزن خسرو بوده خیر یکم
ببر خسر خستوانه بضم یکم و سوم پشمینه است بمویها اوبخته که اکثر درویشان پوشند و خرقه کرباس معروف بکر ریک
چه ها بر بهشت کوه سبوح ز خستوانه چه مایه به بهشت کو نشتری خودستا اسپان که از زیر دست از زر دست بکرد عنصری
تا بند دیاکت ید یا بستند یا دهند تا جهان بر پای پاینده شاه سال ای یار کارت مجه لبسته ند و لای مجه بر بد خودستا مجه بند بر
پای دشمن مجه بکنار حصار استادان دانش و خواسته است کرسی و کلات که مایکی شکفته بهم هر که را دانش است
خواسته نیست و آنکه را خواسته است دانش کم و در این بیت لطیفت و حال [illegible] و معصوم پاک و زر و سیم
اندوز کنجها خواهان دست زنان شدند کرسی دارند و لطف خواسته خاره برای جهد مجه بوبی خارند و گر یک خراج
که هر گاه با بدام رسد خارش اول بدیوار جدا کنند و سنگ سخت که خارا نیز گویند چنانکه گذشت و جنبی از
جامهای ابریشمی ماهی که گونه است ساده و مخطط که سال خارا و عنابی که نام رافع اوست و اول سال
حاجی ناجا ... اکر زمرد و یاقوت باشد آن لیک کنون ز خاره و در او بخته است خارستان خوازه بضم نام طعامی
در پنج بخته است طعامی بزبان افغان در مرد است و دستور افغانان طعام سال گویند و در قبیله یعنی کله است

وقیل خوانند لابد که بدان قوام بود وقیه دیرده خوزابه جوی وجویکه از وی آب برگیرند خزابه بضم وبفتح واو
نیز گویند در شرفنامه است که بواو صوابست در حالت لغاتست ابای نرم وضعیف که از بلندی براب بزرگ بسته باشد
ترشح و نرم نرم روان شود شاهنامه ز جوی خوزابه چو کمتر یکی : که لب بار کعه یکباره روی خوزه علیحده است
رخساره وعلاقه که بدان موی رنجد و کیریه که چوب خواهد و آن بزبان خراسان است خاشه بوزن لاشه
همان خاشاک مذکور بمعنی ریزهای کاه و برگ و خرد خلاشه علیحده است که از آنجمله پیدا شود بحرز کام و تخم
بضم فا و معده را گویند چنانکه گذشت مشهدی انکه ساله دل بود نالان : او علاج خلاشه نکند
خوشه معروف و بمعنی سنبله خشنبه مرغ سپید گویند که در بهاران در باغها نشیند و همان خشنبه مذکور بمعنی
خشنبه بواو نیز گویند خف و خفه ره بمعنی اجزه که در زای گذشت صاحب مویدیکبر تا که در فصل
گذشت و در فرهنگ بجای ساوا و است اما معلوم شود که بمعنی اول تازیست و بمعنی اجزا
خرده و خرزه هر دو بمعنی خروس و جانور وحشی و در ادات بمعنی تاج خروس و کیا است
که آن را بوستان افروز خوانند و در فرهنگ بخشی است خود خرده بمعنی مذکور استاد : ای خواجه
چرا شدستی زکرده چون بانگ زفاز برها خود خرده : و در ابراهیمی است بفتح تافت ...
از چکیدن بماند نیز خرزه خرمهره انگور و در حالت نعاسست بمعنی خروس عنصری : شب از حمله
کله ستوه شود بزاغش چو پر خروه خروهه آن مرغ که صیادان بر دام بندند عرب ملواح و
بند ملخ خوانند خاکینه وخاگینه هر دو بکاف فارسی خایه ریزه که از بیضه مرغ سازند خانجه خوص خوله
خوص خوله بفتح اول ... و خفه مکرر آب بر آمده است چنانکه ... همان خوج بضم و جیم فارسی تاج خروس ...
نیز خیره بوزن تیره شگفت ولب بسته و ضعیف و خیره و بی باک و سرکش چنانکه گویند خیره سر بمعنی سرکش و
خیره کش و ضعیف کش و نا باک و خجالت و بیهم ... را کون دست شدن و در خواب شدن اعضا بعضها
نیز آمده است موافق بعضی از معنی مذکور است ظهیر فاریابی : تا خیره تو نیز جنبد ... نهان خون تو رسم خیره کشی
در جهان نهاد نظامی بجای ... زیرا کسنه روزگار ... از تو بستن داد برنیست : و در حالت لغاتست خیره بمعنی
فزوده ... و تیره و ... کوی خاوه چو بیکه بدان جاروب بندند انسان خیره مانند نیز دکونش از حمله شیر و جبه

و چیله سوباهه خرده تره خاک تنک را ان نام با زرے است و صفت سلاح باک زنند و به معنی ضیا و نیز ذکر یافت
خوشه بواو پارسی و معنی صحله صورتیکه در زراعت و امثال ان گذارند تا بهایم و جز ان نترسند و انرا
مترس نیز گویند و در نسخه دیگر خروس انقبض خروس و گوشت پاره در دل فرج را بلند باشد و بوضعی
درختنه دور کنند خچاره بفتح بوزن پاره اندک بضم نیز آمده خونکاره یعنی خونکار خرقه کلم یعنی خاک کهنه
خرقه در انداخته یعنی مجرد شده و عاجز کرده خس در دیده خس در دهن گرفته عاجز و زینهار خواهنده خنوه بکسر جان
خزه که گذشت و بجای تحتانیه یای ابجد و بجای واو سین نیز خزیده اوّل پارسی نام زبلیه ادرس دو واله و
خاک و نمک و کوهای موس نیز گویند و بعضی بجای نون نیز خوانند خوامزه بمعجمه بدان مدرجوز بلند سانند در ملعب
خطی بفتح و تشدید منسوب بخط ان موضعی است در اطراف نیزه او معروف است و جنسی از جامه خاطی کنار کار
بکسر سوار خواز خزامی نباتی است خوشبو و سنبل جبری کاک زمه نیز گویند و در تاج است خرد شتی و در
حالت سبز است بضم ریحان صحرائی خدرسی نام علفی است که ترش سیاه است کند کذا فی النصاب در شرع او است
دلالیه خاجبش از خود حسی و حرکتیکه کرد در نیاید و او منسوب است بجدر مصدر بمعنی ست شدن اندامها و در خوار ز
خطمی بفتح و کسر نام گیاهیکه او سلاح خیر و خیری گویند و در تاج است بمعجمه بدان ترشوید خنثی بضم بکم اشکار اکذا فی شرح
النصاب خلدنه بکسر نام علی است سلمان آصول حکمه و هند خلافش بکبر مشغول کلام فتاری منطقی سازنده
خارجی انکه بنفس خود زیف و مجتهد تو ذاتها هوا و فرع برابر نام حق روا دارند چنانکه منکران حضرت
امیر مردان کرم الله وجهه خوارج بمعنی مصرع لعنت بر روافض و خوارج خاتم و خط کرده علیه الصلوة والسلام
خیری همان خیر و در مؤیدیست کاک لعل بنگاک بسته زمه و در سکندری است او سلاح به تیر و ترکش
لنگ کنند و در حالت سبز است کاک زاله خوشبو در اختیارات آورده سیاه و بفتح زاله لا بهری او
زاله باشد خوزی بضم زیبا و لائق و در مؤید است خواری همان سبز خیره مرتب باین نوع و دیگری خاراتی
یعنی سخت سنگ و بمعنی جامه معروف خارا غنائی جامه منسوب بخاور و بخاوران بر رنگ عناب به تشدید
را نام واضح است بعضی تشدید خرسی و خراسی و خراسان خاوری و خاوران انکه منسوب بخاور
و بخاوران باشد خال شکرنه خال راز و شگرف و سپند و ریغ و امثال خونتابه یغ اغنام

خالص نیز آمده است کمینه خوانند رود و بار یعنی از رود بزرگ [illegible] دود سیاه و دود و خاکبازی نوعی از بازیها

جوانان هر چیز را در خاک پنهان کنند پس بجویند هر که در کلام جانب [illegible] گویند خاک بازی [illegible]

کلاغ گوری [illegible] مانند طفلان خاکبازی خاکبیز [illegible] خاک بیزی خاک [illegible] طالب نقد

و فراد و خاک بیزی آنکه از خاک شسته زره زر و سیم برآورند خرمن عقابی بی حرکت و حاتم عقابی بازکننده خرچنگی

[illegible] اگر بکه رود [illegible] خرمن بکبر و انجاب بازکردن شیخ سعدی فرماید اگر یکبار رونق چون بیاید بخور

خرما بند چون بکبر بابی پارسی یعنی زیب و تحسین و در [illegible] و متوبیت فتح ضم یعنی خیابان چنانکه در مدح فرخ گوید

دقیقی ای جان جهان [illegible] کامروز [illegible] قرار رسیدی خوی خود را [illegible] و نام شهری با واو و تازی [illegible]

و عادت با واو معدوله عرق را از اندام چکیده [illegible] فرید [illegible] میان دریغ و خوی اندر خودروی

گل لاله و هر چه ناکاشته روید خودکامه یعنی خودرای و خودخواه خستگی یعنی جراحت و معروف خاک [illegible] مشرق

و مغرب پادشاه و خزینه دار خاور خدای یعنی خداوند خاور زمین و پادشاه آن خشت زرفاوی

اشارت بآفتاب است خولی بدو معنی معروف و با واو معدوله شوربا خودکاری [illegible] از عیب کنند

ضمیمه زلکاری آسمان [illegible] جان خشنیه مذکور در حاشیه لغات است سپید [illegible] و نام [illegible] سپید و ام خوش [illegible]

کس به از [illegible] فلک در شب [illegible] ستارگان بود در لغات است یعنی شب و سبز کلاه با الف خانه [illegible] معروف

آنکه [illegible] خسرو و [illegible] موضع [illegible] خسرو و پرویز چنانکه در [illegible] گذرد خوالیگر

خانه معروف و حوض خرد [illegible] و در [illegible] است حوض آب و حوض خرد [illegible] آب گو خزینه

خانه بود چشمه آب [illegible] خواجه ماه [illegible] از دیده [illegible] طوفان و مراد دیده از گریه خانه

فتح [illegible] از خلاف آرند چنانکه در باب [illegible] رفتار [illegible] خط [illegible]

[illegible] باشد [illegible] است [illegible]

خون بار [illegible] خون ریز [illegible] شهری است [illegible]

[illegible] عیب [illegible] خانه [illegible]

[illegible] باب الدال مع الالف [illegible]

ده باشد از ظاهر و باطن و بمعنی دلو نیز مستعمل است قطعه دارم جدا ز جان بت از عشق تو بود خواهد همچنان ز جان
ما آیین دانا مسلطنت دانا محقق نخواهد بود و بمعنی ست یکی معروف دوم مرکب بمعنی دلو با دوا
بالفتح دارو و دیا بالفتح و تشدید یا و در شرح نصاب بضم و تشدید و مد گویند بتخفیف و فتح بمعنی مذکور گویند که درخت
دهم خوراک است معروف که از هیچ او معجون سازند در سکندری است هندی شاکونباک گویند صاحب
مؤید گوید هندی سلابدار خوانند دارا پادشاه معروف داور دارا را اکبر دو دارا دارا است نیز گویند کذا
فی المؤید و در سکندری است او سلاح دار اسب بود و نیز بمعنی دارند دارالبیضا سرای است در بصره بنا
عبیدالله زیاد که در و صورتهای سر بریده نوشته اند و در دهلیزش صورت سگی و شیری و گوسپندی و گاو در بیضی
در زیر گیرد جا بضم و جیم تازی دال در پا و سوراخ موش دشتی دنیا بضم معروف و بمعنی زن نزدیک شونده بار
کمتر بیت دعوا معروف و مصطلح نقبا طلب حق دفا بکسر دال و سکون فا و همزه که ماده برجه شتر ولیسم و گچ
ماین گرم شوند و سوراخ دیوار کذا فی شرح النصاب درا بالفتح آنکه عرب او سلاحه جرس خوانند و او سلاد راهب
هبا نیز گویند دروا بالفتح صاحب کنون او بخته دریا و دلو نیز گویند درا بهر بیت اندر دوا اندر دوا ست
و اندر غالبست و ملک و تلبه و در روان جایز دوا و دوایه بهمان معنی ست دریا بالفتح خرگوش دا در سکندری
سوراخ موش و بعضی دوا بالحذف یا نیز گذشت در هوا معلق و او بخته دریا و عدل بمعنی جا بمعنی عدل جا که بر شد
و او سلاعروسی شده صاحب مؤید گوید بعضی عدل اول نوبت قدم است در کار خرابات کنند ایمان را بر باد دهند
و مرتکب می شوند و بعضی ایمان بالفتح خوانند جمع تملق بعضی در کار خرابات نو کنند جود و سلا یادمی دهند
دردا کلمه ایست که در محل افسوس استعمال کنند لمؤلفه دردا که یار ما باغیر از جفا بدالعشا با عاشقان بود بهر
فاندالد دردا بعضی دردا صاحب مؤید گوید دریغ و افسوس که بر تحقیرات گذشته و الف در و زاید است
برای تعظیم اندوه است بر دولت خدا کیا بمعنی گناه کمال سنایی چون در ریاض خدمت تو نزیست کنم آنکه اول
قدم زراه بدولت کیا رسم ده کیا بکسر و لام فارسی کلان تر و حفظ در سکندری است و اکثر کمتر از
را بعضی او سلار انه گویند در شرف نامه است و مؤید را نه که از سلطی صاحب بنج بخش است بمعنی دهان
نیز گفته و خدا بمعنی خداوند ده بوستان نیکوکار امروز چون ده تر بهشت که ساله دیکر و خرد بهشت

دوشت بوادو بار است چهار مایه بشیار آور دو عقا بضم بود و او دو بارسی بچه از جزات زند در توضیحات اکثر جزات

دو هور القاحان و جزو و جدید بفتح اسمان دو لاب مینا شده در وزن زمینا مخطوطک در دان

جریده دو رند دوات لنگین و دات لیشی دل در توضیحات بعضی دال است نویسند معزاب نیده دل و با جام

و عرب است حوبکر گویند با پارسی نیز دیو با جنس است لذ تکنیت اودیو با نیز گویند معروف و نخبه دیوان

خانه صد دیو پای و جولاهک و عنده و مکس کبر اجناس دیگر است و یک کو دا خیاله در دلکش باشد

دو بیضه مروارید سپید و درفشان و ستارگان در افق حصاری نیاد شاپور بدم جسر و پرویز هم از دو

بفتح راس بضم ذنب جون زرست با ذنب با ماه در یک برج افتد خسوف واقع شود دندانه مکر باشد

وسم الباد و داراب خود اینی و کار و قبات خصلت درویش جباری و قبات پیدا گمان و فرد در طبیعت

بعنی درخت جنار دو ب بضم و تشدید خرس دو بوب بفتح و سکون با حطی کمی جبنی دو ب بفتح و سکون

سوار جمله دروازه و سالانج دار کوه با شد دارالاداب یعنی مجلس علم و فضل دارالثعلب عقیق است

در او سباب خوره گویند و در باب معروف و بعضی بند دو یا یک و تدارک داراب نام پادشاه ایران

پسر بهمن شاه او سالار شبر نیز گویند در تحفه است نام پدر دارا و او سالار دارا اکبر نیز گویند دوشاب

جانا دوشاب گذشت و نیز چون خرما پخته گلعه و شیره از و بچکد دوشاب گویند و از شکر نیز درست کنند

و نیز ترکه هندی دوشاب جلاب هراج دوشب نوعی از زنگ است از زیاده تر بر لوی باز گلعه دل شب

یعنی نیم شب و دب بفتح نهان چیزی در زمین و دباب بواطه آشنا همه حدیث و دباب و جماع باید گفت

همه حکایت کنی وقت ربایدگفت دولاب یعنی دلواب و حجره خواب کنایه از چشم است و دو مطلا

ماه و مهر دو یوسف خوب دو مردمک چشم و دوباسه مرکب فلک و ستارگان دستاب آب دست

شوی دو برج ق آفتاب یعنی آفتاب نزنده شده دختر آفتاب ے انگور دور چاه با بفتح زنانه حجار

دو آهک افراسیاب نام عیاری نعلبک افراسیاب گریخته در و پنهان شد و در آمد از خواب بیدار شد

دمهای نجاب ابهای دلالاک و یعنی چرب داروی و در مویدین نام بازی بیان پارسی نیز در تحفه گفته

و بهمن چوب نام بازی دارد و کوب کرد و فرد اکبر و امروز شاهنامه برآمد حر زشیدن دار و کوب

دار و کوب درخشیدن خنجر و زخم چوب دار چوب تخته جامه ذنب بفتح دم معروف و بپارسی
دنب خوانند و مهر السماء در کلمات بفتحتین جمع درکه در حل لغات جمع درک بسکون دوم طبقهای دوزخ
را گویند هر طبقه سلاسل و فوج معروف که آن جهنم جای گنهکاران موحد لظی لطا حطمه مجمع مقام ترسایان خطمه بفتح مقام
جهودان سعیر مقام صابیان و آن ملائکان و ستاره پرستند سقر بفتحتین مقام گبران جحیم محل مشرکان هاویه
مر اوسل درک اسفل نیز گویند مقام منافقان دهات بفتح جمع داهیه یعنی بزرگ درایات بکسر جمع دوات
دریافتن دست بفتح و سکون سین مهمله در نصاب صدر و در شرع اوست دشت و صحرا و جام و دسته کاغذ
و صدر بیت یعنی بشتی نه و در پارسی نیز مذکور شود دست جمع ادوات دارات مدارا کردن کرد فرد در لغات
بفتح و نیاد دشت معروف و نام ولایتی از ترکستان دست بسین مهمله معروف و نگاه و چهار بالش و نیک ترتیب
جای و وزیر را و سلا مسند خوانند دف و اندازه و مایه و فیروزی و بازی دفرسی دنک عدد و یک نوع چنانکه
یک دست باز و ان اینکس و یکبار خفتن قمار و بازی و سلسله قبر و دست جامه و تکیه و صدر مجلس و صحرا و قوت و قدرت
و احرفه چنانکه گویند فلان سلاح دشت دو دو دست مجمه رسیدن باو شکال بود یعنی دور و دراز هر سبب
دست روزگار رحوامز دهست نام گیاهی که دانه او مانند لوبیا بود و نیز بار درخت هندش سکز خوانند و بعضی زنگی
او ده نغز ست در نیچه و لیست جیم و بابر او بار بلش رست مدینا بست درست بفتحتین و سین مهمله بر دست
چیزی وصد شکسته در مهر و زر و نقره خالص رسبی معجمه صندم درخت بفتح مختصر دختر بوستان گدائی را از بالای شاه
خوردست و حنت فقا حولد و سود دات سهم بحث دژ مو حنت دوز نحت بر لا سلار پارسی نام شهری در کنار
دریا بیت المقدس صاحب بخت گوید بعضی تبحانه سالها نیز گویند درنجری درخت نیز آوا اینساق لعبه نظم سخن
خراب شد از تو آهو رخت نقره خطره درخیت درخت معروف و دار سایت و پوست نام گیاهی ست
معوب او سلا خچند و فوق خورند دیو دولت یعنی دشمن ملک است و مدبر روز و زوال در جنو کر بخت
یعنی جوی سالکه آورده بر بخت بفتح سخن خوکعت دای در بخت گناه از بر ست دامن تابع گرفتن یعنی خلوت
کردن در جای گرفتن زیر خاک که دست از ریزگرفت باسفتنی گرد دست وزرات مسند و صدر
و وزارت دیده آهو دشت یعنی سیاه دیده کافور لست دیده سپید گردک دیک گشت بفتح پارسی

کون انوری گر چه ایشان خانه سپید ایم درین نهشت از یمن نوشته در رنگ طلعت فلک دنیا در خرقه کشته
برابر سیاه در سیاهی است یعنی در ظلمات دل سپید است یعنی دل نورانی باشد و باور سید لعو خواجه حافظ
درین شکفتم که در سیه ایام فراق برگرفته ز حریفان دل و در سیه لعبت در شیرازیان جنت یعنی حوروار مست
بهشت دندان حوست سرمه تاریک و آب دیده در مویه است و ادامه قطره باریک [illegible]
دلهای شکسته شیر دلاور دلدار شکسته تیز رود دوست یعنی محبت و با رنگ دریای لب دریای است
در میان آسمان و زمین که ابرها از آن آب آرند و بر زمین ببارند و [illegible] درج بفتح خط نقش آمیز و نیز نام
مقامی که [illegible] در شب معراج از آن درگذشته و طلبه برابر زبان درتاج است یعنی طومار در موتد از درج بفتح
که درج بسکون دوم کاغذ نوشته و نولف نامه و نظم دوکران و جایگاه عطوفان و طلبه برابر زبان وارز فنا نامه تحلیل
که نظم برابر وی [illegible] معصومین در حالت است و معنی مرتبه مختصر در جواب بمعنی بتحقیق است و در عرف درج بفتح بمعنی
داخل آمده است چنانکه گویند نام فلانی در آن کاغذ درج کرده آند و در حالت نعابت بفتح صندوق [illegible]
و درج نصوص [illegible] بمعنی تجدید ذاتا دراج بفتح نام جانوری است معروف و [illegible] جقجقان نیز گویند و دراج
دراج و دراج نوعی از مرغان رنگین مانند تذرو و دراج است بمنزله جقجقان و [illegible] است و جقجقان بمعنی
درج نیز گفته در ته انبار مروارید که نام برتاج نهند داج تاریکی و سیاهی شب بمعنی مزدوران و خدمتکاران
که با حاجیان باشند نیز داج [illegible] دیباج بفتح جامه کلابتون و بکسر دیباج نام جامه ابریشمی که
او [illegible] دنیا گویند چنانکه گذشت دجوج بهر [illegible] تاریکی دیاجیر جمع [illegible] دعلج بفتح یکم و سکون دوم [illegible] است
حوان [illegible] در سینه [illegible] قوت گرفته باشد و گرگ و تاریکی و نام اسپی [illegible] دست رنج حرفه و هنر دارنج
بکسر سین [illegible] دنیا و خانه عاریتی دورنج بفتح نام دارویی [illegible] و رنگ نیز گویند [illegible] بفتح نام
کیدبست [illegible] مردم [illegible] که [illegible] باشد [illegible] است
سبز که از کوهها [illegible] مشرق [illegible] بکسر و سکون [illegible] بیت المقدس
دخیل بتخانه [illegible] چنانکه [illegible]
دم [illegible] روشنی صبح [illegible] دنیا و در زمانه [illegible]

• کث چیده از ارتفاع و معنی می بزرگ دواخ ساخته کننده جابها دیم انی رفیق دوخ بجیم کنایه است چه در دایت

رود به از و بور باید باشد و بزرگ چه کودکان در شب برات روغن بسوز زنند او سلائخ نیز گویند در رسالت لغات است

چوب ان سلائخ نافه خو زنند در یخ بخشی است چه او سلوا و تازی و بعضی وا و نیز گویند صاحب تجری گوید معضوری است

از دوخ سنگری شروی [illegible] لوکوزلوتز الفشکون سی عشق کلفرم ترا دوخ ونیز در رسالت لغات است کنایه

چه بر شنان در مسجدها افکنند و از و حصیر بافند و در زمستان زیر اندازند چوب ان سلائخ بوی بفتح و کسر بهنان لباس خوانند

و در بعضی ولایات سفال گویند و نیز در مراتع خاصه در تبریز و نخجوان دفتی که گیاه خشک شود بر یک انداخته پاره پاره

کنند و کبریت در سر او مالند فروشند و در بعضی نسخها دوخ گفته بحذف واو دوخ بواو پارسی بهان

دم استاذ دائم حضرتان هم از مرغدار نخ از بهر خانقاه شهنشه ربند دوخ در فرهنگ جهان دژ هوخت گفته است

و در بعضی کتاب [illegible] یافته دوزخ بواو و سلاد پارسی معروف و قیاس برای بعضی لغت در رشتی و کوفت و

در بیت مطلع اشارت است به بنیا دلت ستون رنج بعضی اندکشنا کت دومیخ بعضی دو قطب جنوبا و شمالا درخت

چهارمیخ کنایه از چهار ارکان عالم گفته دیولاخ خارستان چراگاه و خرابه و دور از آبادانی مسکن دیوان الاکثر

لاخ بمعنی موضع است و قیاس بعضی زمین سخت که در آن سبزه باریک روید موید معنی اول عنصری جریده دیولاخ

افکنده پهلوانی فرهیبان چون سمی لاغر و بعضی خراب گفته شمس الدین گوید لکی زبار فته سوی دیولاخ زرنگ

گشته جهان فراخ در دل بفتح [illegible] باشد تندرستی نیز [illegible] چال [illegible] شیخ ابو اسحاق

[illegible] دواخ استاد فلک [illegible] و [illegible] زحل [illegible] رسد

در واخ داغ بزاغ بمعنی داغ است [illegible] از ده لغ معروف و نام جنگ [illegible] کود در لشکر کیخسرو شاه [illegible] در کوه کنابد

نزول [illegible] سپاه افراسیاب در زبیده مقام داشته [illegible] اول شیروان [illegible] گیو [illegible]

روز [illegible] مبارز توس [illegible] پهلوان ایران [illegible] آمد [illegible] چون ریخته [illegible]

و فرشیده [illegible] فرار [illegible] دست [illegible] رسید [illegible]

[illegible] سکندری است نام پهلوان جنگ [illegible]

بفتح نام زنی و قیاس نام معشوقه عرب در سکندری گفته بفتح نام مردی عاشق [illegible]

کوهی بود در بابل نام قریه. دنبد بفتح با بای وجهه کام و ابد و نام کتابی است اسنادی بخوانند انچه زرگلو بودنش .
زمین لگان بهشتی چند سال در بند عجبین شغال در هیچ بخشی است برابر در بند یعنی دمر رود که یافتی شوبال
دنبد تره منقوش چون لیس دید بند آسیب دربند دماوند بکسر و فتح یای بفتح نام کوه بلندیست مشهور و ولایتی از جاه
هاروت و ماروت همی است در موبدیست نام کوه در حد طوری هر این جاه در همی است در شنت لیبند
کیف طبع دیوبند نام داروی هراو سالار بود نیز گویند چنانکه ستنهید در ضمن افتیمون گذشت دیوبند داروی
و نام کوهی نیز گویند چنانکه طهمورث و جمشید شاه را گویند در تنجیر است گویند او بجبلا مرکب جخوف خته بود
دیو یا دیوانه شده پری یعنی که باد انکه بزبان هند بکهوله گویند دیو دید دیوانه شده پری دیده نیز بدین معنی است المؤلفه
تا ترا دیده ام از خویش شده بیگانه سالهاست لیکن که پری دیده کند دیوانه دیوسپید نام دیوی که رستم کشت
دندان گیج سپید یعنی بخندی دندان داله یعنی خشم و کینه داله دندان نهادی مجرب طمع لسبت دربند معروف
و نام شهری مشکوی ترک المؤلفه همان حقه بود و دربند جای اوج ارسلا آرله دربند و نیز گذر که دریا
بوستان حوانی خرمیست با سبزه بود زر دریا برابر بدر بند روم و نام مقامیست رجب موید کوبد و نغز و غافل
هم میان دو ولایت باشد دایره هر چند اسمان دو سلسله در بند کنایه از هفت دست بند برابر نشان و
و سلسله دست برنجین نیز گویند و نام بازی محبوس و مراقبه لگان دستان زند بفتح بدر رستم سام سیمرغ نام نهاد
و سلسله دستان زال نیز گویند دست گشای جوانمرد و سخاوت دست بر دهان کنایه از پشیمان و افسوس است
دست تنگ فیروزی و دلاوری و مال و قوت مرده در کار دست دل عفو و سلام شده و هلاک گشته
دست در سر شد کنایه از بزرگی و دست جوانمردی نهادن دست در استین کنایه یعنی دست باز داشت و کوتاه
و کوتاه دست همیکند و سلطه و چون قوای بشری در شکار بند یعنی در کبر و بسالی آید در بود بنه بر دله یعنی تنهای کوتاه کون
داله در ارابیست یعنی شادی و بخشم بکش اوله یعنی آتش در عیش شادی زخم زیبه و کمی بلا لیق و در خورست درمیگیرد
یعنی درنمیولو واثر میکند و کار گر نمی آید در حساب میکند یعنی در شمارش اله و با در حساب مواخذه میکند در باغی گشته
یعنی زوال نه در بابه شد یعنی نماند هفت پیکر مطرب اند روانه شدند بمانند شد مطرب با بهانه در باغ درخطا شد
بخرد شده و فرمان بهار شد ظهیر فاریابی در گلشن بسبز خطا تو هزمان تا لب چرا بر لب شکر قند نهاد در افتاد

در افتادن یعنی مخصوص است و زنخ که در لیس شده و نوشته نه یعنی در مراقبه نشسته در حقیقی آمده یعنی با آب و نمارک صلاح آمده
درخوی کرده یعنی سکرات موت در دو جهان و دست حمائل کشته یعنی همراه جهان سالک نار کبیره در آب برکه الله
اشارت بر آسمان که در بار شهید نام حوری داشت و حط که ذرا با کبیره و نشار پارسی خشم آلوده ذرا لود
منه در در زنند شده و دله التحیین و قبا یک بر علی کشته مداد و سالار نامه و دنبغ جانوری درنده
در موتید است بابان بر از شغال و جز این دام و دم ترکیب حزات زبنی سالک گویند دام جانور درنده و دد عکس
آن قیاب د بهر چه در رشت باشد و دام بهیمه خرات لبو دانکاه حرف دنیا و نفس در درد یعنی بیمار درد
بعض شراب تیره و در چه نشین باشد دار بهیج طمطراق و کر و فر فرار است هو بنشید رستم سلاح نبرد شاه والکه
رفت باد له بود دله افرید نام نوائی دار کشید اعتراض کرد و مار کرصحبت شد دم خورشید آسمان چهارم ورد خنجی
خورشید دلیع که درت یعنی در نبطاف و لطیفه کثرت دلیع دهقان بوالوقتش و نام دهقان و نیز چهره و کرته
دهقان یعنی ملک کشنده و شبیه دهقان خواجه مهار دهقان وکت بهار ایشان دهقان خلد رضوان دانه که
یعنی پراکنده دو تا آن کرم و سر دکنار ازماه و جهت دل تنور آتشین شد یعنی دل بر از آتش شد ریخته و تخم کشت
داغ شد عجیب دارو شهر تمام شد دیوار خانه روزن شد کنایه از خرابی اوست دنبه سپید یعنی فریب سپید
دنیا دنبه سپید در موتید است یعنی مذکور و مقالات سکه دنبه پرده فریب و حرب که سپید فربه دود و بعضی مو
واه و دم در روز و دام خرکار و عاقبت چیزی دعوای خاکی کند عجز و ضعیف و فروتنی کند دهند یعنی تربیه چنانکه
در وقت اذان گوید ده ده دنیا برشو شتر داله یعنی رنگهای گونا گون داله دیک و آرام که یعنی جابر ابو حفت
دم الرابع در بر انجمن کون بکبر یال سر دبیر یعنی نویسنده منشی دبور باد عرب دو قیاب یاب تحت دو در بعضی حج دار
بمعنی برادستور یعنی وزیر و رسمان یعنی تماشای کنند یعنی مذکور دجال احمال و جرب و وزیری چهار پا دیدبان منید
و در ابراهیم است و نیز یعنی دستوری و اجازت و حجت و درگاه وارث رسم یعنی سالک گویند ابو نزار در حجره
دستور بر دستور بای جای و دوان چشم بد از جاه و جائش دور بای دستار یکی و سبنی معلم منج ذات و رسمان درمیان
بچه کشتی مینه دند ذار یکبر و نار رشته جامه زیر جامه پوشند در جهات تعارف … شماره مذکور خواهد شد دار برای
والی سایت آلموته … خوی نه بخشی شد آم ترنج زرد دکون شد بردار کشی مراد و سالار ابن سر بلند کشی و در بعضی نسخ …

بمعنی بلبل است و سماند دار بوار سرای هلاکت دارالغرور دنیا دارالزور مثله دیجور تاریک شب . بیت و ششم دنانیر

جمع ان دینار بکسر جهر و درم و نام زاهدی که او را مالک دینار گفتندی و در بعضی فرهنگ بمعنی دوشش انار نام میوه

گفته دنانیر جمع لان بمعنی اول قد بفتح و تشدید با بر همانند لعبی خوانند همچو بمعنی نیکا و غنیمت و چیز و تخفیف

بیار سی معروف بد و بمعنی خزانه مذکور شده لمؤلفه ای عاقل هر که دید از فیض کعبت لله دره قابات دور بفتح

بیت
عهد و زمان گویند و دور ستاره هزار سال است و در آخرش قمرست که در ان بعثت خاتم النبی شد و نجری

نام بازیست و ان چهار چوب باشد یکی سه قلند دوم سقلا خوانند دیار معروف لمؤلفه قتالم از دیار در دیاری

مذاله چاره ای دلداری دیار بفتح و تشدید یا صاحب سرای مصرع لیس فی الدار غیرنا دیار دار بفتح هلاکت

و بمعنی دود ده تبار لیش دخان خوانند دالحر معین مهمله پلید و تباه دب الاکبر بنات النعش کبری دفرد

نصاب بفتحین کنده نغل در ... اوست که بسکون خاست و بحرکت فا ماخته شده شاید بجهت نظم باشد

و مطلق کنده از نامهای ... ست ف در بفتح معروف و کوه و دره و گذر آب و باب و نوعی جنس

بکسر نیز داور حاکم تمیز نیک و بد و بمعنی خداست نیز آمده داور درست و در ابواز بمعنی اخیر مشغلها ورانهست

نوازی
دادار دهنده همه دارنده و بمعنی خدا نیز دنبر بوزن چنبر نام مقامیست در ارابهست از هند و ستان زمین طنبور

دستمر بفتح نوعی از علاء هندار هر گویند دیر بکسر حرف ره دختر معروف و نیز دخ ترکه کنایه است کذا فی المویدات

شنام دختر
بد بیمیزی را باید که بکسر خا باشد دختر رز کنایه از شراب دختر کان رجاله دختر کار شکنند و دخ نیز در معنی دختر گذشت و گویند دلها

مستعمل است باشد و العلم دختر زن و دختر شوهر دخشند رشنه دخ بفتح بکم و سوم سوره ما ر ده زنام عنکبوت الان

ازدان نیز گویند دو هفت هفت آسمان و زمین در مویدست از ان جهت که هفت کشور و هفت طبق دارد و قیل شب

و هفت ساعت است چهارم نیمان روز و شب بعتم هفتکان عرش سوم بر عصی منسوب بیکی از بنات النعش سبع

بر سبیل اداره تشبیه و بلاک شد همین قول معمول است دیو دار بیار دارهاست معروف و نام دارویی است و

خانه دیوار دیوار جامه دیو پوشید ... جامه پلاس درشت و منی حلک پوشند دانشمند معرب دانشمندان

چو دانشمند این فوت الشیخ پس انکه زنده افروز برده مذکر مختصر در ذکر خاقانی : ازیکی سو چون خلیل الله

دلق کسا ... ام ... جوهر که ... دلق بکسر و فتح دلق کننده فرمایی در ذکر جانست

ماچین کنایه از شب نیز و همانشن نیا در وزن مکرّر کدائی ذکر تفحّص نام جزیره و شهری دیگر و دیگر معروف باز و معین
ظاهر فاریابی کسی که در حرم عدل رحمت تو کرنیست ذکر بیت سپهر و زمانه نسبت خواجه حافظ نکرد و دیگر
بسیار اندر حبس مرکه دیدیست کروسیم اندام ساله در نام داروی که را بابت حبیبال کویند نش دلاکستر معروف
و در مؤید است معنی دل دستار بفتح معروف و جامه بر پوشش جوان دستیار پارهای ده ترسایان و ماریا دینه
در بیشه و معنی مطلق پاره نیز آستانه نیست هر در ماندگان فاقه سال خرابای و عطایت دستیاز دستار دلال
هوس سبب یکسر خوانند دستوار چوب دسته و ستر انبه لوبهل و رکیج مانند آنها در تحفه است آنکه مکتب است
کمانند دست خرد شنام بوستان کسی باید مرتفی نیا والاکشش ولی دست گرفت زاندازه بیش دست بر سر
متأسف و تحیر دست خط نام داروی که انرا التحفه و در جای دیگر از وادآوله آند و اخریان و نرد و قمار
را دکو و کرو لود دست راز شغل عکس و دیهات دست کار شای کمال انبها آن چون استیفی ز دست
کذشت کار کن او در شکسته زخمی دست کار کن دست در مؤید است هم کار روزنامه و نقش را گویند
مرشد و در دیوار برای محبت کند دست اوامر نگار وزارت و صدارت ان امیر ولایت دست
موسی برادر کعب یعنی اقتباس اطراف کوه برخیزد دست افزار انچه بدو کار کنند و در تحفه این لفظ را
در فصل سلار بجیم آورده دیگ افزار نیز و بمعنی جوارح دیبا است دوا بفتح کوشش بروایت التحفه جز ایالی
دشخوار یعنی دشوار ده هزار باز چهارم نه در حلبه هفت آند دنبه پروار دنبه پر و له باشند چون دوانه قیماه
دیدبان کمبود جهار هفت ستاره معروف دها ر در لغت بکر باتک و فریاد بفتح نیز در مؤید است بفتحتین در شش
در سکندری وارابیی داخل زار بجیم آورده آند و گفته بکسر معنی مذکور و بفتح و شد او رسی غار و دره کوه و چاه مؤید
در هر باب آورده در حالت الغاست دها ر یعنی مهلد غار کوه و دره او نیز بجیم تقره فرخ بنده نو پرورده تو
ازنت ملا نور کشیده دها ر در بعضی نسخه زار است بزاء منقوطه تحفت ما صحب بیخ بخشی کوید فر اس بعض دعای ایام
دریا راخضر اسمان در تحفه است نام دریا خواجه حافظ دریای اخضر فلک و کشتی هلال هستند غرق نعمت
حاجی قوام ما دریای قیر شب تاریک و دوات پرسیاهی دریا بار نام شهری و دریای بزرگ و جای الیب و نام لادیخ
وکنایه از چشم عاشق در تحفه است و لاتیح در جزیرها و کنارهای دریا ابای بیت دریای غفار و دریای محیط ...

وصل با پایان چنانکه در شعر زخار نیز مذکور خواهد شد ملا جلالا بخشش چون در آید بجز زخار بخشش قطره چون آید پدید آید
دیدار بضم فوج پیش عرب آن را ساقه خوانند دژ دار بکسر کلای پارسی دارنده حصار و کوتوال دژ بانان
نیز گویندش بمعنی دار و گیر فرماسی زاین ده واولاده باشک و خروش. جاسان فزون بود شب زدوش
دار و مدار امر و نهی بمعنی کشش و کشش و دارات پادشاهانه و مصروله دار خلافه بدرد نیا دا غدار جامه سپید در بخته بسته
دیدار بکسر مناظره و دیدن یکدیگر پیدا و ظاهر و بمعنی روی لمولفه هر چند صد دیدار تو بر جامزه دالها از رقیبان تو نهان کرده داله
درون دار مستقیم و منافق و کینه دار درون پرور صاحب مجاهده دل بدیت آلوده باشد دُرد خوار نام بیره است
معروف دُرد خوار رو رکاب بضم فقر و فرومایه و زمین درشت مهره داز کنایه از دندان ست دار و گیر فرمانده
های و هوی و امر و نهی ده و گیر دله و ستد و امر و نهی دار گیر معروف و مصاحب و مدعی و خصم دیو گیر معروف
و نام ولایتی از دکن که اکنون دولت اباد گویندش دهقان پیره انگور درای شمشیر کنایه از تیغ جابدک است
دام دیو و مستقر دنیا دو پیکر نام برجیکه عرب آن را جوزا خوانند و دو صورت دو پیکر که بدان شبیه است
میان معرکه تیغ تو تیر آسمان. زانکه بهر یکی رسد منزل او ده پیکر است دو کوهر عقاب و زمین دو خواهران ستاره نزدیک
سرطان عرب آن را شعری واخت سهیل گویند دو هاروت کافر بمعنی دو چشم خون ریز و دو چشم ساحر نیز
دو چار هشت و بمعنی رو برو همایون چو بگذشت از سال عمرش چار. منار فلک چنیع یار او چار دو کله دار
بضم ماه و مهر و پادشاه جبار روز و شب و شه بر بمعنی بر چشم داغ کاذب یعنی داغ بلد که بر جامه بجهت شناختن
زنند داغ کاذبی بلد دری نیز گویند دم مخور یعنی فریفته مشو دریچ در معروف و در مجبوب در عبارت جز دارم دروازه
در بند صد گونه خواهد شد دیو بکسر بیم و فتح سوم و سکون چهارم نام مقام دی بهر با بهم روز از ماه چنانکه
در شعر او نیز مذکور یافت دیر بودن سیر حاکیاه زاهد ترسا لمولفه زبهر تو در کعبه و دیر رفتم زحمت جز ده
راحت کجا یافت دیر بفتح شراب و هم اثر اوه قدر معروف و مس درز جامه و چرخ است درو ز بعضی جمع
در هیز بکسر معروف و قصاب دالان فه دستار بفتح محب موافق دستارچه ساز هدیه ده و استعاره سانه
دوال باز بضم دغا باز و باز بکسر بهر او سوار دوالک بازی نیز گویند دماز بفتح غار دره و بکسر باریک و فرو چنانکه
در عمل نیز گذشت دبیک افزار نیز در رساله مهد ذکر یافت دندان افزیر خلال دست انداز دیکه زن در قاصی

ورقاص وکره و پروانه و تیر از کمان انداز نده و فراز کننده صدر مجلس در موید بیت شنا کر بر دست آموز بحر
مردم مدو چنگ در زنند و احتکاک کنند دست آموز مرغ آموخته بر صید در بود که او بر زند سوز و نیاز دم بم بود
اه دلدوزنک ها از دل او آید و شب ان روز یعنی در بازی که دل روز دلسوز نوعی از انگور آنشک دختر رز انگوری
و قبال معنی دانه انگور خواجه حافظ دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد دژ بکسر
... فارسی بمعنی خشم دژ بکسر حصار و قلعه بمعنی اخیر آن هم کلمه ... اسکندری آورده ... فرق ...
و تازی کرده باشد لا مشهور بمعنی پارسی است در تجربه برابر پارسی معنی اول گفته دژ بر آن بکسر ... اول پارسی بمعنی
عیب و خشم آلوده دولت تیز که یک مرتبه رسانده و معنی برامیده و دولت ... صاحب ... در صفت
خیز گذشت دوسه دهلیز ... مراد ... دوش بکسر ... دولت ...
کردنش ... در حالت ... والدش ... دفتس بکسر ... بکسر ... در دامن
بکسر در ... معنی شیره ... ذکر یافت و همان ... در ... الست ... معروف
ان ... خواجه حافظ مزرع سبز فلک دیدم و ... باد آن کشته ... آمده
هنگام ... بفتح ... و همان ... و ... بیت
در ... بمعنی مذکور ... پارسی ... بوستان ... چقدر آورده ...
ها زیر قبا ... اندام ... فرخ ... خانه ... فرخار ... از دیدن ... دست ...
... پارسی ... باشد دست ... صدر مجلس ... بفتح ... پارسی ...
... در ... نوشته ... دال ... و ... ...
... گویند ... دیوار ... برآمد ... بیکبار فرو افتد دیوار ... بفتح ...
... عباسی امیرالمومنین عباس و خلیفه ... از ... دو ...
بفتح ... ظاهری ... بکسر اول ... دفتر ... ان ... خوانند
... بفتح ... گفته ... ها ... بکلمه ... و کلمه ...
... فردوسی ... شاهنامه ... بفتح ... دست ... و دست ...

دستخوش مسخره و دستمالی و زبون دستکش کننده و مضبوط و ابروست و دلهای نرم یعنی مزد دست
نظامی گوید دستکش مخدوم از دست رنج نیز بهم لطف انگشتم بدست ام ندانم و دودکش روزنه مطبخ و حمام
دریاکش معروف و میخواره مست شود میر خسرو در مجلس ولایت دریاکش آمد مستان چون ما از خضر وار آمد
می خورد سبو نماند دو کش نوش و محبوبه چیزکی در باغ قلم درکش یعنی باغ را ترک ده دلوکش یعنی دلو نوش
خواجه حافظ ترسم آی قوم که دلوکشان میخندند در رکاب خرابات کنند ایمان ما دایره کش پرگار و دامن کش
دلهای لب بر در بندکش نام سلیمه در میان کوه گذر دار دو ده آتش زیر بیالیش دم ساز وش نیز گویند بش
دریانوش همان دریاکش مذکور دروازه نوش یعنی دهن دروازه گوش یعنی سوراخ گوش دارکوش
یعنی نگاهدار خواجه حافظ ای فلک العرش مرا کش بده وز حظ چشم بداز دارکوش دارموش نام دارو
سپید زبر موش عربان سم الفار خوانند دروش بفتحتین و واو پارسی ان کلاغ را گویند و بچه بدین
کلک زنند و اثر کلک او در تو بدیست بوزن کروش یعنی نشان داغ استاد موسی را ستوران دروش
داغ کنند ستوواران را بعد از نهادن داغ دروش در درویش و دریوش یعنی دریوزه وکدا صاحب موید گوید
درویش بفتح و قیل بضم معروف در تحریر ست و دریوش لغتی است در دریوزه و درویش مغلوب از دو
دوش بواو پارسی شب گذشته و وصال گاه باز و و کتف و لاشنده چیزی استاد دوشم بوعده گفت
فرداست روز وصال امشب عجب است که فردا نیز قرار باشد ذلک پوشیده نماند که در تحقیق معنی این بیت
لب بار تحقه که آمد نظیر امشب لا بد است نمی آید بعض گویند ازین دوش معنی شانه مراد است برای آنکه
بریدن دوش را موافق قاعده اختلاج اعضا لذو قاعده بر حب آن اولی کنند و دلیل بر ملاقات
دوست است و نمی تواند که حمل موقوف بر مقدمه تعزیز کرده گوید باشد بدانکه در کلام متقدمین حدیث
در معمم در خواب آند چون بمیرند بیدار شوند بموجب دنیا بمنزله شب است بجهت آنکه خواب در شب کرده اند اخر شب با روز
ما بعد است و روز ابدی ازلی او را روز قیامت گویند و دوش این معنی اول باشد و امشب معلوم شد بیت
هم از نتیجه میکویده بعد گذشتن بمنزله شب خواهد بود پس باید در این دنیا تمام بمنزله شب است و در این جهان
مرتبه امشب و پیغمبر است بعد از آنکه امشب دوش است به نسبت اولیس ازین ترجیه معنی چنین باشد که دوش

دوشش را یعنی بینش از نیک وجود دری محبوب حقیقی هر حق تعالی باشد و بعد ه گفت و فقا بعضی فرد از قیامت بیت
روز وصال مشرف شدن به دیدار یار نیست و عاشق از کمال شوق میگوید که امشب ما از و تد ه خود سال
از له کمال عجب درازی شبی است و روز نمیکند له و فصلا روز قیامت میشود و آتش را لب و تراب و نیز
مهر و ماه و درخشش دری روزکار و سعد و دختران نعش سه ستاره و سهی سه دختر و سه خواهر نیز گویند
درخشش بوزن فرش اعتبار کار چنانکه در معهد گذشت درخشش بفتحتین و قبل بفتح دوم نیز صاعقه و روشنی و علم
ابو شکور درخش ار بخند دلگاه بهار ها با کر بدلی ار بلای و در ارا هیست درخش آتشکده است بشهر ارمنیه درخش
بعجمین ماه و نجه با جام سلاح کنند بضم دال بمعنی درخش ... نامه درفش درفشان لغت است اوّل یک
کابا تیغ درشت او دورباش بضم چوبیست مخصوص با از و نقره درگیرند شحنه و کوتوال و میر ترک دهند و بعضی
از اسلحه و بعضی ترکیبی آنکه از بلا یکبود و دورباش را نیز متضمن معنی اول نیست جامع هر در دستان کال و بلبان را تیغ
لوتفه ... میر ترک خارخسکر ... باشد و دورباش و خنجر و شمال ... معنی اخیرست ... اطعمه ... بر قدح له
دوره باشش گفت کاسه تمامتر از ماه دورباش و درکش تنور و خشت پخته و کاسه و بیش بفتح نام امیر ... نقلی از
دندان برلیش حال او سال در دندان افریز نیز گذشت درکش بکسر یای تحتانی و نون دار شرق سپهر کنایه از
... دالارض بکسر دریغ درفشان و درحال لغایت دریغ تم واحد و جمع در دکان ست ...
در خط فرمان بر مسخر و نجوم دریای محیطی دریا را کوه عالم است صاحب فرهنگ نامه کوه در ریف افق عرق کرد و آب
آن دریای عظیم و سطح است مانند سیماب ... دریغ بکسر زره و پیراهن تنان صاحب موید گوید معنی زنده
نیز آمده دریغ بضم وتشدید پوشش شاخ در اعجه نیز گویند کشش بسکون لام دیم اینک دموع العین ... دریغ
بضم ... از غلیه کوی برآید ... در واقع یعنی در سکرات موت و ستاره چشم یعنی فتیله و ... دریغ
بکسر نخجیه بدان پوست خام ماهی بندد و داغ بفتح و تشدید پوست ار اهنده و دبکر ... داغ معروف و نشان
ست ... نام حوض در شعر و غزل ... نیز داغ گویند کذا فی الموید صاحب اداه گوید این لغت مشترک است میان عرب
و عجم و مصطلح اهل قلم نیز هر ورق سیاه داغ کنند گویند داغ بفتح ایجا که موی جانشد معنی تیغ دوم جعفرات ماه درد آب
انداخته صاحب موید گوید از ... شیخ سعدی معلوم میشود دریغ آنکه در داب نینداخته باشد بد بعضی دوک دوات

[illegible]

مشترک است استار نام آن که با تره و با دوغ زنند به ترخوان شده اروغ زند داروغ خربزه هندی را و عوام هندوانه نیز گویند
از لغات مصطلحات مشهوره عربیست دود چراغ قلم دوده دماغ از دماغ عقاب از کبر و غرور دم الف رفع
دف بفتح معروف که بهلوکی زنند خلد و بضم الف نواخت در سکندریست بفتح الف نواخت و بضم بهلوی شتر و بچه
در تموز زنند و صحیح بی ست و معنی س ز بضم ست فارسیان بفتح خوانند ملا تفتاه ساقیا مگذار جام از کف
تا خورم باده بصوت چنگ و دف دقاف بضم و تشدید فکر و دف زن دفیف نرم رفتن ف درخف
بضم یکم و سکون بوزن طلباب زنبور سیاه دو حرف یعنی کاف و نون اشارت بلفظ کن است دریا بکف سخی
و توانگر و کف دریا الف ف ع دبق بکسر و سکون با ابجد ریس در صحاح گوید چیزی است چسبنده که بدان
مرغ صید در نصاب است بفتح با بچسپ تعلم دابق نام شهری دانق بفتح نون دانق آنکه ششم درهم باشد دوانیق جمع
دنق بکسر نون بیماری و بفتحتین بیماری درق سپر و در سکندریست بفتحتین زره و قبه سپر چرمین درباق در
سکندریست بکسر تریاک مذکور شد دقاقه بتشدید گوفتن فارسیان گویند بفتح دال آنکه بهیچ کس اعتراض کنند
و بحط شعر و نقد طلبیده دقنی بکسر زنخ است معروف درتو بیست جامه نفیس بیش بها در مصر بافته و گداغ
و در حالت حرکت گوفته و فراهم ناکده دقاق بتشدید گویند آرد فروشی و ما باریک بینی و مشغول معنی
نیز آمده و دقیق آرد و مرد دیگر و چیز باریک دق بفتح جنبیدن دقاق بکسر و ضم تیز رو دلیق بفتح معروف
دلق در روز آن پوشند و فروماند کسی در نصاب است بفتحتین و آنکه مذکور خواهد شد دلق بفتح تیز زبان و کشاده زبان
دورق بوزن زورق پیمانه شراب و کوزه دمشق بکسر تین نام قصبه است از شام صاحب منتخب معانی
از بنی است و او سلاشام نیز گویند لطیف است و نام حلوائی بفتح لام نیز خوانند دوبرق بفتح
دیزه با فارسی نیز در صحاح یعنی در صحاح آمده چوق یعنی آنچه فلک دمشق بکسر اول و فتح میم یعنی ابر
سپید درخت دفواق درخت است باد او مانند مردم است در صورت و سخن گوید که هر که بشکند میرد
و سخن نکنند دورق بفتح دام ماهی و سم الف ع درک بفتح دریافتن و نهایت قعر و طبقات جهنم در حالت
معنی درست رحمه رود که ای طرفه خوبان عراق شهری درک بکسر یک لزیم دراک بفتح و تشدید
دریابنده دک بفتح جای هموار و ریزه ریزه زمین سخت هموار با توان بکسر زمین بلند و بضم کوه نرم و خود

و جو دقیاک کوه بهین ذنگ بضم با لیدن لا بفتح صحیح است ذلک آنکه در بام سر برد و اندام بالمد و آر المنک
بکسر میم و سکون سین مهمله داو چراز منگ زند برای قوت باه و فرح چالدنگ بفتح کاف پارسی لفظه
دائره پرکار دشان گویند دیوانگی و بیهوشی مسیلانش با بر روی تو در دائره خط دیده چیزی از دائره
بیرون شد دیوانه و دنگ : دانگ و دونگ بکاف فارسی بوزن سمند همان دشنگ بد و معنی مذکور
میشود و نیز الف آهنین دراز را و سلامین نیز گویند و بعضی سیاه را گویند الف نیایان است چنانچه مستشهد
آب درچمن نرنگ در بار الجدکه نشست دنکرنگ بکسر هر دو دال و کاف پارسی آنکه در ملاقات ملوک
دزنگ
بجوم کفعه و دکه خورند بفتحتین و کاف آهنگی و آواز جرس و طاس و جزین و در بعضی فرهنگ است بکسرتین
و کاف فارسی بفتح سا نیز گویند بمعنی مذکور معنی دانه چراست ناله کو بال هرکرت بمعنی آب را مقابله
بهت
در نک نیست دشنگ بفتحتین بکاف فارسی مذاب دلیچه شاخ خرما بود و بود دیو منگ بکاف پارسی علفه
سیاه مانند ماشی واو سلاکا و شتک نیز گویند در دآهنگ روزن دود کش و بکدان دز آهنگ نژاد
کاف هردو پارسی بدکردار و در جاه لغت است و تیر و زوبین را اسلحه جنگ آمد عنفه جنگ خدنک دز آرنگ
جنگ داری تنک تو بر بلنک بفتح و برنهک دریا بار دژ هوخت لنک بکسر زاء و کاف هردو فارسی نام
بیت المقدس و نام شهری در یا کنار دژ بفتح در تحفه است مثله کاچار میرسد را شوخ بها خواند بود درج تنک
دین محبوب دریند دژ تنک کنایه از دنیا است اسنادش دبرانم را دریند در تنکت مثالی و بخشم هردو دال دار
دیوک بفتحتین هیزم با ریک بواو پارسی نیز درج تحفه است بفتح دال نیز دروک همان دیوک بفتح دال و واو با
نیز دوک بضم آنکه انبر رسیدن را بزبان هند تکله گویند دفنوک زنی پرش را او سلاخ شبه نیز گویند چنجاک کون
جرد فتوک باره شده جاکرت بر کنف نهند دفنوک دم کرک بفتح میم ملاق و قبا بضم دامکاه کرک دنیا
دینک بفتحتین رشته جامه و رشته درز بسین مهمله نیز چوکره را از کثرت تاب در رشته افتد ذرک بکسر و نیلا و فارسی
مثله بمعنی اجیر و بسکون و راء فارسی نیز صاحب تحفه گوید دلک لغتی است هم در دشنک مذکور رو دلک نام بازی
نیز دهاد بیلک بفتح آنکه عربان را حبابه خوانند و هند بهونه دیوک بکسر اول با باء پارسی دیوچه را از زمین میدا شود
و کاک انگیز زبان هند بون کفز نامند دیوک در تحفه است مصغر دیو و نیز کرکی معروف و او دیک بکاف تازی

صاحب تحفه میگوید خداوند داد و دستک آواز هر دو دست و نوشته صاحب کنز زبان و مجرب نوشته‌اند و بزبان
قومی چوب باشد زیر سقف باشد هندی گویند بفتح کاف استاد از شوق دستک قوکبو بر آسمان در چرخ صد هزار
کبوتر سیاه و دیغ ؛ دانک بفتح دال دام و نیز پوشش و خزان نارسیده و بعضی آنکه عرب او سلاخ خوانند
و فرنگ بوزن تفرنگ ستارک و فربه از هر چیز و نیز بازی کثیف و غلیظ خوانند و صاحب تحفه بجیم پارسی چابک دستی
و فربهی و قدرت و دلیری و فتح و فیروزی و تیر فلک عطارد و نان فلک مهر و ماه و دم کژدم فلک نام منزل
[illegible] ماه ست و دست پاک خالص دست فقیر و پرهیزکار و [illegible] دل خاک اولیا و انبیا و قبر و درون زمین
و ماهی و گاو زمین و دو کاک [illegible] چشم در رقص [illegible] مقامات خاک یعنی زمین [illegible] زلزله گرد و در [illegible]
و دامن خشک خلیل و صلاح دل و یک کاف پارسی ناو و این مصطلح اهل کرمان ست و بزبان [illegible] خوانند
دم الله ؛ دال حرفیست از حروف هجا و بحساب جمل چهار و بعضی راهنما و صاحب تحفه گوید دال بفتح ست
دراز چنانکه دال چوب بمعنی دار چوب بمعنی فارسی ست دلال بکسر ناز و در حل لغات ست بفتح لموتفه
بیا هر خوان [illegible] بر جگر داغ بود و غنج و دلالش بر جگر داغ ؛ دلال بفتح و تشدید معروف لموتفه دلبر و دلال
مکن [illegible] و دل یار [illegible] او شود دلال عزیز من خریدار ویم ؛ و در حل لغات ست و نیز بمعنی ناز مذکور و دلال بفتح
سوسن و گویند ارغوانی و دلیل بفتح راهنمای و دبول بیماری پیش طبیب برند و دول بکسر و فتح داد و دولت گویند
[illegible] دول یعنی صاحب دولت مراد دارند و خیال [illegible] مرد ضعیف [illegible] و تیر گشتی و [illegible] بعضی
جنگال و بعضی عیب [illegible] و فارسیان گویند [illegible] و خاشاک [illegible] و حمام [illegible] زنند [illegible] و در حل لغات ست
خاتنه نیز گویند [illegible] و لکاباک دو نیست [illegible] و گلی و درختان انبوه و حل
بفتح درآمدن [illegible] و در حل [illegible] زنبیل و خیال اسبی [illegible] میان دو [illegible] در [illegible] در آید و حروف
هر که [illegible] در حل لغات ست و دوست خالص دجال بفتح و تشدید جیم کذاب [illegible] احوال [illegible] مسکه
از چوب [illegible] زنند و احبال جمع و دلب بکسر یعنی دلب معروف بزبان او [illegible] دنبال خوانند
بیا [illegible] دنبال جمع [illegible] داخول بواو فارسی آخر [illegible] در [illegible] از چوب و سنگ [illegible]
درخال درخت [illegible] نیز گویند [illegible] دراز در تحفه است [illegible]

دارپلپل سیر دوفت نده یا بپارسی نام داروی وان چوب پاره باشد در مزه مانند پلپل ؛ ذوالفقار دلدل

بضم بر دو دال فارسی ست بزرگ و نام جانوری ست و نام مرکب شاه مردان علی کرم الله وجهه بکسر بر دو دال بمعنی آه

و ملوک دل در اضافت بمعنی ناله دلو دلک بوزن پلپل خوشه گندم و نخود سبز بریان کنندش بزبان آمو با و

امثیر خوانند صاحب موید در ملک گفته بمعنا اول دولک بمعنی نای دهل بفتحتین معروف دام بالفتح ؛

علامتیها مشابه رزمین افگنند و در دام بکسترانند تا شکار ربند چون صیاد از دام نزرسد قصد دام کنند و درو

بیفتد دامول بضم ؛ ببینی معنی دل بکسر معروف و نیز میانه هر چیزی و بفتح درختی ست بضم علوله چاریکه در و ن شکم بود

و قیاب چاریکه مانند کدو باشد و امامت رسول گویندش دروزه دل امت مده ست علام الغیب دو دل

او دل اهل عشاق مظلوم گلستان آتش سوزان کنند بر سینه بچه کسند دو دو دل داسند ؛ دیچول بمعنی سخت دل

و تاریک و جاهل و دلاور دمغا دل بالفتح بکم و عین معجمه و کسر دال مهمله تخت درویش سلطان دل محمد علیه

الصلوة والسلام دنبال بالفتح مسخره و بضم معروف دنبل بالفتح مزاری ست مخصوص هندوان و در فرهنگ ست

بمعنی سعوله و بضم معروف و بمعنی مال معروف و منده یاب دیگر فاره و اسیر و زبون در کسی کال دس ازیر

و حصار برکشی در قره خون جال در کان لعل و جواهر و پیاد ریابان دور کوشال بالفتح زمانه قحط و فتنه و ظلم آلام فقر

و حادثه دیو کال نام کال ست دسته کل معروف و او سالکلدسته نیز گویند در لغات ست بمعنی آفتاب نیز دول براد

پارسی دو للدب عرب دو خونه و معلوم سفله و دیغا بازد اغول بالفتح عیدی بمعنی حرام زاده دو طغات شاه زاده رضی الله

عنه دو هند در طغات بمعنی دو مردم چشم دوسه قندیل بنفت ستاره دستار روشن در نرخ مخزن ست بمعنی افلات

دوازده میاب بکسر میم دوازده و در عرف ملوک ترک بمعنی میانه مجلس آمده گویند دیگر نشین دوید

خوی الدیغات بمعنی زمینی که و زیر شده باشد دریا بعلت مایه انگوری و مراد حم ست دیگر بضم ما دیان زاینده

دول بضم نیست و هم المیم ؛ دم بالفتح خون فارسیان بمعنی تیزی تیغ و فریب و دم آهنگران و دم جهد و لاف زنده

و دهان فریب و نفس استعمال کرده آمده دم بکسر درم و بالفتح بچه و اثر بمعنی فارسی ست درام بالفتح جمع دیلم بالفتح بکم

و سکون نام زمینی ست از حبش و ترک موی پیچان دارند و ایشان سرکش آیند و بمعنی دیوانه و در دستور ست

اکثر از حبش و ترک زاید و در جهانگیری ست انجام مور گرد آید و بمعنی و جا بگاه و دد مجلت لغت ست دیلم اعدا

در نیم دو دیلم با کسر میم ... در روزن آن
نیستی ... دو دهانه فرزانه و فرزانه
دو طوع ... و طوع ... بمعنی زانه
و دو ... در نیم نرخ سه درم نغم
... گویند زنجار را الی النصف
... فرزانه از نیم ۸ آن ...
... لو و نیز از آن درم
در ... نغز
میان ... نغز
... شد
منتخب

و قام با کسر ستون چیز
و قانه دعامه واحدة

یعنی دشمنان یا قبیلهٔ دشمنان و بعضی بمعنی سواد و ظلمه نیز گفته اند و این ضعیف است قلب دیهیم بفتح چتر شاهی
و قیل تخت و تاج و قیل جامهٔ بالای تخت که بر و پادشاهان نشینند و در جهان لغات است و کلاه
مرصع اسنادی اکر الصحیت [illegible] رسمی تخت معلا و افسر و دیهیم در تنجز است داهم با الف نیز گفته
داهم کلاه مرصع بجواهر و قیل تخت و چتر و دریتیم مروارید بزرگ و تنها در صدف و ژخم بکسر و سکون فارسی
مخیل و بدخوی و بحس و تنک حال و صاحب حصار و مذبان دیم بکسر بوزن میم جان دلیه در گذشت
دم تسلیم خاموشی و فرمان دهی و فرمان برداری خاقانی دلش بی تعلیم است و ز طغات زبان دانش
دم تسلیم سرعشر و سرنهاد تو دل باتشی دژم بضم و سکون با رسی مفتح و مخمور و غمگین [illegible] است و اندیشناک حمزه
رنجه بگونه چیزی شده است زانده و رنجه دل از تکذیب حیزه گشته و دژم درغم بفتح معروف و نام مقامی
معروف نیز است در [illegible] اسنادی قناده در میان لاله زاری بوستان لاله چنان کرد [illegible] کون
بلم درغم دست سحاب بریم یعنی ابراز حرت دست [illegible] بریم مزبند دهان منعم لفظ [illegible] خانه آفتاب
دار الخلافه ادم و نیز دریای اعظم همان دریای محیط در تنجز است آفتاب در روی غروب بشود آب کرم [illegible]
چون سبابت [illegible] بفتح [illegible] دال [illegible] درم بضم [illegible] درم بکسر معنی نقش و گویند نقش سکه و نیز [illegible]
چهار چوبه هست و نیز کنایه از گلهای سپید شکفته باشند و او سکون درهم بکسر نیز گویند [illegible] زبهر درم [illegible]
و بد خو مباش تو باید [illegible] درم کو مباش [illegible] مریم [illegible] زبران مریم [illegible] دستارچه علم جامه
[illegible] سبز [illegible] نیز بند او [illegible] نیز گویند دیم بمعنی داشتم گذرانند [illegible] نزهت الارواح نزهته
بیت [illegible] دیدیم روشن آواز زبان [illegible] کلام [illegible] دیدبان [illegible] سیارات سبعه دیدبان بام چهارم
آفتاب [illegible] گندم [illegible] از گندم [illegible] در یک غلاف باشند ان [illegible] گندم [illegible] نیز گویند در [illegible] خوشه
بزرگ بی دانه [illegible] اکثر [illegible] انکه وسواس [illegible] از مخلوقات [illegible] و عرب ان [illegible]
گویند دراز دم [illegible] و دم [illegible] فلک [illegible] ماه است دختر خم شراب دارای روم ذوالقرنین و بابای
جامه [illegible] در روم [illegible] و نیز [illegible] دم چوب دراز [illegible] نیز گویند در دام [illegible] زاهد دام [illegible]
و چه بوده است نادر [illegible] چون روباه و شغال [illegible] بخشی است [illegible] ابرو [illegible] بزبان هند [illegible] گویند

۱۴۴ گویند صاحب موید گوید بمعنی آهو و بچه بدان گیرند و بمعنی پرنده نیز گفته و سام بکسر بچه رشته گوش بدان استوار کنند
و ره‌نام بمعنی علاج شوم و بمعنی دیگر در رباعی موالف جامع است لموالفه ای آنکه صبر دل او به دربانم به لحظه سرخ آتش
بدان دوده تن والدم طمع کرز تو بدربان برسم ور تو بکنی بس به بلا دربانم؛ دارید کریم کنایه از حاجب دیگت در خط‌ام
جان در خط ام گذشت دو بند و دو چشم بمعنی بر مردم چشم دیم اشون؛ دن بفتح و تشدید جیم در جامع اللغات است
خم و در سکندری است مرابی بزرگ و خوف که در آن انگور شراب باشند و نیز در جامع اللغات کسی به نشاط
رود و دنک نی بار و ولایت نیز از کف خواتیش تیز بیک شخاش رودن؛ دون بضم بمعنی پرسوا و عجز بمعنی
کمینه نیز در بیت با لکر گیش و شمار و جز او اطاعت دعات و دات صاحب موید گوید بکسر بیت و چهارم روز
از ماه کذا فی زفانگویا در جامع اللغات و باد شاهی وقف و مال بفتح و در شرح نصاب دام از بهای جز ایم گویند
و هم نقد را کبس دهند فقط لموالفه؛ جو دیب مذهب ایست دیدن خوبان بدین خوارشم ما آنست دیب مزد منت
دنیان بفتح و تشدید با درس دهنده دکان بضم و تشدید معروف و ار سال فارسیان دکان نیز گویند دکاکین بفتح و تشدید
جمع آن دخان بضم دود و نام سوره از قرآن و بمعنی قحط نیز دخن بضم ارزن دهن بضم روغن دیباجان دو زنخ و حدلین
دیباچه آنچه در کتاب دوران بفتح معروف و کشتی سرو هند بعنوان الامر گویند خواجه نظامی زلیس ها رلن ها او سال بر اقبال
زلیست زیب چو بهوش آن در اقبال دیوان بکسر و پای نشستن و دفتر چنانکه گویند دیوان شعرا نیز گویند [illegible] دیدبان
معروف آنکه بالای حصار گشند در جامع اللغات است آنکه در مقام بلند احتیاط کند [illegible]
بر بلندی کمال سپاهان ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم تا حزم ترا که تو دیدبان؛ صاحب موید گوید این کلمه اسلا در عربیه آدم [illegible]
فارسی است دیدن بفتح مردم دال عمارت و خوی دیدان [illegible] دمن بکسر [illegible] دمنه بمعنی سرگین جمع کشته در سایها مستور [illegible]
در شرف نامه بمعنی سرگین دین است و در سکندری گفته بکسر میم و فتح و سوم سرای و خاکدان و زمین رو فتنه آن و مزبلا [illegible]
بمعنی خوب و آراسته و تر و تازه در جامع اللغات است مختجبین خانه تراب دیران مختجین نام منزل از منازل قمر [illegible] دار پرنیان
جواب بضم دار نوبهان نام ولایتی و دار و دارشیقان [illegible] سنبل [illegible]
دستک زنند و تکه گاه و او سلا دخول نیز گویند چنانچه گذشت و دارو [illegible] دندان [illegible] خلال او سلا دار [illegible]
نیز گویند و در باب شین معجمه نیز گذشت [illegible] بفتح [illegible] نام شهری سوی سمرقند دامغان نام ولایتی و شهری [illegible]

زیبی دست مرغان بهشت و نام درختی مروالان دهند عنصری گفته بود سیه چوب بنیاد کی سالار روضه
خلوت دالان در ایوان سرای فارسی بکسر دال و درنج دبیرستان و دبستان بفتح یکم و کسر دوم الی که خورد ان
خوانند و نویسند دهستان بکسر یکم نام ولایتی دوستان بفتح یکم و کسر چهارم رسید و فن و حکایت داستان و رود
و نام پدر رستم و او را زال نیز گویند آمده در ادات الفضلا و لطایف اللغات بمعنی حکایت دستان است با الف
در حل لغات نام محله ایست بسمرقند چنانچه در شرح بعض از ابیات سوزنی: ببازار طاق و سمرقند از دغا گویت
یکی طرار تبریزی بچابک دستی و دستان" معزی: ذکر دستان و جادو زنده کرده: منبالو کرده با نو مکر دستان
سوزنی: بفضل و عدل معروف را بجمله در عالم: زنده دار فضل و عدل تو بستان بلبل دستان: استاد
هر داستان حرف شمار مختلف است: دستان کان هان شمرین سالانه داستان: دستان معروف و همان دستان مذکور
مولف: همچو فیض فقط دارم ز راه عاشقی: با رسا اگر سیاه سوی دستان می شفق دلا دستان بکسر یکم مهاج
و نژاد دزهان از خشم جوشان دهان بفتح تند سخت و حمله رست این لفظ بترکیب مستعملات چنانکه بیت دهان
اندیشه صاحب مؤید این لفظ جز وصیف ها در بیاض و شیرو لکن نباید و در بعض فرهنگ بمعنی دوست دودمان
بضم خاندان و اصل در حل لغات و قنبید دوان بفتح معروف و نام ده ایست قریب کارزوان در سی خزان
ست که و نو آموز یعنی سبق خوان درست خوان لبغتین انکه قرآن سالم به ترتیب خواند دراز خوان معره درساز
در بن آخوانی در اصل و در بن فلک و ستارلن ست کلان و مزد کانا دستار خوان معروف دستمند بندان
دانشمندان و خداوندان هنر و مرد و زن بوستان چو قاضی بیغمبرست نولید سحاب ... زد دستار بندان مجلل
در کشان نازان و خرامان رفتن مولف: ابحو کلک حمد جا کجی ... زم گریبان ز ربکت کلیدار ... چو شد در کشان
ما و بکار بین: مدره آسمان سال کهکشان صاحب مؤید در آسمان گفته بکسر دوم کدبین بضم جرج ز اسمان در که سه کهکشان
روزگار کهکشان در ادات زمانه فقیر و کدا ... دغا خاکدان: غالب ... دروان معروف و نام ده ... ب و ارابط
دل خواه دلی معروف ورد و غیب دانی و بایزشسس ورد آسمان سبزه و ستاره و میانه آسمان دل طاق گشت
غیب دان
محرم مجرد و خاکیس دلحو ن مشتاق و ریخ کشی دژ باب ... خداوند قلعه و نگهبان قلعه دژ برازان بکسر
قدس
دژ ... نام ... دختر ... نمت ... ده هزار ... و ده هزاران مذکور ... چهرگان بیع

نوع قوس دوستکان بکاف پارسی محبوبی که برابر او بر اعدا خویش گزینند لذانه اشتیجی ودر ابرایی سبب
انکه از جانب وتن عزیز دارند ودر حل لغات معشوق و فرخ کسی را گویند که چه بابد چو دل شاد دارد بهر
دوستکانه درون بفتحتین پیمانه غلته درون بروزن اوی وابی ودر حب السلاطین دررون کام را گویند زبان خاموش
باشی دودمان دود خرمان یعنی درد دشوار یکه جزء جمع از وی مکتب شود در زبان رشته را گویند هر دو بروزن کشند کذا
در حل اللغات درابگینه نقش ای بین یعنی در پیاله یا صورتها در وبی دوزن سوزن در پاینسته دوات یعنی افسنه
گشاده
چنان که نحیب هر افعال و تعزیه در تیغ سپهر گون یعنی درب ده الا جولاه دار سلاق اشجار در پهلو خاکسار اسمان دله
بکسر ها دال اه زنان وناله کنان دستان کنان بفتح کاف و بضم را سوا کنان کنان و بیوقرکنان و شلواری کنان
دیو دین ابلیس یعنی دختر عمران مریم رضی الله عنها دختر نفس را گویند ده یعنی پراکنده را جمع کنند درخشش
کاوان و کاوین همان اختر کاوان که گذشت در حل لغات ست وابتدا از طهورث چنان لعل اه چون ضحاک
هر از نسل سب عاد ارم بن سام بن نوح ست مدت هزار سال در فارس پادشاهی کرد و ظلم و تعدی بسیار نمود
چون ظلم او بنهایت رسید از میان هر دو کتف او شکل مار چیزی بر آمد و در دوان مغز سر آدمی میشد هر روز
بجای او بکار میکنند تا آنکه خلق بسیار کشته شد خلق بفغان آمدند بشخ حقوی بند ند سر چوب کوکه و افغان شام
ضحاک که خلق بسیار جمع شد رو بضحاک نهادند صد در صد بن را دفع اعدا او بن جم مرقوم کنه
القصه ضحاک از آنجا نا گریخت فریدون پیدا شد ضحاک را هلاک کنید و فریدون بسر کاوه اهنگر بر تخت
سلطنت نشست او را مال و نعمت فراوان بخشید و همت را مرصع که بنه درفش کاوه والا لقب نهاد
معتبر شان هر پادشاهی که در تخت نشست جواهر و لالی نفیس بر آنجا فزود و سر عزیز داشت تا انکه ملوک سلطنت
عجم با خر رسید و همت درفش کاویان در بعض جنگها بدست صحابه کبار افتاد بعهد عمر رضی الله عنه آورده خلیفه را بشکوه
آن جواهر از وی باز کنند و بر صحابه و سایر مجاهدان قسمت نمود همچنان که اند دخم زندانیان اسمان داغ کاه درین
داغ بلد دری بر جامه از جهت نشانه زنند که فند دسته داغ بلندین از تجهیز بر جنبه نه دلیع دهقان یعنی قول
گذشت
دهقان دقیانوس یعنی نقل نا معتبر و قیاس بالعکس دی ماه یعنی بفتح بهمن و سوم روز از ماه چنانکه در حمرا و دو هر دو
دوکس آزر ماه و دهمین بضم مر مروارید پیش بها ده بر تخین هیکل بسکه بر زبان هند نهال گویند و کنوره

نیز خوانند دانه چینی معروف یعنی سبحه گوست و گدائی دانه گمس بضم کاف پراکنده گست و پریشان گست

دوست ایمنی معروف و دو دسته ترازو و دو خاتون مهر و ماه دو ملون صبح صادق و صبح کاذب و گوبی

دوتا گفتنی مثله در فلکین بفتح و ضم عین معجمه و فتح کاف پارسی ازری باشد مانند جعفری یا پنجره در در و غیره باشد

بنا بر دو کشش عطل و هون بفتح ازبرای آنکه عرب اوسا حفظ خوانند دم الاخوین خون سیاوشان از اند

والفتی جوان است اباء از چشم تداله دیدن آن هم جب از کجاوان بدان بازی کننده وان سلاخوک چوب

نیز گویند دود آفکن افسون خوان و ساحری از صحرا و آتش لب دست افکن صدتیغ دیا و لکار و رقاص جز دست زن

رود گوی و نام و دستک زن دست و رنجن دستوانه از طلا و نقره دست فرنجن و برنجن نیز گویند و همان دست بند مذکور

دست بر سر استین دست بر آن کسی یعنی دست قطع کسی انوری با چنین دست مرا دست بر و کسی از آن

کرقناعت نکنند دست کشند پیش نیاز دست طلبی کسی یعنی پیش مخلوق دست برکرمند دست در استین یعنی

فارغ از کار دست کرکرت صد طلب دست بردهان یعنی خواهان دست انداز آن معروف و انشان کردن

دست چون نام بازی دست افشاندن ترک کردن چیزی و بیزار شدن از چیزی دست لب خرکردن یا برلب

برگرفتن و مراد او از رو کردن دست پیش داشتن کریه کردن و بدست طلبیدن دست و پا کردن طلب کرد و

و جان کندن دست در کلچه کردن یعنی کریه کردن و گدائی کردن نیز دست بستن معروف و دوازده جزء دست

در حمائل کردن کنار گرفتن در کشیدن جنبیدن در رسیدن برابر و زیر چیزی شدن و نظر بر چیزی انداختن

رسیدن معروف و دم کردن و کنایه از جا خطاصح و امثال آن استعمال کنند در این بیت الدف نعلها

و جبه او کردن و رستن و رو بانیدن و فشیدن الفتنی معروف درودن بضم درو کردن و بریدن دربان

بضم مثله در اشدن بکسر و فتح گفتن و آواز کردن دندیدن از خشم جوشیدن دندان کندن رسوا ه و

بیوقر کردن دندان نمودن کنایه از خندیدن و کینه کردن با کسی دندان در شکستن طمع کردن دندان فرزبون

رفاقه و اقدام نمودن در کاری و دست بدندان گرفتن به تیر گرفتن در زر دندان شدن ابر دندان الودن

و گزیدن در استین کردن یعنی ملک قبض کردن و از این حق کردن در بانه کردن بر باقی کردن و دو دندان در پای

بیاب نگاران یعنی دد ریخ و شفقت افتادن در کشم کشیدن پوشیدن در پیش کردن یعنی داشتن در فلان کرمکتی

کرفتن نیز و بمعنی خفتن دق لفون خوابیدن و کریه کردن دف لفون چیزی خواستن چیزی و کدائی کردن و دنبه
نهاران و دنبه دلفون بمعنی فریب دلفون دلفولفون و دلکاون بمعنی فریاد کردن دار دار کردن دیر داشتن و دوختن
معروف و کوار دن است دبن دم دسح الواو دلو بفتح دو لب و نام برجی دو فکره دبفتح و تشدید بای پایان
دژ آبرو و نیزار فارسی وقت خشم کرمه ددا برولفون دژ برو بحذف الف مشدد روزنام کلاه دوری دال
سنج و زراه بمعنی موافق نیز دو بد و عاشق و معشوق در رسوم کنجد در طفاست و دو مردم چشم دوش کم سو کنایه
از دو حیدر مبارک آن سرور علیه الصلوه والسلام دو کلاه و یک بیع نور دوم کلاه و زمین در کلاه رد کریبان کلاه و مغفر که
بدان کریبان پیراهن ببرند داو نوبت باختن باز بهار و وقت فریب او و دشنام و دیوار کلین و بوبارسی معروف
و نام جامه پشمی درشت در وقت جنگ پوشند و او سلاح و سوار کویند چنانکه درشت و بعضی دیگر در موتد بمعنی سلطان
خواجه حافظ ز رقیب دیو سیرت بخدا پناه بردم مکر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را و کنایه از عقب
نیز نوک کلاه درپس ... کنایه از مراقبت دندان کلاه و خلال واو سلاح دندان اخیر نیز و دندان ... نیز و
و دندان و دندان برنیش نیز کویند دیده کلاه و نام کلاه است در چشم کلاه و مانند قبای جامه است پشمین در هنگام جنگ
پوشند در صحیحین ... اکر نشت ... رسیدم مشهد ... ده ماه نوکنایه
از ده ... دست ... اکر نشت ... نیز کویند ... برابر
بیابد دونده دیوانه دو آنکه روش او هیچ روش دیوانه باشد دیوانه ... معروف ... نیز
خام ... برکنند ... اموزند ... زنند ... هندکو ... کنند ... دیگر
کویند در پارسی نیز مذکور میشود ... هر چند ... زمین باشد ... مذکور
و قیاس ... در بیع حصار برای اندازی نهند در سکندری ... نوازند ... بایان
همراه ... دیباچه بکسر ... دیباچه کتاب ... پارسی و دیباچه ... دستار چه
به معنی پارسی ... دیباچه کتاب ... پارسی نیز کویند ... بزرک ... دو هم بفتح
درخت بزرک و بمعنی پانج در لغات ... پیچ درخت ... اول و بیخ درخت ...
بکسر ...

دمه بفتح و بضم دال و تشدید بساه دمنه بکسر کینه و آنچه سیاه بود نام سنگ ها را که و شنیز نام بسلاد سرمکر و حیله کشیده
و حالا در محل معلوم فقان المستعمل کنند دمه بکسر باران شب روزی دائره نام سازی معروف نیز می فقط برای
دز باج ست کنت روزکار و دائره خط در حرف هر چیزی را که باشد درآمیه بضم و تشدید پیرایش دا آبی دایکه
کجا و کشند دجله بکسر نام دریای بغداد که به از سیل الله ابن عباس منقول است که حق تعالی پنج جوی آب از یک چشمه
از چشمه های بهشت بر بال جبرئیل علیه السلام نهار از آسمان فرود فرستاد و سیحون که نهر هند است و جیحون نهر بلخ
و فرات نهر کوفه و دجله نهر عراق و نیل نهر مصر و بعد از خروج یاجوج و ماجوج خورند بر زمین آید و قرین حجر الاسود و مقام
ابراهیم و تابوت که تفسیر آن در باب سین آید و انهار خشک گردد و هر که در جهان نماند دری قسم حریر و بعضی زره
نیز در بیکه نصارا است نان سپید و سیع طبیعه عطار کرده دار الوجع نهد وان دار القامه نام معبد برند هبان قبیله
نام شهری دار الکنه خانه که در کوه بلند برسد و مصطلح بسی قبه الکنه معدس و مثال آن در آن خانه بربندند دسته
بضم سنگ و بفتح کشاخ کردن و کشانج کلاه بدون کلام مسخره و بعضی سخن مسخره و کشانح رو رکا نیست از عجب
که کسته حم اگر تو داری باد دم دسته و بعضی دسته کاغذ و امثال آن دستینه مثال و توقیع که بدست نویسندگان
باشد در حالت است توقیع جریکه در آخر کتاب الحق می زنند بخیک زکند کاری بدین خط نزای ابجد
در کسی زنت بزد آن خط و کی دستینه و پیرایه که بدست پوشند از سلامت بر کس نیز کویند دستوانه و دستیانه
مثله دستنبو بضم و واو فارسی آنچه از جنس میوه و عطریات مرکب بدست میدارند دست انبو به مثله زنبیخ
دست اوین نیز دست لبته معروف و بخیل و مصلح دشکسته معروف و بالا به و بقدرت و مولد بیت
دست موزه جامه پنبه آکنده که زنان در موسم سرما پوشند عرب قفازه خوانند دست برآورده تربیت یافته
و صاحب آمد و دعوای کلد دستره بضم بکم و سوم سینی معامله ای دستر که کذشت دستره مختصر در ماندن بوستان
بود مو و صاحب نظام بساز از حسکوکمن که در هسنده سپاه: دوسنده بضم مهمله جفسنده و زمین و المخان
هر کلف او پسند بفتح نیز دبه بز از اماس دبدبه طبل کذا فی النجوی و آوازه بزرگ و فلان طبلها و سازها
بیخته اظهار حاده دبه خانه نام علفی است که خایه اولاس کلف داه معروف بعضی عدد ده و دایه و کنش
ده بکسر مختصر دیه و بعضی زبان دهاده بکسر که دال دزا کاه خشم آلوده و بر اندیشی بحذف الف هم

الف دوم در پنج بخشی است به معنی برا که و دوذا که نیز اگر گویند و در تنجریست و در تنجر عجب مجد برجزو د
مدا اندیشی گوید آبوی شکوره زنجرکسان دست کوته کنم دوتا کاه سالار خواهم که کنی در خواه دیده براه
منتظر دیدار دوست ماندن آفتاب در برج جدی و لی اول ماه است از ماه زمستان و دوگان بکاف پارسی
نام شعبه است هزار سال حسینی گویند و نغمه دوم دوتا دوتا و همان دوتا که گذشت دوگونه ترکیب دو و دو سه
معروف و شتابان دو چشمه مهر و ماه دو شاخ نوعی از پیکان دوگاه به کاف و با هر دو پارسی و سین مهمله
روز و شب دو هزار ساله پیشه دوتا مهره همان دو چشم دو گهواره آسمان و زمین دو گاهواره مثله و نان یک
خورشه مهر و ماه دو مرده و ده مرده بفتح میم بسیار قوی دو سکه برابر ده هفت اقلیم دو رنامه همان دو هزار نام
مذکور دو گارده متعارض دوگانه دو گرامی است بکاف پارسی دو بهم شده و نماز دو رکعت مولف گفته بدو رگاه جز گم
مشغول که چو فیض لیکن نه یافته ام دودله مردد ده دله بمعنی غایت دلیر دل به وزن بله و به تشدید بیع و بوزن
گریه و دشنی هم تازیش دلق خوانند و جامه پشمینه و خرقه مرقع درویشان و معنی دلقه نیز گفته دالان همان دالان
مذکور دله و دلاله حیله گر و محتاله نیز گویند و گربه فریبنده دو دواله نام بازیست معروف که بر کشتن
در بازی رواوسلاد واله دواله نیز گویند بمعنی بازیگر دنباله دم چهارپا و گوشه چنانکه گویند دنباله چشم و پس چیزی
درس کاله عصای برنج و دراس ازترای در سکندریه و درا دا است و پنج بخشی برکشتی دیده شده و درانج
و موید برنج دوم در پنج بخشی است و بعضی گویند عصای نرگس در غاله بفتح سال هیکه در کوه لب چون دره مجاب موید
گویند بجای بلبع کاف آوله دکفاله و ترکاله و هرم بفتح دال و کاف پارسی ابکیر از سرنا و دان تا زمین بفشرد
درمنه بفتح و کسر دال نام گیاهی است تلخ بوی در خراسان در اصفهان خورند کش آتشان از عطربولا استیم
در درمنه انیم در رشته بضم یکم و کسر دوم کاه ریزه گندم و جو که آن سلابهس گویند دشنه خنجر که عیاران دارند و در
خنجر کوچک را گویند مولف گفته در آمد درپس ان روضه اناه نهانند دشنه تا بجگر آهو اه دریویده است بکسر نوعی از سلیع
و دشنه که اول مشهور بفتح است دنه بفتح نعمت دقیانت بسند و قیل بضم دال نعمه دبه بوزن شحنه نوعی از
در ونه بضمتین کمان نداف کش بودیم چند کاه بلند کور کشتیم چون درونه شدیم داه دهان و شکنه
و دره کوه دهانه دره بفتح هر دو دال آنکه درین انهم باز گشته و او سه دم و فازه و خمیازه نیز گویند دارره

مدور چالاک و در تحفه ست ساغر دور بفتح پیمانه شراب و پیاله که دور روان کنند و بمعنی دائره و گرد باد
و او ساده دیوپا نیز گویند و نیز بمعنی زلف دوته بلام بمعنی ست و بضم اکثر حرف سا چیزی دانند و نباشد دوزه بضم و سکون
فارسی خیش و خیش زنبور و کیابی است که در جامه اویزد خفاف فرماید اندر اویزد دو زلف چو دوزه کاند اویزد
بر دکان و در تحفه و حل لغات دوزینه نون و های زائده خیش زنبور و لانه و در بعضی فرهنگ‌ها بلام بمعنی دوزه
بمعنی مذکور دروازه معروف و نام شهری از بدخشان دریوزه گدائی عوام دریوزه خوانند در قنیه ست بمعنی
جد و جهد نیز دیزه رنگ اسب و نقطه یک به سبزی بود دالبوزه نوعی از فراخنگ دالبوزه نیز گویند دوشیزه
زن بکر صاحب موید ابرزه نیز بمعنی مذکور جدا آورده دومنه اونده شیر دوشیدن که هندو ونی گویند دوشیزه زن
زن بکر هر بیز در سیله باشد و میوه جامه ابریشمی و او ساده دیبا نیز خوانند و تیار لیش دیباج چنانکه گذشت دزمه بکسر و
فتح ساده و با پارسی فارسی عقد دو و گوشت و بعضی دزمه بکسر تی نیز گویند صاحب ترفنامه از نشان الشعرا وزن
عبیده تصحیح نموده دخمه گورخانه گبران و قبایی کنند بر سر گور و گویند محلی چهار گوشه کاویده که لاجرم بعد از مرگ
در آنجا نهند سرادیه نیز گویند دخش قبایی پوست مرده که از جای بجای برند و آنچه منتر از گلوبر الله عنصری هر گرا از جسم
کلاغ کشد ی باکمان دل بدخمه داغ کشد دخمه فرزند بفتح اسمان در زمه بضم مختصر در آمده مذکور خواهد شد
دربه بوزن حربه پیوند و پاره صاحب موید بمعنی عقد دانسته نیز نوشته که دنبه بضم معروف و نام طلا و بمعنی
فریب دم غره اماله دم و جای رو شدن موی در پنج بمعنی ست دم بمعنی هزه تنه دم و بنیاد در قنیه ست بمعنی
دم مرغ دم سیچه بضم مرغکیکه هر زمان دم زبانی زند خاقانی چو دم سیچه همه در هوایش چو دم سیچه همه دم برزمینی زن
دم لابه غلطیدن و دم لابه شدن سگ بعجز واخلاص بفتح دم بفتح الست امکانیون و علت هر دم افزاید و بیم ربا و منجد
استاد گرگ از دم بکه بر سر درش دالود ناخیز … شیخ نظامی دم در کشیده تیغ پولاد …
دلربا دمدمه بفتح هر دو دال فریب … دست و رنگ … دیگر … و او ساغلغش نیز گویند
و بزبان هند کدکدی … و در عرف بجای لقطه و تفرقه مشغول کنند دیده و دیدبان دوده بضم فرزند و
دود چراغ که هندوی مسا کاجل گویند و بمعنی بیت عقد المولفه تاریک گشت خانه دودی زرفتنش نوری بشمع
دوده لدم نمانده الهشت دوده بمعنی همان دم و مذکور دیوچه با و جیم هر دو پارسی چوبیکه از ان اندام خاراد

۱۴۹

خالو بزبان هندو ابچه گویند و نام جانوریست که مانند جوک باشد در حل لغات گربک باشد و در شعر بجگ
دل تو بهار زقاقلی و مرا پشت بروزه بیدار شدن در دو چه اندر نیست؛ دستارچه دستار کوتاه که در کمر
بندند و بعضی رومال سبز و شمشیر بشین سپچه نام ساز زایرا زاد و شکسته شب و لیکن بعضی دیدگان و دیگر و دیگ
سبزه چکمش فراخ لب و در سر تنگ دنبیله بضم شقوله زحمت بفتح و کسر یا یک لفظ دبوقه بضم موی از پس
او بجهت و بعضی قش دستار و حره بفتح دشنه و تیغ سرپهن و قبیل معنی درس در حل لغات درس کوچک در سه
بوزن عرصه در گذشتن از گناه و جتا زلیش عفو خوانند وزا کام و وزلکام بکسر کاف وزا هم پارسی
خوام و بمنا هم در آن انجام کنایه از دنیاست [illegible] ورطه کعاب و [illegible] نیز کنایه از دنیاست بوستان
درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار درین حلقه فلک در خوری شد از عقاب [illegible]
بجای عرق اشک خون شد و چکید و در عقب سنقار آمده بعضی یاء نوز در حرف ب آمده در باب جعفر
الفشی له بعضی اصحاب بیت [illegible] گوگرد ده ناله بکسر ده خراب که دستور [illegible] بفتح بکم و سوم جو بیکر بدین نان را کنند بیت
هندبیلی [illegible] دگر ره بمیخی دگر بار بوستان دگر ره بکنم عدم در برد و رانجی الجوا اختر [illegible] بضم لکاره
هراو سلاد و شبرنگ نیز گویند دل بسته خاموش تمام دل گرم که دل سوخته و عاشق و حریص ده نه زیب و زیور بزرگ
دریغ بخشی [illegible] اسباب زینت عروسان و عدد نود و دو نگاه نه لک ف متاع و اسباب دریا بحره مالیه
[illegible] دریای جامع دریای مروارید در دانه بضم معروف و زردی دریا به صفرا در بعضی کتاب [illegible]
نوشته آند و همه مورچه بحذف یا و بفتح دال نوعی از غله کذا فی المؤید بضم سنگ درخت سینه بضم [illegible] زنبور
سیاه که در درخت سوراخ کند و نام پرنده داغ بر یغ [illegible] بعضی یا داغ هندک زلف دالش [illegible]
هر که پارسی طالب علم و حرز دشت تیره [illegible] نام الست جولاه [illegible] داغ خوانند و بمعنی خزانه
دواج جمع [illegible] اوّل داغ بزرگ و زیرک و دور بینی دانا کسی به تشدید یا نیز دانا [illegible] دانه
فرنفتی دیبقی [illegible] هند عرب خیوط خوانند و جامه باریک که از مصر [illegible] بضم پارچه [illegible] سحنت در
بضم [illegible] بدستاره بزرگ و درخت [illegible] سیاره مطلق گفته درازی جمع [illegible] دا و در [illegible] حکمت
و قبیل بمعنی خصوصیت [illegible] ابوزی [illegible] ابود و در لگاه عالم کون [illegible] ازلکان بهم [illegible] دادی

دری بفتح اول منسوب بدره کوه باشد چنانکه گویند کبک دری و در زمان بهمن اسفندیار رستم و قبل در زمان
بهرام گور و دوم بتشدید گفته اند [و دوم] یعنی آنکه چون از اطراف عالم مردم بدرگاه این دو پادشاه حاضر میشدند
و لایت زبان یکدیگر نمیدانستند پادشاه فرمود تا زبان پارسی وضع کنند و آن دری نامند یعنی زبانیکه بر در شاه
گویند و حکم کردند که احکام بدان زبان نویسند و بولایت فرستند و تمام ممالک روی زمین بدین تکلم نمایند چنان
این وضع پسندیده آمد برین اتفاق نمودند و هر که در رسید بدین زبان سخن گوید و دانند جهت ضعیفت درای بفتح جرس
را او سا هند گفت گویند و در مؤید ست بفتح و کسر معنی مذکور و آواز و شور و غوغا چنانکه صاحب موید استشهاد آورده
کمال سپاهان زلبکه ی یکذالی تنم هنصه و دلق بجان رسید ازین شعوان بانگ درای و تبامند کلام شیخ نظامی
هیچ نه در کاسه و چندین مگس هیچ نه در محمل و چندین جرس دیباری جنسی از حریر و مهر زرد دنوری بکسر منسوب بدینور
نام مقامی و دختری لکاره دختر کابلی لاف پارسی شده دارچینی نام داروی و بزبان هند تج گویند و در تحفه ست
تخم داروی دارچینی بصاد مهمله شده این معرب خواهد بود داروی مخصوص نبلیه رود دوکا تا جرسا باشد شیرینی بشکر
تا منکر نباشد بوی چو داروی دست انبوی همان دست انبویه مذکور دستیار قوت و قدرت دست و مدد
چنانکه در دستیار ذکر یافت دست گزای بفتح کاف پارسی بمعنی دست مردی یاری و قوت لیباید دست
مایه و یاری و قوت دو دستی معروف در حل لغات ست بهبوی از فرایغ در ساز دست ستم کردن و نیز رستالون دستور
بضم لغات و رخصت و رضا بفتح نیز دعوی بعین مهمله و واو پارسی نام دشتی داغوطا نام جابرس نفرسیا بهر عقاب
ملک ربعو و این نفرسیار خارجی بود از نسل مروان بخارا امیر خراسان دیو دل یعنی همان دیر دل مذکور دیو پای
دیو پا گفت دیو سای [illegible] نک و [illegible] دیو [illegible] زمین نامز روح دیو آتش نفس اماره دو اسے نام مردی
ارمنی و نام دارا که ای [illegible] اسکندر نوشت [illegible] ملکه [illegible] درکه حبشی آمده چون روسیان او سلاح جنگ
باز [illegible] اسکندر از دست ان خلاص [illegible] فتح [illegible] آن سردار [illegible] چون مور جنگی باشد دانش حاجب دانش
ده ان در گذشتن ترک صحبت کسی [illegible] کجا [illegible] در کسب [illegible] از تن [illegible] باشد دو خادم [illegible]
روز و شب دو رنگی [illegible] نفاق و معروف دو پروین [illegible] دوبار [illegible] فارسی دو باره در [illegible] دو علوی
زحل و مشتری دو [illegible] دو مردمک چشم دو [illegible] مرادا زهم [illegible] محبوب ست دو روی [illegible] دو رنگ

دور زحل مذکور و بیان دور در ده مذکور شد دو کمر و بی حسد و تعهد و نفاق در دنیا معروف و بعضی دهقانی دور قمری
صاحب ترفنامه گوید این دور آخر است از دورهای هفت ستاره هفت هزار سال است هزار سال تنها علامات آن ستاره است
و شش هزار سال بشرکت شش ستاره و آدم علیه السلام هم در دور قمر بود صاحب موید بر وفق این نقل آورده و آنکه گفته
در دور قمر بعثت پیغمبر ماست علیه الصلوة والسلام و در اسکندرنامه است در دور ماه در قمر است و نیز گفته سلام علیه السلام
در این دور بعهد ظهیر فاریابی صحبت ام قمری شنو از اطراف یمن نغز اموش کنی گفت دور قمر : دور مجوز همان دور قمر و آخر زمان
دق رومی جنسی از جامه رومی دق مصری جامه مصری باشد انوری چون مراد در بلخ هم الذا اصطناع اهل بلخ دق مصری
چادری که هست رومی لستری در لد پوشش داری یعنی دو لب لعابت داری و یا زهر و شکر بهر داری ده یا نهم دارست
کنایه از زیب و فرزست ده دهی صفت زر خالص است ده یعنی زر کم عیار ده درم شرعی دو تولچه نقره و هشت ماشه
ده و نیم جو ده خفتی معنی ده انگشت درم شرعی سکه ماشه چهار جو نقره دو لبست درم شرعی پنج ماشه و چهار تولچه دو ماشه
و هر تولچه دوازده ماشه و هر ماشه هشت نخود جو دار معروف و نوعی از حبوب دال و فرمای یک از نامهای خدای دندان های
یعنی لطالف بحنفسب یا بعضی بخندند و دو نوع بواو فارسی مزامیر المرسلین نیز گویند صاحب ابراهیمی گوید که اهل علم
نیز دیده شده است دالدوران خدای فاسقان و ملعونان دوست گانده و داو و کاف بر بلا فارسی آنکه دوست
پیاله خود بدوستی دهد در حل لغات است قدح از کف بدلان شراب خور رندانسالی بهرم خود دست اند دست دل گرفته محبت
الدای ساقی آرسلان یکبند ساله آب دوستکانی دهقانا بکسر و کاف پارسی دهقانا آنکه در ده باشد و بعضی مهر گیرده
حتیل ارزد دولت خدای صاحب دولتی و خداوند دولت اسکندرنامه هنر هر کجا یافت قدرش تمام شد دولت خدا در الوالفرا
دعلف داری عجب گوئی دام کشی یاری دهی دام گستری بعضی خلاص از دام دام کشیدن چو بگیر جهاز ساله بوی کاه خند
دمسازی موافقت در هر چیز دم تیزی دعا گوئی که با و مرده ها زنده شوند و مذهب عدل و پایان زهر دم سنجی با آه دالوا کت
دم عیسوی دم عیسی علیه السلام که با و مرده ها زنده شدی دعوت عیسی رحمت اجابت دعا است ربنا انزل علینا
مائدة من السماء راست دیده جو بخت جوهری دیده کبود و سبز لور دیده کافور نابینا ذات بلجه در دریا و کذشت
و نیز تعیم روز از ماه چنانکه در صفی او در مز ذکذشت و نیز بمعنی دیگر رسد بعضی صاحب موید گوید تا مدام آورده بیت خواجه حافظ
حریفی بدبر آتش در شب زلف و لع مکه شمس و دیا سالدی روز یعنی روز گذشته مولفه د سواری او دل خلق

جنگ بغمزه و سپر و تیغ تنگ نیست مران دلبر چالاک مست ذال منقوطه گروهی و گروهی دال کعبه گوی توجه بدال کوی

در باب معنی اینه در مندرس گفته در نظر حیات جهان در زحل بفتح و قبل و زای فارسی گرفته روی و در تجربه مقصود

ذرجیم مذکور در نسخه جهانگیری و لطایف فارسی روزگار است در نسخه شیخ و نسخه خواجه زبود است نسک سالذرشم در نی

در بعض فرهنگ دو دال بمعنی او آمده چنانکه گذشت و آنچه گفته ازبر وارید جمع است ذهر تکو بمعنی روزگار

و ثانیا ان دال هفده آورد یعنی هفده رکعت نماز فرض در نسخه لغتبنی مشهور د با جیم دیبا ف

ذکا بضم افتاب بفتح تیزی طبع و دانش ذنب بفتح گناه هرزه گوی در دفع و راندن و در تاج است

یعنی گناه و دشنی ذبذب بفتح هر دو دال معجمه گناه هدانست و ج ست بالا فرج ذباب بضم مگس و نام کوهی ست بمدینه ذباب

نازان دو موتد است رفتن راه و ستردن و عرق اب اما بمعنی رفتن نیز بکسر ست ذهب بمعنی زر و فراموشی دار

سخت گشته چنانکه بهار او از قتیل خمک شده باشد و معنی کذا حنث ذوب بفتح گدا ختن در حل لغات است

وانگبین خالص ذیب بکسر و سکون یا و نیز انبره بزبان هند سنداسی گویند صاحب موتد گوید بمعنی اجزای مجاز است

در بعض از ان صورت دو هن کرکس سازند ذوائب گیسوها ذات الذوائب درخت بزرگ ذات الجنب

دلو پهلو ذی سغب قحط ذنب بفتح گناه و بفتحتین نام ستاره و دم اخر هر چیزی و دنبال ذنوب بفتح دلو پر اب

و گناه و اسب دراز دم و گوشت پشت و بضم جمع ذنب ذات هستی هر چیزی و نیز خداوند باشد

بضم و تشدید جمع ذریه مذکور حم سعد ذات البروج کر اسی ذی معارج خداوند درجات

هر تنگ زاهد و نقطهای تیغ و الا چون بگزد نو قف بول کند در سکندی در ارنج یافته ذابح سعد

و نیز ستاره سعد ذابح گویند سنی در تاج است و انچه بر حلق نهند تیغ بفتح معروف و بکسر گویند دشنی و قبات

سی خوراک مشتر صاحب موتد گوید او بر است در حل لغات ست کنار دشنی و نیز گوسپند کشتنی ذبیح گوسپند

کشتنی لقب اسمعیل علیه السلام ذبح بکسر و سکون با ابجد کفتار ذات العماد ارم

ذر و دیو بفتح نام کوهی دقیانوس زکی نیاد ذوالفقار در ابراهیمی و موید و حل لغات بفتح فا گفته شمشیر است

مرتضی علی که چون هر وقتی که سبب تخت رسید لیکن بجهت جواخیند فرموده لقب و در حرف شمشیر شاه مردان علی ست

کفانه الموید و الا برا هیمی و در گلستان ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام و حقیقت ان ست

سلطان گردد به امیر مردان بخشید بعد از آنکه شمشیرها بیان کرد در لغت قبضه بمعنی هر کدام سلاح است یعنی مولانا مصلح الدین
شیرازی در شرح شمایل فرموده که مولانا عماد الدین اسامی اسیاف آن سرور سلام در رشته نظم آورده شعر سیوف النبی
العاطی المنان هو المأثور عضب و ذو الفقار مع القلعی و حتف والرسوب مخذم ثم القضیب در تهذیب و غیره
الحراب [illegible] اسامی شمشیرها چنین بیان کرده میشود در لغت شمشیر گوهر دار عضب بفتح عین مهمله و سکون ضاد معجمه شمشیر بران
ذو الفقار بضم ذال معجمه و بفتح فا قلعی بیا نسبت شمشیر بزرگ حتف بفتح حاء مهمله و سکون تاء فوقانیه مرگ رسوب
بفتح [illegible] شمشیر جنگ [illegible] مخذم بکسر و ذال و خاء معجمتین شمشیر بران قضیب بقاف و ضاد معجمه بمعنی مذکور در بعضی
داروی روشنائی چشم سلمان شهر کحل بصر بسرمه اطراف چشم میکشد آنها نظر خاک [illegible] چو ذرور ذرور جمع ذره
نوشته [illegible] بضم رسن ذمیر بفتح یکم و کسر دوم دلیر [illegible] ذخر بضم گنج نهاده ذخیره کردن ذکر بمعنی [illegible] است مرد نر از هر جنسی
و آب پولاد و شمشیر یک کناره او پولاد بود و میانه نرم [illegible] بکسر [illegible] است یاد کردن بزبان و بضم یاد کردن [illegible]
ذنب الفرس [illegible] کوه و دم اسب [illegible] ذرع بفتح گز ذراع بکسر [illegible] ساق دست از جانب آرنج
تا جانب انگشت میانه و نیز منزلی از منازل ماه ذرایع فراخ گام و بمعنی [illegible] ذرائع جمع ذریعه مذکور [illegible]
[illegible] ذریف [illegible] در حل [illegible] است یعنی [illegible] ذعاف بضم و عین مهمله زهر کشنده [illegible] ذرق
گیاهیست [illegible] کنند [illegible] ذواق بفتح [illegible] ذوق چشیدن
ذواق بفتح و تشدید [illegible] ذعلوق نام گیاهیست ذو الحرق بکسر خاء معجمه و فتح [illegible] نام [illegible]
ذات الحبک آسمان ذلک اشاره است بسوی بعید و نیز [illegible] ذال حرفیست از حروف
هجی [illegible] ذیل بفتح و تشدید [illegible] دراز دم [illegible] ذات الشمال جانب
دست چپ ذل بضم خواری و بکسر رام شدن ذباب بفتح [illegible] ذبول [illegible] در زمین کشیدن و رام
خرامیدن ذلول خوار [illegible] خوار و آرام و در مهذب [illegible] سلام
ذیل [illegible] است [illegible] کف دریا ذبول [illegible] را [illegible] کنند
ذوابه [illegible] ذوائب جمع [illegible] ذبول [illegible] ذبل نام کوهی و پاره از شب
ذنایب [illegible] ذنب الخیل [illegible] ذنب الفرس مذکور ذنب [illegible]

نکوهیدن ذام عیب ذیم مشدد ذی سلم نام مقامی ذمیم نکوهیده ذمجی اسب بنجی ونام کمبرجع ذمه بمعنی زینهار ومع العنوانات

ذات العین مردم چشم و علت او در حل لغات بیت ذباب بالضم بمعنی مذکور ذو النورین کنیه از حضرت عثمان است

ذو النون یونس علیه السلام و نیز نام ولی که ذو النون مصری گویند کشتی ذو الجناحین دو بازو ست راهبان ولقب ذو الجناحین

جعفر طیار که مذکور شد ذو الشهادتین خزیمه بن ثابت که یکی از اصحاب بود روزی شخصی دعوی بیع ناقه

بر آن سرور کرد فرمودند که تو دادم ... گفت که گواه دارید فرمودند که ... خزیمه که در ان وقت حاضر نبود گفت

من شهادت میدهم فرمودند که تو دران وقت حاضر نبودی عرض کرد که ان سرور اخبار عالم غیب با ما میفرمایند و ما راست

میداریم اما ... ان حضرت ... واقعه صادق است فرمودند که خزیمه هر جا که گواهی دهد بجای دو گواه باشد

ذو القرنین لقب سکندر فیلقوس ... از انجهت گویند که ... دو قرن پادشاهی کرد یا انکه مشرق و مغرب طواف کرد

یا انکه تاج او دو قرن داشت یعنی دو شاخ یا دو گیسو بافته از هر دو جانب داشت یا باعتبار انکه پادشاه روم و فارس

و یا ملک و روم یا بواسطه شجاعت ... چنانکه گویند یا انکه علم ظاهر و باطن داشت کذا فی حل اللغات ذات

... مذکور ... ذنب مذکور ذنب الزمان صبح کاذب ذات الیمین جانب دست راست ذقن

زنخ ... ذوقی ... ذو ... در سکندر ... و

و ... شدن ... ذو ... ذوابه گیسو ... ذو ... نام ستاره

که مانند گیسو ... بر اید ... بقول منجمان هند ... کذا فی الشرفنامه ... نهصد ... ستاره

بر اید ... مکوی داشت و ... معاینه شعرا اکبر شاهی قصاید ... ان ... گفته اند از انجمله

بعضی ابیات شیری ... مذکور ... شیری ... و ... شعبان ... گذشت نهصد و ... شاه

که از نصف آسمان نگذشت ... ستاره ... زمانه ... پر کشیده ... اژ ... مکوی

صد پاره ... خنک ... قندیل ... دیده ... و ... کرده کشیده

کدوی ... شیر ... و ... اوج هوا ... کشتی ... و ... ازش ... دیده

دود ... و ... آتش ... کمان ... هوا گرفته ... فیض اثار

و ... طاوس بوستان بهشت ... زنقش ... از ... بگذشت ... آب

آب زهر طلوع بر هوا کیبارند و بار چشم ترشح نمود آفتاب شد ز بری سبزه زنگار گون گرفته قرار و با سپیده دم صبح سیاه گم گشت
هلاکت شام فنا عزیمت کرد و نزار و زه بر روی غریبی دو دیده قطره اشک: دمبکه در دلش آمد هوای یار و دیار و یا کشیده
شنیفت ه
جوی دل که شد سوخته شب فراق دم جانگداز در شب تار دیده بود جنس و غمناک فتنه سوجار روب ندبت عدل
آسمان مقدار: ذره که مدار است در رفع ذره مورچه خوانند و آنچه که در آفتاب و کلو روزن در روشنائی آفتاب پیدا شود جزو
سکندرنامه
لایتجزی بضم و کاورسی و آلی غله ایست با یک شلتوک که آن را ارزن گویند ذروه بر کوهان شتر و بالای کوه و بلندی هر چیزی در
بحر اول ٢
بکسر کنگره و سرکوه و بیابان و در جل ثعالب است بکسر رمم ذریه بضم و تشدید و سوا مهمله مکسوره نسل آدم و پری و متعلقات در برای
و مادر تو و زنان و فرزندان ذله بضم خواری و در سکندری است برند خوانده ذله بکسر کرک ذمم بکسر جهد ولان و معنی کلام
چنانکه گویند فلان کار ذمه من است ذریعه وسیله و آنچه چیار بر زبان نهان گشته تا حیله در آن اندازد ذبح جمع ذبیح مذکور در
جمع گاوان و رفتی خشک ذناب و ذنبه و لعو و نیز رنگیک تابت ذی اجنحه خداوند بازوان و ملائکه مراد دارند
ذکا مرد تیز طبع و زیرک ذمی بکسر ذال و تشدید میم مکسور مالک گذار و نهاری ذنابی بضم دم و دنباله جیشم
را حرف نهم است از حروف هجی و حب سب جلب دولت و بفتح کلمه خواند و قیافت فربه و بکسر گوشه و زیا دنبا
رتاست ره خوانده رجا بکسر امید و درنع نصاب است بفتح امید و ترس و بکسر کرانه آسمان رجاه و غیر آن و در اصل
کناره آسمان رحا بجاه بهله کاسه فراخ و بالف مقصوره سنگ آسیا و پاره از زمین که بلند باشد بر زبانی نشیند
و کاله شتر رخم لعب و نام مصدر بمعنی که نیدن آسیا و گرد شدن مار کذا و نرع النصاب در جای الرحیم مهربان
رخا بجای رنجه شد و فراخ عیش رها بهمزه بیابان رضا بکسر خشنودی و پسندیده و بکسر جا در نصاب
رد و بمعنی بار رفا موافقت رب بکسر معروف و نیز رخاره کف از برون شکسته
رفیق
رویا بضم در خواب واقعه دیده رحا بفتح و نام شهری در زنجیر است بمعنی دیدار رفقا بضم و فتح جمع
بمعنی یار رفش بفتح نقطه وار و سپید سیاه نقطهای سپید رکا چرکوه مذکور خوانده شد رعنا بفتح نام
و زر سمت و بمعنی زیاد در سکندری است زن حقدار او در سانا دان رحالک رتقا بر دخول نتوان کرد
ربنا ارنا اشارت بدعای مشهور است ربنا ارنا الاشیاء کما هی بمعنی بنما
تو چیزی چنانکه در واقع هستند از حقیقت رکاب بضم و تشدید رزتا اهو بر و درنع نصاب

بدر بس چاه و واخر منازل ماه و آن چند ستاره است بر صورت ماهی و آن را بطن الحوت نیز گویند رخت مختصر

رخت و بمعنی تابان رشته بولا نام طی است از رشته باریک راه لقا باید که راه فنا جاری باشد و اشتهار روی نقاب

راه باید که وحدت رو نشان کشت ده و هموار رسوا بضم و بمعنی بفتح خوانند معروف مولفه بهر فیض چه کشند بدلاینحل

چو کمند بند کسی شیفته رسوا از رطا چیزی است جرم شکل و مقدار عدس نقطه و الف و در نسخهء رنج و شلاده نیز گویند

در بعضی فرهنگ رطب یافته رتیدا بفتح چیز دوک و بزبان هند بهوند گویند رکیبا بکسر آنکه هر گاه کسی خواهد جای رود خواه بالا خواه

پست خواه بر خواه در زمان حضرت سلیمان بنا بود لفظ فارسی است روا بالفتح رستن و درک و بالکسر ایساریه و بضم

جاری و بدین لغت عربی است رنا بالفتح بلند و بزرگ و بالکسر کلید و بضم زمین هموار و کشته توان گو لغت عربی است رونا

هر به بوقت و بدین روی عروس دهند رمع افزا افزاینده روح و نیز نام سازی است هوا ز میان ان کشد

ستازن نیز گویند رقعه بجز از زمین رونما و روشنا هم فارسی نوعی است از بولاد هند رقاب بربن بنش هاروی

زن رعنا قرص آفتاب و مع الماء رکب بسکون کاف جمع راکب شتر سواران ده زیاد از ده باشند و بضم زانو

و بمعنی موی زهار و زن بکسر و تشدید نیز رکیب نام شعبه کوچک در حل لغات است میان دو چوب از و قبات

زنبیله و کشت سارا شاید و ان خالص رکاب بکسر نام پیاله دراز فارسی است معروف و پیاله دراز هشت پهلو را گویند

جمع رکوبه مذکور خواهد شد رهب بفتح و سکون ها مردم نزار و پیکان باریک و نیزه بزرگ رهاب جمع ان راهب

صومعه دار و زاهد ترسایان و در فرهنگ محزن است در بیان بتخانه مولفه درآمد بچو راهب اندرین دیر قرار در دلش

بگرفته از سینه رقاب بکسر جمع رقبه بمعنی گردن رقوب آنکه او را فرزند نباشد رقیب پاسبان و نگاهدارنده چیزی و مصطلح

شعرا آنکه از وصال محبوب مانع باشد در حل لغات است نوعی از مار ریب بفتح گمان و شک و در حل لغات است حاجب

راتب جزوات رباب معروف و نام زنی و نام کوهی عاشق رعد و ابر سپید در سکندری است بضم نام سازی معروف

و بفتح بمعنی مذکور و در منجری است نام زنی معشوقه رعد حبذا الوامع جبینه چند باشم در دو باری منزل رعد و رباب روز و شب

کریند و نالیده و چون رعد و رباب ربیب پرورده رطب بفتح و سکون طا معروف تر رتب بمعنی فرجه میانه انگشت

شهادت و سبابه و بخش و منصه بمعنی زکات مستند ان راتب روزینه و وظیفه و معنا رعب بضم و سکون عین مهمله

ترس رجب بمعنی معروف و ان ماه ... واهم بمعنی کرنیز گویند رقاب بضم و فاء معجمه آب دهن رطب بضم اول خرما

ف رزاب ع انگور ے رود آب بضم واو فارسی معروف و نام مادر رستم راز دل است [illegible] و سبزه رنگ
حساب یعنی [illegible] ب روضه ترکیب [illegible] روضه خوب بهشت [illegible] افسون [illegible] خسب
[illegible] رفات بضم [illegible] مرجزی [illegible] ابیات [illegible] کوهها [illegible] بفتح
و لشکر [illegible] رست یعنی [illegible] رعات [illegible] در ملک [illegible] اگر [illegible]
بیخبر کسند [illegible] رخت بفتح اسباب [illegible] کالا [illegible] [illegible]
یعنی [illegible] رست بفتح خلاص شد [illegible] و خاک [illegible] باغ [illegible] خدای خواهد ماند
کال و [illegible] رست [illegible] باغ [illegible] بهار [illegible] بضم [illegible]
[illegible] بضم و سکون [illegible] کوه و خاک و نام [illegible] المؤید [illegible]
[illegible] معروف و نام [illegible] رفت بفتح معروف رفت بضم [illegible] بفتح [illegible]
روز [illegible] خواجه حافظ [illegible] روز [illegible] حلال [illegible] حرام است [illegible] روز [illegible]
[illegible] روز [illegible] ساعت یعنی [illegible] روزها سال روز [illegible] در سکندر [illegible]
چنانکه [illegible] روزه [illegible] طبیعت [illegible] روان [illegible]
ره [illegible] رفت اختیار [illegible] رقیبان [illegible] دشت [illegible] رکاب [illegible]
کشت [illegible] رنج [illegible] راحت [illegible] رنج [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] ریاست [illegible] دارد [illegible] بفتح [illegible]
[illegible] بفتح [illegible] جامه [illegible] او است [illegible] جامه [illegible]
[illegible] جامه [illegible] بفتح [illegible] اوست [illegible]
[illegible] رواج معروف [illegible] رواج [illegible]
[illegible] رنج [illegible] ریباج [illegible]
[illegible] رواج [illegible]
[illegible]

در قبیل کمبر و واو بجای نون یای حطی رو ده بگوشت پر کنند و بریان سازند و جگر آکنه نیز گویند باز البی مخبوب خوانند
ملوخ و در بعضی نسخ صوبت او بجلد برند زنج بفتح زنخت ... بیچ بسند و کسی برانند با نیج والدان بزرگ ... زبان
خداوند سلف خوانند زوانج نیز گویند ... بفتح ... لفه ملوم ازیخ دو رین مدام
لی سانه انداخ کرده بحث ق ه ت کاس الرابع رحیل بفتح خوشی و فراخ جزی و تقیات بعضی بیاورد و ح مانم
ح ان و بعضی فرشته نیز گویند علیه السلام و در حل لغات فرشته بعظیم الجثه ... و قیامت تنها در یک صف بود و
فرشتگان دیگر چند یکانه بی برگ و فراخی و رحمت و ابن روح بفتح فرح و خنک نسیم و کنانه و روز خوش
در حل لغات و بحث النفس و بوی النسیم بروح بالفتح پس از کار بشنیدن ... و معنی شب نیز مولفه ز زلف گشته
شب و از روح بگشته صاع ... زلف و رحمت است از صاع و رواج روایج جمع رایحه مذکور خواهد شد
رباح در شرع لغات بفتح ... بالجذام ... حیوانی است ... دو شیدگی و لازو
کافور ریاحی ... بلغه ابدال ... نیز گویند ریح ... بفتح بوی در شرح لغات بفتح دولت نیز
... ریگ جمع ... سلاح نیزه دار و نام ستاره رمح بالضم نیزه رماح جمع
... ملح ... نام نوای ... مذکور خواهد شد ... مشهور
و جهت در حل لغات ... رواسخ جمع راسخ و راسخه نیز ... آمده ... مشهور
رخ بالضم ... در امثال باشد ... فارسیان بتخفیف استعمال کنند نام جانوری بزرگ جثه
... و رگ ... کذا ... و بعضی ... طرف ... تازه ... بفتح
... از کرانه ... بزرگ ... در حل لغات بالضم روی ... و مهره شطرنج است
رخ ... بفتح ... گویند ... و معنی ... گویند
... فوت ... در شکم ... بفتح ... سازند و ...
... الخ الرازی ... بالضم ... فراخ ... روی ... روی ...
بکسر معروف و ... بفتح ... رسته ... شد
... در حل لغات ... [illegible]

روانباید صاحبش مجبور باشند را قدیقاف خراب کند و رقو و بعضی جمع رقابت بعضی افسونگر و بعضی خواب در ساز
رباد بعضی خاکستر رنگ بعضی دلو چشم زرد بعضی کف‌ها و ما پاسبان در محل تفاوت و بعضی کم و اندک و اول بار این نیز
و در بعض از مسمت چبوتره به بلندی هفتصد گز در حکم بجهت دانستن اسرار فلک ساخته آند جمع گلاه صد در مربع مسمت
بعضی چنبر داشتن و قوم چشم دارند کمان ظاهر فارباب دستان رعد که مسند از نفع طامع اوست بهار سحاب بسته کاربست
رعد نام ملکی و رباب و تندر و نام فرشته که ابر را میراند و برق تازیانه اوست و گویند رعد آواز هولناک فرشتگان
و برق آه پر سوز ایشان و با ملائکه ایشان نفس را و در او بعضی واو و مزه ملحقات که بلند و لب پستها باشند و نیز ملحق آب
روان و سبزه رسته و ترکاب و بعضی واو و مزه نیز فراسنگ قبیله بر او آمده سید کشته شب و روز بر دست نکبدا اشتن
قسید بعضی ادریست و در بعضی نسخه را و بزار مجمه کشت در تجزی مسمت را و در او در ستلوب او بجهت زمین سنگلاخ
و سبلاب در روی لبتهای بلند بود بعضی دانا و خردمند و حکیم و پهلوان و ترک کعبه و رانده شده نیز بعضی اخیر
لادری تقدیر لفظ تازی ست عنصری بسخندان چو سهی روان آزاده سخن بود در این بربان او گو کلاه جوانمرد و سخی و دانا
و حکیم و ضابط در تجزی کشت لو معصور سلطنت راست و درست و بخی و طیفه بدل الف نیز استاد خدایگان رند
سر و ستاد جو جودت همه سلاو وظیفه بدل راحت ابای خانقاه مسمت در شیراز بجانب عمارت جنب داله و جنت
و مکه و مدینه و مدرسه و مجلس ملک رکنا باد بعضی نغزی کاه ست در شیراز که از کوه چشمه آنکه ابر از این روان ست و او سازنده
نیز گویند لموتلفه دولت فارغ شو ای دوست قطعی ز رکنا آباد و گلگشت مصلا رسول امام مرد ربطب لکش داله
بعضی ذوق جام الفرع جای و کمان سحر سلاح خونش بر تدفع خراشش و الست خراشیدن در هو گریان
عواقبی ز بوی آن زرنده ام برآید بعارض جوار جعد سیاه انوری ز دور کمان ست جگر کو لبد لب خشم رود شب
جامه بر بند بند مکبر سنگی یکیه الکفدا و از زیر کابسند از حضاب و انکه لی صحف بر ابر کسند در سوید کشت ملکی و تکره
فتنه و جاسوس و برآمد و دانا و قبایل اکثر جوی سلاانطار ملک ذاله لموتلفه صورتی بعضی عشوه فریاد به بیکند رندی بد
پیاله جم ارشاد زیور تکبر و بار فارسی کبابه هر چه بنده سلاسل الو و محسن دافع حرارت در ابر بهشت او گاه
روند نیز گویند و میناء بهند تو حرازه یلاد هم چنانکه د بعد بسیار کذشت رخت فکنند مقیم شدند و بعد جز آمد رسیش داشتند
همراه او بعد ز لشکر چند سوزر آمد مند واضع قاعده‌ی نجوم در کسند سلطنت منجم کمان صاحب قول که مرا از لک جاه الم

باشد راه مینه‌بند راه دارد و سالار زن و بز کوهی هفت پیکر چنگ کرگ راه بند مستست
بلکه قصاب کوبسیند مستست راه اول که بوعرض تبکده سرخ ازین ازسفر بیاید و تا قفه چهره زمع سد در رخ بر گاه ماه
این حالی نبی تو نمره او الفه راه خواله مرکب سفر پیاده رود ر موبد مستاب به رود در مصطلح شعرا آمده است
در نجوی سالار نشین و کدام سفر و موبد خان و دهان رنگ او از مرده شد و قریب دلار رسید
یعنی زبید و برد بوستان مراد و سالار رسد که برآورده صلکش قدیم شکست و دانش یعنی رسید یعنی مانع شده
بخته گشت چنانکه گوید میوه رسیده است که رسید یعنی و کاف پارسی آهسته آهسته با خود از اندوه دم سخن گفت فرو
بگفت این و میغ از میان برکشید زخم بیارش فرادین که بسه زرد بر او فارسی لب رخسار آبو شکور زرد دار
حرز دهرا را زرد زحمتست که گوید زرد زوی خلق زبید بکبر در راه است یعنی نام مقامی است که راه ابرین مرد لشکر آفتاب بود
چنانکه در راه القصه زنخ گذشت رود یعنی واو فارسی جای آب و تارهای ابریشم و بزبان شیراز فرزند را گویند خواه فرزند
خواهی بر بخیر دست از دیده خون دل و فای محبت رود که نبیند رود شهد نام دریای رود بار دجله که رود جور و نیکی
معروف و حامله شده و در حال گذشت روی لفظ یعنی سالها که از نی معلوم شده روی یعنی راه آمده چنانکه
در ضمن بعضی الفاظ گذشت روی در روی آمد متوجه و مقابل آمد نیز یعنی برآمد روز هرمزد روز پنجشنبه فرهنگ نام
دینی از زمانه محمود ششم روز هرمزد روز به معروف و روز گناه موسم کفار روز بت پرستی روز علم شد روز
اینجهان با نجم رسید روز بیم و امید روز قیامت روز بهر واژگون و بالا شد یعنی روز بلند برآید و یعنی آفتاب برآمد
ریحان زلال شاعر افق سر روباه زلال شد مراد هفت مرد سک اصحاب کهف روی خرد یعنی دین خدا
رشته بولاد و نجا مر رسید که پی دال و واو خواهد بود بدال کم شنید رشته جان بود تا شد یعنی تا جان منزد
و اسیر محنت معنی بمعنی رشته در دست خواب و خور دال یعنی سبات خفتن و خوردن دال و مع الدال
بیدار از بعضی رشکها ر خواهد و مع الدال زریرجوا و مراد در او است زیر بار فارسی یعنی رخنه و بد و یعنی مذکور
از اینجا معلوم شد که این لفظ فارسی است صاحب مؤید داخل الفاظ عربی او آورده و در اسکندری جمعی مذکور در شمار
مجمع آورده روح الاکبر جبرئیل علیه السلام و مصطلحات سالک روح اکبر اعظم روح انسان رسول صلی الله
علیه و سلم روح الامین باد و هوای ساری فرو دیگ گویند و او سالار آن بزرگ گویند را مغز تنگ الله اعلم

[illegible]

سوی که ساخته باشد کذا فی الف ب و بفتح در بعضی نسخ اوست و اب داق بجای مذکور روزکار بکسر زای معجمه روز جنک
و روزکار کون لکاف پارسی زمانه و عهد روزبان سالار مجلس رواج و آرزوی و رونق او رخ نیز روشن روی
روزکار مر عمر و وقت ضایع مکن مکن ای شاه فرومایه روزکار مبر کر بیا بور با شکر بخوری روز خوش عمر روز جراند
رخ و یابر رود بزرگ نزد بنی در دروازه طرف اب جمع تو دبیر بجز جو بیا سکندر نامه آرینه سبک کام جنان درکذار
دریا بشکند بزرگ این رود باشد و در موید است بمعنی شهری است لکنی دیدم از بحر رود بازه در بش امدم ریلنج سوار
رود اور نام رودی است و در تحفه است بفتح نام رودی و انکه بند روزند کنانه سالار خدمت و تعهد وقت او کنند
و قبل بزای معجمه رواز رام نام شهری در ابرین سامری منسوب الیه است رامشکر بکسر میم و فتح کاف فارسی رود کوی و مطرب
سالار معروف و بیان راه بند مذکور بیفت بیای تکرار کوکنار کار را دلو خوند و رابدار ایلقی سالار کمتر بضم کاف
پارسی اسب و شتر و حر ارز کوبات راه او بیان راه آوا بو مذکور رو روان سحر ساکنان شب بیدار
واو لب راهگذار معروف و طلب از نجه لموتقه بر رهگذر اکر ببینم زین رهکذرم بکذرد راه بخولدار معروف
و دنبار نجور دار محافظ رنجور و تیمار او بوستان نیکو سند است رنجور دار در ی بجد از غصه رنجور وار بکاه بکسر جیم
طلی است از جزاء سه رنگ زند رستگار خلاص یافته رخش بهار ابر بهار روضه دو بفتح بار تیغ رنگ رنگبار
کنایه از سیاه است رام اردشیر نام شهری رامش جار نام نوائی رواجیر اجار بار رسکور یا در رخش مستور بخچه از دبیر روان آید
رصدگاه دیر دنبار نجر نام داروی است صایر کویند و مع الترامع راز در تاج است بمعنی راس ابناش یعنی سردار آبادان
بمعنی مهتر کلکار بن ترتیب القدر باشد بیان و کلمه جمع خواهد بود و در موید است کلکار ریتاریش طلبن خوانده صاحب موید کوید
از اینجا معلوم شد که فارسی است و همچنین ک است از آنکه سر پوشیده سالار کویند و نیز نام شهری است سرلام محرسلانی از عجم است
و ارازی نیز کویند رزکاری یعنی لغتی است در از جنانکه کذشت رزانه باشد بدیلی بمعجم کسر باغ فروش دو ارغفام کشت
ستاکوب کذا فی الموید بحجه در رغفام دیده شد رز بفتح انکور است بوستان پر از سایه و میوه درخون رز آنند
نه چون باب کار ارزق رزند و در تحفه است در زرده جز بعنی رنگ کنند و بمعنی رنگ زرد کازکنج رحز بکسر عذاب
و بضم و کسر هیا در حل لغات ستر کوتاه و دلو های شتر رمز بفتح اشاره پنهانی لموتقه اشکار اینش مرهم است نم بخش
چه بود کر بر رمز دانشت از درد نهان با دیگری ز معنی سالار علم رمز کویند وله دهان تنک تو رمزی است که کسی ندانسته

بعض اهل حق حالت اهل این معانی رموز بعض جمع را موزد دریافت ریزه پاره پاره پارسی معروف و لغت و مرکبه

و مرادف هوا رحمت و بزار فارسی نیز در ترف ریست و بزار فارسی بمعنی اجزا لطیف و در مؤید ریزه و سالار فارسی

زمین النینه ریز ریز پاره پاره و قطره قطره ریزه ریز بمعنی گیست و حربه ریز ریز مریز معروف و مرد ضعیف

در صراح و مجامع و تاج ترجمه ضغبوس آورده یا بعضی مردی ضعیف و ریز مریز چیزی مانند خیار و باد رنگ که بجا رشین

سالاویز در تحفه است زبان پارسی که پیه بست که از پیچ او اچار سازند و در نصاب المترین خورند سنتر غاره و منتر خار

نیز گویند کشش ریشمین بکسر اول و سوم لیس سجحه گرلیست و در زبان عراق و تبریز و در صراح ترجمه ارضه نوشته بمعنی کرم

که چوب بخورد و اهل خراسان اورا خوره گویند ریو تیز بای اهل پارسی نام مبرکیکاوس و دلاوس

بن نوذر که بدست فرود بن سیاوش کشته گشته فردوسی پرورش که کشته شد ریو تیز که کاوس سالار چون [illegible]

زندان خاک پر زر کان که دقیقه و تیر فرو گذارند و سالکان ریحان بضم سالک و کسر فا و سجحه قبا است و آن

رسته چیز نیز گویند صاحب مؤید از عزیزی نقل کرده بکسر تحقیق نیست و اگر بعضی خوانند [illegible] بیست از

عقاب و تیغ رنب روده دل ریاز بکسر جامه که از پنج برار معلم و تیم حدیث کار بندیان کذا فی المؤید ریش باز

بمعنی طائفه بازیگران رقیبان سالار عارفان و اصحاب [illegible] رشته دراز کنایه از درازی مدت است چنانکه

گویند طالم رشته دراز است روغن مغز عقاب روغن سبز روغنکه بکیا خوشبو و ریحان و بودینه یکی می برند

تا بوی خوش و بید و سبز رنگ روغن دز برای پارسی نام شهری الذوسدان زمین تخت گاه ارجاسب اسفندیارش

فتح کرد رشن بر نام گیاهی که در هم بافته روید چون [illegible] از وشبر روان تو اکثر اهوین او را خورند عرب

لحیة التیس خوانند و در بعضی فرهنگ این کلمه را در سالهها آورده آن غلط و تصحیف خواهد بود ریگزار ها نکه حرام

ریگریز خوانند کشش و عرب [illegible] صانع خوانند و مع [illegible] رأس رو ستاره که بندش راه گویند در

نصاب است بمعنی مهتر نیز راس الراس سر کرده و از سر تا پای رئیس مهتر و مقدم ده [illegible] رئیس ده [illegible] در

[illegible] در فلک [illegible] ریاس معرب ریواج مذکور و آن سالار ریواس نیز گویند [illegible] بکسر [illegible] که در جل

نصاب است بفتح [illegible] روح القدس بضم قاف و دال جبرئیل علیه السلام خواجه حافظ فیض روح القدس ار باز

مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد [illegible] بفتح معروف [illegible] زنان در جل [illegible]

خوردن باشد و با لفظ سخن مذکور است ای ازبوی رنج دشمن شد فلک الف بکام دخفه کردن و آمیختن رس
روس بضم واو فارسی نام شهری و نام ولایتی از ترکستان گویند جامه روسی است رئیس بیای فارسی بوره بخصوص در تبتی
از کیمه لفون از برسیبکشته در تنجه لیست ورسیده چرخی ریو رس بکسر ریا و نفاق و بیای فارسی بمان رواج مذکور
رس بفتح بجیم وسوم خاک کور رهاس گونه عکلک روی و قبات مطلع اونامس چوب بیله یا و رنگ شده رونمی گویند
بزبحیثه دلسان الشعراء بواو تازی آوله او سالاروی مانس نیز گویند او شناس آنکه المتناع خلق ومشهور شد عرب آن
وجیه خوانند روشن قیاس صاحب فراست دم النفس رش بفتح بار اندک ریزه و ذره و چیز اندک بپارسی
میان دو دست چون فراز کنی چنانکه دراسن ذکر یافت و نیز دم روز ماه چنانکه در صحرا ور مزد گذشت و نام عربی سیاه
در شیراز میگو بزبان پهلوی بازو سالارگوید چنانکه در اس مذکور شد و در تجربیست معمور ارس رشاش بفتح با ریدن
باریدن برنگ رعزالش بزبان ارسلان بوده الرشش بکسر معروف آنکه عرب باللحیه خوانند و نام گیاهی در ارلیشن بزرگ
و بیای پارسی چرا چنکه ریم و خون از وی رود و در تور با چنانکه در سین مهمله گذشت راشش انبار مهمله جاشش نیز گویند شش
هو اشتن بضم و سکون واواز روشن چنانکه در گلستان واقع است چشش روشن بمعنی چشم روشن و بفتح سالار و کسر واو
وحلاوی و طراق رنگ و دلشن معروف ابریشم فروش و صلاره و فریب کردی و پوشش معروف برفع شغوی نگاب
وجوانرو پوسته نیست مخفی اندرمیر و ظاهر در جوان ببدبیت کسبت رخش بفتح نام اسب رستم درحل لغات رنگی است
میان سیاه دبور و اسب رستم چون برین رنگ بود رخش گفتندی و نیز بمعنی ابتدا کردن بمعنی قزح و بضم عکس شعاع
و در سکندری است بضم قوس آن چه جبلداوسالار قوس قزح خوانند و کمان رستم و قوس مطلق نیز و در رخش عکس
روشنی و در ابرامیست نام اسب رستم که رسالار میان هفتاد هزار اسب به تفحص رستم برون آورد و دیگر رخش را به
دیگر باره رستم کشیدن نتوان گفتی و هم باز رخش رستم در چاه افتاد و یکی جان داد فرامرس او سالار رخش خوانم بود ابر رخش
بجو بجا به جوابه و برنگ آتش است بمعنی مطلق اسب آید واقع شد رندش سالار و دال بره بفتح براده چوب و رنگ
و جزاین هندوه چون خوانندش شاهنامه زتاب و رنگ هیچ رندش ساج سیم او بگسترده بر باج رزمش بکسر
میم روز و شادی و طرب چنانکه در بیت لعبقه طلب از قوام راش مرد گنج بادی دوست تو خور بجنگ شد شش
رغز کوشش روز جنگ سلمان انجمن مدار در اواز کوشش دم بدم روز کنش آید اندر کوشش التصرف ممکن

در منتخب الصحاح رقاص نکر ... در شرح نصاب بفتح ادر بر رقاص بفتح و تشدید بسیار رقص کنند او با کوب لمولفه سر قلی

و جما راز شوق هر سو نی ریان ... مرغ خوش خوان ... در خالت نواب دیکر است : رقص بفتح با ... کوی رخیص بفتح رزبان

در منتخب الفضا ... ... که ستور ریاضت کند و اسب آموزد و ... بمعنی سوارکار استعمال کنند نظام استرابادی

نقره خنک ... ازین ستام رسمان ... امر ... بوسه باد از زیر زین : رکفی بای ... جنبانیدن و است یا خستن

و ... از کف بر ... رمض سخت تافتن کرما آفتاب بر ریگ ازپی سوختن پایها و پکر ... خوردن

کوسپند و ... سوختن در رون و ... باپوست بختن گوسپند ... که ... در منتخب ... بر سنگ تافته

و ... ... در منتخب الصراح رفض بالتحریک والتسکین بجای گذاشتن ستور روافض کروهی

... ماندند و بازگشتند ازوی و جماعتی از شیعیان قال الاصمعی ... زید بن علی بن

الحسین ریاض و روض جمع روضه ... مذکور خواهد شد رمز اضی ... ... با کوفته شوند ... ... رفض

ترک روافض جمع ... و در اصطلاح قومی اند معروف رافضی ... ... در حل لغات ... کلاکو ... روض

بفتح درخت ... رواض بضم و التشدید جمع ... رائض مذکور ... ... رباط بکسر جزء بجز ... ...

میانه دو کس ... با ... خانه اما مشهور ... در مؤید بمعنی ... ... ونیز گفته و در تاج ... بمعنی بند ستور بیت

رابط بفتح ... سکون ... و ... زبر کوی مذکور خواهد شد ... ... و در ... جمع ... صاحب ربط شده

در سوم ... ... رابع چهارم و نیز کنایه از ... ... ربع بضم

چهارم حصه و نوعی از آلت رصد ... اصطلاب مختصر ... و بفتح منزل و سرای ... یکی بیست ... ...

... آید ربع نصاب ... ... و در تاج ... بمعنی ... ... در مؤید ... ... صاحب فراست ... ...

امیر المؤمنین ... ربع ... ربع ... ...

... ربع ... در ... ... ربائع ... ... چهار ... ربع ... ...

... ربع بفتح ... مذکور خواهد شد ربع بفتح ... ... ربع نصاب ... ...

افزونی و زیادتی و بلندی ... بازگشتن ... ... زیادتی ... رافع بردارنده و در

... کتابت ... ... رفیع بلند ... ... بر راه عشق توانم قدم نهاد کر حضرت رفیع ... ...

رفیع بفتح و قاف آسمان اینچنین رقاع بکسر خطی ست از اجناس خطوط که مفصل و جلی قلم مذکور
خواهد شد و نیز جمع رقعه بضم معروف رقاب میوه سیب خواهد و در لغت طب آنکه مثل میباشند رضاع
شیر خوار یک رضیع بچه شیرخواره و ابو شیرخواره را رضیع مثله معنی سخت سخاب نیز روغ بفتح کاوزار دو بضم و دل
رجاع بفتح برای حبس حیوان بدیل و سفلی رفاع بفتح و کسر برداشتن غلّه درو ده و بکسر جایگاه آوردن رداع بضم آب مثنی
بیماری و درد و هفت اندام رجع بفتح بازین و الکبیر رجعان بضم بمعنی رائع بکسر بازگشت چون ‒ رنگ بیج
رونق بهار روضه باغ رفیع مرغزار بهشت و صحن بزرگ علیه السلام صاحب موید گوید شاید مقام مراد باشد
که مقام محمود گویند بسبب ترک شده باشد روغ بواو فارسی بادی که از پی طعام آید آن را روغ نیز گویند
بجا جمع رسیده باید بمعنی مجمع باشد و بسهو قدیم تصحیف واقع شده باشد بعضی در معجم آورده آند چنانکه مذکور شد
رنگ و نطع رنگ انداخته بود و از اسباب سیاست ملوک چون کسی را بکشتن حکم کرد بر نطع رنگ انداخته
میکشند تا خون بر زمین نرسد بوستان : به بر نطع سلطان لنگه که تیزه نطعش بعد از خونش ببر ریزو بمعنی رسخ
بفتحتین و سکون دوم بندگاه دست رساغ بکسر رسنی که به بندگاه دست شتر بندند راغ دامن کوه که
بجانب صحرا فرود رود و بمعنی صحرا و آب کوه گشته و باغ سبز دنیا کذا فی التنجیه ردیغ احمق ‒ روغ بالکسر
در عین مهمله گذشت و این از روغ واحیل و رجاب نیز گویند در تنجیه ست که از فارسی روغن چراغ معروف
و در اصطلاح روغن کتان مراد ست و نیز روغنکه بعد از کشتن چراغ باقی ست ریونج بفتحتین مرد جمع الفاظ ردف
بکسر پس رو و جزیا و در نصاب ست بمعنی ترک ردیف بفتح پس دیگری سوار و نیز ستاره ست ز سر و اقع و در
اصطلاح عروضیان آنکه بعد از قافیه لفظ بعینه مکرر آید چنانکه لفظ عشق خوبان ست در بیت الغی گو مرو دیوانه
عشق خوبان ست چنین ها بار دست عشق خوبان ست : رهیف شمشیر تنگ و تیز در موید ست بمعنی تنگ
رصیف جسر و محکم رغیف نان گرده کذا فی النصاب و در شرح اوست نان تنک رعاف خون بینی رجاف
بفتح و تشدید جیم دریا رؤوف مهربان رفوف برنده بان درگاه رفرف بفتح هر دو مجانس البسی و ب جا کرانه
و نکبه بالتبسه رفاف جمع لوله ملائک محلم وا ما سز غد الصف مشرف شده بزیر پایش رفرف رانف
و رنف بسکون نون و لام ف رف بفتح محجه در دیوار عمارت بیرون داشته برای نشستن بنا کنند میخ ز هر جز گور

الحف
رحیف بتاء بفتح سپید چنین ان
الفی بعینی بفتح از زیر ان
ذالنح بکسر الف و یکون و دوم بکسر و در حرف بر
بانعم زنانه بگیرد و عزیز و کسر و کسان حرف از فارسی
بمعنی بر اند و نیز
الکاف بفتح و در رایع و دیگر فیه
و در فارسی بعینی ان
۱۷ و آنچه براق فریب جا لدن جا
عنقا تشنا انقراضی ان بره ره

بزرگان منع • در رف بر خانه نهان رفرفه • در فرهنگ است شعاع نور اندک رسد راف ... و ترسا از گوهر
نام مقامی است رشته قطائف با ضافه ونمک آن حلوا نخات لطیف ... رقی بکسر زره و شهرت
رقیق مرد خوب دوست و یار بعضی در شرح نصاب و جز آن است و نیز از رفیق بمعنی دست مرد کردن لیس
و بمعنی چرب کردن رق بفتح و تشدید پوستی که بروی نویسند و سنگ پشت بزرگ و کاغذ تنک دیگر بعلاوه و بنا
رقیق بفتح بمعنی چیزی تنک رقاق بالضم در تاج است نان تنک و هر چیزی تنک باشد رمق جان باقی و دم آخر
سید نعمت الله ولی قدس سره ... رمق جان باشد از تو بیگانه شدن اه چه امکان باشد رنق بفتحتین
آب تیره رونق معروف و روشنی شمشیر و آب وری و ضافه لمؤلفه • رونق خوبان تو از نظاره کیست
آبروی رحمت از دیده تماشا کیست رونق در حل لغات است بفتح شاخ گاو و اول هر چیز رونق رواق در موید
پیش خانه و رونق سرای ... بمعنی بوده آورده و نوشته و نیز گفته بکسر رواق مصحح است رواق آنکه حلوا از آن
بود و روغن چلاپک کنند و شراب نیز رابق شراب که بدل خورند صافی ... نیز و زنا و بچه که در وسیلات بود
سلاتق جانوری است زنق بفتح لیسک و بیماری است زنان سلام ... و خوانده شد گویند فلانه
سلاتق و فانوق است بمعنی حال و عقد است و بمعنی فنق مذکور خواهد شد رزق بکسر روزی و بفتح گرینده ... ده
دیا سلوان رزداق و رستاق و رسداق ... بمعنی روستا ... رهاوی عراق شعبه عراق ... نام نوائی
... رنگ هر چیزی ضعیف و اندک در حل لغات ... در تزف نامه است اول هر چیزی و در فرهنگ بمعنی گفته
نوشته است و در محاورات کتابت خط سالگویند ... روح فداک بمعنی جانی فدا تو باد مولوی جامی
روحی فداک ای صنم الملیح اللقب • آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب • رماک جمع رمکه که مذکور خواهد شد
رامک ... چیزی است که در ... مذکور خواهد شد ... آید ... راک ...
وادی ... منصور شیرازی ... بافت ... زمین کردن غیر زبان
قلعه ده راک • و بمعنی ... در مؤید است ... و در فرهنگ ... رشته سوزن ... رنگ
بکاف پارسی بر دو معنی معروف است حیله و خیانت و مکر لمؤلفه • دلبر رنگریزی تا گشته در دل منزلش می برد جان
بهر رنگی که میخواهد دلش • در سکندری است بز کوهی و گوزن و آهوبچه و حوش دشتی باشد و در حل لغات است و شتر آنکه

بجز آنکه لذیذتر نتاج دارند ظهیر فاریابی راست بیت رعد از ثنا و او بوی او همی آید که در کمین کز شیرین کنم سار و رنگ
اسناد در دشت و کوه بیشه زعدل تو ای خسرو سبز و بیلک و ریحان کوره کوزن و رنگ و بمعنی مهاری رنگ
و در تحریر لیست سرخی و بمعنی بلت و بمعنی خشم بمعنی بلت زخم و خراشی و نایره و حیات و خال و نقطه سیاه و در و شتر
سیرت و بمعنی کار و اندک مایه و در زبان لکه اندلو و قمار حاصل شود و بمعنی جلاجل روضه فیروزه رنگ
اسمان روضه رنگ بکاف فارسی سبز و ام سالار نهان خاک رو سبد کیبار رسته خاک بضم سین مهمله العم علیه السلام
و لومیان سایر موجودات رشته ځی گسستن بارالی و دو سالاری مدده ادرک بفتح معروف و آنکه از خشم
الود و یکدیگر نرم باج و بعضی کویند فلان سبزکرد کاف فارسی رنگیب فارسی معروف چنانکه در نظم گذشت رنگ
بفتح در بیخ بخشی لیست بخشند بجای و بجک کویند و در اراپیست نبک بخش ببازی و بمکب کویند چنانکه مذکور گشته شد
و بیک بفتح واو نیز بهمین معنی ادا آمده رنزک بوزن مهمک برای ازجا و فرو جزیدن و کناره کردن و لغزیدن
بضم سین مهمله اول روشنک بضم و فتح نام دختر دارا در شرفنامه است دارا که دارا است ابن شاه ایرن
زمین چراو سلا دارا بی اعتر گفتند و ارسطو برکفان بجنگ سکندر بعد کشتند و سکندر موجب وصیت او
روشنک را بحباله نکاح خود آورد روشن فلک ستار کان ربدک نام مرغی و کودک در حل لغات است علم کوک
و در تحفه است ربکب رامنک کردوکی رکوک تصغیر ککوکه مذکور ختم شد رهوک بفتح آهوی فربه زلش حرک
با و لکاف پارسی خنزیر و بمعنی مست هر اندام برآید رنگ بفتح معروف و بکسر ریم و زولیده و کمر ریم است
رجک بفتح و ضم جیم و کاف پارسی آزوغ و بجیم فارسی نیز در لغات است بکاف تازی نیز ... رحیل بروزن
نعو بنده در سکندری است سفر ترک گشته شیخ سعدی از رحیل است گلستان مار حفت حفظ بر داشتیم و شما بالا مبارک
نجا ما که گذاشتیم رسیاب همراه و همرو و در تیر اندازی وجز ان و پیغام فرستاده و تفاب بی رو رحل بفتح و سم جیم که
در نرخ الیت بفتح بره و بزغاله سالار با بار گذارند تا شیر خورند رحل بکسر و سکون جیم بای رجیاب بضم و فتح
جیم موک و رحی تصغیر رحل است بفتح معروف و در حل لغات است بفتح و سکون شلا و جمیع زیلب حامه تبار زال
جزبی فرو مایه لئام و جزان زبان بسکون میم رنگ و نام بحری از بحور عروض و نام علمی معروف در شرح نصاب است
بفتح و سکون میم بمعنی مذکور و مصدر بمعنی بوره بافتن و در حل لغات است بمعنی رعد و رویدن و باران اندک رتال هردان بکسر و تخفیف

جمع رطل بمعنی رنگ رطل جام شراب و پیمانه قاسم کاهی ساقی مگذار از کف خور رطل گران بسماع

تا خوش کند ساقیم جان کند سالان سال رطل در مهذب است بکسر نیم من است و مرویست در صحاح فرس است

ریحان الذباب گیاهیست چون شیر لکل بخور سازند زیر کنند ایشان کار کنند روید که شکفته لاله ریحان شکفته

ه ریش لاله شکفت بر نهاله ریحان اوستاد ابراهیم سبزه خوشه ریچال نوعی از طعام هندیست ریحان ریک تره آرد

و رشن و الف ره روبیل منزل ... پسر یعقوب علیه السلام از مادر یوسف

علیه السلام ... شتر بچه افکنده بود و نوعی فارسیان ... از ماه چنانکه در مرد گذشت

و فرمان و مطیع ... و نیز نام ... و نیز رقم ... سلام زروی لطف ... و نیز نام

عاشق و لیسه ریم بکسر راء ... اهوی سفید ... از شتر ... قسمت و ... چیزی

و در پارسی آنچه از جراحت کند بر آید ... اندام ریم ... در حل لغات و ریزه رخام جمع رخام

بفتح سنگ نرم و قیل سنگ مرمر و نام شهری ... سنگ مرمر رخیم نرم آواز کذا فی حل اللغات

رستم معروف ... قریب ... صاحب ... جامه واری و ... و دارای ... الرقیه

قدیم از آبا و اجداد بوستان شنیدم که وقت بردم در کشید چو خسرو بر رخش قلم در کشید و در سکندر نامه است روشن

بود سام رستم ... رستم بفتح ... سکندر ... بهرام گور ...

... بهرام ... سام راه روان و آب ... رغم بفتح ... بمعنی خواری و در سکندر نامه

خاک آلوده شدن و خوار شدن گویند رغم الله یعنی خاک آلوده شدن بینی او ... معروف ... کسی ... گویند رغم

فلان ... رغام بفتح خاک ... بفتح و ... خاک ریگ آمیز و ریگ نرم را در ... کام

ابر ... رقیم ... لوح ... رقیم نامه و ... تخته که بر آن نوشته ... اصحاب کهف و

سگ ایشان ... اصحاب کهف ... گشته ... رقیم در تکمله الالفاظ

که احوال انبیاست ... کهف غار بود ... غار ... گویند نام کوهیست که در آن

کوه بود گویند آن سنگیست که بر در غار بود ... گویند آنکه تاریخ گریختن سبب گریختن ایشان را بر تخته زر جد

نوشته بود گویند بر سنگ نقش کرده ... ایشان را ... گرفتند تا اگر کسی در آنجا رسد بداند

، ذاتِ بند و نام رودی است که در بن کهف بود یعنی غار بود رقم رسته که بجهت یاد داشت بر انگشت بندند رمه
واحد او است رنج کوره و سنگها بر هم نهاده یعنی کوه سنگ رکاب زانو و زرانیه است رحم بفتح و سکون حاء مهمله بچه‌دان
وکسر حاء زهدان در نصاب است رحم قرابت و زهدان ف رخام بفتح و تشدید نام سنگی کو دراز و در تحفه است نام پهلوانی
رزم آلات نام داروی که هندی ... سلاح است تا ... رزم بفتح جنگ و رزم سلاح کار ... در ... و ... گویند
... سلاح حرب و ... و ... از دست ... چهار جانب رو ... رزم ... بفتح
نام جوی رم بفتح گله گوسفند ... سلاح ... که ... باید ... باشد ... زشت
ره روم یعنی ... عالم هفت ستاره را انجام مرکب بفتح واو ... بحذف الف اول نیز
گویند در سکندر نامه است روغن کاف و بادام روغنیکه از ترکیب بفتح کاف و بادام حاصل شود روغن
کاف نیز گویندش رقیبان هفت اقلیم ستاره معروفه روز تنگ نام روز جنگ روز نظام روز قیامت
روزه مریم خاموشی و نیز کنایه از موت روح مکرم جبرئیل و عیسی علیه السلام رستم بضم معروف او سلاح تن و تهمتن
و روستم نیز گویند و در ارابی است ... و ... رنگ ... سیاه روی ... بضم ... و
... در اداست و ... روی ... نهان شد یا اعراض کرد رو ... بضم خاء معجمه ... و ...
رواق منظر چشم ... دیده خواجه حافظ رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
... و سکون در تحفه است بفتح ... کنیه ... گوید امروز ...
ربان بضم و تشدید با ابجد ... یعنی ملاح کشتی رقون بفتح و قاف ... و قیاس ... رقان ... گلانه
کوه و جانب قوی گویند فلان ... ازار ... است یعنی ... از ... و در نصاب است یعنی خویشی و در ...
و دودمان بمعنی قبیله و بمعنی قوت و ... دیوار ... و ... بفتح کرو ... کعبه ام دستار
... در ... گرو کننده رهن
گرو گرفته و محبوس در سکندر نامه است رهین ... کهنه ... بفتح نیز ... بتشدید ... کننده و ... و ... اب
و نام رود است رضوان ... خوشنودی و نام خازن بهشت ... رضوان ... ماه رمضان که ماه رمضان ... رضوان ... گویند

مر بفتح نیز اول روزه ماه باشد با بام عهدیست و خرابی رحب ان مابک رعد رمان مابقی و نشد پیدا ماه ریبه ان نفاق هم

زعفرین رهبان بضم جمع راهب مذکور و در اداست بمعنی مغز و بعضی شاهد ترسایان و اکثر شعرای فارسیان

و بفتح سالار و رهبر و بمعنی نیز فارسیست خواجه کرمانی اگر رهبان دین سلطی و کر رهبان آیین دیری

چو دیارت نمی ماند چه رهبان چه رهبان رکان نام گلکیه او سبد عجم نیز همه کلها را گویند و نیز بمعنی

رزق دوار آید و نام حنظلی از حنظلها بمعنی از شراب ریاحین جمع ریحان اول خوانند و اول شراب و اول

باسلان در صراح لغت عربیست و مالاد و سالاد و آنچه از زمین میرون آید از غله روشن بوزن و معنی رعدن ریم بفتح

یکم و سکون هم در مهاج ریست هم جمع مردان باشد تا درون ده و در قاموس است از شرباله و بعضی با جیلب

نیز گفته اند ساز دن عکه ماه دراب نامر و سبزه ریدان احمق و مریخ ریب المنون سختی روزگار و طلب ال ان

منبری و تازه شبان راس العین شهریست بجزیره سعید چشمه ها بدید آید چنان جمع گشت شوند نهرها می بود گویند

ف ردان بفتح دانایان و بخیان رزان برنگ کنان روزبان بر رنگ در صراح لغت است در کار نشین سکندر نام

سد رگاه بردش روان رر روزبانان مرسوم ان ارزان امر براندن و عضوی و در سیاه حلب گفته خوانند و در

آنکوزه را سلاک انگز و انکره نیز خوانند روان بفتح معروف و حابن و بعضی بضم خوانند از اربع بهست و گویند معلوم شد

به بفتح محقق و صحیح ست بلکه در سوید نقل که به بضم حکایت کعبی که شد است و از قدیم چنین جا فاتر خطور سکنند

روانی

واللّه تمام لطف لطف شعر اضافع میشوند کویند حابن دل و کجایی از زود حابن دل سلمان سا وجه هر مرتبی دالا حابان و

تو حابان و کن ملک و حکم نور روان هست کمال بخشند دل را سرور روان نوذند بهست هر کسی زنده از روان باشد :

در تنجزی است روان رفتن و معنی جان نیز در صراح لغت است روان بدو معنی است یکی جان دوقیاب جان بها ارین که شی

هم روان است جانان مدهوشی از یکم به گزدید ملت : بخش در درنه چنانند صدا نغمه صوری : و نام معنی روند شمس آکریب

فو دسی از مجیط حیغ وا خر فدعه و قبلعت فرعون در بسیط بمقت کته و حکم و فرمت روان و عجب تر آنکه در

سکندر بی چند مبانه کوه است به فتح خوائی محض است رحم الله حالی الصعف ریک روان ریک است خانه شمال

و چون اب روان است و در آن سکونت هیچ جا بند نیست و ریک تمام نقره خام است و هر چشمه را از و ریک آب

آب بجای مخیته ظاهر شده و هر که آن آب خورد در ساعت بمیرد و نیز در کار بات آبات است و خوچه ریک گویند بشش

ریب الزمان

گویندش روی بهکان بر دان اشک خونین روان روشنان ستارها و نجم در چراغ افروزند کهکشان
راه ... در آسمان نمایه ... خواهند ... بنجیدن میخوار گمان ... بیابانه و پایه بزرگ ...
در ... گذشت روغن ... نرم گفتار ... خداوند ... جان نام نوائے ...
معروف ... جلب ... روی ... نام ... رنگین کمان ...
قزح ... چنانکه ... مذکور ... خاندان ... خانه
رنگ آزادان روش و سیرت ... رستم دستان
نام پهلوان مشهور ... در خواب ... سیلاب ... زار ...
مخصوص ... دام ... نام ...
... نام زن جنگ زن ... از جنس ... نام ...
اولش نام ... در جنگ دوازده رخ بر دست ...
... اسفندیار ... کشته ... پارسی ... مذکور ...
... چون ... پارسی ... مذکور ... پارسی ...
از ... سبزه و گلها ...
... پارسی ... زمان ...
معروف ... نام و ... پارسی ...
... پارسی ... گفته ...
حکیم انوری ... قارون ... زمانه ... زمانه ...
... زمانه چون قارون ... از کوره بیرون آرند ...
... چون ... شد ... از دود دل در ...
... گویند ... سبزه ... پارسی ... گویند ...
... چون ... عظیم ...

وهمراه بهتر از آن باشد همه جا و دیگر الوریست در بوستان گفته مرکز چو بای بجای با تقرو بایمن متبادر را امین است

را الف س عشاق را است هونگین شکم نرم شده رود و کنایه از آنکه کبر باشد در منبری است بالاب جوالدکا و ان بیکانه باشد

در کاو اکنون کند بر کمن سه زمین ففح نون نوعها از سلاح و حربه ام پوشند فانا چو زره سند و مکس دستار و قوطه حرا بود

مخ سه زمین و دیبا رقعه بلند منیلوفر گون آسمان رقعه بیست منیلوفر گون زمین ربع زمین و ربع مسکون زمین آبادان ربع مسکون

در آبادانی او خارج در بابست هر آنکه زمین از عنصر رفیع است و جمله زمین سه صد و شصت درجه قسمت نموده آمد

چون زمین کروی است بمطالب صد و هشتاد درجه فوق است از جمله صد و هشتاد درجه فوق و نود درجه زیر دریا محیط است

و نود درجه دیگر خشک است آن سه ربع مسکون خوانند و از جمله ربع مسکون شصت و دو درجه زمین در کوهها خراب است

در بخی جابور نزدید و اماکن سکونت ندارد و بیست و شش درجه از جمله سی صد و شصت درجه آبادانی مانده است بابت

اما دانستنی است در تاریخ سکندر لیست ربع مسکون بیست و شش هزار فرسنگ است و تمام دنیا محیط دریا و بر جهار دهم است

راه روان گرم ان هفت ستاره رواق بیستون آسمان رنگ زرگلکون خمار زاب فروش از زمین رنگ کمان

رخیدن دم سر در بر آوردن از کرانه رکیدن غنچه در کیدن کذشت رسیدن بکبر افتادن و بار رسیدن سبزه رسیدن

غنچه در بند ذکر با خبر رنجیدن ... خفن و ناخوش شدن و التوین رسیدن بکبر زمین خلاصه یافتن و درحاک دلوا

روی در کشیدن غنچه روی در کشیدیم گذشت روی در روی آمدن مقابل شدن با کسی سه راه سیر کعبه شام رفتن

سه جا کشان فرود آمدن از مرکب و برهنه شدن و عجیب ظاهر کردن رنگ آوردن عجیب شدن و معنی خشم با جای رشتن

بکبر سه و سکون سبنی غنچه رسیدن رشتن رسیدن معروف رسیدن بکبر شده و مع الواو رشته بولاد نام

ریش کاو احمق رفو نبغتح و ضم معروف ریا ضح لباس کثرت مارا م خم دار شده است خوش آن نیز قمار

کفر کننده رغو رکو بفتح و ضم کاف که در بند و در تجربه است لکا غف بار بسبخ مذکور و جادر رنگ تخته

رقص پهلو راحت گرفتن و غلطیدن از پهلو به پهلو استاد نمیر رحابت رقص به پهلو است و آن سه دیگر زاب

با بهوست رو بضم معروف و نوعی و طاقه دریا و نفاق و جهه و سبب بلا روسا ملک روا روکنرت شده است خلق

روا رو بضم هر جا ره و بر و زو بفتح بعضی آمدن و درختن از روی درو توجه بدو زرود آرو نام دارو مریو جایه بپیچ بوبدن

و بیو مکر و حیله و فریب و بر کیفا و سی چنانکه در غمزه دیو کذشت است با تو مقابل شود خدمتوا ای کس دیو تولند

تواند بر بوم مهر سلیمان نگشت: و نام پهلوانی از ایران زمین کذا فی المنجز و هم العبد ... رآصه و سانه ذکف
دست و زمین هموار را حله شتر باره بر آن سوار شوند راقه مهربان و جمعه بر قاره و دره جز لیست کیا بهست نامند بیمر
در مریانی که چون زند کش راقعه نام شهری در تاج ست را فهم مخر مذکور رمه بکسر و فتح یای تحتانیه نشش بضم سلاوید آشتر
امکش و انکه شعرلب بر روایت کند ریوه بکسر بلند در شرح نصاب بفتح و ضم و سکون پاره زمین بلند ربابه بهان
رباب ربیبه بفتح دختر زن در شرح نصاب ست از شوی دیگر و گوسفند پرواله در خانه و در سامه بزیبه کمان بضم رقبه
بضم و تشدید ریسمان در بر کردن ستور مند بند رقه بکسر و تشدید بزمه دل رقه بوزن مکه در تاج لیست نام موضعی سلمان که لب
نسیم بر طرف دجله در ج باف که ایب شمال برکند رقه خطاس: در زمین ریک نیک و نام چوب را بقه کردن بند و بره
و برغاله در حال لغات ست ریسمان در بکردن انها بندند رقبه بتصحین کردن و کنایه از تمام ذات دارند لقوله تعالی
فتحریر رقبه رقعه بضم نامه خواهد و پاره چوب و انطاع روضه بفتح مرغزار و بعضی آبیکه در حوض بماند ریاحه بکسر کلم کوهین
الیب نرکس و بعضی زبد را بحه بوی خوش و نا خوش رویحه راحت رزاله بضم فرومایه از جنس و مشهور بفتح ست زرایه
استواری رزمه بلندی جامه بعضی که دغلوله جامه در صراح ست بفتح بکسر استوار و قیاست تنگ و بفتح و در سکندر ست
و تخته جامه تا جا نیز زبونی رفتش باباد بعضیه بجر زلفش روانیش با خاک رزمه دیبا رشته بفتح کلاب زنه و قیاب
بضم چشم و در شرفنامه ست بعضی قطره که حواله باران هنگش بهار منه رشته بفتح شعله رعشه بفتح لرزش رشحه چکیده رشوه
بضم و بکسر معروف رعاده ماهی ست در بلاد مصر چون در دام افتد کشتی از رفتن باز ماند هر چند ملاحان مبالغه کنند
و بعضی خواص او در باب تا نیز گذشت رعونه بضم و کوسا و سستی و در فرهنگ بعضی سرکشی آمده و در حاله لغات ست بمعنی تخته
با ریسمان بمعنی زینت و آراستگی اشتعال کنند رفاعه بضم بلغد و رفاقه بضم ریزه ریزه رفاهه زندگانی فراخ و استوار کن
در حل لغات ست بفتح رفاهه بکسر فراخ عیش آکونه بفتح لشکرب ر نشست ... رکبه بفتح و تشدید بار جلی جامه را کمه بفتحتین
البیب مادیان رکوه بکسر قدح چرمین ابریق نیز مستعمل ست در حل لغات ست دو جوال در مویدیکر قیاب بفتح پاره
جامه و در ادات ست پاره جامه کهنه و سوده و در بزیده و جاد ریک تخته او سلارگوت نیز گویند کش در سکندر نامه جرنف
او که بفتح کاف پاره پاره جامه و در کوی ابریق بکسر و کاف بتازی نیز بر لغات اول ... مابید بار بسته باشند طلع بفتح نام
شهری از شام در شرفنامه ست رقه در مذکور شده هم بعین حدود ست کذا فی تقویم البلدان رجعه بفتح عذاب رقیه

بفتحتین مرغیست ربیع الطیر خوانند بفتح قبر و سنگ بزرگ و جای کنار رودخانه که آن را دلواست و بمعنی ستم آمده.
هرچه تیز بلند زشت زیاده هلاک که آنچه کابره و بازر کانان رو بفتح و تشدید حاجت رو به بفتح فرهنگ جامه
و عقاب رو بضم دیدار که نهج پر بلند دائم و ضعیف را نیز همان سلاست مشهور و مذکور که سابق آن انعام قسمت
سلاسه کنانی جز اندیشه تو مشغله ره روان دهد. رخت نام گیاهیست و او را بقلة الحمقا نیز گویند کذا
فی النصاب رهبانیه ترس کاری و بر کاری آنچه رتبه که در مهم گذشت رده بکسر برگشتن از دین رساله بفتح غین
گذارد و نیز کتابی مختصر و بجای فرستند رآه معروف و ساز گویند راه جمع زبان بمعنی سرجا نا ساتی جنگ
ساز جنگ سکتر زبان که مشتاق ساز راه قلندر زنان و نیز که هاررود در مویست سند رود و بهر که آنکه
اول نوازند بعده سرود گویند لعاش و بمعنی گذرگاه او سلاد ذر نامه زرده بمعنی مذکور که انشا المؤید عاجانا
مختصر زرده خواهد بعد روان حواله بفتح گدائی را از درها گویند روانه بفتح روانه شدن رو که بضم و کاف
پارسی دیباچه کتاب و جز علم جامه و شیوا قدم رزمگاه جنگ جای رصد که و نظرگاه و درگاه محل بار آوردن
پادشاه رخت خورشید و که روشنی مهر و ماه روزنه و روز سیاه بمعنی روز بد و ماتم و نحس لمؤلفه ای دریغا
شد نهان از چشم من آن رنگ ماه شیم امد در فراق او بحسب روز سیاه روزمره بفتح با و روزمره کذا
و نیز معروف روز حال چنانچه گویند زبان روزمره چنین است لمؤلفه زنشب در خانه روشن کنم شمع نوروز
از مژه خاطر کنم بیع. زمه بفتحتین ثریا و گله گوسپند و جز آن صاحب شرفنامه گوید زمانه یک جامعین سپاه لشکر آمد و آوند
به تشدید میم نیز خوانند زوم بضم قوم عذار و قبیله بواو فارسی نیز زومیه شهر آباد دان که گفته نوشیروان بر کنار دریا در میان
روم و قسطنطنیه یک راه است رقانه بکسر خانه از چهار خانه ورق نویسند کان رقا نه اول سلاد صد و آخر
هزار و میانه سلاد و سلاد گویند سلاد قونه وزن ما نوره صاحب موید بوده نیز بمعنی مذکور آورده زیب زلف
سقاقات از زیب زائد و نیز نام چول ده زیب شانه یا و کاف نام علمیست در تجربه ساخته که
در ریگستان باشد در ریگ جان فرو مهاجر در آب و خراوان که مغرب باهست راز و لاله زمانه افتاب
برآمده یه نام داری روزنه معروف لمؤلفه بدیده لباس اگر بگذری سوی لبع از روزنه رخ تو بینید و شود محو تا
رزه بفتح و زار فارسی رشته که بر او رشتی کجا بسته باشد و بر و افکند در تجربه است او یک المکور زیره

ریزه کودک و چیزی خوانده که از شکستن چیزی بریزد و لخچه زرگران سیم و زر گداخته گداخته در روی بریزند صاحب
شرفنامه از لب فی الشعر الفاعل که بدل لام جیم معجم است و ادات الفضلا بزاء هوز و بزاء فارسی نغمه مراد استاد
دیدی تو ریزه کام بد و اندرون بسی + تا ریزگان مطرب بود بغل و زیب + رسته بفتح خلاص یافته و صف و رسته بازار
و بضم از زمین بر آید پدید شاخ از نم عنایت او رسته + دو رشته کهن در خم محراب او خفته دو دست خراب + رستینه بضم گیاه
و برچم برد دید رشته بکسر تار ریسمان و علت ناره و نام طعام و بفتح کوه و خاک و نام مقامی بوستان شکی ساله حکایت
کنند از ملوک ص بهاری رشته که دستش جو دوک + رشیده بیای فارسی رشته دستار هر یک رشته بکسر بمعنی حصت والخچه در
رسیده گذشته رشیجه رشتن خرمهره رشتن بچه نیز گویند رشتن رشته لیسی قیمه بیا را اول بای پارسی گوت مرشدان رشتن خنده لخچه در دال
گذشت رونده و بواو پارسی کشت بالیده و رخیده و لخچه نان بر و نهند و در تنور زنند رشکالک بوک نیز گویند
رزنده رنگ که در رکاب سه بکسر خار نشیب رکاشه و رکاب نشین مجمع السلمی معلم و حذف یا نیز عنصری کسی که تواند
ز زهر انگبین لب زد ز رکاب نشین کس پوستین + استاد بتوان حجت از گند و کعاب + رزکیاسر جام بنجاب رده بضم نیکی
و تیره و حاوی برهان مرکب از دوست کذا فی الشرفنامه در تحفه است بکسر زننده بمعنی و در موید است بفتح معروف
و بضم جان رده بمعنی اول مذکور شد و رده بضم سیرت و باب در تحفه است برهان و کمال اللسان و در موید است
بضم و او پارسی بمعنی مذکور و دشنی را در زبان افغانان نامند رده بیاء پارسی اقسام رکی و بوسه پوشش چون درگ چادر
رنوشتر بفتح بار شده و نوجوان رنوسه بوزن سبوسه بر چیدن و بکیاه و در ادات الفضلا بمعنی اول قید
بفتح سمر د مصاحب موید گوید در تحفه بجای سحر سخن نوشته تصحیف است و در شرفنامه است بمعنی بفتح ریو حه
بفتح آنکه از ورق جاج حوکش و خرکش از جاج بر او محجمه نیز رخشه شعله آتش کا سالار نیز رده در ابیات بفتح تبع
و رسته عمران ساله صف خواهند و معنی بکسر چنانکه گویند یک رده چنین باشد رود و ابه نام مادر رستم و جده دختر مهراب.
و ادا کما بات بزار عاشق شد رود جامه نوعی از آلات است و در روی جامه لخچه بالای جامه پوشند
رضوان گده بهشت روغن کده خانه که در وی از روغن باشد روغن رفته آنکه عمر و دوکش سرشده باشد
رنجه آزرده رنده بفتح گیاهی است که بهاران سبز شود واست در رو کمرا در تحفه است و هم سیاه رنبه بفتح در تحفه است
بوزن شنبه موی زهار در شرفنامه است این رساله را رو هم نیز گویند و بزبان هند معروف راو ماده در تحفه است بوزن زاده انکر

واو را انگور نیز گویند و قیاس بکسر واو و ضم سین زند و های دریده یعنی رندیکه از زنج بیرون آمده رست و مع الیاء

را آخر سنایی معنی گفته از این روایت علیه الصلوة والسلام بوستان در کتب کلاج کرده آخر زرفت کلم شده

دنبال دار آخر زفت رابع شنز بعفت سر له و اسب و گوسپند که کذا نه الفاب و در گرکند که دو گوسپند

چهار ساله و نیز یعنی چهار دندان پیش و بضم معنی معروف ربعی از اصطرلاب در این بیت رابعه مذکور

روی هلال و به تشدید جزیی بدر روحانه بضم اول و دری و قیاس ربع تاسن چنانکه ملائکه و جن مولفه که بودست

گر چه ترست زاهد ثقه معنی لیکن روحانه منحوت ریحانه بفتح بوستانیان و کلغوش و جنسی از زر اب سلمان از عجب

د گلشن سمن سوا نیست راه سر و دریان و خار مغیلان ره برد رمانه بضم و لشد با قوه تیغ را نه فسونگر رقاصه

بفتح و قاف بازدن رقه بسکون میم و بفتح اول ابر بزرگ و ابکیر در دست و تیر انداختن رسمی بفتح خدمتکار

موسوب چنانکه در رسم گذشت و نیز کاله او حزان اطلاع یابند گویند رسمی ست معروف رکاه در نصاب جاه

رکاب بکسر رکابدار معنی سوار ای محمد پیش دل آید و القاب ملوک هند معنی قضات نیز کذا نه السنر فنامه

رهائی بفتح نام نوائی و معنی خلاصی مولفه چو ربتو بینم شود دردم افزون نمی یابم از دل او بکر رهائی رهاورد رهاوی نوشته

و معنی سلاو اوله گذشت رهاوی نام نوائی بفتح نام بر رود قیاس بیان رهائی انوری مرغ الهامی حرام

در نهاوند سلاهه یمن و عراق راه حضرو آن رود مسح اهار بد مطلب ریز وضع که و حضرو آتش نام که چنانکه

در جمیع معنی مذکور خواهد شد راه انجام روحانه براق و نفس مطمئنه روح طبیعی روح حیوانی روح قدسی جبرئیل

رایح ریحانه خوشبو رود گمانه الف ف محجه منسوب بدوده باشد روغن زبانا شیرین زبان و قیاس چرب زبان

و چاپلوس روغن جوشی آنکه در بیان روغن نان سیر بندرستی بضم نان و حلوا افتح و سین مهمله خار رود

در این بیت دلیر و نان خاقانا رستی بگویم خواجه از رب امان و آوازه خلد مسیحا برآورم روشنای دهقانان روشن

معروف و کوهی در این روسی واو و ده یر اهار سی حب ان سالخجه جوانه معنی زن بدکاره و مرد و قواره

بعد از روز

روسی بابکاست ... روده معروف و نام حلوائی در ظرف ... و نیز نام جام بر روح قوی آنکه منسوب ... باشد

رنگ ... و بابر که امیر ز حوی او کبر د رو سه و رنگی شب و روز طیره ریا بیابد تر دو رو سه و رنگی کرا اظهار کنند ز روح بابدر ...

رسیه بکسر نی ... و جاکروانه بفتح نیز روی ... گوهر دارد و در بعضی فرهنگ رو ... یم ... با بشر منسوب ...

کذا فی اللغات و نیز کنایه از معزول و درشکسته نیست کنایه از معده و روی لبم ... در واکذاشت و واو ... چیزی از کناه
و بند امیر سالار ... خوانند و بعضی ... نیز خواجه حافظ ... لطف ... حقا که چنین ... در روی ... زرت
بفتح نام شهری از خراسان اسمعی در ... او کوید ... عروس ... استاد ... در دو ... طبقه ... جرب رود ...
اندر ... در ... کجا نه ... کهان ... قلا ... نام او ... بلند ... هر ... دید اندر بلا
ابر در کف کرفته ای قوم ... روزی معروف و جایگاه و خدمت ...
فرام ... درکنج ... در روزی ... دلش ... روز ... روز ... روز نیز آمده روزگذار
روزگار ... روز بجای ... روز ... کذا فی الادات روباه مکر و حیله کرد روباه
چنان ... خواجه حافظ شیراز راست
... بار ... چشم ... کلاف و واو فارسی در کشند ...
... کفته ... یک تخته ... جامه کهنه ... نام ... از ... کذا فی الادات ...
مطرب ... دنیا ... در ...
... شب و روز ...
لغت ... زهرا بفتح لقب حضرت فاطمه علیها الصلوة والسلام ...
او ... بیت کفتندی و در ایام ... خالص ... و بعضی ... نیز آمده زرقا بفتح نام ...
قطع ... المثل بود ... نام دختر خدیجه ... و ...
از ... زرقا ... کفتند و بعضی زن ... نیز کویند کذا فی الادات زلیخا بفتح و کسر لام ...
و مکسور ... یوسف علیه السلام کذا فی الادات ... زیبا معروف و نام ... بفتح ... نام دختر ...
حسن ... کنایت بود ... کشت ...
... از ... بالفتح ... نام ... قطوره نام ...
... نیز کویند ... نیز ... چنانکه کذشت ...
... روشن کننده ... نام ... بحذف ...

بفتح الف زلف خطا کنایه و کذا فی الابراهیمی و در ادات طلمت کنایه و زلف چلیپا زلف پرشکن و خم در خم زیر با نگارش

زیره و [illegible] بر لب بید و الف نام او مار زند چنانکه گفته شد با و بعضی زیره و بالا معروف و بمعنی خط و نگار و رز

زیر [illegible] نشینها در [illegible] زیر و زیر گفت تا قیام جهان بر جز زلیب بکسر و یای فارسی ترجمه زلالیب و

نام حلوا است صاحب مؤید گوید زلیبیه معروف است زیرا که بالضم خوش بود در ادات و در واقف [illegible] زنگ هوا

بمعنی تاریک هوا زوغا دارو است و گویند زوغا [illegible] بشم گوسپندان [illegible] زوغا خنک [illegible] از

گوزن [illegible] دیگر [illegible] قول [illegible] گوسپند باشد زنج [illegible] اشاره بچهار [illegible] سلمان [illegible] طبع [illegible]

شد در [illegible] که باز [illegible] صورت [illegible] زال [illegible] قطرات باران را

و بمعنی [illegible] و سیماب پاره و قطره قطره زور بفتح [illegible]

نام [illegible] زرب بالضم [illegible] بفتح [illegible] زرب [illegible]

مویز [illegible] خوشبوی و خوش منظر و نیز نام [illegible]

زاب بفتح ابکه [illegible] و نیز ابکه از زمین و یا از سنگ بیرون آید و هرگز نه ایستد

و چشمه جاری و [illegible] ابکه بجای جمع شود و در زبان گویاست چشمه [illegible] زهراب معروف

و ابکه [illegible] زیر اب همان زیره [illegible] زکاب بفتح و [illegible] بالضم سیاهی نوشتنی کذا

فی الابراهیمی و در حل لغات [illegible] سیاه است و [illegible] سیاهی [illegible] زاک [illegible]

جز تلخ و تیره آب ندیدیم [illegible] زراب بفتح [illegible]

و نام کوهی زرب در طلمت [illegible] زراسب [illegible] نام پهلوانی [illegible] طوس [illegible] نوذر شاه [illegible] خواهر [illegible]

او بود [illegible] فرود [illegible] کشته و نیز نام مبارز ایرانی [illegible] افراسیاب [illegible] زر مقلوب بمعنی زر

انگور است سلمان [illegible] زرب [illegible] دریا [illegible] زر مقلوب [illegible]

[illegible] چوب [illegible] زرچوبه [illegible] تلخ است و اندک بوی خوش [illegible]

[illegible] زیر لب [illegible] روشن [illegible] زفت بفتح قیر [illegible]

را گویند [illegible] بفتح [illegible] خار [illegible]

[illegible]

سه بیدم که رفته ز پیکان او در سرهای زنفت و در حل لغات است بالضم بخیل و بفتح سطبر و بزرگ و گفت عنصری شعر
چون بیم تلخ چون غم جفت تیره چون گور و تنگ چون دل زفت زریت بالفتح است که از و در دغن حاصل میشود
و او سالار و غن زیتو گویند فرهنگ زمخت بالفتحتین چیزی درشت و سخت و کره بسته در شرفنامه بفتح و ضم ها هم درج است
چیزی که مزه او نه سرب و نه تلخ و نه ترش بود و بزبان هند کسیلا گویند صاحب موید بمعنی ستیزه لغات که زرین درخت
نام درختی است که در هم زبان سالکار بربند زریفت زرد و زری زر دشت و زرلشت و زردهشت نام حکیمی مدعی
دعوی پیغمبری که وی [illegible] ابراهیم نام داشت از بلخ بود و کتاب اوستا در آتش پرستی از وست فرهنگ اگر شاه باشم و گر زرد
دهشت نهالم از خاکست و بالین ز خشت و او سالار زرلشت و زرادشت و زردهشت نیز گویند در حل لغات است
نام ابراهیم پیغمبر بزبان سریانی است زرمنت بکسر سین نفس یعنی دم و دمه و حباب بفتح ها و بعضی بمعنی نفس زرسکوفا گویند
زرست بالضم و فتح سین مهمله در اراست بفتح یکم و ضم دوم معلم است که او سالار هند جوار گویند باشد به مغله است زال خود است
در سکندرنامه برای فارسی [illegible] زبان زمانه تر بوده است بعض زبان زمانه در گفتار بالفتح است زبان و لاف است
قیل و قال و گفتار و گویند [illegible] صاحب مؤید گوید زبان عربی بفتح و گفتار فصیح زرسلین سخن فراخ زرست
یعنی در گفتن [illegible] ازهم سخن انوری ذکر تیزتر شده [illegible] گفت کمان زرسلین سخن فراخ زرست زمین است
نام علی است زمین دابه یعنی بضم دنیا وی صلاحیت بغذا داله و از اطعمه و اشربه و فواکه همه از زمین متولد میشوند
چنانکه شیر غذای اطفال است از دایه پیدا میشود و با زمین همچو دایه در کنار رحمت [illegible] زنجیر زاک نوع انتاج صاحب
مؤید گوید زاک بکسر در هند [illegible] انواع اجناس لغات که در ابن است بمعنی زن نوازی نیز و اینها زنجبیل
بجیم فارسی نیز گویند و بمعنی پارسی است و صاحب مؤید گوید بمعنی گفته و مستشهد [illegible] زنگ مذکور [illegible]
زجاج بالضم آبگینه و بفتح و تشدید آبگینه فروش مؤلفه متفق است اینکه زنبلک پیدا است تا زمیخ کشته جام زجاج
زوج بفتح زن و شوی و جفت هر چیزی در لغات است زوج شوی و زوجه زن و بعض جفت نیز گفته و در شرح ادب است غلط کنند
هودج شکوفه چیزی [illegible] بمعنی سبزه سوزه و رشته [illegible] فارسیان بمعنی [illegible] و در راه نفس و کتابه از [illegible]
منتقل که آمد و بمعنی بجیم فارسی نیز آمده صاحب مؤید لغات از [illegible] که [illegible] انام [illegible] لفظ فارسی معرب است
انوری [illegible] زیج و دعوی تقویم شب چهارم ذی الحجه سنه [illegible] زیر [illegible] بار تک بالای زرد و زند نیز زیج به تشدید

جیم منقوط است مانند یاشه فارسیان بجیم فارسی استعمال کنند و گویند زنج بلور بمعنی [illegible] و بکسر [illegible] زنج [illegible]

پنده [illegible] درنده و سیاه و کلان تر باز [illegible] زنج فارسی نیز گویند و در فرهنگ [illegible] است بوزن خلیج نام پرنده

زنج زنج بالعجمین [illegible] گوسپند [illegible] و نیز [illegible] مانند آن در اسکندری است بضم زا و فتح واو زنج بوزن بدرنگ

[illegible] است [illegible] آرند در [illegible] است بضم بمعنی مذکور [illegible] نیز از [illegible] زنج بضم و [illegible] فارسی

[illegible] در اسکندری است و بفتح [illegible] زنج بجیم فارسی همان زنج بفتح نام [illegible] در [illegible] است نام پرنده [illegible]

[illegible] نیز گویند زنج بوزن [illegible] عنبر [illegible] القیمه [illegible] کنند و قیاس بجیم [illegible] بزبان [illegible]

صاحب شرفنامه گوید و او [illegible] المسلمین نیز گویند [illegible] شوربا [illegible] زنج [illegible] لفظ [illegible] صاحب موید در فصل

عربیه آورده و در [illegible] است [illegible] معرب است در کتاب [illegible] موافق موید دیده شد زنج آواز جرس

و کوفتن پاره بلند [illegible] گویند [illegible] در شرفنامه [illegible] همان [illegible] مذکور و در [illegible] است بزای فارسی آواز جرس

بوی [illegible] گل چون عنبر اشهب [illegible] بانگ [illegible] زنج طنبور [illegible] عذاب [illegible] کرمان [illegible]

همیشه [illegible] منقش بود زنج [illegible] الشعرا آواز جرس صاحب موید گوید [illegible] و در [illegible]

و در اسکندری است آواز جرس و بانگ [illegible] زنج نیز چنانکه [illegible] زنج گویند و در اداب [illegible] فارسی [illegible]

زنج بالعجمین معروف [illegible] چنانکه گویند زنج نیز [illegible] قرآن السعدین [illegible]

[illegible] زنج نیز [illegible] همان زنج [illegible] از انگشتان افروخته است [illegible] زنج [illegible]

[illegible] زنج [illegible] و دور و دراز است [illegible]

[illegible] فارسیان [illegible] فرزند استعمال [illegible] چون [illegible] از [illegible]

[illegible] از [illegible] زنج [illegible] و بر فرازی [illegible] از [illegible] بالعجمین [illegible]

[illegible] دریا و کف شیر [illegible] ماهی خوانده [illegible] نیز بمعنی [illegible] بضم و سکون

[illegible] لعجمین [illegible] سبز [illegible] زمرد [illegible] بضم [illegible] و فتح دوم و ضم سوم [illegible] و در اسکندری است

[illegible] دوم و ضم سوم [illegible] گفته [illegible] و حال آنکه از قول او فرق

[illegible] زهره [illegible] چو زمرد [illegible] در دست [illegible] زنود [illegible]

کون زالو بمعنی زرده زراد بفتح و تشدید بزره که فرستند زراباد و در این بیت ... داردی ان رجل المراد و هند
بچور خوشه زراوند در تحفه است زر او هند چون زراباد مذکور و نام گیاهی زر بوند بفتح و با زفارسی نام مبارز بازندرانی
زراند و دو بلع زر رود بفتح نام بیابانی است در مؤید است نام موضعی در رساله تکه و در تحفه است جای باشد انبته با سبزه
زیاد و بکسر نام کوهی کافر که گراهی در دوغ بان کرد و در الله آنکه با زن زید زنا کند او سلاد زیاد منکر گفتندی خاقانی فرماید افت
مستی زیاد با زرهان که بر زنا زن زید گشته آمد گواه و نیز بازی هام نبود چنانکه تفضیلات آن در ضمن لفظ خانه گیر گذشت
و معنی لب رچنانکه گویند کم و زیاد و قیاس نوعی از مثنوی نهر بازی است نوعی که هر نقشی که در کعبتین افتد بهکام با خفی
یکی از این زیاده با زند زامیاد بیت وشتم روز از ماه چنانکه در ضمن اورمزد مذکور شد زشت باد آنکه عرب او بلا خبث خوانند
زبا د بفتح جنسی از عطریات که از گربه پیدا می‌شود اما منسوب اورا بسید خوانند زند بفتح کتاب مغان ای اصل زند استانیز گویند
و در حل لغات است زند تفسیر با زند است و با زند اصل کتاب صحف ابراهیم علیه السلام و زند برا فارسی تفسیر او کمال اسپاهان
اگر شود ای شمشیر تو که گوی فرق میان زند زراتشت و مصحف عثمان . صاحب مؤید از لغه زند رود هم مذکور شد
معلوم نشود معنی او از خوش و نغمه است سکندرنامه ترکان ترنم زد و ساز او که به از زند زرتشت آواز او
معلوم نشود مزمار است اگر بمعنی کتاب داریم تشبیه راست نیاید مگر آنکه آن کتاب سلا با آواز الحان میخواندند
چنانکه گفته هند و معنی آتشی زنه هم گویند چقمق مانند و گیتی افروز عجد و نیز نام و زیر سهراب بر رستم و گیل زند زدم
هم گفتندی و در تحفه است و نیز نام پهلوانان اسناد است تیغ او چون رفت زند کوی دیده بر آن کرو بلند ژند بفتح
سلاح پارسی جزین عظیم و مهیب و پیل بزرگ از جهة زند پیل گویند و چنانکه لقب بزرگوار است و نیز بمعنی پاره کهنه
چنانکه ژنده پوش با معنی است زند زند بمعنی پاره پاره و زله بمعنی زن و فرزند و اما سفیان زالو بنکاه پیشت بر پشت
و آبا عجند فرهنگی هم زالو بزنکاه خوانش هست زنیم برگ دمیخی برآکنده که زند رفو بفتح واو فارسی نام چوب
کناره سیاهان در آتش بجای شمع سوزند و معاف آواز نغمه تار رباب و چنان زنگی هنر رود بفتح و کاف واو
هم پارسی نام رود دیگر زنگیان در و عرق شده بعد و نام سازی نزد هند بواو پارسی گشت بالیده و افزوده
بواو تازی بمعنی ذوالفقار و هند و درباب شین مهمله و آخرها نیز بدین معنی گذشت زفند بفتحتین تند و چابک در نیخ گفته است با بانگ
و در حل لغات است بدین معنی بزاء فارسی و معنی گفته استاد چه کسند با آنکه با بت تو چو زد چه زند هر شب با بانگ شتر فند و زهر خند

خنده که چنین ذوق حکایت باشد انوری گر بخندم روان پس باز عمر لیست گوید زهرخنده در بلا برم و اکنون همه زور بست گوید چون گل

زیر که یعنی عیش تلخ که زیاد ملک چون ملک نارسند یعنی ازیاد ملک هیچ ملک آرام نگیرد بلکه دایم در بار

او باشد زلف بست نه گویا یعنی تاریکی پراکنده چنانکه زره خود کمتر بینی واو پارسی آنکه برکلاه پوشند زمرد نگار

زند دالود همان زرد آلو معروف زود آزرد یعنی زود رنجیده و زود رو دیگر زبان زبانه تر یعنی زبانه در گفتار بود زبان پسندگان

فر محمد زر دیعنی سالار فارسی لب رخوار زن ابر زد خواده و قربان انوری آنچه زن ابر زد میخواهد چرب آن الت

زند کانه میرسید یعنی میرود و درد بخشد و خود را فدا میکند سلمان هیچ جا زندکانه میرسید

یعنی از کان دور فطا کند زر و نقد تو نکر ب ربات ... زرد آلو همان زرد آلو مذکور

زاخر دریا یعنی وادی آب او موج میزند زخاره شدید بسیار موج زننده و مشتهر است در معنی دریا

زار یعنی شیر صاحب مولف گوید فارسیان یعنی ناله از آنجا گرفته آنکه طالب رسد که زار در فارسی یعنی ناله

بلکه بمعنی عجز و اندوه است و این زار بصفت ناله واقع میشود گویند ناله زار و گریه زار و نیز گویند بعجز و زاری کشش آمد

اما در اینجا بیت ناله و اندوه لطحان یا گریه و دم زد در سکندر نامه است جای چیز که چیزی از آن خیزد چنانکه کلزار

و بنفشه زار و زر بفتح اول است یعنی زر گنست و ترجمه ذهب وصه هر کس دقیقه میگوید زاید و تیره چنان که

شود که زر و لقب پدر رستم در او زال زر گفتندی زائر یعنی زیارت کننده چنانکه زائر حرمین گویند زار

بفتح و تشدید زیاده کنندگان و مشتهار فارسیان حدیث لارنبدین و بهار آن و زنده شد مرده بفتح سیر و بهار

و قیاب یعنی نخست فعل شاهنامه بهار رستمی توی محک رستمی توی در تنگ میدان زاور شی نوبت زور بفتح

سخن دروغ و معیوب و باطل که زائد المو ند و در اصل لغت است و معنی سالی و فکر و معنی دروغ مطلق نیز

چنانکه گویند شاه زور المو لفه چو پیدا شد این درویش از دو رو زری فریاد که ما عاشق فوت زیر گیر رود بار

ضد بم و آنکه یار از سخنان گویند و آب آن سالاد و ست تر داد و معنی ناله باریک در مورد بیت از نج مخزن نام

یکی زیر بزرگ که در نیم شب بر زنند و دوم خواله ها در آخر شب نوازند و هر یکی از تار رباب و ان بم زیر که اش است

و دوم مثنی که هواست سوم مثلث که آبست و چهارم بم که خاکست و هم در مورد بیت ببا پارسی معروف زیر نام

کوه است که حق تعالی در آنجا با موسی علیه السلام کلام کرده کذا فی الناج و در موید بیت مایه صحرا و سبز و کبود و ام کیاه است

کیمیاست همان سالاسرک نیز گویند و فوذ زرابک بد خواهست زد و را آسمان همچو تیغم روی به کویت زرچوابر حزین
همچو زریر و نیز کیمیاست زالق و کرده است این سالار زرجوبه گویند سلمان در مصاف تندم او حاجب اکرولای جز از
نهیبش چهره‌ای کان کنج چون زرریر و زعفران و بضم در زرف مرادف لغت سابق یعنی تکبرتیز آورده ورسالت الشعرا بمعنی
بیت
مایه صفرا بوزن همزاد آورده و در سکندر لیست بفتح و بکسر مذکور و در برهان و در جهانگیر با کسر زاء و خوشبوست و در ابراهیمی
بضم و فتح با تکبرتیز نام برادر کشته است و تکبرتیز آنچه مذکور شد و در حل لغات بوزن حریر گیاه زرد مذکور و گویند
زرچوبه و مایه صفرا و در جهت برهان از وجز دو نام پهلوانان توزنامه فردوسی حریر افستقی بخشیده بود هر درخت بالغ
زریر
از باغ سند زینت دهد هم و هیر هنر زینت نکارند لب نسا و دلد و آن حریر فستقی رنگ و دیبا و زریر زیغر بوزن و تری
زرف
تخم کتان زرد بفتح و سکون ها در شرح نصاب الصحیین نیز شکوفه بمعنی دربارسی مذکور هر شیء زاهر پیدا از هر درین
همچنان
بضم نام قصبه و بعضی در ابراهیمی است و بسکون دوم کله دار و بغیر سالی مهمله نیز بدین معنی آخر پارسی است فرهنگی لغتی
برمیان زرفرستی برآمدی جوشش از جای کشش زفیر بانگ آتش و بانگ خر زمهریر سرما سخت و در شرع ایذا بمعنی سرمای کافران
آتش
عذاب کننده کذا فی الابراهیمی در شرح نصاب و بلدیر دزبابر زمهریر جمع فرهنگی تور بخار بلده دستگیر توانا نزار
زمهریر زمار آواز شتر مرغ زامر نای زن زمر بضم میم و فتح دوم جمع زمره مذکور خواهد شد زبور نبشتن و نام کتاب داود
داود پیغمبر نازل شده علیه و علی نبینا السلام پر که تو در کشف مشکلات جهان چنانکه نغمه داود در ادا زبور زبر بالتحتیتی
بیت
جمع است زنبور در موید است بضم معروف و در زفانست بمعنی مگس شهد و در سکندر لیست بضم معروف و این دو نوع است
معروف
از یکی شهد و از دوم نیش مصرع از یکی زنبور نوش و زدگر جز نیش نیست و در عرف عام خوانند زنار بضم و تشدید
و این را کستیج نیز گویند بعضی صلیب المولفه در عشق این است و ببر باید روان آنچه از تارهای زلف او بندم بخود زنارها زنگار
ب
بمعنی زنگار معروف زجر و نهاد جر منع و بانع زبد البحر کف دریا فیه زغار بضم بعزه و فریاد و نیز ابا پارسی بانک صفا
و سخن درشت بفتح نعره سهمناک و در حل لغات زمین نمناک در ابراهیمی بیت زار بمعنی مذکور المنا: جهان زر عدل تو
ن
تو معمور دائم است چنان که بر بنا بیند هرگز رسیم خانه زغارش زو اغار بفتح ناء بمعنی زمین ابراهیم او در المسلم عجب نبود ار مان
زولغار زاغر بضم غین معجمه چینه دان مرغ عرب این را حوصله و بندیه خوانند وادو ساسک دانه نیز گویند و نیز ابا فارسی
مرغ
فتح غین معجمه نیز در ابراهیمی است وان سالکیشر از نیز گویند و در موید است و بعضی نیز متقارب و در شرع عوان حوصله مرغ اضیافته

او آمده زمهریر بکسر باد کش نیکی را زیکبر وزوزنانه وممل موی زیرکه عرب اوسلوعا نه خوانند کذا فی النصاب و در فرهنگ
مردی مرد فرداسی نیکی زخش بپوشش بکار کف کشیده رها ربلبند وسترکت قطیر فار باشد انکس را دیدیم دست عدد
سوی رایش گفت بر دست بهر تیغ سوی زکار دست: زنهار و زینهار امان وعهد و پیمان و شکایت و معنی تاکید و
ترسش و شتاب و در فرهنگ محزون است بمعنی حیرت و افسوس سلمان عهد و زنهار ربسی بود میان من و تو عهد مشکن
و زنهار فراموش مکن شیخ سعدی زینهار از کسی که از غم دوست بیش بیگانه زینهار کند: زینهار خوار عهد شکن
زرد و ار نام دارویی است بجهت دفع مفرده نوبه زرینه عذار بمعنی زرد و رخ زرینت افشار ان زرکه افسرده بیفکد و
زر برچنین پیدا شد از این صورتها کوی و شکسته ناکسی بر رحمت عمرا و مطلع که فعذر رخ بهر افسانه زال زر بهان
در زر گذشت و ماه نو و آفتاب و تنگه زر زرد رکار بفتح لجوج و متمند بضم نیز درادات است بزاء فارسی و عربی نیز
هنر باده ها در احضر نیز آلت زنگیر کاف باریکی انکه باد در دهن افکند و از هر سوی دیگر سر انگشتان بدان برنیا باد
از و باواز بر آید زکور بفتح سرا فارسی زفت بمعنی بخیل و پیچیده روی و دزد برا تا زی رود که جیغ فلک بکر
پیدا انکه چون تو یک سفله دون زکور زکف بفتح زای فارسی و سکون کاف ستیب انکه عرب او سلاح خوانند
زنبر بوزن چنبر بحجه بر بن کاکشند و نیز الت ست مربع نیز التی است که دو کس یکی از پیش و دیگر از پس خاک و گل و
سرگین انداخته بکشند و انگشت وان و در تحفه است نوعی از آلت جنگ زنبور کافر در سکندر است زنبور یکی از بان
هند بر نا خوانند زلاور و رو را ابراهیم است بفتح سیوم نام ستاره است که او سلاز بره گویند و در بعضی فرهنگ بمعنی زهره و بابلا
در موید نیست واد است بمعنی زنده و آوله و در سخنی است بمعنی ستاره زد زیکبر لایق و زیبا از در واندر خور واندر خورد
و در خورد و در خوار و نیز او شایان و فراخور انیهمه بیک معنی آید زاستر بکسو و هرتر و بالاتر و بهتر و عبد الکمال جندی نزار
خلق زجاه تو در پناه شد بدر از میانه مه از استر کنند: یکی حمله سازیم چون شیر نر شوند از نسب سرکه ز استر افکوز
ستاره ببیدم بریدم زره بدین ز استر ماندم از خواهی زندان سکندر شهر یزد در موید است ظلمات زمزن ارسی در
افتاب بنار سرخ خطه یکی از می خالص تا سر پیاله بر بر وند زنار بند و زنبور یعنی اسپانه بند و مکس شهد زاد از نرگس تر انگ
از چشم زن بد فعال و سبز چادر و ماتم و آسمان و دنیا در موید است بخشش و مکاره زبان بستر سخن بیهوده زبان بر
بضم با ردوم عطا و بخشش و حرام که مدعی سلطان اوشن سالها در جزء است و تحفه سائلی در ملاد نیست زیب ان زید علیه السلام

ذو الفقار او سوال کرد امیر المؤمنین حضرت عمر رضی الله عنه سال فرمودند او را بزبانش بیرون از مجلس بر آمد تیغ در دست گرفت و
قصد بریدن زبانش کرد در سبب آن مردی امیر رضی الله در رسید و از حقیقت آن واقعه پرسید گفت که حکم چنین است
صاحبان چیزی بدهید چون تحقیق از آن سرور کردند همچنان بود که امیر مردان معلوم نمود زبان گیر جاسوس را گویند زنجفر بفتح شنگرف رومی
زنج بکسر معروف و تخته و سبد را گویند بزبان هند برو تهه خوانند و قیاس بدال و نیز نام زن بنه لست و در ارابست بکسر
قیاس بفتح و در بعضی فرهنگ است بکسر خای معجمه و قیاس بفتح آمده یعنی تخته مذکور زنجیر چهار شکم از هر و میخ زیر تار باریک بسته آن
زیر میانه زیرا که نه سخت کمینه و میانه زود سیر بکسر سین آنکه از محبت اندک سیر گردد و بقا نده و مزاج و بفتح شتاب فنند
زر و ریفتین دارو که بجهت افزونی روشنی چشم زنج بلور یعنی زاک بزبان هند بهتکاری خورند زنجکلور در مؤید نوشته
میر زنکور مثل زلاده شمیز بفتح شین معجمه نام میر تورانی فریدون زلفه خاطر فکر و تصنیف است و اشعار و تخیله از طبع خیزد
زلال خضر ابجات [illegible] زلفه شش روز کنایه از هر دو جهان است و نحو مخلوقات زلف در روز آفتاب زیر
طلوع گردن شب و روز یعنی روز و شب فرمان بر و مطیع تست زرده دوز جنسی از پیکان زرداب ریز خون ریز
و خون ریز زنده زار از بهر دو معنی فارسی سبزه که بامزه و بی تخم باشد و بیهوده آنکه عرب او را علک خوانند
ولی صمغ بر دست در حل لغات کیا پست کم شتر لیک چندانکه بجاید عزیز بدان نتواند دریا ورا النهر در ولایت
قبچاق باشد در مؤید لغت مثنوی چنین است و در صحاح فرس و در بعضی کتب لغت فرس گفته کیا پست که غار
لب بر دالد و از این تره دوغ کنند و در صحرا علف اشتر باشد و در شتر مواضع او سه لا کنده گویند استاد جمعوری دل
در پیش کمند سرد آنکه نسکید بشتر زراز و بمعنی هرزه و بیهوده نیز چنانکه گویند فلان زراز خای میکند [illegible]
سالار شش بودن جاوش مشتری بهرام سالار میان برجیس گویند و قیاس [illegible] نیز [illegible] استاد خوشه بهلم
و خوش زاوش و کیوان [illegible] روز و شب برافکنده زوش سخت طبع و تند خشم و تند گرفته روی و نیز [illegible] دوران
و قیاس بواو فارسی و در حل لغات [illegible] نیز گویند چنانکه [illegible] خوانند
باشد از پوستین اندازند زیر گوش هر آنکه [illegible] گوشواره گویند زرکش بفتح اول و سوم جامه زر دوزی و در مخزن [illegible]
معرب است و پادشاه [illegible] نیز گویند [illegible] از سلطان بگیرد و [illegible] از کان [illegible] وار بگیرند
زرینه کفش موزه خواجه نظامی [illegible] فریدون زرینه کفش [illegible] زرینش [illegible] صفت تحسین

کمال سپهبدان آفتاب فتح سازد زر سانه جو برش طلوع ابروی ملک سازد از آتش تیغش برش و در بعضی فرهنگست بمعنی
جایکه از دو چشمه بر جهد زنا جس جان زرباج مذکور در موید الفضلا زر خلاص بکسر خای معجمه زر خالص که از بوته بیرون
آرند کشی در مجمع العین زرع بفتح کشت مثبت خان کیمیا خواه زراعت کن چو خوش گفت آنکه زرع نشان
از بهشت نشان بانو هم زدست زعرور بار سخت که درخت سازکند زمع خارلیس پای خروس زمیع
مرد یکبارگی شیر کیرد و بیربد و نیکو سگالد در مجمع العین زاغ معروف زیغان جمع کذا فی التاج و بمعنی کشته و
مبارک صاحب موید از قنبیان نقل کرده زاغ ترجمه غراب و جنسی از کبوتر سیاه و سخت و متحرک و فتنه کنان
در سکندرنامه است و گوشه و گوشه کمان و گوشه هر چیز زیغ گشتن و میل کردن از راه سلامت زیغ بوریای از دوج
مذکور باشد بپارسی نیز زبان تیغ صفحه او زهره میغ باران و قطرات او زراغ بفتح زمین ریگناک و دانه
خردل زمارونج بضم سمارونج بفتح نیز در موید الفضلا زخرف بضم زر و آرایش و هرچه ملمع باشد زخارف جمع است
زخرفه الکلام بمعنی زینت الکلام و حسن کلام است زیف به تشدید درم ناسره در نصاب است زیف بتخفیف و در حل لغات
بمعنی خرامیدن زفاف بکسر فرستادن زن خانه شوی از تحفه بوزن و معنی سنگرف زلف کف آفتاب از رای صدف
مشله زرف بفتح دهانه مختصر زفر مذکور زلیف بلا ادبی حکاکت من بدب مکر و حیله زرند هم بر ره زلفش او ستاد کم
زرف بضم قعر و مغاک و بمعنی باریک و عجیب بزای فارسی بجا مینماید تحریف ژرف خواهد بود می آید ز لفظ عوف
عبدالرحمن بن عوف بمعنی زیر فوق دشنام ژرف بزای فارسی بوزن برف در حل لغات بمعنی چاه در موید است
بمعنی چاه که بار نیش بعور خواهند و مغاک و عمیق و سخت تاریک ملا جامی بجز لیس ژرف هم لبی طارق قطب حق
بایزید بسطامی زراف بفتح زرافه مذکور خواهد شد بوستان چه خوش گفت شیخ باف چو عقل بر او لو
پیل و زراف زندباف بفتح جانوری عاشق گل عرب کلغ بلبل خوانند و را مرغ سحر و مرغ سحر خوان
و مرغ شب داود سازند باف و زندواف نیز گویند عنصری فرماینده شان خوانند از جهر و دل اف بر آبیده شان
از گلو زندواف در مجمع اللغات زنق خیک که خرابه و نیز خورش دادن مرغ جوزه سازه بدان زنبق بیمار
در موید زادق بمعنی مذکور است زنبق بفتح روغن یاسمین زنباق بفتح و ذباب بکسر زرکام معرب زنج و گلو مند زنان و زناج است
کچه مرده بجز چنبند زندیق آنکه نور و ظلمت را خدا گوید در سکندرنامه است بکسر آنکه عمل بر کتاب مغان کند بمعنی بددین

درشت زراق معرب زراوق بفتح فربه در نباج است بمعنی مسکف زرق بفتح ریا و نفاق کمو تلد فیفا الالباس زرق برا
خواه اطلس بپوشش و یا پارانده زرق بضم و تشدید چره باز کس باز سپید بیت زرازیق جمع زورق بفتح کشتی
خواه زوارق جمع زراق بتشدید دروغ نه زوارق بفتح سطح بهله طعام است ازارد چیزکه زرنیق بفتح زرنیخ دارابی
بکسر زیلوق بفتح کلمه ایست در محاورات دشنام و قدح استعمال کنند زعفرق بضم نام و فا بعد عین مهمله بد خوی و مهالکاف
زنوک کرد کشته هر وقت اب خوردن در کام ستور بچسبد و چون بابدام رسد خون بمکد کذا فی الصراح غاغا یا جوی
خواهد بوقت زاک بهاری دا جنابش صاحب مؤید از حلب نقل کرده هندش چ گویند و در فاست زغاک
بفتح شاخ انگور در تنجی است زاعال بهمان معنی زنده گاو و خاک رویاندن سبزیها و انکیختن مرغکان زابد
بمعنی نسل بد داد و جاها زرخک زر مجرد و خالص و آتش در تنخ لیست زربا امیز و آتش زنجک بکسر جیم پارسی
مفتوح همان زنج و مرغی پرنده است زنبورک نام اسلحه زردک معروف و خود رنگ هم زردی ان پوشند زالک
بزار فارسی تصغیر زاله زودک بفتح پرنده است سرخ مانند گنجشک خاکی در مؤید است بزار فارسی از صراح بمعنی حمره نقل
و نیز گفته در صحاح است الحمرة نوع من الطیور کالعصفور زنبک همان زنبق مذکور زنجک بفتحتین و کاف پارسی
اکله بعربی اکله فواق و هندی چکی خوانند بوزن مرنگ هنوز در بعضی فرهنگات بمعنی چشم بریم نوان هر تبارش لحظه خورشته زرانجک
بکاف فارسی و غین معجمه همان زرانج بمعنی اول عسجدی زرینی زرانخک اطاد درازی همه یک لنج و هم شوخ رنگ بکاف
فارسی بمعنی چشم و روشنی ماه و ولایت زنگبار و جرس خواه و زنگار که بدین رنگ کنند و آب شراب و جلا و جلب
بزار فارسی سبز و قطره باران و تیر مجه بر تیغ و آینه و جرس مبندند چنانکه درین ابیات جمع رنگها است بدر الکبیر تاب بلکه
سر احت جان نوش و می و سماع چو رنگ پیش ازان کاینه عارض تو بگیرد زنگ مع چو زنگ بده ای ترک هندوی
توانم تا دم در طرب آید چو دل مدام زنگ زنگ نه کاف فارسی حز دل امور ختی کشته کو بدی بر و جز بخش
سخت باشد و آتش تا بانه روز و نیک چهار روز بماند و زرلیچه به فرهنگ زر دینار و اسپان زرینلک
زرز بیستم حنائی زرنگ استاد چنان بکریم کرد و دست یاری ندهد هم چاره خون گشته اندر شنج و زرنک زنگک
بضم زاکله اسپان و زنجیر باریک بر درها زنند زر رشک بکسر تین نام میوه ترشی هر برای جوارش به پزند زنگ بزار پارسی
اکله اندر خشم و تندی گویند کسی ای طبع کاری ساز چه کنم زا چه تیره باش هم نازی و دائم هم زنگ زنگک بزار فارسی

چکیده خشک نزدیک بکسر را بپارسی قطره باران و دمع اسلام زلال بضم آب روشن و صاف و خوشگوار در حل لغات است
تعهد و صاف فرورود چنانکه مولف در تاریخ سلطان که متصل شهر بنکش واقع شده مولفه شد از سعی
حضرت سلطان حوض چون حوض کوثر دلکش آب او صاف تر از آب زلال طعم او خوشتر از می بخشش یافت
چون شهر زینت از وی زینت شهر گشت تاریخش مستشهد مصراع اول است آب بیتی لب تر صاف تر از آب زلال است ترا
میتوان دیده دردل چه خیال است ترا زوال معروف و میل کردن آفتاب از خط استوا سوی مغرب زنجبیل معروف
یعنی ایشان در رویش و افرازدان امالک سب وقیل سبدکناس زنجبیل معروف و نام چشمه است در بهشت در ...
بعضی حمیر نیز گفته زحل بفتحتین نام ستاره است که او را بپارسیان کیوان خوانند و او را بواسطه سیاهی هندو گویند شد برجیغ
هفتم چو کاگاه زحل شد بنده هندویش او زلزال بضم یکم و سکون دوم مرتجی است زاب بضم با اصلا و نام ولایتی
که آن را بنیمروز گویند زاخل بضم خا درختیست از زواب بضم واو و جهان زاب و نام شعبه عشاق و آن نوایست
زواب کلک معرب لن با خوانند در تنجرلیست زاباب بوزن قاباب معنی مذکور زراوند طویل معان
زراوند مذکور زال پیر فرتوت و نام پدر رستم و او را زال زر نیز گویند از آنجهت از مادر که بیک پیر سفید موی متولد شده بود
لهذا در اصل نام او دستان بن سام بن نریمان است گویند چون سام او را چنان دید و گفت که بکوه
دور از اینجا اندازند سیمرغ زال را از اینجا برای طعمه بچگان خود برد چون چشمش بر او بود او را با بچگان پرورد چون
هفت سال برآمد سام بخواب دید که کسی میگوید که پسر تو زنده است چون بطلب آن رفت سیمرغ زال را بسام داد
بعضی مورخان گفته‌اند که چنین صحیح نیست گویند یک شب در دره کوه افکنده بعد دو سه روز از آنجا بخانه بعد کذا فی الشرفنامه
زگال بضم و تشدید انگشت افروخته کذا فی الشرفنامه بتخفیف نیز چنانکه مستشهد در ضمن زریک گذشت سلمان
ای زیحکم ترست چشمه خورشید را آب و زتاب غضب آتش مریخ زگال در موئید گفته صحیح لن نیست که انگشت مرده
گویند در تاج اسامی بمعنی آتش مرده است وقیل بزرا بپارسی زلف و خال نهند زال بد فعال دنیا زال ابجد ست
سیه دل دنیا و پیر مهر و بی شفقت زله عنقول الله لنبین سرکجه ندان نیلی ویند زول زاو او هر دو بپارسی
شگنج و هموار زنبیل بفتح زا و به هر دو بپارسی جان زنبر که گذشت مدار ابیبدو معنی نخست زنبال بکسر شیر نند زنگل
بفتح و کاف پارسی و قبل بضم جان زنگ بمعنی جلد جاب زند بپاب بپاب عظیم چنانکه در زند گذشت زنگل بکار است

زنخ قسم بکاف تکیه گفتن و دو کان
زنجم پیوند فقاری زنجم کویند
ولد الفرنبائتی

اشد است بکتابت و با معانی خوب لایق نیست قیاس که باید که بر آن محمول باشد زنخل بتحتین غژول و سع الیم
زمام بکسر زار مزاحمت انبوه مکس زکام بضم بر گرفتگی و در قنیه بمعنی دماغ زمام بکسر مهار و او را مهار نیز کویند و وال
منطبق باشد دوال پیش کون کذا فی الشرح النصاب زرم کبود چشم زمزم معروف بمعنی آهسته زمزم بفتح جرو کذا
فی الاتباع و در قنیه بمعنی زیاد است زقوم بفتح و تشدید قاف مضموم درختی است در دوزخ پارسیان بتخفیف استعمال کنند
بوستان درخت زقوم از جان بروری مپندار که گز و برخوری و در موید نقل که درختی است در بادیه که شکوفه ان
صیغ او است زم بفتح نام شهری از شهرهای ... در او است کویند اندرون دره وقت سخن بریدن آید با دخت
زادشم نام معهار پسر تور بن فریدون در ابراهیم نام جد افراسیاب و در نسخه ... نیز گذشت زرنشین علم ابر
و پادشاه مخزن اسرار زرنشین علم کاینات ... قائم چو تو قائم بذات زبان قلم زانشاه ان در عرف
اهل متعارف قلم زر بوم بمعنی زمینی که در آن زاید سب مولد خوانند زلقوم حلقوم زحل رنگم بکاف فارسی یعنی سیاهم
زنخ توام اقریده توام زجد سم بمعنی سطر سم زدست برکیرم یعنی بکشم ظهیر فاریابی بخشم کیخ زدوست زوستد کریم
چه کویمت بدست هدست بتوانی زنده رزم نام پهلوانی ایرانی وزیر سهراب بن رستم که رستم او را بزخم منت کشته
و در نسخه زنده نیز کویند زور و دم قوت و غرور زخم معروف در موید بمعنی لفرت نیز گفته زلف برابیم زلفیکه بر کرد
الشین افتد ... زون بفتح کلدز ان ششر و بمعنی اسیر نیز در موید ست بمعنی راغب خریدار و گرفتار وزیر دست
بیچاره زار خون جگر زناک زون بتخانه رجای دیگر از موید معلوم شد بضم بت در نسخه عرب صنم خوانند زیتون نام درختی
معروف که روغن زیت از وست و میوه او را نیز زیتون خوانند زنار المسلمین همان زناج مذکور زریک بکسر مخفف زرینت
معروف زریب بفتح آراستن ضد شین زرنب بفتح اول و کسر دوم الکفار کذا فی الاتباع در موید است بمعنی جا مانده کور
نیز المستبها او آله الکلام خواجه ... ملوک فضل بفضل ... زنم زبین کرفته بشال اسمنا و یعنی روزکار
در حل لغات زبین و زبان کرفته بفتح و زبین در مختصر زبین زمان مشده نیز بمعنی وقت و عهد و فرصت
زبان بمعنی لست که در هندی ... کویند و قیات ... در نیخ بخشی ست بعضی بتقدیم با بر کفته آند زبیان در
مختصر ازدیاب است بزیاده نون ببابر سیدا و لاد ان هند این که بر پای مجلس و کرم بای بند زاولانه نیز کویند زادستان
بکسر لام و سکون سین مهمله و نیز بسکون لام و کسر سین نام و لقب رستم آباء جدادان ... نیز کویند بکسر سین بکون

زادبوم

و نام کوهی ... در شام ...

بوستان چو همی زلبت آن خورشید چپ آوازه افکند بر آسمان زبان بکسر یکی پارسی خشم آورد از شرو
مار و بیاب و خزین بمعنی درنده صاحب مؤید بمعنی درنده نیز نقل کرده و خنان وصف خاص شربت گلستان
سور چکان سوا چو بود اتفاق شیر زبان سو بدر ار زند بوست زند خوش هزار دستان مثل عندلیب خوانند
وجهه دیگر زند خواند کمال سپاهانی در زبان کمال ونقشه کنی حجر زبانه سلام زند خوان بر سان زندان بکسر خانه
و نوا خانه نیز گویند کش زندان بفتح نام شهری زندیجنی بجیم فارسی جامه ایست منسوب بدو زیبق بوزن زیبق لغت
باژگون در فرهنگ بمعنی مانیکی خراسان است بفتح سوا مجهه فیلپ شاید زدن زغن بفتحین غلیواز و گویند کنجشک
سیاه زساغن بوزن زراحن همان زاغنک ورب مقصور از وست بمعنی زکند سعد ای زمین لسیخی زراغن
چو منک نه علم کاه و نه آب گیاه زلیفن بفتح یای پارسی زرشیدن با ترازی و کسر نیز استاد روم گرز
بی فوس چو نوبت باشم کجا پلوسی در حالت است بمعنی وفا فرخی از لب تو مرا هزار امید است وز نزیبت مرا
هزار زلیفن زرفین بضم و بفا انچه بر درها زنند و حلقه در افکنند و زنجیر باریکه بر درها زنند و طلبها و در
حل لغات است بر جای زره نقل زرافین مثله انوری هر کجا امن او کشد باره بگشد باز قفلها زرفین زفان بضم
زبان در تنجر است معرب زبان و نام فرهنگ زفانگویا از اینجاست زاکان جمع زاک گذشت و نام ولایتی
زکان بفتح ازخو درسیده و قیاس بضم و در سکندر لست بضم بمعنی مذکور و نشانان در قیاس آنکه در تحفه می رسد
و ابلاکی ازین سیاهی زند بزای فارسی نیز زیرا که در لکاف فارسی نام بچه کرد و زبان تیر افکن دود افکن نیز
تاریک بوزن ساحره زلکه است و رین هر ا کاف فارسی نام کوهی محال موید این در بح بخشی است کو وهی ترین زنگه
و هدا برابهی بهت نام پهلوانی از ایران خواجه نظامی تنجه دراز زنگه ست و زلفی سری بغدام زنام آورین زالقدران
[illegible] مدین انکه معرب او سلارجم خوانده زبان دلی بفتح صاحب قیاس و قال انکه همه زبانها داند و شن کلفذ غم بر زبان
دم بخت مخصوص است در موید بکسر یکم و ضم دوم بمعنی مذکور شاخ کمان و گوشه کمان شاخ هر چیز زلف زمزم افشان
سرایان زمزم آتش فشان آفتاب زرده کمر این منده و روز زنجیریان دیوالگان زهره زحان شاید بدل
سپید نرخ و سپید پوست نیده ارکان جلد خوه زریقان بکسر یکم و سوم ماه شب چهاردهم و نام مردی از قوم نیان
بفتح از قوم مذکور زنی سرتان معغولان زور بابان جلاد ان زبان بکسر معروف و زنده کننده استاد بیت

زو زیبرن ... بفتح و بالسلام والف ... داعوا ... زوز ... بفتح ... ز ... لون ... زروه

بدست کهربا و تیغ عدو کش سپر سلاح ... زربان زربان و زربان نام ولایتی و شهری و نام پادشاهی ترکستان
از ... زهره ... طبع ... زال ... ان سلایکه خانه او در کوشک نوشیروان معبد ... واو
ویا ابجد ... پارسی ... سیاب خوانند زلف زمین ... ذره خاک ذات ... زورق
زرین ماه نو ... و مهر و ماه زورق سیمین شده زربین راد و سیاه ... تارکی کونه از فرهنگ ...
باشان دنیا زر ... جوب پاره ... جوب زنند ... یونس علیه السلام ... وجودی ...
دور کردن یعنی ... زربون چهار زبانی ... صدای ... زخم ... روز قوم ... و دبیران ... فرش ...
... زنج ... در میان ... زیدن ... گفتن ... فارسی ... شدن زدودن
روشن ... کردن وزنگ دور کردن ... شدن صاف کردن و زدودن ... خواندن ... ساختن و ...
... رود و سلا و ناله ... وحلقه ... و ... دروغ گفتن چنانکه گویند ... نغمه ... چون
... ناز ... بر آسمان سر ... بیرون ... و ... و خلاص یافتن
زدودن نقش و ... بستن زبر کردن از بر کردن و یاد کردن و ضبط کردن زبان بریدن عطا دادن و مدد
... خاموش ساختن زبان دادن فریب دادن زنخ زدن و زنخ ... در زنخ گذشت زنخ ...
... عبارت ... زلف بستن عبارت ... حسن ... زلف بستن زنخدان ... عبارت
از ... عاشق ... شدن در بحث و جنگ و مانده گشتن
زروه و ستی ... شدن ... زال ... مقصور ... خوست ... حلقه ... لغات
یعنی داروی ... در چشم کشند قیل بفتح و ضم ... و ... نیز گویند ... نقود کلام ... عیار ...
سمند ترا خواص ... زال سپید ابرو دنیا ... زبان ترازو ... در دسته ترازو باشد
... انتهی
... در دست ... گویند ... رشته ... بدست ... حرکه
... زره ... یعنی ... زنجیر ... زلف ... زره که گذشت ... بفتح ... و ...
پارسی ... بضم ... و پارسی ... خنک و ... گفته ... بفتح ... سوم ... سب
... حالت ... اندر ... خوانند ... بضم ... گفته

منصور شیرازی شعر تو نکو لغز اموختنی شد حکمت لب ها خانه خیرست کشتر ب زلیو زلان هفت نجانه تراز وزان

ساباط سبعه در ربع مسکون از و بفتح زوزن مذکور زاد و خلاک ح تبا زبان خوانند زبان گاو ونام کیاهیست عرب

امر سلسان الثور خوانند زبره گاو ونیله چون زاله بیضه و میهنه زبره گاو بیرون آید و مع الهاء زاویه

گوشه زبانیه فرشتگان دوزخ زراقه بضم شتر گاو پلنگ و بفتح جماعه مردمان کذا نه التاج در قنیه بمعنی بوقلمون آمده

و نیز بمعنی تیغ تیز از سکندر نامه معلوم میشود جامه ایست لطیف به رنگ چنانکه در محاورات فرس استعمال ست در سکندر ست

بضم و تشدید نیز گویند زرافه حیوانیست که سرش مانند سر شتر و پوست مانند پلنگ و سم او چون آهو و گردن و دو دست

او دراز و دو پای او کوتاه گویند که گفتار با شتر جمع شود پس حیوانی که از آن متولد گردد بعضی از آن مشابه شتر و بعضی گفتار

چون آن حیوان مذکور با گاو وحشی جمع شود حیوانی از وی پیدا گردد او را زرافه گویند زر که بضم کبود رنگ پرنده

بچه و خورش دهنده همان زبید بضم مسکه زبیده نام زنی پارسا در سکندر نامه است بضم را و فتح با نام کرم های زر نشید

زلافه زمین نعو که لغت نعویکی و پاره از شب فارسیان زلف گویند از معراج گرفته اند زمره بضم گروه مردم زهره

بضم ستاره و نام زنی که هاروت و ماروت شیفته بدو شدند و نیز قبیله از قریش و در این بیت بدین معنی

بضم و سکون ها وارد بود او نقلب که بضم یم و فتح دوم و سوم صحیح است زهره بفتح خونابه در سکندر نامه است شکوفه و نمیخه

در این بیت قوت و قدرت زله بفتح الحجه از بهر کسی نهند از طعام کذا نه التاج در موید است و عد دهان تنگ و شتر

دریا رسی نیز مذکور گشته شد حلوه چه چیله آنکه بیرون نکل خوانند زبره منزل از منازل ماه در ربع نصاب بضم سکون الجیم

و سلسله پاره آهن و موی قفا و آنکه مردم فروگیرد و میانه دو شانه زجاج همان زجاج مذکور زجه انبوه باشد ابر یابان | پارسیان

بمعنی بیماری و ملک سنیز مستعمل که آمد زوجه زن چنانکه در ضمن زوج گذشت زمزمه بکسر سرود و سلسله کرده مردم و در پارسی

بفتح همانا سالی کوچه بمعنی آواز خوش مستعملست نی زبوده دو رگه نیز در زبان مستعمل کنند زموده بوزن نموده همان زمرد

مذکور زبو جه همان که در سلسله گذشت زبلو جه شعله خواهد زقی ده بوزن بز مالش نخ درخت زاله فرزند زمین زاله

کنایه از بن سرو علیه السلام خواجه نظامی زبین زاله آسمان تاخته زمین و زمان سلسله بس انداخته زاو ره او رحلی ستم

زنگاره بضم و فتح بمعنی سنبیده و گرد کشی بضم ساره پارسی کذا نه التجربه استاد چون بدید آید لشکر تاتم زر علت

مکروه ستمکاره دلاله زاره و ساه که آهو شکوه هزار زاره گم نشنوند زاره بخلوت اندر با تو هزار زاره کنم

کنم زغاره نان که ورسی او نیلا چینه گویند بارا مهمله شرح مجمه نیز در فرهنگ است با کاف و زمین سخت در قوت است
همان زغار مذکور بزای فارسی در قنیه معنی با کاف نیز آمده است اما در ادات بمعنی با است چنانکه گذشت در حل لغات
زغاله بمعنی مذکور الوسکوز رفیقان هر یک و ناز و نغمه منم آرزو همسه یکیار زغاله زغاده شاخ درخت بخاطر رسید
تحریف همان زغاده است که گذشت زرد فواره بمعنی آفتاب است زانکه بزای مجمه و فتح لام شد دیگر است و اما نیز
و الله فرکرها لشبها و نیز وزن با کاف شد در فرهنگ است برنده و کناره و آنچه صوفیان از مانده برگیرند و هند حکم خوانند روستا با
زلکی نوا انکلو کوشش زانکه مانند یکبار از خروش زواله بضم بر جای دارد خمیره دساز مقدار انگشت دست راست کنند
و قیاس حلوله آلوه هندیره خوانند در تحفه است بوزن کلاله و در فرهنگ است عرب مرزوقه خوانند زاله در قدح
لاله کنایه از معنی صبر پالیسه شده است زاله بزای فارسی شکنجه و قطره شبنم و تگرگ باد وهمنده هندی اولا ماسهای
گویند و از اینها گذشته مانند زاولانه موجود و نیز اینجا در کوه و مانند خرد زبعلکه نهاد و از برگ بید زالانه
زفانه بضم زبانه بمعنی آتش بسید و کذا فی الشرح النصاب زاقه بقاف لیکا است مانند سیرکوه همچنان بوجوش و اله اعلم بالصواب
منی زاغ بود دم خنک بعز بخانه شده زغنده بفتح تا ب زنشه بزای فارسی نیز در تحفه است زغنده آ زبان بره	بوزن رمنده
نوعی از سعول و طرب ان لحن خوانند زنبور بضم جنسی از مگس سر تیز و نیز جاجه ابوه و پیکان سر تیز سکندر نامه ز زنبوره
تیز وزنبوره پیشش شده آب و سنگ را روی زرلیقی زانکه نام کیاهی است در زیر عاشقانه نیز خوانند زکاسه بضم خار پشت
و یعنی دروند بزای فارسی و سین مجمه نیز و زرکاسه آفتاب زاهد کوه مشله زاده نام شهری زاده کوه نام کوهی زند کوه
بفتح و واو نام کوهی است در میان دریا که جهازها غرق شود زرنباد همان زرنباد مذکور زند بفتح انچه بران جابجا ورباب
زنند زنجکه صدف زراد خوار و نالان از غم زره بکسر تین معروف و نام ولایتی بلوتفه فلک زنبار رشته نام برکش
بجعفت زره پوشند از انجم تا بدانه قرم ستیند بدست حبس معه بر بر بسته زره در میان بر النوه خاست زلفه در تکوله
جرس خواه هندش کهنکر و مانند در حل لغات است نام بعد از بهها موشقه در ابیات آمده بنا درست
و حسن در امور و اعراق حجند و زلکه و پیلیکات عشاق دیگر سپاهان با بند بزرگ زیر افکند آسه همه پیدا است بر اطلاق
و نام معوانه ایرانی در ابیات است با کز توران در جنگ دوازده رخ او سه فروسیابه ایران زلفل بعزها نیز
اقبال نامه چو زنگی ور امد بزنگانه روز بر امد زشهر و در روی گرد زیر سینه کمنه گشت نباشد زرکاه کاف

بچه کرسی زیره معروف و نام ملعبه ایست از جنس شطرنج که از گلوله کوسپند سازند بجای جغون سازد داخ هست نده به فتنه

جان زر بفتح مذکور زلو چوبه که تا زلش اصابع الصفرا خوانند زر دسا ده بفتح و سین صعد زریکه از کان بیرون آید

زمین جنبیده بفتح جیم سافر و ستاع زمین خسته بفتح خا معجمه زمینیکه برای زراعت رانده باشند زمین لرزه کنایه از زلزله — زمین لرزه

زمین مرده زمینیکه در وی رستنی نبود زال موسیه چنگ دنیا زال مستحاضه دنیا زال کوفه زن سالک که طوفان از تنور

برآمده بود زرده بضم از رده و کوفته و مانند زلم بفتح معروف و نام کوهی که معدن نقره و کنایه از آفتاب نیز در

تنجز لیست زرکا مانی سلمان زرده از قلعه کهن مشرق جوشن الو میر سرای که این قلعه را از حوض لون

زه بکسر بالا شاه و مسع و آخر ب و دوال باریک و زه کمان و گریبان زه مناره و صفه و مشدان بفتح نطفه فرزند

در شکم و نشاوان و زهدان و در تجزیست چشمه آب از و آب بیرون آید زها زه بکسر ها مشدد معجمه آخر ب و تحسین

و نیک و برابر نیز زنده مانجه در زند گذشت بوستان نه سلطان خریدار هر بنده ایست نه در زیر زنده زنده لیست

در سکندلیست و در تجربیست و کهنه و معیب فرماسخ بتن زنده های کهان جرعات بکف ابریق ماهی رای

زنده همان زنده ترلم مذکور زلوبیده شاد و داود بر او پارسی یکدیگر آمیخته و کهالوده و در بمرات در تجربست

فندق گودکان زنبه کاسه سینی که در سندهی نشا چنبه گویند زنبیله همان زنبیل مذکور زره بکسر اول و دوم پارسی

مضموم در تجربست بکسر یمن زرسیان که بدو جامه برند زنده بفتحین خواهد گفته زنگنه نام پهلوانی که از نسل زنگه شاوران گویند

در ایران بیست تام والدین نیز گفته بفتح و کاف پارسی مانو و رسیان که هندگویند خوان بضم نیز زراچ بضم جیم پارسی

نام پهلوان از نسل زنگه بحکم پارسی زن فاجره که در بانسد الیشد زنر شهرها پارسی بکره زاستر یکبوده و در از جز

مختصر راسته مذکور زلفه گشش روزه همان که در نسل گذشت زانوکنم رصد که در مراقبه سوم زده زرده بر نشینم

زدایی هزار ترکه ستاره کان زهرخنده بانگه وردال گذشت زاده بعجمی کوچ باریک زمهمات و من الیما

زجاجی آبگینه فروش و اوند که از شیر بود و نیز پیاز رسفت بضم چشم زمج بکسر بنیادم مرغ و غیره زنگ ماه پارسی و آب

از گناه و پاک سطلی و نیز معدن پلیدن گشت و زیاده شدن تا باز لیستن و نقیض آمدن زمج دبه مرغ

زتنبه بفتح یکم بکسر دوم و سوم های اول پارسی عنبر کشتی بزرگ زنان بکسر و مشدد از الیش در رقاب است ثان زلف

بجانی زودیکی زبان رانده اندر انکه نقش وجود دشتی ورق فتنه نشسته عالم تا به جنبش فلک حادثه نماند

زداید معلم روشن کننده و بمعنی امر نیز زر رکنی نوعی از زر خالص چه رکنی کیمیاگر منسوب است زر مصری زر خالص زرده،
زر خالص کامل عیار زر مغربی مثله زر دهشی سرخ گویند در خراسان بهبه یا دهشی سرانند زر خالص از زر خالص از و سکه
که بود زنند یا منسوب به و زر جعفری زر خالص که جعفر کیمیاگر منسوب است زر سرخی افتاب زرنب کاو مرا مرابع بود
کاوس زند زند مخفف زمین محزون الصراط هر کجا رنگین است او مرغ است قطره از خون دل او است زنده بجای فر
وسیاح رشتن و دنبک و شادی رنج و راحت زره موی زره از موی است زند زند بکسر زمین و یا پارسی معروف
زکو لابد و او بپارسی نام ابو لس ابو مسلم صاحب دعوت زرق یعنی مکر و فریب در موید گفته ای ضعیف خود یعنی بدال العجمه است
یعنی خداوند یعنی بعد از این در پارسی بمعنی استعمال یافته زبان طوطی نام گیاهی است زنند یعنی بجیم پارسی جام سبز ابریشم کوچک
کاف و واو پارسی دروغ گوی زنا شوی بستن نکاح کنایه از جع زمام کش ترکان زیلوی جامه که در زیلو کند زشت زنکی قوط میخ
زاهری بوی خوش عازت پدید آمده امال خطا فیه بوی زمانه خیر شده و شلها و بعضی جواز زینهاری امان خواه
حوب ان سلاذی خوانند زینهاری نرباده با در لغت است اما در نباع ترجمه و وعیت او که زبانا زنده کنج خواجو
زاخر توانا و ما سلا زیانه مگر زمین سودی سلامی زنی بفتح زار پارسی اکبیر و ابدان عوانش غدیر جدید
در حل لغات بزار تازی بد و معنی یکی زنند کانا که گویند بپارسی زنی و بعضی نیک کویند زنی فلان رفت یعنی نیک فلان
رفت زود ای انچه من از عشق تو دارم بدل خوانش ان کده همه و بر مره زنی و در این است امر از لیستن و سبو نیز بیش
ابد خورنه تا جانش زبان روی مردان رو رن حست کفش رجوم نجوم زنی دبوی ابتر زندی بفتح الکه عمل برکناب
زند کنند زنجیری بکسر دیوانه یا سبب الانف مینا بفتح ردستی فرو ترلانود و بزرگ و نام کیاهی در مویه است
و از بن سواک زند و بمعنی در پارسی مذکور خواهد شد سما بفتح سلاکه مذکور خواهد شد سما اسمان و باران و انچه
از بلند باشد سقف و جز ان در لغع نصاب و در چرب پای افکنند دار بلند و لغت باب بمعنی سیاه بکسر و بمد قصر
نیز علامتی در رو و از این جز بسر معلوم شود و در حالت نشانه ورنگ سیما بکسر و تشدید یا بمعنی خاصه سینا
بفتح و دریای بکسر نام کوهی معروف که طور سینا گویند در ... موسی علیه السلام حق تعالی کلام کرد و لقب بو علی حکیم در
نام پدر بو علی و فارسیان بمعنی بو علی کنند و استعمال کنند سبب بفتح نام شهری خواجه حافظ ابی هدهد با لب سمعت
سکندر بمعنی ... سکندرنامه و نیز بمعنی عنوان نامه در سکندر است بکسر سین عنوان نامه و رسیله هر نامه چند خیره نیز نیست

مثال بشاره سلام بر سر نهادم سمی بو سیسنبر و سر برگ دوم سه تا با جمع سیبه مذکور خلاف شد سقا بکسر مشک آب و بفتح و تشدید معروف
ملوتعه؛ دلبر سقای کسی خواهم آب رزو بر جم خوارزم میکنم تقرب با بردوی خوالش بگیرم؛ سها بالضم ستاره میانگی بنات که آن در بنات
خوانی در زبان ج اکنیکله سلاد رباب یا آورده اما پارسیان بالف استعمال کنند آسنای آنکه سها نگری ذره و از جهت مقدار
زمین نزده و تار سقمونیا بالفتح ضمغ درختی است از روم گویند بعضی سیبی یا سبز و تیاب حبیبال گونه کیاه ترش در تنجر لیست نام
درختی است باربن سها است که لعله است و عرب خر را برای آب خوردن طلبند سفها بالضم بکم و فتح دوم جمع
نادان سلوا بالفتح پرنده است و این سلاد بلغ نیز خوانند و هندش لوا گویند سویدا سیاهی اندک و بمعنی نقطه
سیاه در دل که چون عشق بکمال رسد سپید گفته بود اما بیانه دل و نیز بمعنی سیاه و پارسیان در معانی بجا رسته استعمال کنند
و خیال و مایه و خلاف دماغ او آورده آند ملوتعه؛ ز دوری کم نشد سودای زلفش از سر فیضی چو دید سود خواران شد
فزون هر لحظه سودا بیش در فنیه بمعنی اندیشه گفته و بمعنی حرارت و شور ریکا نیز بوستان ز سودا بر و خشمگین شوزان [illegible] نام
بازی است در بغداد خساخ خراج و در حل لغات خراج که حاکم ملکا به پادشاه فرستد و گزند رسانه و بمعنی اس
بعضی سنه سیاه و بکسر مخفف سیاه است کمال سپاهان زنج تیغ ترکعو نیک نفس رسوا دگر دو سلاد خصمت شب سیاه پرده
سیمیا علمی و طلسمی از آن انتقال روح در بدن دیگری و بمعنی مطلق طلسم نیز میرخسرو گلین جام برنگ و سیمیا کار لیتیه
و در بعضی جادو بده شده و همه بمعنی است و سیمیا آنکه در چهره باشد بیچه از اشکر و بازار و تجلی و الشیخ الله
پیدا گفته سنا بکسر سنا لیش و نام گیاهی دو و در باب سنا ره نیز و باز سوم از نوا استاد اگر همیشه سنا گوی باشم
نباشم سنا ام مگر جز بنام سنا چون سپید پوست و رنگ آبی و سیاه باشد و بالفتح مخفف سر و بمعنی حدیث
واف نه در حل لغات در روح نیز سر را خالص و نام حرم ابراهیم علیه السلام و هر چه خالص باشد در تنجر است
جنبی لذیذ خالص و رنگ را جز در فرهنگ فرو سینه پیا اندازش سنگ را بدی از روی برش جیره بیا
بدن کم زند و آهن منحک سیاه سپی سنگ را کم خاک سیاه بیا انجه بدن حمیرین و گر فنا رسیاه برها نه سیاه کم بها
غلام هند و مصطلح سیاه و بمعنی سکها خواجه حافظ زلفت تاب دارم و زلف او زند و قلم نو سیاه کم بها
بینی ام چه ماند و داغ دالی سپید با شور با ریخ هندش هیچ بکسر با پارسی و جیم خواننده سپید بالفتح که داده سپید بیا
صبح صادق سپید با مبارک قدم سبز با گنون بخت و قیل نیک با سگ با بکبر با گهرش حار که و میوه خشک

خشک و نبات و گوشت پزند میر خسرو تا خاطرش نهد خودش سکبا گذرد نیا و دوانش غلط افتاد خسرو را
زخارها در سکبا پخت در دیگ نقطها سکبا چهارها بکسر سین و جیم فارسی ترشی روی سکو با بفتح نام کلوی رسانیدم
در یرش معروفست سرا بفتح سرا ندیده چیزی و خانه پنج یعنی دددری سپهرا بفتح سین و کسر میم و سکون الف حجام
و نام مخصوص در سالها که سرای جزا هشت سورا بفتح نام شهری بعضی نای خواند هواز ندش سوفرا نام وزیر قباد نیز گویند است
نام پدر بوذرجمهر حکیم سماع که سماع آسمان در رقص اندکان جیفه دنیا طالبان دنیا سبک تر سبک خیز و خورش لقانکه
زود ملاقات باشد و آنکه در یقینی باشد ضعف مینا آسمان سنگ هوا آب و درختان سبز رمنان از طیور سار تو
بوزن داری مرغ نام کوه است سقلاطون جان سقرلات معروف سلاح جنگ خدا شب چوب شنود که خدا و فرخ سخ مهر آنکه
بعد از کشتن گوشت در بخت سمک ماهی بریان کنند ست ستار که بکسر شمار دهم السماع ست بکسر و تشدید دستار و دستار زن
و جامه کتان نازک سوب محی سبب بفتح بر اسین بابان سبب بوسخ و بعد ورسن مودت و وسیله روا سطه
سلب بفتحتین پوشش مردم و پوست درخت و بکسر لام نیزه دار ربیع اول و سکون لام ارکعن سهاب عرب نام مرد
از مشاهیر عرب سحاب بفتح ابر سحب بفتحتین سحائب جمع سداب در ترف ادست بفتح گیاهی است مشل بود بنه
دایگان عورات حامله از برای اسقاط حمل و هندوی میر ساد آتش میکند و با باز نا گذرش از اندازند و بفتح دال مهمله
گیاهی است که بدای خواهد و الهرسراب آنکه در نیمروز از تابش آفتاب و در شب مهتاب از دور آب نماید ابد
سرداب بکسر سردابه یعنی خانه که در آب سرد و خانه تابستانی سنجاب بکسر معروف کذا در التاج جنس از پوستین پوشش ملوک
در جل لعابی است مراو سال از ورشت قبچاق آرند او سال کبود رنگ باشد مگفتم خشک دالو و بسم در تابستان درجهان زند شنود
فلک کبود شد و آفتاب لعل زار گرچه نهان شد گرد در سنجاب و نیز نام ولایتی و قبایل جنس از اسبان
و جدا را هم بیست رنگ زرشته سکب ریزنده آب سکوب و سکاب ریخته شدن آب سکب ریختن بکلک الدموع
ریختن اشک مراد و الوخسا نه شب ماه و ربع و قبا پر و شد و به خورشید سواران طلب
سواران آب قبهای نازش حباب گویند بفتح سیراب برابر تازه نیز که سبز و رنگ گوفته با آب خورند
در موید است بابا بر پارسی بعزا سهراب نام پسر رستم در دانا میدان بعد
تا وقت

و سنگ ... نیز گویند و درا را هست و بعضی از معدن آرند و بعضی از سنگ و بعضی اجزا گیرند بموافقه عاشق

کشته و کشتن و بیزار از معقول بدان ... گشته باز سیاه ... عاشق ... صد بار کشند و زنده کنند و بار

... بفتح نام ولایتی از ترکستان و بمعنی ... نیز ... ابر سیاه و در فرهنگ ... بالکاف ...

کرده ... سپید پوست یعنی مذکور و مضطرب ... و سیم ... و تراب ... ات

سرخاب ... معروف و نام مزارگاهیست در تبریز سید جلال ... زیرا ... زردل سرخاب ...

... تبریز ... سلطان ... زاب ... زال ... جای زال ... سرخاب

و نیز ... بر روی عروس ... تا حسن در فرهنگ است و نام ... نیز گویند سایه ...

بمعنی ... اسطرلاب ... اسطرلاب گذشت ... اسطرلاب ... نیز گویند

ظاهر ... فلک آفتاب ... در ارتفاع ... اسطرلاب ... بکسر ... پارسی

نام ولایتی ... پارسی جدا ... نیز ...

... پارسی ... در ... در سکندر ...

سیب ... معروف ... تفاح خورند ... نیز گویند ... جدا

... سبب ... نیز گویند

... واجب ... سیاه

... پارسی ... عرب ... و سکون

... معروف ... بفتح ... پارسی معروف

... که ... و در عجایب البلدان آورده ... [illegible]

... آفتاب

... بفتح روز شنبه و کودک ...

... حرکت منقطع ... [illegible]

... [illegible]

عامه نوشش سکرات بصحبت سحبان بعنوری وقت ملک سلامت نعم کاریس در حالت نعت بکسر چه شام و نعم
نعم نواکری سلطنت نام چون بیت به بوبت نزاله صاحب موید نعات که معنی جواب مذکور سمت روشن برانشی راه
در حل نعات نعم سالار است وه ابلی جزیی و قصد بکسر یکم و فتح دوم و نون ساحت جوانمردی سنت محمد معجز صحابه بر این علت
که آمد و طریق ایشان و معنی صورت وروی و نوعی از عرا و مذهب برادقات نعم مع برادق به مذکور خواهد شد سخت
نعم حرام و نیات حرامیکه از خوردنش عار شود چنانکه سگ و خمر و خنزیر و آنچه حلال نیست [illegible] برشته
افرینش و در تنجر لیست امیکه و مایه و طبع سرشت حکم ازل و نقش پیشانی سرنوشت ما جرا واف نه بموقع باقیض سخن طرز دگر
سراسر سرگذشت خوانکس سبب بکسر نون و بار پاسیت پلید و کسی ره بوی و قبایح شود در ابر اہیست نعم معنی دکمسر نون سبزه
بلند خوید جاروا خواهد بود نعم و مرجم یدم نحولیست بفتحین فراک سرخ بومنات وادیارسی بتخانه در زمین گجرات
که سلطان محمود سبکتکین خرابش کرده نام دیوی بسفت بکسر دوش یعربانی سیکه تعبیر خوانند و در سگان شنید و در نعم زنات
نعم کتف فرم است ادیارسی جفت جفت هر تیر و کمان برکند و سفت و در حالت سیت محکم و قوی و آنکه کورکر
مدبل سرفرانه بدین سفت جنگ و رباب دراز برای نهفت الجهان سه ظلمات تاریکی شکم و زبدین و صلب نوبت
بعین نوبت کورکه و جوانه وبری و قبایح تهجد و چاشت و اشراق و قبایح عهد سنجر شد و نوبت زدندی
سبک دست شتاب در کار بموقع شدم سالفه نقات خود سبکدستی کی ای فلات آمد هم چکس سالفه سکیلا نجن خو
سپید دست موسی علیه السلام و نیز معنی سپید دست ضد سپید دست یعنی اجر سبز طلعت فلک سا و دست ملکوت و جبروت
دو مجرد لطف ازاجسام و قبایح عالم ناسوت عالم محض خیال است و چیز نیست سرو خجسته ایکش ضم نکشد و کاری نرسد
اینکه سرو خجسته خواجه حافظ تسلیم من و خاک در سکدا مدعی سکند مع کوی سرو خجسته سبز بوستان بهشت کنایه از حوران
مسیح گشت بومید کور شد سر بزانو نشست کور شد دنیا درمراقبه شد سرخت معروف و دوال رکاب درشت سخت
نعم بوزن کور و رمونه گفته نعم بوزن کوه و نعم درشت و تنگ و دشوار و نهایت خالکه گوید سخت خوبیست و نیز معنی شوخ
بدی و خشت زن سهراب سفره فصاحت صاحب زبان و صفات و مثل سیاه خانه و خشت دنیاد کور سنگ انشست با غه
وقبایح امروز و دار سفال انبشته مسئله ساحت کنه کار رو بانغ سر در کرفت ابر و ترشش کور مجرات که همچه بندری خواهد
کو کی ست بفتح یکم و کسر دوم غلت سلاحت نام دار وست سرد و سنوت بفتحین تنه زده سلف ست بفتحین علاج ربیع

را سلف است نیز گویند چنانکه گذشت بسبب بر حسب رنگ خلعت بکسر نون کرته نیز نامند که سیاه ضد لغت هانی
ضد او هم او را باستعاره سیاب خوانند از آنچه در سیاب بکری گوش ظاهر است و مقلوب بسبب بلی است سلبت بکسر نون
سلبت بکسر نون و لام جزئی است مانند چرم خام و پر هندش سرلیس گویند و بفتح موی لب سقرلات هد از ابریشم نیم کرده هم
معروف در ... درات بفتحین مشهور است ... سقرلات و سقلاط و سقلاطون و سقلاطین نیز گویند سایه پرست ...
ناسخ و ... معروف و ... در حالت ... از دست رفت کنایه از ... پیر گشتن جوان گشتن
سر بخت سبز باد است یعنی بخت تو پاینده باد است سوغات ... بدیه سوغات معروف آنکه از جایی فرستند ...
ساج چادر سبز ... گویند درخت است سیاه و هندی ساک گون گویند در سکندرنامه ... مرغ کنجد خور هندش تیهو
خوانند و درخت ساج فردوسی ... از چوب ساج همه پیدا سیم و ... ساج اثر دو ... بر دیوار
... در حالت ... آفتاب ... سنج یعنی ... ساده و نیز
نام داروی ... سنج یعنی وزن چنانکه گویند فلان سخن سنج است و کاسه ... که از روئین بود و جانش در ...
معروف و نیز نام کوهی و جاسوس ... هندش ... گویند سنج بکسر ... و ...
سنج ... معروف و ... است ... و ... سیاه ... سالی
و سارک نیز گویند ... ضعیف و ... بر ... مقدار ... که ... چنان ... جانم ...
... سکنج بفتح ... و ... دیگری بینی چون ... در ... تشنه ... دل ...
... کوزه ... سکنج ... طاس روئین ... گویند ...
بکسر ... هندش ... گویند ... سخن سنج ... سنج ... و ...
... و ... سنج ... دیگر سنج بفتح ... صاحب ادات ... بلفظ ...
... و نیز ... بفتح بوزن ... و ... و نیز گفته بفتح آنکه هندش ...
گذشت ... الشعرا ... سنج بوزن کنج ... و از قنیه ... بفتح ... و ... سخن سنج ...
... صاحب ... از قنیه ... بلفظ ... سنج بوزن ... و در ...
سنج بوزن کنج ... معلوم ... است ... موافق تحقیق ادات ... و الله اعلم سنج ...

عمارت بچه و بمعنی بالنده برای سنج بکسر سین دوم و فتح با پارسی خانه عمارت بچه و دو بنا کنند الا از بهر دو جزء و در تحقیق لفظ سنج میان
فضلا عجم سخن بسیار است قرار یافت که سنج بمعنی دو درست در حل لغات است که از بعضی استادان که سنج سنج را برای سماع گویند از اهل
در آیند و اهل سماع دیگر بیرون روند و خانه سماع گویند که اصلا بنیاد نداشته باشد و در بعضی کتب لغت چنین مسطور است
لا در صحاح فرس گفته که سنج سنج از منکاه و جای مجاور مستشهد است بیت آورده فردوسی گر از شب برین خانه بام سنج تا نشسته
کس سالار سیم زر نهاده سنج بفتح نخ نفس بکسر سین و جیم پارسی دقیانوس بیت در هر دو جیم متصل بغیر نون نیز در این بیت
بکسر جیم و فتح دوم سنج بوزن خنج خربزه نارسیده که بشکنند سنش از آن پیاله خنه نزاب خورند استادان لغات خوشه انگور که بغو
سنجنج بنیاد و صلابت سنکش که او را دست حجره و بعضی سپاه و صمی تو است از شراب و جیم پارسی نیز در لغه سنب
سیمیچ بضم جیم پارسی و سکون غ گفته و کالفته بر زیر زمین اکنده و بجیم تازی و فتح سین تا خورش و تا شکند و بمعنی تازیانه است
کذا فی الصحاح استادان تخم زن گنج خمی بخوار ریزان سیمیت بیرون نوبدر سنغوج نام شهری را ایلاچ در یخچی ست
سرپوش و پارچه جامه که زنان زیر دامن تا لنگا هر دشت جرابی و ریم باشد سرانغ بضم غین معجمه و جیم پارسی نیز تا ترکغ
پای عروس سبیح آمده اصحش از عجبش راجع و زمنک بزینت ساوج بجیم پارسی بوزن سالوس نام مقام سکری سلمان
ست معروف و درجها وارث بجیم تازی شنیده سفیداج بکسر و پارسی درخت سپید راجاج بجیم پارسی تخته سیار و تخت
باشد بر بیرامن که هیزش ملاش نشسته و با وزر ساعت نام سیکباج جان سکبا که مذکور شد سکنجوارج و لوبیت سنکوار
کبوتر و کبوتر نیز تابش نطاف خوانند سیچ با و جیم پارسی زدین بگستاج حیوانات و کالا و نباتات سورنج بضم و فتح دوم در
سنج اندیشه سیچ بکسر جیم پارسی سرین دم بجایها ساچ کت و کمکرا سلاج بکسر اینه که بدان حک کنند سچ با بن سخت
روان سماج بفتح جوانمرد سمیج جوانمردی سیاج بمعلب بار که وند و در حالت است انکه در خشک کیر سند سباج بفتح و تشدید
با ر ابجد انکه سپر در دریا کنند سابخ ملی جید که از دست راست در آید سماک سلاج نام ستاره است سفنج بمعنی ترخشم از قمار سوج
بیک اندر عجیب سطح بام و نیز خون ریز و نال درنج نقد بیت درد هر جزی و مصدر بمعنی کسته شنیدن خانه را بام کوفن
نیست سکب روج بمعنی حال الف بیت در موقت ماری سکرچ با بژه بر کمال کسند چون ماجان بنا سکرچ سکه موابیده
مذکور شد سلیچ بمعنی عرب سلاج خواندنش دام الی سلاج بفتح و تشدید لب پوست کنده سلح پوست کشیدن و بعضی اعرابی
سلاغ جو بیک از کوش روان شده سماج سورساغ کوش نیست سنک اللغ زمین سکنک ن سنف لاغ نیز گویند در فرهنگ

کلشاه ان سعنب بمعنی سنگ سخت و در حل لغات بمعنی معدن سنگ سنگتاخ زلو بر شاخ چوبها که ایشان بام خانه

در او پوشند و خیرها سنگی میزدن عمارت بود در شرفنامه است بکسر با اول نیز منصور شیرازی گفته باشد جمع و قار قوهای کمر

ببندند همینکه ثلث سقف جمع سوار شاخ سیخ معروف و آن سوار بازن و جلو چوب نیز گویند سر اسیخ نوزن

قا دیلب آب جهان سنج بکسر و یار با رسی و در تحفه است بوزن دریغ جزیره است مانند ستون و قامت مردم

سوار است قدو مانند آن استادی بسر شیخ بود قصر در شته الزمان آمده است معدنش همچون قوی سیخ فرد در سنخ نام آلیه

پشته ستان اوستیخ نزدیک زیر بسته مقابل تیم سارنج پشه سوخ نام دار روی و آنکه در باب جیم بمعنی اولیه

تصحیف خوانده‌اند و الله اعلم سنج بضم معنی خورشی سوخ نام شهرهای سلطان جمع آفتاب بر آن جمع کرده‌اند و حاملان عرش

و ملایکه مغرب در آمد آن است سعد دست و نیز دستوانه جرم کلتان مرکب با پولاد با زوبچه که سلاح مسکین خود سازند

سعد نیک و نام کوکبی عاشق اسما معنی در پارسی مذکور خواهد شد سعد و سعود منازل قمر و ار سعد جنیبه نیز گویند

و قیل گردون وزن سعادت بضم نام زن کعب در شعار بر نشیبه محبوب خود سازند چنانکه سلمی سعد بیک ت

بیند کوه کذا فی الفتاح و بنده سیاه و حجاب در حل لغات است بتشدید بعد و میانه دو چیز یعنی کوه بلند سد

و سد او در سنگه در کار و گفتار در حل لغات است سد او نبغ و سد دیدر اصح در گفت و در تیر انداختن و سد او

بضم کرفنگ بینی سپاهی بضم و بحرا و در شرح نصاب است معدر معنی بجوا شدن سبد بفتحین موی بز فارسیان معنی ظرف

مشقهای که ا آنکه و مش معروف و در سکندری گفته نام کوچه است در مدینه بجو نام ندی است کوله میانه دل

رسیلی و تحفی کرم و عجب و له شهرلمو القه سکبر فیض پیدا به کار برند مزگذار و خیابان شده کالب

و سلیح و اول تصنیف سلامسوده هو کجه و نیز باب در حل لغات کرده و صورت آن عقاب بیند

در سکندری است و اقلیم الست هده هزار فرسنگ و سعر است و بضم اصح سوله سیاه و در پارسی معروف بجه

سه‌ها که و س رسن و پالودن عطر و مثله اسکون سید بکسر کاف کذا فی الفعالیت فرسته سوالسید حیوان و

کان و قنا با سرا جانور پشت رو معنی است که بید نوع از سفیده بید سپید معروف و نام جلوی از رستم بمانند آتش

گشنیز و نیز نام فندی از توسعون زمین ده سهراب با رستم فتح که و پچ کو در زمان او بند کنیز که نیز نام وارد است و اسب

تابک که شبیه کاری مانند زنبور سپیده و در انوم سایه خوارشید هاتف آفتاب دس ده و در حل لغات است بمعنی تحت

چت

نقش و چون حلوا رسیده و معمم با تجربه و با تکلف و آن رساله گویند که لطف او دلی باشد که از نو الدر ابریسم و او بعنی درخت
و شعر نیوان عجم و سنزد و بدان سجه لب و کرکوام گفتن بی ثنا و غزل ها رفت بکره بازار قیمت بر دلها سید آبادام که باشند باد
ستیزه گویند نقش در تذکره دولتشاهی دیده شده حکیم ارزق چند تصنیف بنام طغانشاه پرداخته و گویند کتاب سندباد
و در بندبالی حکمت از علی معتقدات بوستان چه نغز اند ابیات و در بند وی از عشق آتش است ای پسر بند باد
ستم آباد چو ظالم لب بسر باد زند کاشانه و بستان باد و از او نو عواز سرو و مکینتاخ و راست رسته باشد و تماشاگشته گلو لفظ سر و از او
پیش قامت تو گشته چو بوستان نرا بنده سرو را بگزین نام کیا هست که از سطبه زکوک نیز گویند بیدش نوال او سرنشست
در دریا هزبران افکنده بعضی نیز و قیاس بفتح سلاو با رحلی نیز سنبر معروف و آنچه از کوی بردارند فردوسی است
هم هند و سند است تو در کید خواندیش سپند معروف و نام کوهی در فراسیمگون زبان سیابیخ بهنه بر دو زبان ما بکوه
سپند سپیج و ند بکیزام شهری از صاحب سیج و ندی که از ای است و گویند در امانکا و ند و ستا و ند بوزن نهاوند معقت بلند
ستون نها بر دو کشتی و قیاس یک ستون استاد دارد چو نقا بر هم جهانگیر تو بار سبیل بیخ لکاخ ربت و ند سمند بفتحین اسبیکه
رنگ آن ما بین زرد و سفید باشد در اشعار یعنی اسب اطلاق مطلقه سمند طبع بر سر دو راندم و زان پس درس کفم بچه خوانم
سوسنبد درستم لیست بوزن سوسنبد شیر کیاه و خیاطش دو دم گویند سپیداب است لباف منفع نمی معروف و ابر در حلق
نفاست سپیلا بکیه در دامن کوه نعیته بر آمد جلوه رامی راه دراز ناک عظیم همه سراسر سپیداب است غاره و فارسالم
بفتح سوزی کنه در بعضی فرهنگ کهنه یافته و اصحیح است را دیفتح صواب ریزد معروف و گفت گفتی فردوسی گر از اول کمن
تا که باید رود چنین گفت زان پس بیاد فرود رای محمود یعنی مقام محمود شه رود چنگ و رباب و بربط و نیز ستاره
جان سکه سوراسیه سته بعد بفتح با طلب رحمی و عمق جهان بر بکر بیان بر بند فکر کننده و خیال کننده را اندامند بکش
رحمت کنند یعنی بر دو بر کمی کسند سر بر کوه باعث شد سر بر بکر بیز نه یعنی دوایج سنبند را طبیب کار و آنچه بد و روزگار
که بالا نه سعد بفتح سین و سکون عین نیز نام و در دنیا آنکه بهشت دنیا گویند بلده قاسم که سعدی بوده بیک لفظ
از سعد دیگری سکرد و نام الوان سمد حاجت سعز و بفتح ری سکوار سابور دو سابور خوش و دور بی سعرب
خوانند و سکیه با بکیران دریا رسید و در سخن است و بعضی شین بعجمه نیز گویند استاد ما چون است دنیا حب خورشید
دیگر چون سابوری کار است شبهند بکسر سین و ضم نون در پارسی مصنع نیب لار و در لشکر فردوسی نیز برانند

چو چیره شدند شب و سپهبد پیره شدند سجده بمعنی زیارت کسی که بره زنند گویند سجده شد است شبی صبح نیز
شده در اسکندرنامه است بفتح صد و معروف است و غلط است مستعمل سجد و سین و جیم تازی ... و مکتوب نام ... است
روی ما از ملک بالا از بدنش عقیقه سر چشم کسی کا مرده ابر داشت در کام تخوله بور رسد سجده بهند نام سال خوابه که سال گشند
سپهر بفتحتین با پارسی تخلف دکوشش نیفتی و دله سلوک و فروشته بفتح باء نیز وضم سین و با پارسی در ام بفتح با یا
و در پای بالا سپهبد سر از لیست سکالش نام حصاری در ایران زمین سیاوش که نام شهری آباد آن که سیاوش را و سه
سیاوش آباد نیز گویند سعد سنگ و سی پنج کیا ست خوشبو هندش بوته مانند سکندر بیخوا و در عرف شیراز آب
کسی سر برابر گویند سکندر بیخواه استانی از عربی خضر خطاب اسکم از ظلمات چشم می‌رود بر روی اما سکندر بیخواه سایه است
بر دوام صفت خوار و امعه چاک سنگ انداز و سنگ سیاب شده که گفت در بقرار شده سلب فرشته و اله کنار از بهر خوش
سلیکه و خاکروب اسکاب سعیه او باشد یعنی شوق او باشد ز دست فرماند ها رفت ند یعنی کشتن فرمود و قبا
مغضب فرمود رسم الدار هم سمیدان سپید و او سه در مکه نیز گویند چنانکه گذشت در ع ... اسم معروف
سمور بفتح طعام سحری ستر بکسر پرده و بفتح پوشیده است بفتح و تشدید معروف و قباء تخفیف زنبه الش تنگ بود
کسنی سر بکسر و کذا نه الموئد و تاد است بمعنی اخیر مع نون لسبن آورده چنانکه در پارسی می‌آید سطور کالعدر گشت
کوشت بر کذا نه الموئد و انتزعی مر و در اسکندرنامه است که کوشت بر ظهیر فاریابی بد نشست همیوری خار بیخواه غافلت
نو خیز میکنی از بهر سلب اوسط طرز ساز آید تو سر بکسر راز و ذکر و نکاح و فرج زن و سکون ترتیب جاهی در دلهای و غیره
از ناف سر بر دو خطا کردیست و شب نا سر بیخت و قبای قوس اله داد سلاح فلکی قزع و کمان رستم نیز گویند نام گر
بچا سند دم چون کمان بر نیزه نم تو که پیکان چو پیکان تیز در نیز و نصب است و جا جمع شدن آب از جوی و از گاه
سر بفتحتین جمع بن سعد بکسر نیز سعیر آتش فروزین و نام در که چهارم از دو زخ است بجه صفت در که گذشت سعر بمعنی آمده
و نار قرنت بفتح کم و سکم لب است مثل تره صوفیان بجه بر یاضت در آن خورند در اسکندرنامه است که ساست
مثل تره بزلف خوبان نام سعتری شاید گویند مرز لف خود که بیار رسید در بیخ بخشی است نان نخوخ بدکاره و معنی
دیگر در سعتری و سعتر با ز ندکور خواهد شد و نام مقام خوبان جز و داروی مر هندش بر چرکش گویند سفر بکسر و سکون فاء نامه
است فرنولسنده سفره و سین مهمله و را جرمی که ولس ره سفیر سپید رو زیکر تناسب و نام سفیر میانجی و دلال و سپا